

عنوان کتاب: پروای من

نویسنده: نیلوفر جهانلو

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

[www.patogheroman.com](http://www.patogheroman.com)



سر کلاس نشسته بودیم به حرفای اخر معلم گوش میدادیم و منتظر بودیم هرچه زودتر زنگ اخرین کلاس زده شه بریم خونه دستمو گذاشته بودم زیر چونم بی حوصله به معلم نگاه میکردم تو دلم دعا میکردم زود زنگ زده شه بریم خونه خیلی خسته بودم ده دقیقه ای گذشت تا بالاخره زنگ به صدا در اومد...من و بهترین دوستم شیدا که از خواهر بهم نزدیک تر بودیم دست تو دست هم بعد از خسته نباشید به معلم از کلاس بیرون اومدیم...داشتیم میرفتیم به سمت در مدرسه که از بلندگو مدرسه اسممو صدا زد...از شیدا جدا شدم رفتم تو اتاق معلما روبه روی مدیر مدرسه وایستادم و گفتم :

\_خسته نباشین..

یه لبخند بهم زد و گفت :

\_توهم خسته نباشی دخترم...بابات پشته خطِ کارت داره

تشکر کردم و رفتم گوشی مدرسه و برداشتم گفتم:

\_الو...سلام

\_سلام دخترم خوبی عزیزم؟ خسته نباشی

\_ممنون بابایی شما خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

\_نه دختره بابا... ماشین خراب شده زنگ زدم بگم با شیدا بری خونه.

\_چشم بابا.. شما که مشکلی نداری؟ ماشینو چیکار میکنی؟

\_نگران نباش دختر گلم زنگ زدم تعمیرگاه بیاد ماشینو ببره.

\_باشه بابایی مزاحمت نمیشم به کارت برس.

\_فدات شم دخترم...مراقب خودت باش خدانگهدارت

تلفن رو قطع کردم از مدیرمون خدافظی کردم اومدم بیرون که دیدم شیدا منتظرم و ایستاده...

\_شیدا جان تو چرا نرفتی؟

\_وایستادم بینم چیکارت داشتن؟ حالا بگو بینم چیکارت داشتن؟

\_این فضولی رو بزار کنار شیدا خانوم یه روز با این فضولیت کار دست خودت میدی..

\_اذیتم نکن خواهری بگو دیگه..زود باش

\_ا چرا جیغ میزنی کر شدم...هیچی بابا خراب شدم رو سر تو

\_یعنی چی پروا جونم

\_یعنی بابام زنگ زد گفت ماشین خراب شده باید با شما بیام برسونین منو خونه..

\_اخ جون...! الان میریم خراب میشیم رو سر شروین تا برامون ناهار بگیره هورا یه ناهار مجانی برامون رسید..

\_ایول شیدا جونم بزن بریم...

بعد از این حرف دوتایی به طرف در مدرسه دویدیم همینطور که در حال دویدن بودم به این فک میکردم که من چقد شیدا و شروین رو دوس دارم...همیشه از اینکه تک فرزندم ناراحت بودم اما وجود شیدا و شروین همیشه جایه خالیه خواهر و برادرمو برام پر کردن...به حدی بهم نزدیک بودیم که ابجی و داداش همدیگه رو صدا میزدیم...تو این فکر بودم که صدای شروینو شنیدم:

\_ابجی پروا مواظب باش غرق نشی.

\_تترس داداش شنا بدم

اینو گفتم و دسته شیدا رو گرفتم تند تند رفتیم به طرفه ماشین نزدیکه ماشین که شدم دیدم دوس خیلی صمیمیه شروین اقا آرسام هم باهاش...چندباری دیده بودمش به نظر پسر خیلی خوبی میومد از نظر قیافه هم خیلی خوشگل و خوشتیپ بود...چشمهای خاکستری روشن ابروهای پهن و بلند بینی باریک و قلمی که خیلی به صورتش میومد لبای قلوه ای خوشگلی داشت که تو صورتش نگاه میکردی خیلی لباس چشمک میزدن موهای قهوه ایه تیره که دور تا دورشونو بی نهایت کوتاه کرده بود وسط سرشو هم داده بود بالا کلی هم ژل و تافت خالی کرده بود روی سرش...قدبلند و چهار شونه بود در کل خیلی خوش قیافه بود هیكلش خیلی ورزشکاری و رو فرم بود یادمه هر موقع شروین میرفت بیرون میپرسیدم کجا میری میگفت با آرسام میریم باشگاه...بیشتر زمانهایی هم که دیده بودمش تیپ اسپرت زده بود...شروین هم خیلی خوشگل قیافه بود اما آرسام یکم ازش سرتز بود...شروین عین شیدا چشم و ابرو مشکی بود و برعکس آرسام که پوست برنزه ای داشت پوستش سفید بود و بینی و لب دهن مناسبی داشت و خیلی هم خوش هیكل بود هیكلشون مثله هم بود فقط یکم آرسام بلندتر بود...سوار پرادو مشکی و اسپرت شروین شدیم و با شیدا دوتایی بلند سلام کردیم شروین در جوابمون گفت:

\_سلام بر خواهرای گلم

شیدا\_سلام داداشی خوبی؟سلام آرسام جان چطوری؟چه عجب ماشمارو دیدیم..

آرسام\_سلام شیدا جان شماکه همیشه مدرسه ای منم دنبال کارای دانشگاهم درسا خیلی سنگین شده باید بخونیم البته فقط من چون اقا داداش به فکر همه چی هست به غیر از درس خوندن.

شروین\_دست شما درد نکنه اقا آرسام تو دوباره یک آشنا دیدی زیر اب منو زدی؟ به هم میرسیم .چرا ساکتی پروا خانوم؟

\_داداش جونم مگه تو و این خواهر مشنگت به کسی اجازه صحبت کردن میدین.

شروین\_بالاخره توهم فهمیدی؟

\_چیو؟

شروین\_اینکه شیدا مشنگه...!

شیدا نداشت من جواب بدم سریع شروع کرد به جیغ جیغ کردن:

\_باشه شروین خان به خونه میرسیم دیگه اونجا پروا خانوم نیست اینقد باهاش منو مسخره کنین.پروا خانوم شماهم دیگه

بامن حرف نزن!!!

\_چرا قهر میکنی ابجی جونم مگه مشنگ نیستی؟

شیدا با صدای جیغ جیغوش بلند گفت:

\_\_ پروا به خدا اگه ساکت نشی از ماشین پرتت میکنم پایین!

\_\_ جواب بابامو چی میدی؟

\_\_ هیچی دیگه اونم از دستت راحت میکنم.

\_\_ اونوقت عمو و خاله رو چه جوری از دسته تو راحت کنیم؟

من به مامان و بابا شیدا میگفتم خاله و عمو خیلی دوششون داشتم یه جورایی مامان بابا دومم به حساب میومدن بعضی اوقات که میخواستم براشون خودمو لوس کنم صداشون میکردم مامان بابا...هنوز داشتیم باهم بحث میکردیم که چشمم به آرسام افتاد داشت میخندید یک دفعه یادم اومد سلام نکردم بهش..یهو گفتم:

\_\_ سلام اقا آرسام خوب هستین؟ خانواده خوبین؟ ببخشید این دو تا خواهر و برادر واسه ادم حواس نمیزارن.

با این حرف من یهو ماشین ترکید از خنده ها ۳ تا دیوونه با تعجب گفتم:

\_\_ وا چرا میخندین؟

آرسام سعی کرد جلو خندشو بگیره تو همون حالت گفت:

\_\_ سلام پروا خانوم شرمنده اخه نزدیکای خونتونیم بعد از این همه راه یهو شما یادتون افتاد بامن حال و احوال کنین. من که شکر خدا خوبم شما چطورین؟ مامان و بابا خوب هستن؟

\_\_ دشمنتون شرمنده شما ببخشید که اینا نداشتن همون اول حالتونو پپرسم. راستی داداش شروین چرا میری خونه ما؟

\_\_ پس کجا برم؟ میایی خونه ما؟

\_\_ مگه امروز قرار نبود مارو ناهار مهمون کنی؟

\_\_ من کی همچین غلطی کردم؟

\_\_ منو اجی شیدا تو مدرسه این قرارو گذاشتیم..البته نیاز به خواست شما نیست چون این موضوع خیلی وقته به تصویب رسیده.

\_\_ هرکی به تصویب رسونده خودشم نهارو حساب میکنه...!!!

شیدا\_ یعنی میگی مادوتا خانوم محترم با شما دوتا آقای به ظاهر مرد بریم نهار بخوریم بعد ما خانوما محترم دست کنیم تو جیبمون؟؟؟

آرسام\_ دعوا نکنین تورو خدا ناهار مهمون من..

\_\_ اخ قربون دهنهت چرا از اول نمیگی که ما با این شروین بی ریخت دهن به دهن نشیم.

\_بین کی به کی میگه بیرخت!!!

\_من بی ریختم شروین خان؟

\_نه پس من بی ریختم!

با این حرف شروین سریع ایینه کوچیکمو از جیبم در اوردم گرفتم جلوم که دوتا چشمای عسلی خیلی روشنم و ابروهای پهن که کوتاهشون کرده بودم چون عزیز دردونه ی بابا مامانم بودم هیچی بهم نمیگفتن...بینی سربالا و خیلی خیلی کوچیک...پوستمم سفید بود مثله برف...لبامم که از همه جایه صورتم بیشتر دوششون داشتم گوشتالو، کوچیک و صورتی بودن...با موهای لخت و خرمایی رنگ که کج زیر مقنعه درستشون کرده بودم اما زیاد تو دید نبود خیلی کم معلوم بود...به نظره خودم و جوری که بقیه همیشه ازم تعریف میکردن خوشگل بودم هیچ عیبی نداشتم البته من یکم اعتماد ب نفسه کاذب هم دارم...هنوز داشتم خودمو دید میزدم که شروین گفت:

\_بابا شوخی کردم تو خیلی هم خوشگلی خواهر کوچولو..الهی داداشت قربونت بره که با یه شوخی سریع تو ایینه نگاه میکنی بینی کجات بی ریخته!!

\_اچه کی به یک خانوم به این خوشگلی میگه زشت؟هـ!؟ فک کردم صبح که میرفتم مدرسه حتما اتفاقی افتاده که بی ریخت شدم وگرنه هر موقع تو ایینه نگاه میکنم خوشگلم!!!!

بعد از این حرفم نیشم شل شد تمامه دندونامو نشونش دادم چون میدونستم حرصش درمیاد اینجوری...

شیدا\_اوه اوه چه اعتماد به نفسی داره!

\_توهمم اگه مثله من خوش قیافه بودی اعتماد به نفست میرسید به سقف...

همینجور داشتیم بحث میکردیم که متوجه نگاه سنگینی شدم ناخودآگاه سرمو چرخوندم دیدم آرسام افتاب گیر ماشینو آورده پایین داره نگام میکنه یه لحظه دلم لرزید و با خودم گفتم اینقد از خودم تعریف کردم بنده خدا خواست بینه هیچکدوم راست بود یا نه ابروم رفت داشت با این فکر نیشم شل میشد که سریع جمعش کردم که با خودش نگه دختره اعتماد به نفسش بالا نیست بیچاره دیوونه اس سریع سرمو چرخوندم طرفه شروین و فکر کردم چرا تا نگاهشو دیدم دلم لرزید من که حق عاشق شدن ندارم باید با کسی ازدواج کنم که از بچگی نشون کرده هم هستیم..با این فکر با بد خلقی به شروین گفتم:

\_اقا شروین اگه میخواهی یه ناهار بهمون بدی در عوض اینقد اذیتمون کنیم من نمیخوام برسونم خونمون..

شروین از تو ایینه وسط نگاهی پر از تعجب بهم انداخت و گفت:

\_اجی جونم یهو چت شد توهم مشکل داریا دیگه نزدیکیم الان میرسیم...

\_اچه خونه خیلی کار دارم فردا هم امتحان داریم..

شیدا\_ تورو خدا پروا اینقد درس نخون من همش از تو عقب میمونم.

من زیاد درس میخوندم در واقع شاگرد اول کلاس بودم شیداهم درسش عالی بود اما هر موقع من میگفتم میخوام درس بخونم میگفت اینقد درس نخون من ازت جا میمونم.

\_شیدا\_ تورو خدا گیر نده اصلا حال ندارم!!! نمیدونم چه شده بود اما از وقتی دیدم آرسام داره از ایینه نگام میکنه یه جواری شدم هم خوشحال بودم هم نمیخواستم خوشحال باشم اخه میترسیدم به کسی دل بیندم چون میفهمیدم اخرش یا شکست میخورم یا باید قید خانواده ای که این همه برام زحمت کشیدنو فقط منو دارن بزنم...بالاخره رسیدیم رستوران از ماشین پیاده شدیم بچه ها هم فهمیدن حالم گرفته شده دیگه سربه سرم نداشتن...چهارتایی باهم وارد رستوران شدیم...

روی یک میز چهار نفره نشستیم...هممون غذاهایی میخواستیم سفارش دادیم و منتظر شدیم تا برامون بیارن...سرم پایین بود و داشتم فک میکردم که گوشه شروین زنگ خورد...نگاهی به صفحه گوشیش کرد و گفت:

\_پروا مامانته!!!

\_وای یادم رفت بهش زنگ بزنم بگم ناهار با شماهام...حالا بده بهش بگم حتما نگران شده!!

\_بزار من حال و احوالی بکنم!

بعد سریع دستشو کشید رو صفحه لمسی گوشیش و جواب داد:

\_الو...سلام خاله جون خوب هستین؟

....\_

\_همه خوبن...پروا همراه منه اومدیم ناهار بخوریم یادش رفت بهتون زنگ بزنه...

....\_

\_باشه خاله جون...شماهم سلام برسونین...روز خوش خدانگهدار!

بعد گوشه رو گرفت طرفه منو گفت:

\_بیا مادمازل مامانت کارت داره!

گوشه رو ازش گرفتم یه چشم غره هم بهش رفتمو گوشه رو چسبوندم به گوشم...

\_سلام مامان گلم...به خدا ببخشید یادم رفت زنگ بزنم...ازبس این خواهر و برادر اذیتم میکنن حواس برام نمیزارن!

\_سلام دخترقشنگم! ناراحت میشن عزیزم اینجواری نگو...بابات زنگ زد گفت با شروین میایی دیر کردی نگران شدم زنگ زدم بینم کجایی...

\_ببخشید مامانی اومدیم ناهار زود میام!

\_باشه گلم! زود بیا به بچه ها هم سلام برسون...مواظب خودت باش خدانگهدارت.

\_باشه قربونت برم! بای بای

\_گوشی رو قطع کردم گرفتم به طرف شروین و گفتم:

\_میسی داداشی!

\_خواهش میشه کوچولو!

\_کوچولو خودتی و دوستت!

\_اینو که گفتم صدا فرید دراومد:

\_||| پروا خانوم منو چیکار دارین...من بچه به این خوبی نشستم اینجا حرفم نمیزنم!!؟؟!

\_اولا پروا خانوم نه پروا...دوما همسین دیگه پس جفتون میشین کوچولو اقا آرسام!

\_اولا اقا آرسام نه آرسام...دوما درسته که همسینم اما باور کن از نظر عقلی من خیلی ازش بزرگترم!!!!

\_شروین\_توکه مخت اندازه نخود هم نیست اونوقت به من میگی کم عقل!

\_هنوز داشتن باهم بحث میکردن منو شیدا هم میخندیدیم...غذاهارو آوردن شیدا که از همه شکموتر بود با جیغ گفت:

\_بسه دیگه!میخواهیم غذا بخوریم...اگه از یکتون صدا در بیاد خودم خفش میکنم!!

\_ماهم دیگه چیزی نگفتیم از خشم شیدا باید ترسید بخاطره شیکمش با هیچکس شوخی نداره...هممون شروع کردیم به خوردن...در طول غذا همش متوجه نگاه های سنگین آرسام روی خودم میشدم اما سرمو بلند نمیکردم فک میکردم اگه سرمو بلند نکنم هیچوقت نمیبینمش یا هیچوقت عاشق نمیشم غافل از اینکه.....

\_غذامون که تموم شد بلند شدیم پسرا رفتن سمت صندوق تا حساب کنن منو شیدا هم اروم اروم رفتیم طرفه ماشین...همینجور کناره ماشین ایساده بودیم و به اطراف نگاه میکردیم که شروین و آرسام اومدن..شروین درها ماشینو باز کرد همین جور که مینشست تو ماشین گفت:

\_پروا بیا بریم خونه ما!!!

\_شیدا\_اره! تورو خدا بیا بریم من تنهام...این دوتا الان میرن تو اتاق معلوم نیست کی بیان بیرون من تنهام!!

\_مرسی...دیدین که که مامانم تنها بود...باهاتون تعارف که ندارم شما بیاین بریم خونه ما؟؟

شروین\_ قربونت خواهری! یه نقشه اس که باید فردا تحویل بدیم باید امروز تمومش کنیم! پس حالا که نمیایی عصر آماده باش میاییم دنبالت بریم شهر بازی جایی!! باشه؟

\_باشه! فقط خواستین بیاین جلوتر زنگ بزنین آماده شم!!

\_چشم نفسم!

همیشه از ابراز احساساته شروین غرق لذت میشدم... همیشه فک میکنم اگه داداش و خواهر واقعی داشتم اندازه این دوتا دوش میداشتم؟ همیشه هم به این نتیجه میرسیدم که نه هیچکسو نمیتونم اندازه این دوتا دوس داشته باشم حتی خواهر برادر واقعیمو... اگه خدا این دوتا فرشته رو بهم نمیداد باید چیکار میکردم!! رسیدیم خونه ما درماشینو باز کردم و گفتم:

\_بچه ها بیاین بریم تو نیم ساعت بشینین بعد برین؟

شروین\_ قربونت برم زودتر بریم نقشه رو تموم کنیم که بتونیم عصر ببریمتون بیرون!!

شیدا\_اره اچی برو یکم استراحت کن تا میاییم دنبالت!!

\_باشه... آرسام جون شما بفرمایید داخل؟

\_ممنون... میاییم مزاحم میشیم!

\_مراحمین... حتما تشریف بیارین!!

\_چشم.. حتما!!

\_به خاله و عمو سلام برسونین.. مواظب خودتون باشین بابای

شروین\_ باشه.. توهم سلام برسون... عصر میبینمت خدانگهدارت

شیدا\_بای بای پروایی جونم!

آرسام\_ خدانگهدارت پروا جان!!

از ماشین پیاده شدم رفتم به طرف خونه... کلیدو از داخل کیفم برداشتم انداختم تو قفل درو باز کردم... برگشتم پشت سرم برای بچه ها دست تکون دادم اون ۳ تا هم برام دست تکون دادن... رفتم داخل خونه از حیاط گذشتم... از چندتا پله ای که جلوی ساختمان بود رفتم بالا.. درو باز کردم و مثل همیشه با صدای بلند جیغ زدم:

\_سلامممم بر مامان گلم!!! من اومدم!

مامانم از اتاقشون اومد بیرون رفتم به طرفش صورتشو بوسیدم... اونم صورتمو بوسید و گفت:

\_سلام دختر خوشگلم... خسته نباشی!!



\_ میسی مامانی! من برم بخوابم خیلی خسته ام.. ناهارم خوردم.. عصر بچه ها میان دنبال میخوایم بریم بیرون!!

\_ باشه دخترم! برو استراحت کن که میدونم خیلی خسته ای!!

\_ اره مامانی نمیدونی چقد خستم!! امروز خیلی از مون کار کشیدن معلما...

وارد اتاقم شدم... ی اتاق تقریبا بزرگ.. یک تخت ۲ نفره خیلی بزرگ سفید روبه رو بود همینجور که وارد میشدی اولین چیزی که چشمت بهش میخورد همین تخت بود با عسلی های دو طرفش!! سمت چپ کمد لباسم بود... کنار در اتاق سمت چپ میز کامپیوترم بود که يدونه کامپیوتر سفید دخترونه ی خیلی خوشگل روش بود... یک قالی قرمز مشکی هم پهن بود... کل اتاق از ۳ رنگ بود قرمز. مشکی. سفید... کل وسایلم از همین ۳ رنگ بود... ی گیتار سفید خیلی خوشگلم کناره تختم بود... دکوری قرمز سمت راست تختم بود تمام عروسکامو چیده بودم داخلش... رفتم طرفه کمد لباسهام لباسا مدرسمو دراوردم یک دست لباس راحتی برداشتم رفتم داخل حمومی که تو اتاقم بود... تند تند یه دوش گرفتم اومدم بیرون... موهامو که تا زیر شونم میرسید با ششوار خشک کردم که سرما نخورم چون من شانس ندارم تو عمرم یک بار موهامو خشک نکردم خوابیدم ۱ هفته از تخت نتونستم بلند شدم سرما خوردگی شدید گرفتم... موهامو که خشک کردم افتادم رو تخت... سرم که به بالش رسیده نفهمیدم کی خواب رفتم... با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم نگاهی به صفحه انداختم که عکس شیدا رو صفحه بود... گوشیه جواب دادم و با صدای خواب الودی گفتم:

\_ ای مرض بگیری شیدا که نمیزاری ادم نیم ساعت درست و حسابی بخوابه...

\_ اولا سلام!! دوما خودت مرض بگیری! سومو تو که هنوز خوابی ما داریم میایم دنبال تا یه ربع دیگه اونجاییم زود پاشو آماده شو... در ضمن گوشیه روی اسپیکر بود شروین و آرسام صداتو شنیدن دلم خنک شد...

با این حرف سیخ نشستم رو تخت و گفتم:

\_ تو غلط کردی گذاشتی رو اسپیکر... شروین که اشکال نداره عادت داره به این حرفا من... ولی آرسام بنده خدا الان میگه شما این دختره کولی رو از کجا پیدا کردین باهاش دوس شدین!!!

\_ نترس!! آرسام هم تورو شناخته...

\_ برو بابا... حالا چیکارم داشتی؟

\_ پس من دوساعت دارم یاسین میخونم؟؟ هاهah

\_ اه شیدا جیغ زنن خر هم خودتی! خوب خواب بودم نفهمیدم!!!

\_ آماده باش داریم میایم دنبال!

\_ اوکی... رسیدی تک بزن پیام بیرون...

\_ باشه میبینمت بای

\_بابای گلم!!!!!!

گوشی رو قطع کردم از تخت پریدم پایین که زود آماده شم...اول رفتم تو سرویس تو اتاقم دست و صورتمو شستم...بعد اومدم بیرون صورتمو خشک کردم نشستم جلو میز ارایشم یک ارایش ملایم و دخترونه کردم...رفتم سمت کمد لباسهام یه پالتو قهوه ای سوخته با شلوار جین قهوه ای رنگمو با شال کرمی که طرح هایی به رنگ قهوه ای سوخته داشت پوشیدم...جوراب هم پوشیدم چون هوا سرد بود هم عادت داشتم...وایسادم جلو آینه خیلی خوشگل شده بودم...موهامو کج ریختم تو صورتم از قیافه خودم راضی بودم ی بوس تو آینه واسه خودم فرستادم ی چشمک هم چاشنیش کردم رفتم از اتاق بیرون چه کنم اعتماد ب نفسم بالاس...مامانم روبه روی تی وی نشسته بود داشت چایی میخورد و برنامه آموزش آشپزی رو نگاه میکرد...رفتم جلو دست انداختم دور گردنش صورتشو بوسیدم و گفتم:

\_مامانی خوب با خودت خلوت کردی ها!!

\_دخترم خودتم میدونی من اصلا این خلوتو دوس ندارم...دلتم میخواد همیشه تو و بابات پیشم باشین!!

\_منم همینجور مامان دلتم میخواد همیشه ۳تایی پیش هم باشیم!!

\_فک کنم بچه ها اومدن دنبالت!!صدای بوق میاد...

همین که حرف مامان تموم شد گوشیم که تو جیب پالتوم بود شروع کرد به زنگ خوردن...زیاد به کیف علاقه نداشتم براهمین هیچ موقع کیف نمیبردم باخودم گوشیم همیشه تو جیبم میزاشتم...گوشیو دراوردم دیدم شروینه:

\_الوو...سلام داداشی دارم میام...شما نمایین داخل؟؟

\_سلام وروجک!! نه زود بیا..بدووووو

\_الان میام!

گوشی رو قطع کردم صورت مامانمو بوسیدم باهاش خدافظی کردم...کفشهای ال استار قهوه ایم هم پوشیدم زدم از خونه بیرون.....

پامو که گذاشتم بیرون شروین شروع کرد به بوق زدن داشتم با تعجب نگاه میکردم که شروع کرد به چراغ زدن سریع خودمو جمع و جور کردم چون دقیقا زمانه دیوونگی شروین بود همیشه اینجور موقع ها میشدم عین خودش بی خیال و دیوونه...در خونه رو بستم رفتم به طرفشون نشستم تو ماشین و گفتم:

-سلام احواله همگی عروسی کدومتون بود به امید خدا شرش کم!...

بعد سریع صورت شیدا رو بوسیدم و حالش و پرسیدم...سرمو برگردوندم طرف آرسام و گفتم:

-سلام آرسام جون حالت خوبه؟

دستم به طرفش دراز کردم باهاش دست دادم در جوابم گفت:

-سلام پروا جان خوبم ممنون...خودت چطوری؟

-ای منم خوبم!

وقتی حال و احوالم با آرسام تموم شد یهو شروین گفت:

-بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا

بشکن میزد و همونجا پشت فرمون قر میداد و بادا بادا میخوند!

هممون میخندیدیم به این دیوونه بازی شروین عادت داشتیم...برگشت عقب یکم تو صورت سرخ شده از خنده منو شیدا نگاه کردی چشمک زد بعد دستشو گرفت طرفه آرسام و گفت:

-معرفی میکنم عروس خانوم همسر بنده!

بعد به حالت نمایشی دسته آرسامو گرفت گذاشت رو دنده دسته خودشم گذاشت روش و گفت:

-ی زن دارم شاه نداره ...

همینجور داشت شعر میخوند و مسخره بازی در میآورد که آرسام از شوک در اومد یکی زد پس گردن شروین و گفت:

آرسام-خفه میشی یا خفت کنم؟

شروین هم شروع کرد با مشت به سینه خودش زدن...با مشت میزد تو سینه خودش و زنشو که همون آرسام بود نفرین میکرد...آرسام یکی دیگه زد پس گردنش تا ساکت شد...یکم گردنشو مالید بعدم با گفته دستت بشکنه الهی راه افتاد...

یکم که گذشت گفتم:

-خوب کجا قرار بریم؟

شروین-اول میبرمتون شهربازی!!

\_اخ جون...مرسی...تو بهترین داداشه دنیایی!!

-اوه اینو باش! چه هندونه ای زیر بغلم میده!!

-داداشی کلا عادت داری بزنی تو برجکه ادم...خواستم یکم ذوق زده شی...عقده محبت پیدا نکنی!!!

-تو نگران من نباش ابجی خانوم...خیلی ها هستن بهم محبت کنن!!

یکم چپ چپ نگاش کردم اخر طاقت نیاوردم گفتم:

-حتما همون دوس دخترا عتیقت!

شروین چشاشو گرد کرد و گفت:

-دوس دخترا من عتیقه ان؟؟

منم چشمامو مئه خودش کردم و گفتم:

-نکنه میخواهی منکرش شی؟؟؟

شروین با التماس نگاهی به آرسام انداخت آرسام رو شو کرد اونور یعنی به من چه...دید هیچکس ازش دفاع نمیکنه شیدا هم که فقط ریز ریز میخندید...نگاهی بهم انداخت چشاشو مئه گربه شرک کرد و گفت:

-گوه خورد اونی خواست منکرش شه!

در جوابش چندبار سرمو تکون دادم و گفتم:

-فرین! پسره عاقلی هستی!

یهو آرسام ترکید از خنده شیداهم صدا خندش بلند شد! منم خندم گرفته بود ولی جلو شو گرفتم همونجوری تو جلد جدی خودم موندم....

داشتم اون دوتا رو نگاه میکردم که صدا جیغ جیغ شیدا بلند شد:

-آخ جون!!! خیلی وقته شهربازی نرفتم...هورا...

با ذوق کردنا شیدا هممون خندیدیم..مثل بچه ها ۲ساله ذوق کرده بود...آرسام که معلوم بود دنباله ی فرصت میگشته تا تلافی اون روزی رو که تو رستوران بهش گفتم کوچولو رو سرم در بیاره سریع گفت:

-چه ذوقی هم کردن...حالا کی کوچولوئه؟؟؟

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم و نخندم...موفق هم بودم چون در کمال خونسردی گفتم:

-خوب معلومه!! تو و شروین...

-اره خوب الان منو شروین بودیم برا شهربازی اینقد ذوق کردیم!!!

بعدم با شروین دوتایی ریز ریز خندیدن...منم همینجور که خونسردیمو حفظ میکردم گفتم:

-نه!! شما ذوق نکردین...شما ی کار بهتر کردین...پیشنهاد شهربازی رو شما دادین!!!!

بعد سریع ی چشمک به شیدا زدم دوتایی هم زمان پقی زدیم زیر خنده...اون دوتا هم از حرص قرمز شده بودن و برامون خط و نشون میکشیدن ماهم هرهر میخندیدیم...بالاخره با کلی بحث و دعوا رسیدیم...ماشینو تو پارکینگ شهربازی پارک کردیم و پیاده شدیم...از همون اول تقریبا همه وسیله هارو سوار شدیم تا رسیدیم به ترن هوایی...نمیدونم چرا

هرموقع چشمم به این وسیله میوفته وحشت میکنم خیلی وسیله ها خطرناک تر از اینو سوار شدم اما از این خیلی میترسیدم...نگاه هممون بهش بود و من با وحشت داشتم نگاش میکردم که آرسام گفت:

-موافقین اینم سوار شیم؟؟

-من که پایه همه چی هستم غیر از این...سوار این همیشه....

-میترسی؟

من که غرورم اجازه نمیداد بگم میترسم رو کردم به آرسام که این سوالو پرسیده بود گفتم:

-نه خوشم نیاد ازش من از هیچی نمیترسم!!

شیدا و شروین میدونستن من خیلی میترسم واسه همین شروین دخالت کرد و گفت:

-دختر! شما سوار این نشین...منو آرسام میریم زود میاییم..همین جا وایسین جایی نرین که گمتون نکنیم!!!!باشه؟

من که اصلا نمیخواستم جلو آرسام کم بیارم گفتم:

-نخیر!!!!ماهم میخواهیم سوار شیم.

-اجی ولش کن بزار اینا برن سوار شن...خودمون میریم ی چیزی میخریم میخوریم!!!!

اما من به شدت بهم برخورد بود...نمیخواستم فک کنن ترسوام...

-اما من خیلی دوس دارم سوار شم...

مته خر دروغ میگفتم داشتم سخته میکردم اصلا هم دوس نداشتم سوارشم...

خلاصه با کلی چونه زدن آرسام رفت بلیط بگیره بیاد... تند تند تو دلم دعا میخوندم که نتونه بلیط بگیره...

اما از شانسی گنده من آرسام با بلیط ها برگشت و گفت:

-بریم تا نوبتمون شه

بعد از ۲۰ دقیقه بالاخره نوبتمون شد...وقتی سوار شدیم فهمیدم چقد من احمقم...بخاطره یک لجبازی بچه گونه این حماقتو

کردم...منو شروین پیش هم نشستیم..شیدا و آرسام هم پیش هم نشستن...همین که شروع کرد به حرکت کردم سریع

بازو شروین رو گرفتم و گفتم:

-داداشی به خدا میترسم...غلط کردم بگو وایسه من پیاده شم...

شروین دستشو انداخت دور شونه هام منو کشید تو بغلش و گفت:

-نفسم نترس!!به خدا اصلا ترس نداره...تازه منم که پیشتم دیگه اصلا نباید بترسی...هوم؟

سرمو تکون دادم... اما مگه میشد نترسم... همین که حرکتش تند شد اشکام ریخت پایین و با آخرین توانم جیغ زدم... سرمو تو سینه پهن شروین فشار میدادم و زار میزدم... وقتی از حرکت ایستاد نمیتونستم بیام پایین پاهام خیلی میلرزید... اصلا نمیتونستم تعادلمو حفظ کنم... با کمک شروین پیاده شدم... شیدا چندباری سوار شده بود برا همین اصلا انگار نه انگار ی ذره هم ترس تو صورتش نبود... شرویم منو نشوند روی یه نیمکت خودش سریع رفت یه ایمیوه واسم بگیره چون فشارم اومده بود پایین... شروین که رفت آرسام اومد نزدیکم با صدایی که نگرانی توش موج میزد گفت:

-به خدا شرمنده ام پروا... همش تقصیره من شد... کاش این پیشنهادو نداده بودم!!

با صدایی که از گریه دورگه شده بود گفتم:

دشمنت شرمنده!! خودم گفتم نمیترسم مقصر خودمم نباید سوار میشدم...

تو دلم از اینکه آرسام نگرانم شده بود مته خری که بهش تیتاب داده باشن ذوق کردم و خوشحال شدم اما ی صدایی تو سرم گفت ندیدی گفت کاش این پیشنهادو نداده بودم اون عذاب وجدان داره تو چرا جور دیگه ای برداشت میکنی... با این فکر بادم خالی شد پکر شدم... شروین با ی لیوان اب پرتقال برگشت... گرفت جلو دهنم و گفت:

-بخور خواهری!! حالتو بهتر میکنه... کاش سوار نشده بودی ببین چه به روز خودت آوردی... هر موقع بهتر شدی پاشو بریم!! شروین چشماش قرمز شده بود معلوم بود خیلی نگران شده همش هم برا آرسام چشم غره میرفت... شروین مجبورم کرد کل اب پرتقالو بخورم... ۱۰ دقیقه ای نشستیم بعد گفتم:

-بهتر شدم... بهتره بریم!!

بلندشدیم و رفتیم به طرف پارکینگ شروین دستمو گرفته بود نمیزاشت تند راه برم میگفت هنوز فشارت کامل نیومده بالا... بعد برا اینکه منو بخندونه دستشو میزاشت رو دلم میگفت ببین فشارت هنوز ایناس باید برسه به گردنت بعد خودش هرهر برا حرف مسخرش میخندید ماهم از خنده اون خندمون میگرفت... سوار ماشین شدیم... هیچکی حرف نمیزد همه از اتفاقه افتاده ناراحت بودن... خیلی ناراحت بودم شیشونو خراب کردم... با ناراحتی گفتم:

-بخشید!! شبتونو خراب کردم... واقعا معذرت میخوام!

شیدا سریع برگشت طرفم و گفت:

-پروا اگه طوریت میشد من چیکار میکردم... من که جز تو کسیو ندارم!!

الهی بمیرم خواهرم داشت گریه میکردم... دلم خون شد... منم گریه گرفت... شیدارو گرفتم تو بغلم و با بغض و گریه گفتم:

-خواهری حالا که خوبم... تورو خدا گریه نکن!!!

شروین میخواست مارو از اون حال و هوا دربیاره... رو کرد به آرسام و گفت:

-آرسام تا حالا خواهر زر زرو دیدی؟؟ خدا آتاشو به من داده چه جویری تا حالا تحملشون کردم خدا داند!!

شیدا همینجور که گریه میکرد نداشت آرسام چیزی بگه توپید به شروین گفت:

تو خفه شو!! مقصر تویی.. تو گفتی بریم شهر بازی...

- مثله اینکه بدهکارم شدم... خواستم خوبی کنم بهتون بدبخت اینه جواب دستم؟ بشکنه این دست که نمک نداره!!

دیدم اگه دخالت نکنم بحثشون میره بالا.. برا همین گفتم:

- تورو خدا دعوا نکنین! حالا که خوبم.. دوباره حالم بد میشه ها...

شروین سرشو تکون داد و گفت:

- اوه اوه... حالا فهمیدم!!! این خوشش اومده حالا دیگه همش میخواد خودشو بزنه به مریضی...

منم همینجور که اشکا شیدا رو پاک میکردم چشمکی هم بهش زدم و گفتم:

- داداش جونم! مثل اینکه حق با شیداس تو خیلی پررو شدی باید خفه شی!!

شروین نگاهی به آرسام کرد تا حداقل اون ازش طرفداری کنه ولی آرسام هم به طرفداری از ما گفت:

- اره! منم با دخترا موافقم... باید خفه شی اگه نشی خودمون خفت میکنیم!!

شروین قیافه گربه شرکی به خودش گرفت و گفت:

- مگه من چی گفتم!! باشه هرچی شما بگین خفه میشم...

بالاخره رسیدیم به یک قهوه خونه... روی یکی از تخت های بیرون نشستیم.. چند دقیقه بعد گارسون اومد دو تا قلیون و قهوه سفارش دادیم اونم رفت تا آماده کنه... شروین زل زده بود به منو شیدا انگار داره ی چیزه عجیب الخلقه رو کشف میکنه... یکم نگاه به من میکرد یکم به شیدا بعد از ۱۰ دقیقه که قشنگ نگامون کرد ماهم داشتیم با تعجب نگاش میکردیم... قیافه متفکری به خودش گرفت و رو کرد به آرسام و گفت:

- آرسام حالا چه جوری اینارو تحمل کنیم تا حالا با ارایش یکم قابل تحمل بودن.. اما حالا که گریه کردن ارایششون پاک شده غیر قابل تحمل شدن!!

بعد از این حرف دوباره برگشت بهمون نگاه کرد... بعد از ۲ دقیقه منو شیدا منظورشو فهمیدیم... شیدا شروع کرد به جیغ جیغ کردن کلا این دختر حرف نمیزد نمیزد وقتی هم دهنشو باز میکرد همش جیغ میکشید... گوش دادم بینم چی میگه:

- شروین تو نمیتونی دو دقیقه اون دهنه مبارکو ببندی... همش باید فک بزنی... یکمی به فکت استراحت بده... هیچکی فکر نمیکنه لالی پس لطفا اینقدر اون فکو بی دلیل باز نکن وگرنه از تخت میندازت پایین فهمیدی یا نه؟؟؟؟؟

برعکس شیدا که همیشه جیغ میزد و تهدید میکرد من خیلی خونسرد جواب خیلی خوبی به طرف میدادم... همینجور خونسرد رو به شیدا گفتم:

-خواهری حرص نخور قربونت برم!! ما که میدونیم خیلی هم قشنگیم پس با یه حرف الکی خودتو ناراحت نکن...

- ایوول...شیدا یکم از پروا یاد بگیر ببین حرف حقو قبول میکنه...

برگشتم طرفه شروین و گفتم:

-تو که نباید بگی من خوشگلم...اونی باید بگه میگه نیاز نیست تو بگی...

-منظورت محمد جوته دیگه؟؟

محمد پسر داییم بود همونی که از بچگی نشون کرده هم بودیم...شروین و شیدا از این موضوع خبر داشتن و میدونستن من اصلا محمدمو به عنوان شریک زندگی دوس نداشتم فقط مته بقیه پسرای خانواده به عنوان داداش خیلی هم دوشش داشتم...

یهو چشمم گرد شد...این چی گفت...این که از همه چی خبر داره دیگه چرا این حرفو میزنه...دیگه از اون همه خونسردی خبری نبود نمیتونستم دهنمو باز کنم جوابشو بدم...هنوز تو شوکه این بودم که شوک بدی هم بهم وارد شد...

آرسام که از هیچی خبر نداشت گفت:

-محمد کیه؟

شیدا ناخواسته از دهنش پرید و گفت:

-نامزد پروا!!!

بعد سریع دوتا دستشو گذاشت روی دهنش و برگشت سمت من که با چشمهای گشاد شده نگاش میکردم گفت:

-پروا به خدا حواسم نبود از دهنم پرید...منو بیخش!!

با این حرفش از شوک در اومدم همینجور که چونم از بغض میلرزید گفتم:

-اشکال نداره!! الان که فقط در حده ی حرفه بالاخره ی روزی جدی میشه منم دیگه کم کم باید جدیش بگیرم!!

شروین همیشه بهم میگفت با زندگی خودت بازی نکن...اگه بگی نمیخواهیش مطمئن باش خاله و عمو قبول میکنن...الان هم صدای شرمنده و ناراحتشو شنیدم :

-بجی من که بهت گفتم با زندگی خودت بازی نکن همه چیو به مامان و بابات بگو!!

-نمیتونم!! نمیتونم!! تورو خدا این بحثو ول کنین...

دیگه هممون سکوت کردیم سعی کردم جلو لرزش چونمو بگیرم موفق هم شدم با فرو دادن اب دهنم بغضمم دادم پایین چند مین بعد قلیونا و قهوه ها رو برامون آوردن...دوتا قلیون سفارش داده بودیم با دیدن قلیونها سعی کردم همه چیو فراموش کنم و شب بچه هارو خراب نکنم...یکی رو من برداشتم یکی هم شیدا...سرمو انداخته بودم پایین و میکشیدم..دیدم



هیچکی حرف نمیزنه تعجب کردم سرمو اوردم بالا دیدم آرسام و شروین چشماشونو در آوردن و با عصبانیت دارن نگامون میکنن...یهو صدا خنده شیدا بلند شد منم که از قیافه اونا خندم گرفته بود منتظر ی تلنگر بودم که بترکم از خنده، با خنده شیدا تلنگره زده شد و منم زدم زیر خنده...همین که خنده مارو دیدن خیز برداشتن طرفمون ماهم چسبیدیم به تختها و شروع کردیم به جیغ زدن...همه کسایی که رو تخت های دور و برمون نشسته بودن با تعجب نگامون میکردن...آرسام و شروین نشستن سر جاشون ماهم دست از جیغ زدن برداشتیم...یکم نگاشون کردم و گفتم:

-دیوونه ها ابرومونو بردین!!

شروین که معلوم بود هنوز عصبانیه گفت:

-فقط کافیه ی کلمه دیگه حرف بزنین همین جا کتک میخورین از دستم...پس خفه شین لطفا!!

اصلا نمیتونستم شروینو درک کنم یعنی بخاطره ی قلیون اینجوری باهامون حرف زد اصلا توقع نداشتم...لب برچیدم و با بغض نگاشون کردم...بچه ها که قیافه منو دیدن زدن زیر خنده...منم به حالت قهر رومو برگردوندن چون حالا فهمیدم داشته شوخی میکرده باهامون.....

شروین اومد نشست کنارم منو کشید تو بغلش و گفت:

-الهی قربونت برم خواهی...چرا بغض کردی؟ به جونه خودت داشتم شوخی میکردم باهات...میخواستم حال و هواتو عوض کنم!

شده بودم مته بچه هایی که هرچی برایشون توضیح بدی بازم حرف خودشونو میزنن...گفتم:

-نمیخوام...قهرم باهات برو اونور...اینجوری میخواستی حالمو عوض کنی؟

بعد سعی کردم از بغلش بیام بیرون ولی اون محکم تر گرفتم و گفت:

-به جونه دوتامون داشتم شوخی میکردم...حالا بیا این نی قلی رو بگیر بکش...

منو شیدا و شروین همیشه به قلیون میگفتیم قلی...عادت کرده بودیم ترک عادت هم موجه مرض دیگه چه کنیم...شروین صداشون کلفت کرد و مته مردا چاله میدونی گفت:

-نینم کسی این قلی رو از دسته ابجی من بگیره ها!!! اونوقت بامن طرفه...زندش نمیزارم شیرفهم شد؟؟

اینقد بامزه گفت نتونستم به قهرم ادامه بدم خندم گرفتم...اونم سرمو از روی شال بوسید و گفت:

-فرین...باید همیشه بخندی...نینم دیگه بغض کنی ها..باشه دختر خوب؟؟

برا قبول حرفاش سرمو تگون دادم و شروع کردم به کشیدن...دوباره جمعمون شاد شد گفتیم و خندیدیم خیلی خوش گذشت کلا هر موقع با بچه ها بودم شاد میشدم...شروین مسخره بازی در میآورد...سر به سر منو شیدا و حتی آرسام میگذاشت و مارو میخندوند...خیلی خوش گذشت...چندساعتی اونجا نشستیم بعد بلند شدیم...سوار ماشین شدیم یکم تو

خیابونا دور زدیم و اهنگ خوندیم شروین همش لایه میکشید...تند میرفت...منو شیدا هم با همه توانمون جیغ میزدیم آرسام و شروین هم میخندیدن...رفتیم ی رستوران خیلی شیک...شروین گفت هرچی دوس دارین سفارش بدین تعارف نکنین...ماهم از خدا خواسته هرچی میخواستیم سفارش دادیم...همینجور که داشتیم حرف میزدیم ی دختره خیلی خوشگل و باکلاس با ارایش خیلی غلیظ اومد پشته سره شروین و آرسام که میشد روبه روی منو شیدا ایستاد یکم به منو شیدا نگاه کرد انگار داشت به دشمناش یا رقیبش نگاه میکرد...منو شیدا داشتیم با تعجب نگاهش میکردیم...بالاخره دختره به حرف اومد و گفت:

-شروین جونم سلام....

شروین داشت اب میخورد با شنیدن صدای دختره اب پرید تو گلوش شروع کرد به سرفه کردن...سرفش که قطع شد سریع برگشت پشت سرشو با تعجب نگاه کرد...وقتی دختره رو دید سریع بلندش شد اخماشو کشید توهم و گفت:

-بفرمایید؟؟

دختره همش گردنشو و دستاشو تکون میداد و عشوه خرکی میومد...تو همون حالت جواب شروینو داد:

-جواب سلام واجبه عزیزم!

شروین بیشتر اخماشو کشید توهم...انگار زیاد راضی نبود با اون دختره حرف بزنه...گفت:

-گیریم سلام..خوب بفرما؟؟؟

-وا!شروینم چرا اینجوری باهام حرف میزنی؟

منو شیدا چشمامون داشت در میومد از تعجب..این کی بود دیگه...ایش چقدم لوسه...شروین هی اخماش بیشتر میشد...خیلی ترسناک شده بود...همینجور که با عصبانیت به دختره نگاه میکرد غرید:

-از جلو چشمام گمشو تا ی بلایی سرت نیاوردم...زود...نمیخوام حتی ۱ ثانیه دیگه اینجا ببینمت..

دختره بغض کرد ولی مشخص بود داره فیلم بازی میکنه...کاملا میشد حس کرد بغضش الکیه...یه نگاه مظلومانه ای به شروین کرد و گفت:

-باشه میرم..هرچی تو بگی!!

شروین بدونه اینکه گول ظاهرشو بخوره همونجوری اخمشو نگه داشت و گفت:

-هرچه زودتر گمشو!!

بعدم سریع نشست رو صندلی...دختره برگشت بره اما انگار پشیمون شد چون باز برگشت طرفه ما و با دستش منو شیدا رو نشون داد و با ی نگاه تحقیر امیز نگاهمون کرد و گفت:

-حالا کدوم یکیشون ماله توئه؟؟ اینارو به من ترجیح دادی؟؟ خوشحالم که ازت جدا شدم چون لیاقتت همین جور کسایی هستن...

دوباره مارو نشون داد بعد با نفرت صورتشو جمع کرد...

شروین با این حرف خیلی عصبانی شد... جووری از رو صندلی بلند شد که صندلی پشت سرش افتاد... دختره که دید هوا پسه سریع دوید و از در رستوران زد بیرون شروین میخواست بره دنبالش ولی آرسام نداشت... صندلیشو از رو زمین بلند کرد نشوندش رو صندلی ی لیوان اب داد دستش و گفت بخور اروم شی... شروین ی سره ابو سر کشید... یکی از دستاشو کرده بود تو موهاش با اون یکی دستشم لیوانو محکم تو دستش فشار میداد... مشخص بود خیلی عصبانیه... منو شیدا جرات نداشتیم حرف بزنینم... آرسام دستشو گذاشت رو شونه شروین و گفت:

-خوبی داداش؟

شروین سرشو تکون داد یعنی اره...

نمیدونم شیدا این جراتو از کجا پیدا کرد چون من تا حالا شروینو اینقد عصبانی ندیده بودم گفت:

-داداش این دختره کی بود؟

منم داشتم نگاه به شروین میکردم بینم چی جواب میده... شروین سرشو آورد بالا نگاهی به شیدا انداخت و گفت:

-مزاحم...

شیدا انگار بهش برخورد که خر فرض بشه چون سریع جبهه گرفت و با ی لحن طلبکاری گفت:

-هان که مزاحمه... بعد این مزاحم اسمم تورو از کجا میدونست؟ تو چرا با دیدنش اینقد اعصاب خورد شد؟

شروین که فهمید نمیتونه از جواب دادن طفره بره با ی حالت کلافه گفت:

-دوس دخترم بود... ولی خیلی وقته باهاش بهم زدم!!

من سریع اخم کردم و گفتم:

-اگه خیلی وقته باهاش بهم زدی پس چرا اینقد صمیمی باهاش برخورد کرد؟ جووری اومد جلو انگار خیلی باهم صمیمی هستین...

شروین نگاهی بهم انداخت و ناچاراً لب باز کرد:

-خیلی بیشتر از اونی فکرشو بکنی باهاش صمیمی بودم... تو دانشگاهمونه ولی هم رشته نیستیم... ی رشته دیگه درس میخونه... نمیخوام بگم چه جووری دوس شدیم چون طولانیه ولی هر جور که بود باهم دوس شدیم... این با بقیه خیلی فرق داشت یه جوورایی دوسش داشتم یا شایدم بهش عادت کرده بودم... اینجووری نبینیش آرسام تو دانشگاه دیدش... ساده ترین

دختره دانشگاس بدونه ارایشم خیلی خوشگله خیلی... ۶ ماهی باهم دوس بودیم ی دوستی خیلی عمیق و صمیمی شایدم فقط از طرفه من اینجوری بود نمیدونم ولی خودش که همیشه میگفت خیلی دوست دارم و بهت وابسته شدم... بگذریم... همینجور باهم بودیم تا ۱ ماه پیش بیرون از دانشگاه با ی پسر دیدمش...

به اینجا که رسید غذا مونو آوردن... گارسون غذاها رو چید رو میز و یکم خم شد به پایین و گفت:

-اگه چیزی احتیاج داشتین صدام کنین!!

شروین سرشو تکون داد اونم رفت... بعد از رفتنش شروین شروع کرد به تعریف کردنه بقیه حرفش:

-اون روز اولین روزی بود با این ریخت دیدمش... همیشه فکر میکردم دختره ساده ایه و اهل ارایش انچنانی و زرق و برق نیست اشتباه فک میکردم همه دخترا مته همن... تا اون روز فهمیدم اینجور دختریه و با یکی دیگه هم دوس شده... خودش میگه پسر داییم بوده ازم خواهش کرده همراهش برم برا دوس دخترش کادو بخره... اما اینقد هول شده بود که نفهمید همیشه میگفت من فقط ۲ تا پسر دایی دارم از خودم کوچیکترن... من تمامه خانوادشو میشناسم... اینقد هول شده بود یادش رفته بود همه چیو به من گفته... منم باهاش بهم زدم... ولی انگار نمبخواد منو ول کنه ولی امشب دیگه شمارو دید فک کرده همه مثله خودش دختره هرزه... من اصلا از خودم هیچی بهش نگفته بودم اون اصلا نمیدونست من خواهر دارم اونم ۲ تا... خوب اینم از این خیالتون راحت شد؟؟ یا بهتره بگم حس فضولیتون برطرف شد؟؟

منو شیدا حسایی تو فکر بودیم برا همین اصلا به اینکه بهمون گفت فضول اهمیت ندادیم... شروین خیلی با ناراحتی تعریف کرد برامون اینجوری که معلومه دختره رو دوس داشته... دهنمو باز کردم ازش سوال بپرسم که چشمم به آرسام افتاد بهم علامت داد که چیزی نگم... منم ساکت شدم... هممون تو سکوت غذا مونو خوردیم و بلند شدیم... نشستیم تو ماشین بازم هیچ کدوممون حرف نمیزدیم... شروین در خونه ما ایستاد... هرچی تعارف کردم بچه ها گفتن دیر وقته دیگه میریم خونه... منم دیگه زیاد اصرار نکردم شیدا رو بوسیدم با آرسام دست دادم... خواستم با شروین هم خداحافظی کنم که دیدم از ماشین پیاده شد فهمیدم کارم داره... منم پیاده شدم رفتم جلوش ایستادم گفتم:

-خوب داداشی ببخشید خیلی خرج انداختیم گردنت... شب خیلی خوبی بود ممنون...

-شروین گرفتم بغلش و گفت:

-بجی این چه حرفیه... من حاضرم تمام زندگیمو بدم اما با شماها باشم و خوشحال بینمتون... خواهری داداشو ببخشی؟ با تعجب نگاهش کردم... برا چی باید ببخشمش اون که کاری نکرده همینوهم به زبون آوردم:

-داداشی تو که کاری نکردی چرا ببخشمت؟

-همین که این دختره اومد نداشت بهمون خوش بگذره... ببخش خواهری!!

-داداشی من که ناراحت نشدم بخوام ببخشم... اصلا خودتو ناراحت نکن... امشب هم مته بقیه شبها بهم خیلی خیلی خوش گذشت... ممنون عزیزم!!

-قربونت برم!! خیلی دوست دارم خیلی زیاد!!!

بعد خم شد پیشونیمو بوسید...لپشو آورد جلو بعد با ابروهاش اشاره کرد یعنی بوسم کن...منم اول یکم خندیدم بعد محکم بوسیدمش...باهاش خدافظی کردم خواستم برم سمت در خونه که شروین صدام زد:

-خواهری؟؟

-جانم داداشی؟

-فکر کنم ماشین عمو هنوز درست نشده...فردا میام دنبالت میبرمت مدرسه!!

-نه داداشی با تا کسی میرم مزاحمت نمیشم!!

-ادم مگه با داداشش تعارف میکنه؟؟آماده باش فردا میام دنبالت...باشه؟

-باشه چشم...بازم ممنون!!

-خواهش عزیزم!! به خاله و عمو سلام برسون گلم...خوب بخوابی خدانگهدارت!

-حتما!! توهم سلام برسون...دوست دارم..بابای

دستمو براشون تکون دادم...درو با کلیدم باز کردم و رفتم تو خونه...

وارد خونه شدم دیدم بابام نشسته روی مبل داره روزنامه میخونه...رفتم طرفش دستامو انداخت دور شونه هاش و گفتم:

-سلام بابایی گلم!!

بابام روزنامه رو جمع کرد گذاشت روی میز دستشو گذاشت روی دستم و گفت:

-سلام دختر بابا! خوبی؟ خوش گذشت؟

نشستم کناش و گفتم:

-میسی بابایی خوبم..خیلی خوش گذشتم...رفتیم شهربازی...کلی تو خیابونا دور دور کردیم...شام هم خوردیم حالا دربست در اختیار شمام!!

بابام همینجور که از ذوق من لبخند رو لباش نشسته بود بلند شد بره گفت:

-ساعت ۱۱ اومدی در اختیار من باشی؟؟امروز اصلا ندیدمت تا الانم به زور چشمامو باز نگه داشتم تا بیایی دلم برات تنگ شده بود پدر سوخته!!

با این حرفه بابا پقی زدم زیر خنده...با تعجب بهم نگاه میکرد...خوب خنده هامو که کردم گفتم:

-بابایی میخواهی منو دعوا کنی چرا به خودت توهین میکنی!!

دوباره زدم زیر خنده...بابام هم که دیگه فهمیده بود چرا میخندم خندش گرفت و گفت:

-برو باباتو فیلم کن بچه!!

با این حرف یکم با تعجب نگاه کردم بعد دوتایی هم زمان ترکیدیم از خنده...همینجور که میخندیدیم راه افتادیم به طرف اتاقمون...نزدیک اتاقمون که رسیدیم گفتم:

-بابایی ماشین درست نشد؟

-نه دخترم! فردا با ماشین مامانت میریم!!

-بابایی شروین میدونست ماشین درست نمیشه گفت میاد دنبالم!!

بابام سرشو تکون داد و گفت:

-چه بهتر منم به کارام میرسم!! خدا خیرش بده...دیگه برو بخواب دخترم فردا خواب نمونی!! ایشالا ساله دیگه که میتونی گواهینامه بگیری واست ماشین میگیرم تا راحت بتونی بری مدرسه و بیایی!

پریدم طرفه بابام صورتشو بوسیدم و گفتم:

-وای جدی بابایی؟

-اره دخترم حتما میگیرم برات!

-مرسی بابایی خیلی گلی عاشقتم!

بابام هم با خنده سری تکون داد و گفت:

-برو بخواب دیگه دخترم! فردا خواب میمونی!

دستم گذاشتم کناره پیشونیم و حالت نظامی به خودم گرفتم و گفتم:

-چشم قربان!

-شبت بخیر عزیزم!

سرمو تکون دادم همچینینی گفتم و رفتم تو اتاقم...لباس خوابمو پوشیدمو...مسواک هم زدم..گوشیمو برای عصبح تنظیم کردم که خواب نمونم..قبل از اینکه به اتفاق های اون شب فک کنم چشمم بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.....

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم لباس برداشتم رفتم حموم ی دوش سریع گرفتم یا به قولی گریه شور کردم تا خواب از سرم بپره...بعد رفتم به طرف اشپزخونه مامانم میز صبحانه رو چیده بود و با بابام داشتن صبحانه میخورد...سلام بلند بالایی کردم..دوتاشونو بوسیدم نشستم روی صندلی و شروع کردم به خوردن صبحانه...وقتی دیدم دیگه اشتها ندارم بلند شدم برم لباس مدرسمو بپوشم که صدای بابامو شنیدم:

-دخترم شروین میاد دنبالت؟

-اره بابا گفته میام...حالا اگه نیومد با تاکسی میرم!!

قبل از اینکه بابام جواب بده مامانم گفت:

-نه میاد!! قبل از اینکه بیایی پایین شروین زنگ زد گفت بهت بگم یادت نره میاد دنبالت!

-باشه الان آماده میشم!!

-ظهر هم با شروین بیا چون ممکن ماشین آماده نشه!!

-باشه چشم!!

همینجور که میرفتم به طرف اتاقم صدای بابام و مامانم میشنیدم که از شروین تعریف میکردن...سریع رفتم تو اتاقم آماده شدم..برنامه کلاسمو هم آماده کردم گذاشتم تو کولم رفتم بیرون...پنج دقیقه ای منتظر شدم تا شروین اومد...دوباره برا خداحافظی صورت مامان و بابامو بوسیدم رفتم بیرون...شیدا و شروین تو ماشین منتظرم بودن سوار ماشین شدم رفتم بین ۲ تا صندلی صورت دوتا شونو بوسیدم و گفتم:

-سلام! صبحتون بخیر خوبین؟؟

شروین از اینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

-ممنون خواهری!! خودت خوبی عزیزم؟

-خوبم میسی...شیدا خانوم خوبی؟

شیدا یه نگاه خواب الودی بهم انداخت و گفت:

-خواب دارم!!

-خجالت بکش خرس گنده نگو خواب داری!!

-خوب خواب دارم چیکار کنم!

-لوس نشو دیگه شیدا.. الان منم قیافه تورو بینم خوابم میگیره!!

-باشه بابا..ایش!!

-کوفت و ایش!

شروین همینجور که میخندید گفت:

-خوب فینگیلیا رسیدیم!! پیاده شین که باید برم دانشگاه دیرم میشه!! ادامه دعواتونو بزارین تو مدرسه!!

شیدا سریع صورت شروینو بوسید و گفت:

ممنون داداشی.. مواظب خودت باش خدافظ

منم با خنده شروینو بوسیدم و گفتم:

-میسی داداشی... دانشگاه خوش بگذره..بابای

سریع یه چشمک هم بهش زدم و پریدم از ماشین پایین...همینجو که میرفتم به طرف شیدا صدای قهقهه شروینو میشنیدم و میخندیدم...رسیدم به شیدا گفتم بریم...از همون اول شروع کردیم به سرو صدا کردن و اذیت کردن...منو شیدا به شیطونای مدرسه معروف بودیم...همیشه کارهامون باعث خنده معلمان و دانش آموزا میشد...همه دوسمون داشتن اگه یک روز مدرسه نمیرفتیم دلشون برامون تنگ میشد میگفتن مدرسه بدون شما صفایی نداره...رفتیم تو کلاسمون مثله همیشه رو صندلیهای آخر کلاس نشستیم و از همون موقع شروع کردیم به اذیت کردن بچه ها و خندیدن.....

اون روز هم مثله بقیه روزها بالاخره مدرسه تموم شد...۵دقیقه آخر کلاس بهمون استراحت داده بود معلم...هممون باهم شوخی میکردیم و میخندیدیم...زنگ که به صدا دراومد تند تند کتابمو تو کولم گذاشتم..بعد از خسته نباشید به معلم از کلاس اومدیم بیرون...کولمو انداختم رو شونم و ورجه ورجه کنون با شیدا رفتیم سمت در مدرسه...رفتیم بیرون ی نگاهی به دور و بر انداختیم دیدیم شروین هنوز نیومده همونجا وایسادیم و با بچه ها حرف میزدیم...منم ادا همه ادمایی از جلومون رد میشدن رو در میاوردم و میخندیدیم...من پشتم به خیابون بود و رو به بچه ها داشتم مسخره بازی در میاوردم...۱۰دقیقه ای ایستاده بودیم که صدایی از پشت سرم گفت:

-بیخشید یه سوال داشتم میشه بپرسم؟

چون زیاد از اینجور مزاحما جلو مدرسه پیدا میشد و اذیت میکردن بدون اینکه برگردم دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم:

-نه همیشه برو از ننت بپرس!!!

یهو شیدا با کیفش محکم زد تو سرم...دستمو گذاشتم رو سرمو با عصبانیت غریدم:

-مگه مرض داری بیشعور!!

-خاک تو سرت آرسام بود!!

من که هنوز گیج بودم گفتم:

-کی آرسام بود؟

-همونی که بهش گفتم برو از ننت سوال بپرس!

دستمو گذاشتم رو دهنمو چشمامو در آوردم و گفتم:



-نه؟! جدی میگی؟؟

-میتونی برگردی بینی روانی!!

-وای خاک بر سرم شد!! چقد زشت حالا چیکار کنم شیدا؟!

فک کنم قیافم خیلی زار شده بود که همه بچه ها زدن زیر خنده و مسخرم میکردن...شیدا دستمو کشید و گفت:

-بیا بریم دیگه! دوساعت ایستادن!!

سرمو به نشونه باشه تکون دادم با بچه ها هم خدافظی کردیم و با قیافه زار من رفتیم سمت ماشین آرسام...سوار ماشین شدیم بدون اینکه سلام کنم تند تند گفتم:

-آرسام جونم تورو خدا ببخشید...من فکر کردم غریبه اس اصلا نفهمیدم شمایی اخه اینجا زیاد مزاحم میشن...تورو خدا ازم ناراحت نشو...خودم اعصابم خورد هست...به جونه داداش شروینم راست میگم!!

حرفام که تموم شد صورتمو گربه شرک کردم و بهش نگاه کردم...آرسام سعی میکرد جلو خندشو بگیره ولی بازم یکم خنده ته صداس بود گفت:

-من که ناراحت نشدم دختر...چرا قسم میخوری من همون موقع سریع فهمیدم صدامو نشناختی...خودتو ناراحت نکن!!!

-مطمئن باشم؟

-اره مطمئنم مطمئن باش!!

-ممنون!!

-خواهش!

یکم تو سکوت گذشت تا اینکه شیدا با ذوق و جیغ گفت:

-وای آرسام ماشینتو عوض کردی؟

-با اجازه شما...این قشنگتره یا اون؟؟

یکم به دور و بر ماشین نگاه کردم و گفتم:

-من قبلی رو ندیدم ولی این واقعا محشره!

شیدا هم سری تکون داد و گفت:

-اره این خیلی قشنگتره!

آرسام هم نگاهی به دور ماشین انداخت و گفت:

-نظر خودمم همینه!

یهو یاد قول بابام افتادم که گفت برات ماشین میگیرم با ذوق کف دستامو کوبیدم بهم و گفتم:

-وای راستی! دیشب بابام گفت ساله دیگه برات ماشین میگیرم تا راحت بتونی بری مدرسه و برگردی!

-شیدا یکم با ناراحتی نگام کرد بعد گفت:

-خوش بحالت! منم اگه یدونه بودم همینقد عزیز بودم ولی این شروین حق منو خورده!!

شروین نگاهی به شیدا انداخت لبخندی بهش زد و گفت:

-خواهرم تو که فعلا کوچولویی بزار بزرگتر شی بتونی گواهینامه بگیری خودم برات ماشین میگیرم!!

من یک سال از شیدا بزرگتر بودم ولی چون نیمه دومی بودم یکسال مدرسم افتاده بود عقب برا همین هم کلاس شده بودیم!

شیدا نفسشو با حرص داد بیرون و گفت:

-مگه به گواهینامه اس؟ من که رانندگیم خوبه!

یکم ناراحت شدم توقع داشتم شیدا خوشحال بشه مثله همیشه اما....

شروین نگاهی بهم انداخت و متوجه ناراحتیم شد لبخندی بهم زد و به شیدا گفت:

-چون عمو سختشه هرروز پروا رو ببره و بیاره به سرویس هم که همیشه اعتماد کرد برا همین مجبوره... درضمن هم پروا

هم میتونه ساله دیگه گواهینامه بگیره هم رانندگیش از ماله منو آرسام هم بهتره پس حقشه ماشین داشته باشه!!

سرمو اوردم بالا که با صورته مهربونه شروین مواجه شد... لبخند کم جون و ناراحتی بهش زدم و سرمو انداختم پایین که صدای شیدا بلند شد:

-اره حق با تونه!!

دیگه کسی حرفی نزد... بعد از یه مدت آرسام گفت:

-واقعا رانندگی پروا اینقد خوبه؟؟

شروین لبخندی زد و گفت:

-رانندگیش حرف نداره... از ۱۰۰ تا پسر بهتره میرونه!

آرسام از ایننه نگاهی بهم انداخت و گفت:

-خوب پروا پپر پشت فرمون بینم چیکاره ای!!

تعجب کردم اخه ماشینشو تازه امروز گرفته بود... با همون تعجبم گفتم:

-وای نه! اصلا حرفشم نزنین... ماشینو تازه خریدین یه وقت خدایی نکرده طوریش میشه بعدشم رانندگیم اونقدرها هم خوب نیست شروین بزرگش میکنه!!

-فدای سرت... مشکلی نیست بیا بشین!!

با شروین از ماشین پیاده شدن.. منو شیدا هم پیاده شدیم... پسرا عقب نشستن منم پشت فرمون شیدا هم کنارم نشست... یکم میترسیدم طبیعی هم بود چون ماشینو تازه خریده بود واقعا حیف بود طوریش میشد هرچند به رانندگی خودم ایمان داشتم!! شیشه ماشینو اوردم پایین نگاهی به بیرون کردم ببینم اگه ماشین نیماذ حرکت کنم... چون از اینه بغل قشنگ معلوم نبود بیرون... سرمو که بردم بیرون یه ۲۰۶ سفید زد رو ترمز و گفت:

-بفرما خانوم اول شما... هم خانما مقدم ترن هم ماشینتون از مال ما مقدم تره!!

شیشه های ماشین دودی بود برا همین پسرارو نمیدید... صدای آرسام با عصبانیت بلند شد:

-شروین پیاده شو ببینم این مرتیکه داره چه گو.هی میخوره...

سریع قفل مرکزی رو زدم که نتونن پیاده شن چون مطمئنن دعوا میشد تجربه ثابت کرده از غیرته مرد ایرانی باید ترسید... پامو گذاشتم رو گاز ولی قبل از اینکه راه بیفتم سرمو از شیشه بردم بیرون و بلند گفتم:

-خوبه خودتم میدونی در کل راه با منه ولی سعی کن با هرکسی اینجوری حرف نزنی ژینگول خان چون یکی پیدا میشه کاریت میکنه که کلا حرف زدن یادت بره!!

بعد پامو گذاشتم رو گاز تند از اونجا دور شدم نفس راحتی کشیدم....

شروین و آرسام همش خط و نشون میکشیدن برا پسره منو شیدا هم میخندیدم... شروین که از خنده های ما عصبانی شده بود با حرص گفت:

-پروا این چه کاری بود کردی... میزاشتی حالشو میگرفتیم!

از تو اینه وسط نگاهی بهش انداختم و با خنده گفتم:

-میخواستین حاله این مردنی رو بگیرین؟ فوتش میکردین باد میبردش!!

دوباره با شیدا زدیم زیر خنده... آرسام که سعی میکرد عصبانیتش مشخص نشه اما زیادم موفق نبود گفت:

-ولی همین مردنی ها هستن که گو.ه زیادی میخورن!

با اینکه تعجب کرده بودم اخه از آرسام تا حالا حرفه بدی نشنیده بودم با این حال گذاشتم پایه عصبانیتش و گفتم:

-بی خیال بابا حرص نخورین... فعلا رانندگی با این ماشین توپ و عشق است!!

دیگه کسی چیزی نگفت.. به بزرگراه که رسیدیم به حالت هشدار گفتم:

-توجه!! توجه!! مسافران گرامی کمربندهای خود را ببندین تا دقایقی دیگه پرواز خواهیم کرد!!

شیدا و شروین سریع کمربندهاشونو بستن آرسام نگاهی بهشون کرد زد زیر خنده و گفت:

-این سوسول بازیا چیه بی خیال!!

شروین بهش نگاه کرد و گفت:

-بخند بخند!! ببینم ۵ دقیقه دیگه هم نظرت همینه یانه چون واقعا الان پرواز میکنیم... بهت توصیه میکنم کمربندتو ببندی!

آرسام دوباره خندید و گفت:

من مته شما سوسول نیستم.. نمیترم!

منم به بحثشون میخندیدم... ولی تمام حواسم به ایینه بود تا عکس العمل آرسام رو ببینم... کم کم سرعتم رفت بالا... رسید

به ۱۲۰ که دیدم آرسام داره تند تند کمربندشو میندازه بچه ها حواسشون نبود پقی زدم زیر خنده.. بچه ها برگشتن طرفم

وقتی دیدن دارم تو ایینه رو نگاه میکنم سریع نگاهی به آرسام انداختن وقتی تو اون حالت دیدنش اونا هم زدن زیر

خنده... شروین دستشو گذاشت رو شونه آرسام و گفت:

-رفیق من که بهت گفتم!

حواسمو دادم به رانندگی همش لایه میکشیدم و با آخرین سرعت میرفتم... سرعتم شده بود ۱۶۰ که آرسام گفت:

-پروا تورو خدا ارومتر به کشتنمون میدی... پروا وایسا خودم میشینم!

یهو از کوره در رفت داد زد گفت:

-مگه بهت نمیگم وایسا!

شوکه شدم.. اصلا انتظار نداشتم سرم داد بزنه... سریع زدم بغل ایستادم تند از ماشین پیاده شدم.. بچه ها هم همشون پیاده

شدن... با بغضی که تو گلو نشسته بود به شروین گفتم:

-شروین چرا نگفتی دوست اینجوریه؟ ها؟ آگه گفته بودی حتی تو ماشینم نمینشستم چه برسه پشت فرمون بشینم!!

نذاشتم شروین جواب بده برگشتم طرفه آرسام و گفتم:

-من تا حالا بابام سرم فریاد نکشیده بود دفعه آخرت بود اینکارو کردی.. روز خوش

سریع کولمو از تو ماشین برداشتم رفتم اون طرف تر تا تا کسی بگیرم آرسام اومد کنارم گفت:

-پروا غلط کردم.. ببخشید.. یهو عصبانی شدم!

هرکدام از بچه ها یه چیزی میگفتن ولی من جواب هیچکدومو نمیدادم...یه تاکسی رو از دور دیدم دست بلند کردم اونم جلوم ترمز زد...سوار شدم شیدا هم خواست همراهم بیاد که گفتم:

-شیدایی میدونی که باید تنها باشم...به جون خودت از تو ناراحت نیستم خودتو ناراحت نکن...میبینمت خدانگهدارت

حرفم که تموم شد اشکام ریخت پایین شیدا هم دیگه اصرار نکرد سریع در ماشین رو بستم...لحظه آخر دیدم شروین با عصبانیت داره یه چیزایی به آرسام میگه...آرسام هم یهو عصبانی شد دستشو مشت کرد زد رو سقف ماشین...دیگه ماشین حرکت کرد ندیدم چی شد ادرسو به راننده دادم و سرمو تکیه دادم به صندلی چشمامو بستم و شروع کردم به گریه کردن...تو حال خودم بودم که با صدای راننده که گفت رسیدیم چشمامو باز کردم کرایشو حساب کردم پیاده شدم...رفتم تو خونه ایینه رو از تو کولم در اوردم نگاهی به صورتم انداختم خیلی تابلو بود که گریه کردم چون برا هرچیزی گریه نمیکردم...مامانم میفهمید خیلی مشکل جدی بوده که اشکه دخترش در اومده...شیراب تو حیاطو باز کردم ابی به صورتم زدمو رفتم تو خونه...داشتتم میرفتم تو اتاقم که مامانم از جلوم در اومد و گفت:

-سلام دخترم! خوبی گلکم؟ مدرسه خوب بود؟

-سلام اره مامان عالی بود...منو برای ناهار صدا نکنین خیلی خستم میرم بخوابم بعد که بیدار شدم میخورم!

مامان که تازه متوجه چشمای قرمز شده بود نگرانی صورتشو پر کرد با صدایی که نگرانی ازش میباید گفت:

-پروا مامان چیشده؟ گریه کردی؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-مامان خواهش میکنم کارم نداشته باش!

-باشه گل! اما بعد باید بهم بگی چیشده که چشما دخترمامان بارونی شده؟

-باشه چشم میگم...فعلا فقط میخوام بخوابم چشمم درد میکنه!

-بمیرم برات مادر...برو بخواب عزیزم!

خدانکنه ای گفتم و رفتم توی اتاقم داشتم لباسامو عوض میکردم که صدای نگران مامان از تو هال اومد داشت با یکی حرف میزد...رفتم پشت در ببینم با کی حرف میزد...دقت کردم دیدم داره با شروین حرف میزنه گوشمو چسبوندم به در تا ببینم چی میگه...صدای شروینو که نداشتم ولی مامان داشت میگفت:

-پسرم چشاش از گریه باز نمیشه...قرار بود با شما بیاد برا همین زنگ زد به تو.

.....

-باشه شروین جان صبر میکنم خودش بگه! کاری نداری؟

.....-

-نه پسر من..خودت که میدونی تو و شیدا برام با پروا هیچ فرقی ندارین..فقط نگرانش شدم چون خودت که میدونی نفس خیلی کم گریه میکنه!!

.....-

-قربونت برم پسر من...مامان اینارو سلام برسون...منزله خودتونه خدانگهدارت

مامان گوشی رو قطع کرد منم خودمو پرت کردم رو تخت..هم خسته بودم هم گریه کرده بودم برا همین خیلی زود خواب چشمامو ربود

با احساس دستی روی سرم که داشت موهامو نوازش میکرد چشمامو باز کردم دیدم شروین کنارم نشسته با لبخند نگام میکنه بلند شدم نشستم همینجور که چشمامو با پشت دستم میمالیدم گفتم:

-سلام داداشی کی اومدی؟

-سلام نفسم!۵دقیقه ای هست..خوبی؟

-ممنون خوبم..چیشده از این طرفا؟

دستشو کرد تو موهام بهمشون ریخت و گفت:

-دستم درد نکنه حالا دیگه برا دیدن خواهرم باید دلیل داشته باشم؟

همینجور که با دستام موهامو از صورتم میزدم کنار گفتم:

-نه خیلی هم خوش اومدی!

شروین غافلگیرانه منو کشید تو بغلش و گفت:

-هیچکی تو دنیا حق نداره پروای منو ناراحت کنه...به جونه خودت آرسام رو کاری کردم به غلط کردن افتاد..الانم تو ماشین نشسته تقاضای عفو داره!

-داداش خیلی ازش ناراحت شدم اصلا انتظارشو نداشتم سرم داد بزنه..ی چند روز نمیتونم ببینمش!

-بله بانو!هرچی شما بخواهید!

بعد بلند شد تا کمر خم شد و گفت:

-بانو!بیرون خاله و شیدا منتظره شرف یاب شده شما هستن لطفا بفرمایید!

-مسخرم میکنی؟

اخماشو کشید توهم و گفت:

-ادم مگه میتونه عزیزدلشو مسخره کنه بانو؟

با یه حرکت منو از زمین بلند کرد برد طرف در اتاق هرچی دست و پا میزدم انگار نه انگار...انداخته بودم رو کولش هی مشت میزدم تو کمرش فقط میگفت دختر اروم بگیر الان میرسیم..همینجور رفتیم بیرون با سر و صداهای ما مامانمو شیدا برگشتن طرفمون وقتی منو تو اون حالت دیدن پقی زدن زیر خنده..شروین منو نشوند روی یکی از مبل ها بعد خودشو تا کمر خم کرد و گفت:

بانو تشریف نمیآوردن بنده به زور متوصل شدم!!

شیدا پاشو انداخت روی اون یکی پاش صداشو کلفت کرد گفت:

-از شما تشکر میشود!!

یه نگاهی به دوتاشون انداختمو گفتم:

-این دوتارو نگاه..جمع کنین بابا این چه طرز حرف زدنه اه بدم میاد!

-بله چشم بانو!

شروین که اینو گفت ی جیغ بنفش کشیدم که حس کردم تارهای صوتی گلوم پاره شد دیوارهای خونه هم لرزیدن...شروین سریع گوشاشو گرفت بلند شد و گفت:

-خوب من دیگه میرم آرسام بیرون تو ماشین منتظرمه..کار ندارین؟

هممون زدیم زیر خنده و گفتم:

-بشین داداشم دیگه جیغ نمیزنم!

-نه خیلی ممنون من دیگه همچین ریسکی نمیکنم گوشامو احتیاج دارم..شیدا تو میمونی؟

-نه میام فردا امتحان دارم!

-بمون شیدایی من که کتاب دارم باهم میخونیم!

-نه گلم ممنون! مامانم تو خونه تنهاس!

-باشه اجی هرطور راحتی!

مامان هم هرچقد اصرار کرد نمودن..تا دم در همراهشون رفتیم..برگشتیم تو خونه...به مامانم گفتم:

-مامان تا بابا میاد من برم یکم درس بخونم!

-باشه دخترم برو!

سرمو تکون دادمو رفتم تو اتاقم و با خودم فک کردم حتما شروین و شیدا به مامان گفتن چیشده چون نپرسید ازم...خداروشکر نمیدونستم چه جوری بگم بهش..

تا وقتی که بابام بیاد یکسره درس خوندم...وقتی صدای بابامو شنیدم رفتم از اتاقم بیرون..رفتم طرف بابام صورتشو بوسیدم و گفتم:

-بابایی گلم سلام!خسته نباشی!

بوسمو بی جواب نداشت و گفت:

-سلام دخترنازم درمونده نباشی!خوبی بابا؟

دستامو بردم پشته سرم توهم قفل کردم روی پنجه ها پام بلند شدم هی خودمو چپو راست تکون میدادم تو همون حالت گفتم:

-میسی بابایی عالیم..تا الان داشتم درس میخوندم!

-افرین دختر بابا

قبل از اینکه من از اتاق بیام بیرون بابام با مامانم سلام و حال احوال کرده بودن..بابام رفت لباساشو عوض کنه...من داشتم شبکه ها تی وی رو بالا پایین میکردم که بابا لباس عوض کرده اومد...نشست کنارم دستشو انداخت دور شونه هامو گفت:

-چه خبر دختره بابا؟

-سلامتی باباجون!

سرشو تکون داد و زیر لب سلامت باشی دخترمی گفت!بعد صداشو بلند کرد و گفت:

-خانم شام آماده نشد؟

مامان هم صداشو بلند کرد و جواب داد:

-آماده اس بیابین الان میخواستم صداتون کنم!

با بابام بلند شدیم رفتیم تو اشپزخونه..مامانم میز رو چیده بود داشت خورشت هارو میزاشت سر میز..با دیدن غذا جیغم رفت هوا:

-مرسی مامانی!خیلی دوست دارم اصن عاشقتم تو بهترین مامانه دنیایی!



مامان عزیزم شام غذای مورد علاقه من و بابامو درست کرده بود قرمه سبزی! عاشقه قرمه سبزی بودیم... اصلا نمیخواستم فک کنم شاید بخاطره بابا درست کرده با خودم میگفتم نج فقط بخاطره من درست کرده... اینم برمیگشت به همون اعتماد ب نفسه کاذبی که داشتم... بابام هم به تقلید از من گفت:

-عزیزم منم خیلی دوست دارم.. منم اصن عاشقتم تو بهترین زن دنیایی!

بعد رفت صورت مامانمو بوسیدم.. مامانم گونه هاش قرمز شد از خجالت با چشمو ابرو منو نشون داد و گفت:

-وای علی جان زشته!

-بابایی مامان راست میگه خوب... تحمل کن و بوسه هارو بزار برا اخرشب الان بیا شامتو بخور گشمنونه!

مامانم سریع پشتشو کرد به ما تا خندشو نبینم... بابام هم لپمو گرفت کشید و گفت:

-ای پدر سوخته حالا دیگه مارو خجالت میدی؟

-نه که شما هم خیلی خجالت میکشی!

شامونو با شوخی های منو بابام خوردیم... من چون یکم از درسم مونده بود گفتم:

-شب بخیر! من فردا امتحان دارم یکم از درسم مونده.. میرم که هم بقیه درسمو بخونم هم مزاحم شما نباشم.. بابا جونم شما هم به ادامه کاره تو اشپزخونه پردازین.. شب بخیر!

بعد چشمکی به بابام زدم که صدای قهقهش بلند شد... با خنده رفتم تو اتاقم... ۲ ساعتی درس خونده بودم که صدای اس گوشیم بلند شد.. از پشت میز مطالعه بلند شدم رفتم گوشیمو که رو تخته بود برداشتم دیدم از ی شماره ناشناس برام اس اومده.. بازش کردم همینجور که میخوندمش فهمیدم کی بهم اس داده...

تپش قلبم در کسری از ثانیه بالا رفت از خوشی نمیدونستم چیکار کنم... یعنی اینقد براش مهمم بودم که نمیخواست ازش ناراحت باشم... اینجوری نوشته بود:

"سلام پروا امیدوارم خوب باشی به جون خودم و خودت امروز نمیخواستم ناراحتت کنم ناخواسته بود اصلا یک ذره هم به فکر ماشین و خودم نبودم همش نگران خودتو شیدا بودم که جلو نشسته بودین پروا منو ببخش دیگه تکرار نمیشه میدونم اشتباه کردم تو بزرگی کن ببخش منو، آرسام"

نمیدونستم جواب بدم یانه ولی اخر دلو زدم به دریا و با خودم گفتم اون که فهمیده کارش اشتباه بود و گفت دیگه تکرار نمیشه من چرا الکی کش بدم موضوع به این کوچیکی رو جواب دادم:

"سلام خوبی؟ خودتو ناراحت نکن منم زیاده روی کردم خیلی تند رفتم برا اینکه احتیاج به تنهایی داشتم اونجوری از پشتون رفتم با خودم که تنها شدم فهمیدم کارم اشتباه بوده!"

اینو نوشتم و سند کردم...لب تخت نشسته بودم و از استرس پامو تند تند تکون میدادم و گوشیه تو دستم فشار میدادم..بالاخره بعد از چند دقیقه جواب داد:

"تو قلب خیلی مهربونی داری خیلی خوشحالم که بخشیدی منو اگه بهت اس نمیدادم تا ببخشیم اصلا نمیتونستم بخوابم،پروا اجازه میدی گاهی بهت زنگ بزنم؟"

تند تند جوابشو براش نوشتم:

"توهم خیلی مهربونی چون کسی رو که چندبار بیشتر ندیدی نمیخواهی ازت ناراحت باشه.اجازه نمیخواد هر موقع دوس داشتی زنگ بزنی!"

تشنم شده بود از استرس ولی گذاشتم بعد از اینکه باهاش خدافظی کردم برم اب بخورم...چند دقیقه که گذشت جواب داد:

"توهمین چندباری دیدمش دلمو باختم.ممنون که اجازه دادی بهت زنگ بزنم مزاحمت نمیشم عزیزم شبت بخیر.خوب بخوابی خدانگهدارت"

شوکه شدم...نمیدونم منظورش از اینکه گفت دل باختم چی بود...یعنی چی...چرا اینجوری گفت...یعنی اونم به من فکر میکرد...وقتی منو میدید تپش قلبش زیاد میشد..وای نه اگه اونم حس منو داشته باشه که حسایی برام سخت میشه...من دختره خیلی احساساتی هستم خیلی زود وابسته میشم بعد جدایی برام سخت میشه...من خودم میدونم یه حس هایی به آرسام دارم چون وقتی محمدمو میبینم تپش قلبم نمیره بالا ولی برا آرسام میره...وقتی محمدمو میبینم دستو پام نمیلرزه ولی برا آرسام میلرزه...خدایا خودت کمکم کن..خدایا!..!

به خودم اومدم دیدم هنوز جواب اس اخرشو ندادم سریع براش نوشتم:

"خواهش میشه!مراحمی شب توهم بخیر بابای"

دیگه حال و حوصله درس خوندن نداشتم...تقریباً دیگه تموم کرده بودم کتابو فقط چندتا صفحه مونده بود...کتابو بستم برنامه فردامو آماده کردم گذاشتم تو کولم...بلند شدم برم اب بخورم...اروم اروم رفتم سمت اشپزخونه تا مامان اینا رو بیدار نکنم از سر و صدام...رفتم سر یخچال یه لیوان پر اب کردم یک نفس سرکشیدم یکم از التهاجم کم شد...همونجوری اروم اروم روی سر پام دوباره برگشتم تو اتاقم...رفتم تو سرویس اتاقم مسواک زدم اومدم بیرون لباس خوابمو پوشیدم خودمو پرت کردم رو تخت اینقد به آرسام و حرفاش فکر کردم که نفهمیدم کی رفتم تو عالم بی خبری...

صبح با صدای الارم گوشیم بیدار شدم...رفتم تو سرویس دست و صورتمو شستم با همون لباس خوابی که دیشب باهاش خوابیده بودم رفتم بیرون... استین هاش کوتاه بود تا وسطا بازوم قدشم تا بالا زانوم بود روش هم ی عکس بزرگ از کیتی بود بی نهایت هم گشاد بود...موهامم که هنوز شونه نکرده بود سیخ سیخ بودن تو هوا...رفتم تو اشپزخونه صبحانه بخورم...مامانم و بابام نشسته بودن پشته میز همینجور که صبحانه میخوردن حرف هم میزدن باهم...رفتم جلو صورت دوتاشونو بوسیدم ی صبح بخیر بلند بالا هم گفتم و نشستم پشته میز...بابام یکم مسخرم کرد بخاطره سر و وضعم ولی

جوابشو ندادم هنوز خوابم میومد... تا جایی که جا داشتم خوردم دیگه حس کردم الان میترکم هرچی خوردم میریزه بیرون  
برا همین بلند شدم از اشپزخونه رفتم بیرون و گفتم:

-میسی اعظم جون!

مامانم لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

-نوش جونت دخترم!

رفتم تو اتاقم تا آماده شم... همینجور که لباسامو میپوشیدم زیر لب با خودم میگفتم:

-مگه مرض داشتی اینقد بخوری.. الان میترکی میمیری بعد مجبورن به همه بگن مثله قحطی زده ها صبحانه زیاد  
خوردی ترکیدی افتادی مُردی... وای چقد زشت اگه بمیرم ابروم میره... بابام و مامانم چقد خجالت میکشن بخاطره طرز  
مُردن من... مگه روشن میشه بگن از بس خورد ترکید مُرد... همینجور با خودم غر میزدم و آماده میشدم... لباسامو پوشیدم  
جلو اینه مقنعمو درست کرد کولمو برداشتم رفتم از اتاق بیرون... همینجور که از پله ها پایین میرفتم ساعتو هم بستم  
به مچم... خونمون ۲ طبقه بود... تا اتاق خواب بالا بود با یک سالن کوچیک که میل های ال مانند توش چیده بودیم با  
ی ال سی دی ۴۲ هم جلوشون بود... یک حموم و دستشویی هم بالا بود که زیاد ازش استفاده نمیشد چون همه اتاقا  
خودشون سرویس و حمام داشتن... بزرگترین اتاق بالا واسه من بود ۲ تا اتاق هم ماله مهمان بود کوچیکترین اتاق هم  
اتاق کار بابام بود... طبقه پایین هم یک سالن خیلی بزرگ داشت که ۳ دست میل راحتی توش چیده بودیم... یک قسمتشم  
نزدیکه اشپزخونه میز ناهار خوردی ۲۴ نفره بود فقط زمانی مهمان میومد ازش استفاده میشد وقتی خودمون ۳ نفر بودیم  
برامون بزرگ بود برا همین از میزه ۴ نفره تو اشپزخونه استفاده میکردیم... از پله ها که پایین میومدیم اخر پله ها سمت  
چپ یک راه رو کوچیک بود که اخرش میرسید به در ورودی... زیر پله ها هم یک اتاق خواب خیلی بزرگ بود که واسه  
مامانم اینا بود... سمت راست هم اشپزخونه اپن و بزرگمون بود... روبه روی پله ها و جلوی میل ها هم ال ای دی ۵۶ اینچ  
با میزش و سینما خانواده و دی وی دی و ماهواره و کلا همه نوع وسیله صوتی تصویری پیدا میشد... رو به روی اشپزخونه  
و بعد از راه رو ورودی با ۳ تا پله جدا میشد میرسید به ی سالن کوچیکتر که فقط وقتی مهمونها زیاد میشدن ازش استفاده  
میشد ۲ دست میل سلطنتی چیده بود توش... ی بوفه با ظرفهای خیلی خوشمیل هم توش بود... همیشه احساس میکردم  
این خونه زیادی برا ۳ نفر بزرگه اما وقتی مهمون زیاد میومد خونمون فک میکردم کاش یکم خونمون بزرگتر بود شاید  
راحت نباشن مهمونا البته همیشه راحت بودن ولی من اینجوری فک میکردم... چیکار کنم دیگه تعادل ندارم... رفتم به  
طرفه اشپزخونه و بلند داد زدم:

-من آماده ام...!

مامانم از اشپزخونه اومد بیرون همون لحظه هم بابام از اتاقشون اومد بیرون... رفتم جلو مامانمو بوسیدم باهاس خدافظی  
کردم بابام هم رفت مامانمو بوسید اومد به طرفه من که با لبخند داشتم نگاهشون میکردم زد تو کمرمو گفت:

-بچه به چی نگاه میکنی و لبخند میزنی راه بیوفت دیرمون میشه!

سرمو تکون دادم و رفتم کفشامو پوشیدم... همیشه خوشحال بودم که تو یک خانواده با عشق بزرگ شدم همیشه عشقو خیلی راحت دیدم هم عشقه مامان بابامو به همدیگه هم عشقه اونارو به خودم و صدالبته عشق خودم به اون... همیشه بابت این موضوع خدارو شکر میکنم... بازم تو دلم یک خدایا شکرت گفتمو سوار ماشین شدم... بابام هم سوار شد درو با ریموت باز کرد رفتیم بیرون دوباره ریموتو زد و یکم صب کرد تا در کامل بسته شه بعد راه افتاد... عاشق ماشین بابام بودم چندبار میخواست عوضش کنه نذاشتم جنسیس مشکی که همیشه از تمیزی برق میزد... تو راه مدرسه کلی با بابام سر به سر هم گذاشتیم و خندیدیم... خانواده کوچیکه ۳ نفره ما قبل از اینکه رابطه مادر و پدر و فرزند و زن شوهری باشه رابطمون دوستانه بود... باهم مثله ۳ تا دوست بودیم همه چیه بهم میگفتیم وقتی درد و دل میکنم باهاشون هیچوقت حس نمیکنم که دارم با مامانم یا بابام درد و دل میکنم همیشه فکر میکنم دارم با یکی از دوستانم حرف میزنم اوناهم هرچی که بشه رو به من میگن اصلا فکر نمیکنن ستم کمه همیشه بامنم مشورت میکنن و همیشه هم به نظرم احترام میزارن... واقعا این رابطمونو دوس داشتم...

فقط مشکل تنهایی بود که اونم با بودن شیدا و شروین پر شده...

مامانم مشکل قلبی ارثی داشته حتی یکبارم نباید حامله میشده بابام چون عاشقش بوده قید بچه رو میزنه و میگه بچه نمیخوام بعد از ۲ سال مامانم ناخواسته منو حامله میشه دکترا گفتن باید سقط بشه ولی مامانم چون منو تو شکمش حس کرده بوده نمیتونه بچشو سقط کنه بابام هرکار میکنه مامانم قبول نمیکنه حتی بابام باهاش قهر هم میکنه ولی نظر مامانم بر نمیگرده... روزی هم که قرار بوده من بدنیا بیام قبلش مامانم همه ی وصیتاشو کرده و از بابام خواسته نزاره من بدون مادر بزرگ بشم بابام در جوابش گفته من نمیتونم بزرگش کنم تو بری منم پشت سرت میام بعد خم شده پیشونی مامانمو بوسیده و گفته منتظرتم اگه نتونستی بیایی پس منتظرم باش من بی معرفت نیستم حتما میام...

پشت در اتاق عمل هم بابام همش گریه میکرد و با آخرین توانش داد میزنه همه شیشه ها بیمارستانم با دستاش شکسته بوده... پرستارا همه بخاطره وضع بابام گریه میکردن چون وقتی فهمیدن موضوع چیه مطمئن بودن مامانم سالم از اتاق عمل بیرون نیامده هرچی از بابام خواستن که بیاد شیشه هارو از دستش در بیارن و بپندن دستشو قبول نکرده حتی حاضر نبوده اثنیه از اونجا جداشه...

بعد از دو سه ساعت که برا بابام دو سه سال گذشته بوده دکتر میاد بیرون بابام با دستایی پر از خون میره جلوش همینجور که گریه میکرده با ناله و ناامیدی که از صورتش کاملا مشخص بوده میگه "دکتر زنم چی شد" دکترهم با دیدنه حاله بابام اشک تو چشاش جمع میشه ولی لبخندی میزنه جمله ای رو میگه که هیچکس باورش نمیشده دکتر گفته "معجزه شده.. اولین باری هسته همچین چیزی رو تو تمامه سالهایی که پزشکم میبینم... خانم و دخترتون هردوتا حالشون خوبه خدا خیلی دوست داشته پسرم" بعدم از کنار بابام رد میشه و میره...

بابام همونجا رو زمین میشینه و زمینارو بوس میکنه به تمامه پرستارا نفری ی تراول ۵۰ تومنی شیرینی میده...

وقتی هم بابام و مامانم هم دیگه رو میبینن نیم ساعت تو بغله هم گریه میکنن بعد از نیم ساعت هم بقیه به زور ارومشون میکنن...

از اون روز من میشم عزیز دردونه ی مامان و بابام همینقدری که دوسم داشتن همینقدر هم هیچوقت نداشتن ی دختره لوس و از خودراضی بزرگ شم... خیلی با دقت برا بزرگ شدم من وقت گذاشتن الان هم خودم هم اونها از تربیتم خیلی راضی هستیم... اینهارو مامان بزرگم واسم تعریف کرده وقتی برام تعریف میکرد هر دو تامون گریه میکردیم... من بخاطره معجزه ای که شده بود خدا نخواسته من بدونه مادر و همچنین بدونه پدر بزرگ شم چون بابام هیچوقت نمیتونست منو بزرگ کنه وقتی اینقد مامانمو میخواسته... مامان بزرگم بخاطره حال و روزه پسر و عروسیش تو اون روز... رسیدیم به مدرسه از فکر اومدم بیرون همینجور که بابامو میبوسیدم گفتم:

-بابایی ایشالا برام ماشین بخری از دستم راحت شی!!

بابام بوسمو بی جواب نداشت دستی به کمرم زد و گفت:

-برو شیطون نیاز نیست یادم بندازی من وقتی قول بدم بهش عمل میکنم ساله دیگه برات میگیرم ماشین!! برو دیگه دیرت میشه... مواظب خودت باش... میسپارمت به خدا!

نیشم شل شد و گفتم:

-مرسی بابایی گلم... هیچکی مته من بهترین بابارو نداره همه باید به من حسودی کنن بخاطره داشتن پدر مادری مته شما... بابایی

رفتم به طرف مدرسه.. در مدرسه که رسیدم قبل از اینکه برم داخل مدرسه برگشتم دستی برا بابام تکون دادم اونم برام بوقی زد و حرکت کرد منم رفتم تو مدرسه که دیدم به به شیدا خانوم رو صندلی تو حیاط مدرسه نشسته داره طبق معمول چرت میزنه... اروم رفتم کنارش خم شدم بغل گوشش و بلند گفتم:

-پخ!!!!

سریع از رو صندلی بلند شد چشماشو بست و دستشو گذاشت رو قلبش... منم دلمو گرفته بودمو ریشه میرفتم خیلی بامزه ترسیده بود... وقتی صدای خنده منو شنید سریع چشماشو باز کرد برگشت طرفم منو که دید چشماش گرد شد... همینجور که از ترس به نفس افتاده بود برگشت طرفمو گفت:

-تو بودی پروا؟ منم اینقد خندم شدید بود نتونستم جوابشو بدم اونم منتظر جواب نبود چون با دیدنه خنده من همه چیو فهمید... یک چشم غره خطرناک بهم رفت روشو برگردوند رفت تو سالن... ای خدا قهر کرد حالا چیکار کنم خنده به ما نیومده... رفتم دنبالش هرچی صداش کردم انگار نه انگار... رفتیم تو کلاس به بچه ها سلام کردم و دست دادم به همشون شیدا انگار قبلا دیده بودشون چون بی خیال از کنارشون رد شد رفت نشست رو صندلیش منم که از سلام و دست دادن به بچه ها فارغ شده بودم نشستم کنارش... اینقد بغل گوشش التماس کردم اخرم تا نگفتم غلط کردم اشتهی نکرد... امتحانمو مثله همیشه عالی دادم شیداهم میگفت خوب داده... چون امتحانا میان ترم بودن برامون خیلی اهمیت داشتن دقیقا مثله امتحانهای ترم میخوندمشون.. اون روز هم مثله همیشه مدرسه تموم شد... خیلی خسته بودم رفتم بیرون بابام اومده بود دنبالم داشت با شروین صحبت میکرد اونم اومده بود دنباله شیدا... با شیدا رفتیم طرفشون سلام کردیم... بابام پیشونی منو

شیدا رو خیلی مهربون بوسید ماهم نیشمون شل شد...بابام احواله خاله و عمورو ازشروین پرسید و گفت سلام برسون و بگو پیشه ماهم بیان دلمون تنگ شده براشون...شروین هم خندید و گفت اگه دلتون تنگ شده بود خودتون میومدین...خلاصه ازهم خدافظی کردیم رفتیم خونه...بابام منو پیاده کرد و گفت باید بره جایی خودش به مامان گفته...صورتشو بوسیدم خدافظی کردم از ماشین پیاده شدم...کلیدمو از تو کولم دراوردم درو باز کردم رفتم تو حیاط..

مثل همیشه بلند داد زدم :

-سلام مامانم! کجایی؟

مامانم از اشپزخونه اومد بیرون و گفت:

-سلام دخترم اینجام!دارم میزو میچینم بیا ناهار بخوریم!

مامان مهربونم هرروز صبر میکرد من ساعت ۲ از مدرسه بیام باهم ناهار بخوریم تنهایی از گلوش پایین نمیره...

-لان لباسمو عوض میکنم میام مامانی!

-باشه مامان!ابی هم به صورتت بزن خستگیت بره!

-چشم مامانی!

رفتیم تو اتاقم لباسمو عوض کردم ی دست لباس راحتی پوشیدم...ابی هم به دست و صورتتم زدم رفتیم بیرون...رفتیم تو اشپزخونه دیدم مامانم نشسته پشت میز منتظرمه رفتیم صورت مهربونشو بوسیدم نشستم رو به روش...برام غذا کشید گذاشت جلوم برا خودشم کشید شروع کردیم...همینجور که میخوردیم مامان چندتا سوال از مدرسه ازم پرسید منم جواب دادم...غذامونو که خوردیم بلند شدم کمکش میزو جمع کنم که دستمو گرفت از اشپزخونه بردم بیرون لبخنده مهربونی بهم زد و گفت:

-برو بخواب عزیزم خسته ای خودم جمعش میکنم!برو دخترم!

لبخندشو جواب دادم و گفتم:

-مامان خسته باشم،نمیشه که همه کارامونو تو بکنی از کار و زندگی بخاطره من افتادی بزار حداقل کمکت کنم!

-عزیزم همه کار و زندگی من تو و بابات هستین!نشوم دیگه این حرفو...توهم تو مدرسه کلی خسته شدی دخترکم برو استراحت کن!

-قربونت برم الهی مامانم که اینقد مهربونی مرسی...پس فعلا...

سری تکون داد خدا نکنه ای گفت و رفت تو اشپزخونه...منم رفتیم به طرفه اتاقم...مامان و بابام هردوتا دندونپزشک بودن تو دانشگاه هم باهم آشنا شدن ی دل نه صد دل عاشق هم شدن ثمره عشقشونم با هزار سختی من بودم...دوتایی ی مطب زده بودن باهم ولی اتاقاشون جدا بود...مامانم بخاطره من ۳روز در هفته بیشتر نمیرفت مطب...هرموقع هم اعتراض

میکردم که خودم میتونم کارامو انجام بدم قبول نمیکرد میگفت حداقل ۳روز در هفته از زندگیم به دخترم میرسه...دوس نداشتن از هیچ طریقی برا من کم بزارن منم همیشه قدرشونو میدونستم سعی میکردم ی ذره از محبتا خالصانشونو جبران کنم...

تو تختم دراز کشیدم اینقد خسته بودم که سریع خوابم برد...وقتی بیدار شدم ساعت ۵عصر بود نشستم رو تختم دستی به چشمم کشیدم بلند شدم برم از اتاق بیرون که یاده گوشیم افتادم...نمیبردمش با خودم مدرسه حوصله دردسر نداشتم ولی شیدا هرروز میاورد گوشیشو با خودش...رفتم از کمد برداشتم گوشیمو دیدم ۳تا اس دارم همه هم از طرفه آرسام بود بازشون کردم...

"سلام پروا جون خوبی؟؟خسته نباشی!مدرسه خوش گذشت؟"

"چرا جواب نمیدی پروا؟الان دیگه باید برگشته باشی از مدرسه!"

"حتما خسته بودی خوابیدی،بیدار شدی بهم اس بده،خوب بخوابی عزیزم فعلا..."

اس هاشو که خوندم ته دلم قیلی ویلی رفت...سریع جواب دادم:

"سلام آرسام جونی خوبی؟نمیدونی چقد خسته بودم همین که رسیدم خونه ناهار خوردم خوابیدم،بیخشید جواب ندادم!"

به دقیقه نکشید جواب داد:

"سلام عزیزم خوب خوابیدی؟فهمیدم خسته بودی خوابیدی."

"اره ممنون،چه خبر؟"

"سلامتی،امشب برنامهت چیه؟"

"برنامه خاصی ندارم فرداهم که ۵شنبه اس مدرسه تعطیله"

"مشکلی نداری با بچه ها بریم بیرون؟"

"نه چه مشکلی،فقط ببین بچه ها برنامه ای نداشته باشن من پایه ام"

"باشه،الان زنگ میزنم به شروین خبرشو بهت میدم،فعلا..."

"اوکی منتظرم،بابای"

گوشی به دست از اتاق رفتم بیرون...خونه خیلی ساکت بود روزهای زوج مامان میرفت مطب پس حدسش سخت نبود که بفهمم تنهام تو خونه...رفتم از تو یخچال یکم میوه واسه خودم آوردم نشستم جلوی وی روشنش کردم برنامه کودک داشت...داشتم برنامه تام و جری رو میدیدم که گوشیم زنگ خورد...آرسام بود،جواب دادم:

-جانم؟

-سلام عزیزم جانم سلامت خوبی؟

یکم خجالت کشیدم، یکی زدم تو سر خودم... اخه این جانمت برا چیت بود... وجدان چون تو الان باید بهم دلداری بدی که زیاد خجالت نکشم بدتر خجالت میدی؟... پروای حرفی بزنی ادم باورش بشه تو و خجالت؟!؟!؟!... مگه من ادم نیستم وجدان چون تا خفت نکردم برو بخواب لطفا زود... برو بابا توهم دیوونه ای... وجدان عزیزم رفتی یانه؟!... آره بابا من رفتم بخوابم... به سلامت...

-سلام مرسی تو خوبی؟

-ممنون عزیز خوبم! زنگ زدم به شروین برنامه ای نداشتن، ساعت دیگه میایم دنبالت، آماده شو.

-باشه منتظرم.

-خدانگهدارت عزیزم

-میبینمت بای

گوشی رو قطع کردم تی وی رو هم خاموش کردم رفتم تو اتاقم آماده شم... لباس برداشتم رفتم حمام ی دوش گرفتم... کلا زیاد حمام میرم حس میکنم با دوش گرفتن خستگی و کسلی رو از تنم میشورم... نشستم پشت میز ارایشم... سشوارو زدم به برق موهامو خشک کردم... ی ارایش مختصرو مفیدی هم کردم بلند شدم تا لباس بپوشم... رفتم کمدمو باز کردم با دقت نگاهی به لباسام انداختم... از روزی با آرسام میریم بیرون خیلی وسواسی شدم همش دلم میخواد به چشمش مرتب و خوشمیل بیام... با کلی سفر سوزوندن ی پالتو زیتونی تا بالا زانوم ساده بود دوتا جیب بزرگ هم روش بود که قشنگش کرده بود ی شلوار لوله تفنگی سبز تیره که به مشکی میخورد با شال زیتونیمو برداشتم پوشیدم... رفتم جلو آینه جلو موهامو فرق کج درست کردم ولی تو صورتم نریختم شالمو هم خوشمیل بستم رو سرم ساعت بند چرم سبزمو هم بستم به دستم... رفتم رو مبل نشستم تا بچه ها بیان بازی گوشیمو اوردم سرگرم شدم... ۱۰مین بعد شیدا زنگ زد:

-جانم؟

-سلام عزیزم ما جلو خونتونیم پیر بیا!

- سلام! اومدم...

گوشیو قطع کردم بلند شدم ی یادداشت واسه مامان اینا گذاشتم که اگه دیر اومدم نگران نشن... رفتم بیرون کلیدامو از جاکلیدی کنار در برداشتم گوشیمو چپوندم تو جیب پالتوم چون طبق معمول کیف نداشتم... از جاکفشی تو راه رو چکمه ها سبز فسفریمو برداشتم پوشیدم درهارو قفل کردم کلیدامو تو اون یکی جیبم چپوندم رفتم بیرون...

بچه ها از ماشین پیاده شده بودن منتظرم بودن... ی سلامه دسته جمعی کردم با شیدا همدیگه رو بوسیدیم کلا عادت داشتیم برا سلام و خدافظی همه رو میبوسیدم چیکار کنم عادت بود دیگه... به آرسام هم دست دادم حالشو پرسیدم... شروین هم بوسیدم...



ی تعارف الکی زدم که بفرمایین بریم خونه که گفتن نه دیر میشه بریم دیگه...سوار ماشین آرسام شدیم...از همون اول شروین صدا اهنگو زیاد کرد و شروع کرد به قردادن اهنکه سامی بیگی بود...

"دلت با من هماهنکه نگاهه تو تو چشمامه

تنت با من میرقصه همون حسی که میخوامه

تو این دنیا واسه شهبام جز اغوشت پناهی نیست

با این حالی که من دارم جز اینجا دیگه جایی نیست

همینجا با تو میمونم همینجاکه هوا خوبه

نفس تو سینه میگیره دلم واسه تو میکوبه

من ی دیوونم وقتشه عاقل شم تو ته خوبی حق بده عاشق شم

عمرمو گشتم تا که تو پیداشی هیچی نمیخوام فقط میخوام باشی"

همراه اهنک میخوندیم و شروین میرقصید ماهم دست میزدیم...آرسام هم میخندید و از اینه هی دزدکی نگاه میکرد دل منو میلرزوند...

"دلت با من هماهنکه نگاهه تو تو چشمامه

تنت با من میرقصه همون حسی که میخوامه

تو این دنیا واسه شهبام جز اغوشت پناهی نیست

با این حالی که من دارم جز اینجا دیگه جایی نیست

همینجا با تو میمونم همینجاکه هوا خوبه

نفس تو سینه میگیره دلم واسه تو میکوبه

من ی دیوونم وقتشه عاقل شم تو ته خوبی حق بده عاشق شم

عمرمو گشتم تا که تو پیداشی هیچی نمیخوام فقط میخوام باشی"

وقتی اهنک تموم شد محکم دست زدیم و از ته دل خندیدیم...کاش همیشه تو همین دوره از زندگی میموندیم کاش هیچوقت جلوتر نمیرفتیم.....

چندتا اهنکه دیگه هم خوندیم و رقصیدیم بعد رفتیم ی سفره خونه اول قلیون کشیدیم چایی هم خوردیم چون واسه شام زود بود...یکم نشستیم گفتیم خندیدیم ...گل یا پوچ بازی کردیم...منو آرسام یار شدیم باهم شیدا و شروین هم باهم...همش

منو آرسام با جرزی میبردیم اون ۲ تا حرص میخوردن ماهم بهشون میخندیدیم...شام هم همونجا خوردیم...یکم دیگه تو خیابونا دور زدیم ساعت ۱۲ بچه ها منو رسوندن خونه خودشون رفتن...رفتم تو خونه مامان اینها خواب بودن لباس خوابه کیتی عزیزمو پوشیدم فقط با این راحت میتونستم بخوابم مسواکم زدم...گوشیمو گذاشتم رو عسلی کنار تختم خودمو پرت کردم رو تخت داشتم به نگاه ها آرسام فک میکردم یعنی چه هدفی داره از این نگاه ها...کم کم چشم داشت گرم میشد که صدا اس گوشیم بلند شد...آرسام بود نوشته بود:

"سلام پروا بیداری؟"

یعنی چیکارم داشت..جواب دادم:

"سلام اره بیدارم،اتفاقی افتاده؟"

به دقیقه نکشید زنگ زد...سریع جواب دادم نگران شده بودم از صدامم کاملا مشخص بود...

-الو آرسام پیشده؟ اتفاقی افتاده؟

با مهربون ترین و آرامش بخش ترین صدا گفت:

-نه عزیزم چیزی نشو نگران نباش...زنگ زد یکم حرف بزنی!

نفس راحتی کشیدم که آرسام صداشو شنید و سریع گفت:

-پروا ببخشید نمیخواستم بترسونمت!

-عیب نداره...فک کردم خدایی نکرده اتفاقی افتاده!

-نه بابا...چه اتفاقی!

چند لحظه بینمون سکوت شد داشتیم به صدا نفسها همدیگه گوش میدادیم که آرسام سکوتو شکست و گفت:

-پروا ی سوال بپرسم؟؟اگه دوست نداشتی جواب نده!

-باشه بپرسم.

-جریانه محمدی که شیدا گفت نامزده چیه؟

جا خوردم...توقع این سوالو نداشتم...چرا میخواست بدونه...بخاطره مکی کردم هول شد سریع گفت:

-پروا ببخشید نباید میپرسیدم...ناراحت شدی؟

-نه نه فقط راستش جا خوردم یکم!

-اگه دوس نداری یا ناراحت میکنه دربارش حرف بزنی نمیخواه بگی!

معلوم بود بخاطره من داره این حرفو میزنه...میخواست بدونه خوب منم میگم براش چه...

-نه میگم برات!

یکم مکث کردم تا افکارمو جمع و جور کنم...اونم سکوتو نشکست تا راحت باشم...شروع کردم به حرف زدن:

-از زمانی که یادم میاد از همه شنیدم که منو محمد پسرداییم نشون کرده هم هستیم باید باهم ازدواج کنیم از تنها کسایی این حرفو نشنیدم مامانم و بابام بوده...زن داییم هرموقع منو میبینه میگه سلام عروس گلم اصلا از این حرفش خوشم نمیاد ولی بخاطره مامانم همیشه ی لبخنده زوری جواب این حرفش بوده...من تمام پسرای فامیلونو عین داداش دوس دارم محمد هم فرقی نداره با بقیه اونم داداشمه نمیتونم به عنوان نامزد یا شریک زندگی بینمش...وقتی این حرف پیش میاد احساس گناه میکنم چون اون فقط داداشمه احساسه بدی پیدا میکنم...حسم بهم میگه محمد هم به این ازدواج راضی نیست...اونم تک پسره دوتا خواهر داره که ازدواج کردن نمیدونم چرا اون هیچ اقدامی نمیکنه که بفهمن این ازدواج درست نیست شاید اونم مته من نمیتونه اخه مامانش ناراحتی قلبی داره یک بار سخته کرده شاید میترسه دوباره حالش بد شه...اگه من بگم نمیخوام بین خانواده ها بهم میخوره...درثانی من هیچ دلیل و انگیزه ای ندارم که بگم نمیخوام که بخاطرش بجنگم که بخاطرش جلو این ازدواجو بگیرم...تمامه زندگی من مامانم و بابام هستن در هیچ صورتی نمیخوام ناراحتیشونو ببینم اینجوری خودم میشم دلیل ناراحتیشون هرچقد هم از خودگذشتگی کنم بازم دربرابره محبتها خالصانشون کافی نیست اونها تمامه زندگیشونو گذاشتن برامن بعد من چه جوری جلوشون در پیام بگم با محمد ازدواج نمیکنم...برا همین هرموقع موضوع ازدواج منو محمد پیش میاد نمیتونم بگم نمیخوام نمیتونم...میتونی درک کنی؟؟؟

ساکت شدم...هیچ صدایی نمیومد فک کردم قطع شده برا همین ی الو گفتم که صدا آرسام اومد:

-پروا تو نباید با زندگیت بازی کنی...مطمئن باش مامان و بابات هم بفهمن کاری بر خلاف میل تو نمیکنن!

-میدونم! اگه بگم اونها جلو این ازدواجو میگیرن اما ناراحت میشن احتمالاً زیاد رابطشون با خانواده قطع میشه...من از وقتی حالیم شده که نشون کردن یعنی چی ازدواج یعنی چی عشق یعنی چی اصلا تو صورت هیچ پسری نگاه نکردم که ی وقت دلم نلرزه عاشق نشم...چون بعد اگه نتونم جلو این ازدواجو بگیرم ی درد دیگه هم به دردم اضافه میشه...

-اگه عاشق شی یا یکی عاشقت شه چی؟؟اینجوری حاضری بخاطره عشقت بجنگی تا این ازدواج سر نگیره؟؟

دو دل شدم...یعنی من میتونستم بخاطره عشق جلو این ازواجو بگیرم؟؟نمیدونم...همینو هم به آرسام گفتم:

-نمیدونم!

-پروا میتونم باهات راحت حرف بزنم؟

-اره راحت باش!

-میترسم ی وقت ناراحت شی همین رابطه دوستیمون هم خراب شه!

-ناراحت نمیشم راحت باش!

-پس قول بده ناراحت نشی...اگه هم نخواستی قول بده همه چیو فراموش کنی همینجوری این دوستمونو ادامه بدیم...باشه؟در ضمن تا آخر حرفام هیچی نگو بزار تا آخر بگم؟

-باشه!

دلهره داشتم نمیدونستم چی قراره بشنوم که آرسام اینقد نگرانه...چی میخواد بگه که میگه ناراحت نشو قول بده این دوستمونو ادامه بدیم...گیج شده بود...تا وقتی که آرسام لب باز کرد هزار جور فکر اومد تو سرم...

-فکر نمیکردم اعتراف کردن اینقد سخت باشه...مخصوصا برا من که اولین بارمه...

با دقت به حرفا آرسام گوش میدادم تا ی وقت ی کلمه اش جا نیوفته...یکمی سکوت کرد دوباره شروع کرد:

-چندباری اومدم خونه شروین اینا توهم همونجا بودی...فک کنم اون چندبار اصلا منو ندیده باشی اصلا توجه نمیکردی بهم...حقیقتش خیلی از قیافت خوشم میومد وقتی اونجور بی خیال بلند میخندیدی دلم میخواست بشینم نگات کنم توهم بخندی برام...وقتی سربه سر مامان بابا شروین و شیدا میزاشتی من از اتاق صداتو میشنیدم همراه بقیه میخندیدم...اون روزها که گذشت دیگه زیاد ندیدمت کم و بیش بهت فکر میکردم ولی احساسم قوی نبود فقط صدا خنده هاتو خیلی خیلی خوب به یاد داشتم...تا اون روز شروین میخواست بیاد دنبال شیدا من ماشین نداشتم مجبور شدم باهاش بیام...دوباره دیدمت ولی خیلی بزرگتر شده بودی درسته از دفعه قبل ۵ماه بیشتر نمیگذشت ولی به نظرم خیلی تغییر کرده بودی...بعد از اینکه چند باری رفتیم بیرون دیگه از احساسم مطمئن شدم...وقتی شیدا گفت محمد نامزدته ی لحظه چشمام سیاهی رفت...فک نکنی چون مدته کمیه عاشق شدم برا همین زیاد احساسم قوی نیست و ریشه نداره نه من خیلی خیلی میخوامت بیشتر از اونی که فکرشو کنی...وقتی میبینمت دستام میلرزه...صدا قلبم دیوونم میکنه...پروا من همه جوره پاش ایستادم...

شوکه شده بودم...مته مسخ شده ها سیخ ایستاده بودم به کمد لباسم نگاه میکردم...بدنم داغ کرده بود گرم شده بود...نمیفهمیدم چیکار کنم...حتی نمیتونستم ی ذره تکون بخورم...آرسام دوباره به حرف اومد:

-پروا عزیزم اگه توهم به من ی ذره حس داشته باشی دیگه چیزی نمیتونه جلومونو بگیره حتی محمد...باهم جلوش بلند میشیم نمیزارم چیزی مانع خوشبختیمون شه...

دوباره ساکت شد...منتظر بود ی چیزی بگم ولی نمیتونستم...نمیتونستم لبامو از هم باز کنم...حتی باورش هم سخت بود که آرسام هم مته من عاشق شده...آرسام نالید:

-پروا ی چیزی بگو تورو خدا...دارم میمیرم...حرف بزن پروا...فحش بده بهم هرکار دوس داری بکن فقط ساکت نباش...

باهزار زور و زحمت و صدایی که انگار از ته چاه میومد فقط تونستم بگم :

-الان نمیتونم...بعدا!

اومدم قطع کنم که صدا پر از بغض، نگرانی، شرمندگیش بلند شد:

- پروا همین امشب جوابمو میدی؟؟ نمیتونم بخوابم به خدا... فکراتو کردی هر موقع بود من بیدارم بهم خبر بده.. باشه عزیزم؟؟

باشه ای گفتم و زود قطع کردم... اگه یکم دیگه طولش میدادم قطعاً خودمو لو میدادم که چقد ذوق دارم... ولی محمد چی؟ مامان بابام میتونن درکم کنن... اره میتونن اونها همیشه منو درک میکنن... ولی رابطشون با فامیل قطع میشه... سرم داشت سوت میکشید دلم میخواست با ی چیز محکم بزمن تو سرم تا اروم شه... نمیدونستم چیکار کنم از ی طرف آرسام بود که تمام زندگی بود عشقم بود ی طرف دیگه مامان بابام و رابطشون با فامیل بود...

ولی من نمیخواهم آرسامو از دست بدم... اگه الان جواب رد بهش بدم شرمنده قلبم و احساسم میشم... نه من نمیتونم آرسامو از خودم برونم اون باید پیشم باشه خودش گفت:

"باهم جلو همه چی بلند میشیم حتی محمد"

پس منم با آرسام جلو همه چی بلند میشم نمیزارم کسی عشقمو از من بگیره... آرسام فقط ماله منه... نمیتونم کناره یکی دیگه ببینمش... با این فکر که شاید کناره یکی دیگه ببینمش سریع چنگ زدم به گوشیم و براش اس نوشتم روم نمیشد حرف بزمن باهاش... نوشتم:

"آرسام بیداری؟"

به ثانیه نکشید جواب داد:

"اره عزیز دلم بیدارم نفسم"

نیشم گوش تا گوش باز شد... سریع نوشتم:

"من فکرامو کردم آرسام"

یکم طول کشید تا جواب بده حتما نگرانه جوابم چیزه خوبی نباشه بعد از چندمین جواب داد:

"پروا اگه جوابت چیزه خوبی نیست دیگه اس نده بهم"

نیشمو باز کردم و تو دلم گفتم حالا یکم اذیت شه اشکال نداره عشقم بعد ریز ریز خندیدم... ۱۰مین گذشته بود هنوز جواب نداده بود... دیگه بسشه اقامون تا الان دق کرده... گوشو برداشتم و نوشتم:

"آرسام؟"

سریع جواب داد :

"جان آرسام؟"

اوخی اقامون امیدوار شد باز...نچ هنوز باید اذیت شی...ی لبخند شیطانی اومد رو لبم و تند نوشتم:

"مگه قبل از حرفات نگفتی اگه نخواستم رابطه دوستیمونو ادامه میدیم این حرفارم فراموش میکنیم؟"

۵مین گذشت جواب نداد...۱۰مین بازم جواب نداد وای چرا جواب نمیده...چیشده یعنی...ی تک براش زدم بازم خبری نشد...زنگ زدم جواب داد...نفس عمیقی کشیدم اومدم دهنمو باز کنم و بگم چرا جواب نمیدی که صدای پر از بغض و دردش بلند شد:

-پروا؟

اینقد با ناله و زاری گفت پروا که دلم کباب شد...چشام اندازه دوتا تخم مرغ شده بودن...مثله همیشه که شوکه میشم زبونم بند میاد الانم نمیتونستم حرف بزنم...زبونم بند اومده بود...تو دلم به خودم بد و بیراه میگفتم...ی چیزی محکم خورد به شیشه اتاقم همین باعث شد ی جیغ کوتاه و خفه بکشم و زبونه بی خاصیتم باز بشه...آرسام هول شده بود با نگرانی پشت سرهم حرف میزد:

-پروا پروا! عزیزدلم چیشد؟ چرا جیغ زدی؟ کی اونجاس؟ها؟چی دیدی؟حرف بزن پروا؟

بالاخره بعد از چند دقیقه زبون باز کردم اروم گفتم:

-ی لحظه صبر کن!

گوشی رو اوردم پایین رفتم طرفه پنجره ببینم چی بود...پنجره رو باز کردم...دیدم به به ی گریه خیلی راحت لم داده تو تراس و خوابیده...حرصم گرفت میخواستم شوت بزنم زیرش که یادم اومد همین زبون منو باز کرد...پس بی خیاله شوت زدن شدم رفتم تو اتاقم...گوشیو اوردم بالا و گفتم:

-الو آرسام؟هستی؟

با صدای فوق العاده گرفته ای گفت:

-عزیزم چرا جیغ زدی؟چیشد؟میخواهی پیام اونجا؟

با نیش باز گفتم:

-نه بابا ی گریه زد به پنجره اتاقم ترسیدم!چیزی نیست!

صدا نفس عمیقش اومد...بعدم ساکت شد...حالا نوبت من بود حرف بزنم...اصلا بلد نبودم مقدمه چینی کنم...تو انشاها مدرسه هم ۵خط مینوشتم از همون اول هم میرفتم سر اصل مطلب...برا همین خیلی یهویی گفتم:

-آرسام من دوست دارم!

صدا نفساش قطع شد... اهان خوب خوردی؟؟ منو شوکه میکنی اخیش خیالم راحت شد تلافی کارشو در اوردم... بعد از ی مدت سکوت طولانی بینمون آرسام خان بالاخره دهن مبارکشونو باز کردن:

- پروا سر ب سرم میزاری؟

- به من میاد سر به سر کسی بزارم؟

نفس عمیقی کشی و گفت:

- نه! ولی... پس... چرا... اون موقع... اونجوری اس.. دادی؟

اوخی میترسید نظرم عوض شه چقد سخت این جمله رو به زبون آورد... ۱۰ بار بینش قطعش کرد... سریع گفتم:

- میخواستم اذیتت کنم!

یهو صداش شاد شد... از این تغییر ناگهانی شوکه شدم... تعادل نداره بچه... با جیغ و داد گفت:

- الهی من به فدا اذیت کردنت... تو که منو کشتی نفسم... الهی من قربونت برم!

از صدا پر انرژی منم انرژی گرفتم... زدم زیر خنده و گفتم:

- خدانکنه دیوونه!

- بله خانوم بایدم بگی دیوونه... منو دیوونه خودت کردی!

دوباره خندیدم و به قربون صدقه هاش گوش دادم:

- نمیدونی پروا انگار دنیارو بهم دادی! تا چند لحظه پیش دنیا برام سیاه شده بود نمیفهمیدم چیکار کنم... منو دوباره زنده کردی... مطمئن باش همیشه کنارتم و خوشبخت میکنم... نمیزارم اب تو دلت تکون بخوره... زندگی رو بهم برگردوندی زندگیتو بهشت میکنم پروای من...

نیشم شل شده بود هیچ جوهره نمیتونستم جمعش کنم... چقد خوشحال بودم... بعد از چند وقت از ته دل میخندیدم به مسخره بازیا آرسام... کم کم خمیازه کشیدنم شروع شد... آرسام هم فهمید خوابم گرفته... گفت:

- برو بخواب نفسم... فردا میام دنبالت تا بریم به بچه ها بگیم اونا بفهمن راحت تریم!

یهو نگران شدم... یعنی عکس العمله شروین چی میتونست باشه... همینو هم به آرسام گفتم که خندید و گفت:

- شروین یکم شک کرده بهم... چون ی بار وقتی داشتم خیره خیره نگات میکردم مچمو گرفت و گفت نکنه عاشق شدی! منم خندیدم فقط!

یکم نگرانیم کم شد و گفتم:

-ایشالا که مشکلی پیش نیاد!

آرسام باز خندید و گفت:

-تا منو داری نگران هیچی نباش... فردا منتظره زنگت هستم بیدار شدی خبرم کن! برو بخواب دیگه عزیزم ساعت ۵ شد!  
با فهمیدنه ساعت ی هین بلندی کشیدم و گفتم:

-وای ۵ شد؟ فردا تا لنگ ظهر نمیتونم بیدارشم... من رفتم بخوابم بابای عزیزم!

-قربونت برم برو تا هر موقع دوس داشتی بخواب... خیلی دوست دارم پروا... میسپارمت به خدا بای

با لبخند گوشی رو قطع کردم... دراز کشیدم رو تخت با همون لبخند رو لبم به خواب رفتم... خوابی پر از آرامش پر از امنیت... چقد خوبه که ادم یکیو داشته باشه عاشقش باشه و بدونی اونم عاشقته...!

روز بعد تا ۲ بعد از ظهر خوابیدم هرچی مامانم اومد بالا سرم صدام کرد نتونستم بلند شم... بدنم خسته بود انگار ۱ هفته نخوابیدم... شایدم چون آرامش گرفته بودم راحت خوابیده بودم... ساعت ۲ به هر سختی بود بیدار شدم چون صدا شکمم دیوونه کننده شده بود دیگه نمیشد تحملش کنم... بلند شدم لباسمو عوض کردم صورتمو شستم رفتم بیرون... با یادآوری دیشب ی لبخند گشاد اومده بود رو لبام نمیتونستم جمعش کنم... بابامم خونه بود ۵شنبه ها کلا خونه میموند پیش ما... البته من که بیشتر بیرون بودم تنهاشون میزاشتم... بابام روی مبل روبه رو پله ها نشسته بود داشت با تعجب نگام میکرد... وای ابروم رفت ۲ ساعت وایسادم رو پله ها نیشم شل شده فکر میکنم وای الان مسخرم میکنه عجب سوژه ای دادم دسته پدر محترم... سریع نیشمو بستم و تند تند رفتم پایین با این کارم قهقهه بابام رفت هوا... وا چه شاده پدره ما... با احم توپیدم بهش:

-سلام... چرا میخندی؟ مگه من خنده دارم؟

اصلا سعی نکرد خندشو جمع کنه... همینجور که میخندید بریده بریده گفت:

-دختر.. دیوونه.. شدی؟ وایسادی اونجا.. نیشتو باز.. کردی توقع.. داری نخندم؟

دوباره زد زیر خنده... دیگه داشت حرصمو در میآورد... ی روز حاله ما خوبه ببین چیکار میکنن... با حرص رفتم طرفش وقتی دید اوضاع خرابه سریع خندشو جمع کرد و گفت:

-باشه باشه دخترم نمیخندم دیگه!

بعد سریع جدی شد ی اخمی کرد و گفت:

-حالا به چی فکر میکردی اونطوری نیشت شل شده بود؟

حالا چی بگم بهش... وا مگه باید از فکرامم خبر داشته باشن... سریع عقب گرد کردم تو همون حالت که میرفتم اشپزخونه گفتم:



-اگه میخواستم بقیه بفهمن که فکر نمیکردم بلند میگفتم دوره هم بخندیم!

رفتم تو اشپزخونه که صدا بابارو شنیدم:

-پروا خدایش خیلی صحنه باحالی بود کاش تعجب نمیکردم سریع دست به کار میشدم ی عکس میگرفتم ازت...اه گوشیمم که کنارمه چرا هواسم نبود...

بیا اینم از دکتره مملکت...اخه اینم پدره من دارم...شبانه روز کارش شده سوژه کردن من...از تو همون اشپزخونه داد زدم:

-پدر جان یادت نره دکتر مملکتی این کارا زشته برات...مامان کو؟

-بچه مگه دکترها دل ندارن؟؟عجبا مگه من چون دکتره مملکتم نباید بخندم پررو...مامانت خوابیده!

همینجور غرغر میکرد برا خودش صدا ارومش میومد که بد و بیراه نثار من میکرد...منم تو دلم همه رو حواله کردم به خواهر عزیزش عمه خانوم...ای خدا مامان خوابه چی بخورم حالا...یکمی فکر کردم تصمیم گرفتم از بابا بخوام برام گرم کنه گزارو چون من از کنار گاز رد شم دستام میسوزه چه برسه روش غذاهم گرم کنم البته مامان بزرگم همه غذاها رو یادم داده ولی من نزدیکه گاز که میشم میسوزم برا همین از هنر اشپزیم استفاده نمیکنم خفته مونده این هنرم..صدامو انداختم تو سرم و بابامو صدا کرد:

-بابا؟؟؟

اونم که فهمیده بود چیکارش دارم بی محلی میکرد جواب نمیداد...تند تند رفتم بیرون و گفتم:

-چرا جواب نمیدی بابا؟

سرشو از روزنامه تو دستش اروم آورد بالا نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چون من نوکر شما نیستم پیام غذا برا شما گرم کنم!

-من گشمنه خوب!چیکار کنم بابایی؟

-برو خودت گرم کن اخرش چی باید یاد بگیری نسوزونی خودتو شاید ی روز ما نبودیم چیکار میکنی?...در ضمن تا الان دکتر مملکت بودم الان شدم بابایی؟؟

دست گذاشتم رو نقطه ضعفش..گفتم:

-من خودمو میسوزونم خوب...اشکال نداره نیا میرم مامانو بیدار میکنم!

تا اینو گفتم عین فنر از رو میل پرید...ی چشم غره توپ بهم رفت و گفت:

-نمیتونی ببینی زن ما استراحت کنه؟؟۱۷سالته دختر کم کم باید یاد بگیری!

راه افتاد به طرف اشپزخونه منم با لبایی که گوش تا گوش باز شده بود دنبالش رفتم...نشستم رو صندلی بابام دست به کار شد تند تند یکم غذا گرم کرد برام با سالاد و ماست و نوشابه گذاشت رو میز...خودشم نشست رو به روم به من که مئه قحطی زده ها میخوردم با لذت و لبخند نگاه میکرد...سرمو اوردم بالا نگاهشو دیدم سرمو تکون دادم به معنیه چیه؟ شاکی نگام کرد و گفت:

-دارم دخترمو نگاه میکنم...مگه حتما باید کاری داشته باشم؟

لبخندی زدمو گفتم:

-نه راحت باش بابایی...

اینجور موقع ها بابا عشقش و دوست داشتنش فوران میکرد با احساس میشد کاریش همیشه کرد...تند تند غدامو خوردم تا زنگ بزنگم به آرسام بریم بیرون...غدامو خوردم ظرفارو جمع کردم گذاشتم تو ماشین ظرفشویی روشنش کردم و رفتم روبه رو بابام نشستم...گفتم:

-خوب چه خبرا بابا جون؟

-سلامتی دخترم...امشب میریم خونه آقاجون اینا!

آقا جون بابای بابام بود...حالم گرفته شد من میخواستم با آرسامم برم بیرون...به بابام گفتم:

-بابا ولی من با بچه ها برنامه ریزی کردیم بیرون!

-بابا جان تو که همیشه با بچه ها میری گردش...امروز رو کنسل کن ی روز دیگه برین...خیلی وقته خونه اقا جون نرفتیم...همه امشب اونجان...عموهات و عمه هات!

وای دیگه بدتر همه هم هستن...چیکار کنم حالا...یکم فسفر سوزوندم بالاخره با نارضایتی گفتم:

-باشه بابا ولی نمیتونم قراره بچه هارو کنسل کنم...الان زنگ میزنم به شروین زودتر میریم بیرون...بعد شما که رفتین اونجا زنگ بزنین منم بیام!

بابام سرشوتکون داد و گفت:

-باشه عزیزم هرطور راحتی!خواستیم بریم زنگ میزنیم تو زود بیا!

اینم حل شد...خدارو شکر پدر و مادر با درکی دارم...از رو صندلی بلند شدم و گفتم:

-پس من برم آماده شم به بچه ها هم خبر بدم!

سرشو تکون داد و بلند شد از پشت میز... رفتیم بیرون از اشپزخونه... خواستم برم تو اتاقم آماده شم ولی دلم نیومد این محبت بابامو بی جواب بزارم... تندى برگشتم دستامو دور گردنش حلقه کردم محکم و پر سروصدا گوشو بوسیدم دويدم تو اتاقم صدا بابامو شنيدم که گفت:

-پدرسوخته وایسا جوابشو هم بگیر!

بی خیال مهم من بودم که بوسیدمش... گوشیمو برداشتم شماره آرسامو گرفتم... وقتی گفت: جانم عزیزم؟ یهو خجالت کشیدم نتونستم حرف بزنم... اونم هی صدام میکرد نگران شده بود! تند گفتم:

-سلام آرسام خوبی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-سلام عزیزم چرا حرف نمیزدی؟ مردم فکر کردم چیزی شده!

ی خدانکنه ارومی گفتم و دوباره ساکت شدم... چند ثانیه سکوت بود بالاخره آرسام با صدایی که پر از خنده بود سکوتو شکست و گفت:

-پروا خجالت میکشی؟

چشام گشاد شد... وای خدا از کجا فهمیدم... حالا چیکار کنم... تند تند گفتم:

-نخیر چرا خجالت بکشم؟

آرسام هنوز صداس میخندید:

-باشه نفسم! کی بیدار شدی؟

-ساعت ۲... آرسام زنگ زدم ی چیزی بهت بگم!

یهو صداس نگران شد:

-بگو عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟

ای خدا نگرانش کردم باز... چقد من خنگم:

-نه نه آرسام چیزی نشده فقط زنگ زدم بگم ما امشب میریم خونه اقا جونم خواستم بگم میتونی الان بیایی دنبالم بریم دنباله بچه ها بعد شب منو برسونین خونه اقا جونم؟

-اره عزیزم چرا نتونم تو جون بخواه... تا نیم ساعت دیگه اونجام پروای من!

وای خجالت کشیدم دوباره تا کی باید اینقد خجالت بکشم... بدم میاد از خجالت... عاشق این پروای من گفتمش... با صدایی که خود به خود بخاطر خجالتم اروم شده بود گفتم:

-باشه الان آماده میشم...رسیدی تک بزن پیام بیرون!

یهو آرسام با صدای بلند قهقهه زد اینقد ناگهانی بود که ۱ متر پریدم بالا و اومدم پایین دوباره...وا بچه جنی شد چرا اینجوری میکنه...بعد از چند مین که من تو این مدت هرچی فحش بلد بودم نثار روح پرفتوح عمه آرسام کردم بالاخره اقا خندشون تموم شد و گفت:

-الهی من به فدا خجالت خوشگلم... الان لپات قرمز شده مزه میده گازشون بگیره!

چشام گرد شد...این چی گفت؟منو گاز بگیره؟...خجالت یادم رفت سریع دهن باز کردم و گفتم:

-خیلی بی ادبی آرسام...بی حیا!

دوباره صدا خندش بلند شد...بعد از چند ثانیه که اون همچنان داشت میخندید گفتم:

-من رفتم آماده شم بابای

گوشیو قطع کردم رفتم جلو آینه...آرسام راست میگفت لپام قرمز شده بود...دستی بهشون کشیدم تا رنگشون برگرده...یهو یاده حرفه آرسام افتادم دوباره چشام گرد شد...ی خورده فحشش دادم و تند تند آماده شدم...رفتم جلو آینه...به به عجب جیگری شدم کلا آرسام کُش شدم...چی پوشیده بودم با دیدنه خودم زدم زیر خنده...مته عروسا شده بودم...سرتا پا سفید...مانتو کوتاه سفید...شلوار کتون لوله تفنگی سفید...شال سفید...چکمه ها سفیدم که بیرون تو جا کفشی بودن میپوشیدمشون...آرسام تک انداخت رو گوشیم...ی لحظه دودل شدم یعنی زشت نیست کلا سفید پوشیدم...بی خیال هرچه باداباد...کت اسپرت کتون سفید و کوتاهم انداختم رو دستم...گوشیمم چپوندم تو جیب مانتوم عینک افتابی سفیدم برداشتم رفتم بیرون...هیچکی تو سالن نبود...صدامو انداختم رو سرم بلند گفتم:

-کجایین؟من رفتم!

بابام اومد از اتاق بیرون و گفت:

-کی اومده دنبالت!

-شروین و شیدا هنوز آماده نبودن...شروین زنگ زده به آرسام گفته بیاد دنبالم چون قرار بود اونم باهامون بیاد!

بابا اومد جلو لبخندی بهم زد پیشونیمو بوسید و گفت:

-چه خوشگل شدی دخترم.. الان اگه مامانت بود اسپند دود میکرد برات...بیدار شد میگم حتما اینکارو بکنه...خیلی ماه شدی!

با تعریف بابام ذوق کردم پریدم صورتشو بوسیدم رفتم بیرون...چکمه ها سفید پاشنه تختمو در اوردم از جاکفشی پوشیدم رفتم بیرون...آرسام پیاده شده بود تکیه داده بود به ماشینش و به در خونه خیره شده بود...با دیدنش چشام برق زد...عجب تفاهمی داشتیم ما...درو بستم لرز گرفتم همینجور که میرفتم طرفش کتمو هم پوشیدم...آرسام هم عینک افتابیشو زد رو

موهاش اومد جلو... رسیدیم به هم دستمو بردم جلو سلام کردم... دست کوچیکمو تو دست بزرگ و مردونش گرفت جواب سلاممو داد... دستمو ول نکرد از اول سرم پایین بود سرمو اوردم بالا دیدم صورتش هر لحظه داره نزدیکتر میشه... چشمم گرد شد این میخواد چیکار کنه... صورتش قشنگ جلو صورتم بود و تو چشما گرد شدم نگاه میکرد لبخنده قشنگی زد سرشو کج کرد هیچکاری نمیتونستم بکنم... لباس نشست رو گونم... ناخودآگاه لبخند زدم چشممو بستم... فکر کردم لبامو هدف گرفته ولی آرسام من کسی نبود سواستفاده کنه... از اینکه اینقد فهمیده بود ذوق کردم بدون اینکه بفهمم چیکار میکنم سریع گوشو بوسیدم... وقتی لبامو برداشتم فهمیدم چیکار کردم... خاک تو سره بی جنبم... این چه کاری بود من کردم... وای الان پیش خودش چه فکری میکنه... دیگه روم نمیشه نگاش کنه... سرمو تا آخرین حدی که میشد پایین گرفته بودم... دستش نشست زیر چوئم سرمو آورد بالا هنوز همون لبخنده قشنگ رو لباس بود... با دستش گونمو ناز کرد و گفت:

-لبات قرمز شده پروای من!

اومدم سرمو بندازم پایین که دستمو گرفت بردم طرفه ماشین درو برام باز کرد نشوندم تو ماشین درو بست خودشم نشست ماشینو روشن کرد راه افتاد... چقد فهمیده بود که کارمو به روم نیاورد وگرنه از خجالت میمردم... ی نگاه دیگه به تپیش انداختم لبخند نشست رو لبام... تیشرت سفید یقه گرد، کت اسپرت سفید خیلی شیکی روش پوشیده بود... شلوار کتون سفید که فیت تنش بود فقط کفش هاش، کمربندش و عینک افتابیش مشکی بودن... خیلی خوشگل شده بود... وای اقامون چه خوشتیپ و خوشگله چشمه همه حسودامون کور... هنوز داشتم نگاش میکردمو تو دلم قریون صدقش میرفتم که صداشو شنیدم:

-پسندیدی خوشگله من؟؟

یعنی خاک تو سرت دوساعت خیره شدی به پسره مردم قریون صدقش میری... وجدان جان خفه شو لطفا اقا خودمونه دلم میخواد... بیچاره وجدانم رفت بخوابه فک کنم... نگاهه متفکرانه ای به آرسام انداختم که علاوه بر لباس چشماشم میخندید سری تکون دادمو گفتم:

-میشه تحملت کرد!

پقی زد زیر خنده... الهی پروا فدا خنده هات بشه پسر من چه ناز میخندی... همینجور که نگاش جلو بود با لبخند گفت:

-اره عزیز دلم! من در مقابله تو هیچی نیستم... وقتی تو پیشمی من اصلا به چشم نمیام!

خاک تو سرت پروا اونم حرف بود تو زدی؟؟؟؟... آرسام الهی قریونت برم فقط میخواستی این وجدانه مارو بیدار کنی؟ دو دقیقه از دستش راحت بودم... خاک تو سرت اگه من نباشم که اینجوری گند میزنی... ببند وجدان جان... لبخندی به آرسام زدم و گفتم:

-من شوخی کردم باهات آرسام!

اونم لبخندی زد و گفت:

-میدونم قربونت برم!

سری تکون دادم بعد از دو سه مین آرسام اروم گفت:

-ولی من جدی گفتم!

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-چیو؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-من جدی گفتم وقتی تو پیشمی من اصلا به چشم نمیام!

یهو صورتم داغ شد مطمئنم قرمز شدم از خجالت...من فکر میکردم شوخی کرد اون موقع...چرا همش خجالت میکشم وجدان جون؟...چون باره اولته ی پسر با عشق ازت تعریف میکنه چون اولین باره کناره ی پسر نشستی که عاشقشی اونم عاشقته...ایول وجدان جون اگه تو عمرت ی حرف درست زده باشی همین بود...دیگه خوبی بهت نمیکنم پروا همش ضایع میکنی ادمو...خوب دیگه زیادی بیدار موندی وجدان جون برو بخواب مزاحم منو عشقم نشو...ایش مسخره...میبیندی یا نه وجدان؟...باشه بابا من رفتم...دیگه نه من نه آرسام حرفی نزدیم...رسیدیم جلو خونه شیدا اینا...رو به آرسام با خجالت گفتم:

-آرسام جونى من برم بگم بیان خاله روهم ببینم دلم براش تنگ شده!

آرسام با نگاهش داشت قورتم میداد همینجور که نگام میکرد گفت:

-باشه عزیزدلم برو...زود بیا!

خنده ای کردم همینجور که پیاده میشدم چشمی هم گفتم...رفتم ایفونو زدم بدون اینکه پیرسن کیه باز کردن...آخه من همیشه دستمو میزارم رو دوربینش که نبینن برا همین فهمیدن منم،دیگه لو رفته این شیوه باید ی فکره دیگه کنم...رفتم تو خونشون...

اینجا هم مثل خونه خودمون وقتی وارد میشدم با جیغ و داد ورودمو اعلام میکردم...از حیاط که وارد خونشون شدم بلند جیغ زدم:

-سلام!من اومدم!

خاله هم عین مامان مهربون بود...مامان دومم بود دیگه خیلی هم دوسم داشت بعضی وقتها شیدا حسودیش میشد ماهم میخندیدیم بهش...خاله از اشپزخونه اومد بیرون و گفت:

-سلام به روی ماهت عزیزم!خیلی خوش اومدی!چه عجب از این طرفا دخترم،نمیگی برم ی سر به مامانم بزنم دلش برام تنگ میشه؟

راس میگه خیلی وقته نیومدم پیششون...حالا که میبینمش میفهمم چقد دلم براش تنگ شده چقد من بی معرفتم خیلی وقته نیومدم پیشش...پریدم تو بغلش محکم بوسش کردم و گفتم:

-بیخشید مامانی!به خدا امتحانام شروع شده همش در حاله خوندنم!

اونم محکم بوسم کرد و گفت:

-میدونم دخترم!هرموقع اومدی قدمت رو چشم میدونی که چقد دوست داریم!حمید که هرروز میاد خونه میگه این دختره بی معرفت نیومده باز!

وای چقددلم برا عمو حمیدم تنگ شده!

-دلم براش ی ذره شده...امشب میخواستم پیام اینجا بمونم ولی خونه اقا جونم اینا دعوتیم!

-خوب دخترم مهمونی که تموم شد نرو خونتون بیا اینجا!

یکم فکر کردم دیدم فکره بدی هم نیست عمو حمیدم میبینم...سرمو تکون دادم و گفتم:

-چشم مامانی حتما میام!

-فدات شم عزیزم حمید خیلی خوشحال میشه...ی مدت پشت سر هم میایی مارو وابسته میکنی به خودت بعد یهو میری دیگه نمیایی!

-بیخشید دیگه تکرار نمیشه!

یهو یاده آرسام افتادم که بیرون مونده...چشام گرد شد بیچاره الان علف زیر پاش سبز شده...ی جیغ بنفش کشیدم که خاله سریع دستاشو گذاشت رو گوشاش...

-شیدا!شروین؟؟کجایی نکبتا؟؟آرسام دوساعت بیرون تنهاس!

بعد صدامو اروم کردم شرمنده گفتم:

-مامان سارا بیخشید این دوتا فقط با جیغ میان...

تا اینو گفتم مامان پقی زد زیر خنده حالا نخند کی بخند...دستمو گذاشتم رو شونش و گفتم:

-مامان چیشده؟حالت خوبه؟

سرشو تکون داد یعنی اره...بالاخره بعد از کلی علافی شیدا خانوم و اقا شروین اومدن...با مامان خدافظی کردیم و رفتیم بیرون...اوخی الهی بمیرم اقامون از ماشین پیاده شده بود تکیه داده بود به ماشین دو طرفه لبه کتسو داده بود عقب دستاشو زده بود به کمرش با سر کفشش میزد رو زمین...چقد ژست قشنگی گرفته...داشتم با لبخند نگاش میکردم که شیدا یکی زد پس گردنم...عصبانی برگشتم طرفش گفتم:

-مگه مرض داری خپل؟

چشماش گرد شد...دست گذاشته بودم رو نقطه ضعفش...از چاقی متنفر بود ولی کاری نمیشه کرد چون چاق بود یکم! تا حالتشو دیدم فهمیدم الان حمله میکنه تند دویدم طرفه پسرا که یکم دور تراز ما ایستاده بودن پشت سر آرسام سنگر گرفتم کتشو از پشت گرفتم و گفتم:

-آرسام تورو خدا نزار منو بخوره!

تا اینو گفتم انگار اتیشش زدم سرخ شد و حمله کرد دوباره...شروین گرفته بودش تا بهم نرسه چون اگه میرسید بهم هیچ مویی رو سرم نمیموند...آرسام هم دستاشو باز کرده بود و منو پشت سرش قایم کرده بود...با هزار بدبختی شیدا رو اروم کردن...

سوار ماشین شدیم آرسام از اینه لیخند گرمی بهم زد و رو به شروین گفت:

-داداش میخوام باهاتون حرف بزنم...کجا بریم؟

شروین نگاه مشکوکی بهش کرد و گفت:

-خوب میخواهی حرف بزنی بروی جایی که خلوت باشه!

آرسام سری تکون داد و راه افتاد...هیچکی حرف نمیزد...من که استرس داشتم آرسام هم احتمالاً داشت حرفایی میخواست بزنه رو جمع و جور میکرد...شروین و شیدا هم بخاطره سکوت ما مجبور بودن ساکت باشن...جو سنگینی بود ولی من نمیتونستم کاری کنم بقیه هم انگار نمیخواستن این جو سنگینو از بین ببرن...رسیدیم به یک کافی شاپ خیلی شیک و تقریباً خلوت...هممون پیاده شدیم رفتیم داخل رو یک میز ۴ نفره نشستیم...هممون قهوه و کیک شکلاتی سفارش دادیم...آرسام هم نگران بود چون همش دستاشو مشت میکرد دوباره باز میکرد...شروین به حرف اومد:

-خوب داداش چی میخواستی بگی؟

آرسام نگاهی بهش انداخت سرشو انداخت پایین...نگرانی چشماشو پر کرده بود...سرشو آورد بالا نگاهی به من انداخت که لبخند مطمئنی بهش زدم و سرمو تکون دادم چشماش برقی زد و سر زبانشو کشید رو لباس و شروع کرد:

-داداش تا حرفام تموم نشده قضاوت نکن...توکه منو میشناسی پس میدونی هیچوقت کار اشتباهی نمیکنم...

شروین سرشو تکون داد و گفت:

-اگه نمیشناختم الان کناره خواهرام نبودى داداش...پس نگران نباش!

تا اینو گفت منو آرسام وا رفتیم...چطوری میخواست قبول کنه که آرسام خواهرشو میخواد...امکان نداره شروین عکس العمل نشون نده...شروین این حرفو زد یعنی بهت اعتماد دارم...آرسام به تته پته افتاد:

-خوب..چیزه داداش...میگم...هومممم ... میخوام زن بگیرم!



اینو گفت و نفسشو فوت کرد بیرون...چشما شروین برق زد...همینجور که نیشش شل شده بود گفت:

-این که عالیه داداش خودم میرم برات خواستگاری...حالا اون دختره بدبخت کیه که قراره گیر تو بیوفته؟

آرسام دوباره به تته پته افتاد:

-داداش...خوب..مشکلم همینه..یعنی..چیز...اگه بگم ناراحت نمیشی؟

بعد چشما نگرانشو به شروین دوخت...شروین چشماشو ریز کرده بود و مشکوک نگاش میکرد...ی خورده تو چشما نگرانه آرسام نگاه کرد بعد با همون چشما ریز شده و مشکوک برگشت طرفه منو شیدا...سریع هول شدم سرمو انداختم پایین...دستامو تو هم فشار میدادم...شروین فهمید موضوع چیه...سریع جدی شد اخماشو کشید توهم و گفت:

-آرسام از اعتماد من سواستفاده کردی؟؟من بهت اعتماد داشتم خواهرامو میاوردم همراهمون!

آرسام سریع سرخ کرد...توقع این حرفو از شروین نداشت...هممون میدونستیم آرسام خیلی چشم پاکه این حرف برا آرسام خیلی سخت بود تحملش...ناراحتی و دلخوری تموم صورتشو پر کرد و با گلایه گفت:

-داداش من فکر میکردم منو میشناسی...ناموس تو ناموس منم هست...من هیچوقت به چشم بد به خواهرات نگاه نکردم...مگه خواستگاری کردن جرمه؟؟من خودم خواستم اول به تو بگم چون داداش بزرگشی...اگه قصد بدی داشتم هیچوقت به تو نمیگفتم...فک نمیکردم منو اینجوری شناخته باشی!

الهی بمیرم چقد ناراحت شده بود شروین این چه حرفی بود بهش زدی...پروا اون داداشته غیرت داره خوب...وجدان جون شروین یعنی دوستشو شناخته این همه وقت...شناخته ولی باز می‌تونه ببینه...یعنی من الان باید به دوتاشون حق بدم?...اره پروا خانوم...خوب مرسی وجدان جون برو بخواب دیگه...پروا من همش با خودم میگم دیگه تورو راهنمایی نکنم اخر دلم نمیداد تو خیلی مسخره ای...وجدان جون ب سلامت...

چشمام پر از اشک شده بود فقط هم به آرسام نگاه میکردم...صدا ناراحت شروین بلند شد برگشتم بهش نگاه کردم:

-شرمنده داداش...ی لحظه هزار تا فکر بد اومد تو سرم!

آرسام دستشو گذاشت رو شونه شروین و گفت:

-مهم نیست داداش شاید منم بودم همین عکس العملو نشون میدادم!

شروین از جاش بلند شد ما ۳ تا هم بلند شدیم...شروین اومد طرفه من محکم بغلم کرد...بغل گوشم اروم گفت:

-به آرسام از چشمام بیشتر اعتماد دارم...میدونم خوشبختت میکنه...از بابتت تو خیالم راحت شد...خیلی خیلی خوشحالم که ی تصمیمی برای زندگیت گرفتی!

منم محکم بغلش کردم و با بغض گفتم:

-خیلی دوست دارم داداشی!

پیشونیمو بوسید و ازم جدا شد رفت طرفه آرسام جدی شد اخماشو کشید توهم و گفت:

-بغض کنه زندگیت تمومه!

آرسام مردونه شروین رو بغل کرد و گفت:

-رو ۳ تا چشمم...از جونمم بیشتر مراقبشم!

شیدا اومد جلوم ایستاد...اشک تو چشما خوشگلش حلقه زده بود...تندی همدیگه رو بغل کردیم و زدیم زیر گریه...حالا انگار قرار بود بمیرم...شروین اومد جدامون کرد و گفت:

-ی جوری گریه میکنی انگار قراره دیگه همدیگه رو نبینیم...شما تا اخر عمر پیش هم هستین گریه نکنین!

شیدا توپید به شروین:

-زبونتو گاز بگیر!

بعد برگشت طرفه من صورتمو بوسید و گفت:

-خیلی خوشحالم کردی خواهری!خوشبخت بشی...امشب راحت میخوابم!

با چشما اشکی لبخندی بهش زدم...مته مامانا مهربون حرف زد...رفت طرفه آرسام و گفت:

-بالاخره داماد خودم شدی...

بعد بی نهایت جدی شد...تا حالا اینجوری ندیده بودمش انگشته اشارشو گرفت سمت آرسام و گفت:

خدا نکنه ی روز اشکشو ببینم روزگارتو سیاه میکنم!

اینقد جدی این حرفو زد که چشما منو آرسام و شروین اندازه توپ شد...وای شیدا وقتی جدی میشه چقد ترسناک میشه تا حالا ندیده بودمش اینجوری...آرسام سریع به خودش اومد سری تکون داد و با لبخند گفت:

-چشم خواهر زن جان!

شیدا با رضایت لبخندی زد و رفت بغل آرسام...صورت همدیگه رو بوسیدن و شیدا بهش تبریک گفت...دوباره نشستیم ولی جابه جا شده بودیم...منو آرسام پیش هم نشستیم،شیدا و شروین هم پیش هم...آرسام یک ثانیه هم دستمو ول نمیکرد...نشسته بودیم حرف میزدیم که گوشیم زنگ خورد...نگاهی به ساعت انداختم عبود...گوشیو از جیبم در اوردم دیدم از خونه اس جواب دادم:

-جانم؟

بابام بود:

-سلام باباجان...ما داریم میریم خونه اقا چون توهم بیا دیگه!

-چشم بابا میام!

-دیر نکنی دخترم!

-نه بابا زود میام...فقط ی چیزی؟

-جانم بگو؟

-من امشب میرم خونه عمو حمید اینا بخوابم...برگشتن باید برسونیم اونجا!

-باشه دخترم چشم!

-کار نداری بابایی؟

-نه دخترم...دیگه تاکید نکنم زود بیایی ها...خدانگهدارت!

-چشم باباجونم، بابای

گوشیو قطع کردم نگاهی به به بچه ها انداختم و گفتم:

-خوب من دیگه باید برم!

تا این حرفو زدم صورت آرسام پکر شد...هممون زدیم زیر خنده! به دستش فشاری دادم اروم گفتم:

-مجبورم برم و گرنه خودمم دلم میخواد پیش شما باشم!

سرشو تکون داد و گفت:

-درکت میکنم عزیزدلم!خوش بگذره بهت!

لبخند گرمی بهش زدم و روبه بچه ها گفتم:

-بریم دیگه بچه ها!

هممون بلند شدیم رفتیم به طرفه خونه اقا چونم...یکم راه دور بود برا همین طول میکشید تا برسیم...آرسام همش از ایینه نگاه میکرد و لبخند میزد بهم منم جوابشو میدادم...ساعت ۷ رسیدیم در خونه اقا چون...پیاده شدم با بچه ها خدافظی کردم...رفتم زنگ درو زدم یهو ی چیزی یادم اومد برگشتم طرفه ماشین از شیشه پایین سمت آرسام سرمو بردم داخل و به شروین گفتم:

-راستی داداش! اقامونو سپردیم دسته تو مواظبش باش!

بعد نگاهی به چشما گشاد شده ۳ تا شون انداختم و زدم زیر خنده با صدا بلند میخندیدم... آرسام زودتر از همه به خودش اومد و گفت:

-اقتون فدات بشه!

شروین ی سرفه مصلحتی کرد و گفت:

-بابا اینجا مجرد نشستنه این کارا چیه خوب چشم و گوشمون باز میشه!

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-اوخی بمیرم برات داداش تا حالا از اینکارا نکردی؟

به تو چه شروین با خدانکنه آرسام توهیم قاطی شد... در خونه باز شده بود... لبخندی بهشون زدم و دستمو تکون دادم رفتم داخل... وارد شدم زیر لب بسم اللهی گفتم و رفتم تو...

بابام اینا اومده بودن... بلند سلام کردم و رفتم به طرف اقا جون و مامان بزرگ... بهشون سلام کردم صورتشونو بوسیدم حالشونو پرسیدم و رفتم سراغ بقیه... با همه احوال پرسى کردم... دخترا و زنها رو بوسیدم به پسرها و مردها هم دست دادم... ی خورده تو بغل مامانم و بابام خودمو لوس کردم که خنده همه بلند شد... رفتم رو مبل تک نفره نشستم... دختر عمه ها و دختر عموهام خیلی مغرور بودن برا همین خوشم نمیومد ازشون از بالا به ادم نگاه میکردن... اما پسر عمه ها و پسر عموهام فوق العاده مهربون بودن و شوخ... به همشون میگفتم داداش... من همیشه تو جمع پسر بودم از دخترا خوشم نمیومد فکر میکردن کی هستن برا همه فخر فروشی میکردن... دوتا عمو دارم ۳ تا عمه... عمو بزرگم محمد دوتا پسر داره سامان ۲۴ سالشه، ساسان ۲۲ سالشه، یک دختر هم داره اسمش ساجده هسته ۱۶ سالشه بی نهایت مغرور انگار اسمون سوراخ شده این دختر افتاده پایین... اون یکی عموم محمود یک پسر داره نیما ۲۴ سالشه یک دختر داره نیایش ۲۲ سالشه... عمه بزرگم مریم ۳ تا دختر داره بیتا ۲۰ سالشه، همتا ۱۷ سالشه همسنه منه، مینا هم ۱۲ سالشه، یک پسر هم داره ماهان ۲۵ سالشه نوه بزرگ خانواده اس... اون یکی عمم زهرا ۲ تا پسر داره امیرعلی ۲۳ سالشه، امیرحسین ۲۰ سالشه... عمه کوچیکم سحر یک پسر داره آرتین ۱۵ سالشه، یک دختر داره آرشین ۱۲ سالشه از همه بیشتر این دوتا بچه رو دوس دارم بی نهایت مهربون هستن خیلی هم نازن... با اینکه سنشون کمه ولی همیشه با مهربونی با بقیه رفتار میکنن... البته پسر فامیل همه خیلی خوب و مهربون و شوخ هستن ولی دخترا همشون مغرور به جز آرشین... به ترتیب اینجوری ان بزرگترین بچه عمه مریم هسته... بعد عمو محمدم، بعد عمو محمودم، بعد عمه زهرا، بعد بابام، بعد عمه سحرم... بابام کوچیکترین پسره... مامان بزرگم و اقا جونم منو خیلی دوس دارن چون همیشه باهاشون شوخی میکنم درد و دل میکنم باهاشون و به درد و دلشون گوش میدم همیشه ازشون میخوام از خاطراتشون برام بگن ولی دخترا دیگه تا مامان بزرگ و اقا جونم شروع میکنن از خاطراتشون گفتن بلند میشن میرن اینهارو ناراحت میکنن... کلا از همه نوه ها من بیشتر باهاشون جورم... پسرها داشتن ورق بازی میکردن و برا هم کری میخواندن رفتم پیششون، کنار سامان نشستم گفتم :

-چه سر و صدایی راه انداختین دیوونمون کردین!

سامان با ی دستش ورقاشو نگه داشته بود اون یکی دستشم انداخت دور شونم بیتا روبه رومون رو مبل نشسته بود صورتشو جمع کرد ی ایشی گفت و رفت...داشتم با تعجب نگاه میکردم که پسرا همه زدن زیر خنده...برگشتم طرفه پسرا و گفتم:

-چرا اینجوری کرد؟

ماهان که داداش بیتا میشد گفت:

-تو هنوز این دخترا طایفه رو نشناختی؟! حسودن خواهر من حسودا!

بعد دوباره همشون زدن زیر خنده...منم همراهیشون کردم...دوباره همشون برگشتن به بازی...لم داده بودم رو پا سامان سرمو به بازوش تکیه داده بودم به بازیشون نگاه میکردم ی جاهایی هم تیم سامان و ماهان رو تشویق میکردم که صدا اس گوشیم بلند شد...تو جیب پالتوم بود ازم دور بود گوشی حال نداشتم برم برش دارم جام راحت بود...یهو یاد ارسام افتادم گفتم شاید اون باشه سیخ نشستم سر جام که سامان با تعجب برگشت نگام کرد برا ماس مالی کارم گفتم:

-منتظر بودم شیدا ی خبری بهم بده یهو یادم اومد برم ببینم همونه یانه!

سامان سری تکون داد منم بلند شدم رفتم به طرفه پالتوم...موهامو دورم ریخته بودم زدمشون پشت گوشم و گوشو در اوردم دیدم بله خودشه نوشته بود:

"سلام پروای من خوبی؟خوش میگذره؟"

لبخندی زدم و نوشتم:

"سلام عزیزم مرسی تو خوبی؟اره بد نیست"

"قربونت برم خوبم،پروا؟"

نا خوداگاه نوشتم:

"جان پروا؟"

"فدات بشم الهی خواستی بری خونه شروین اینها زنگ بزnm منو شروین میاییم دنبالت"

با خوندن این اس مته خر ذوق کردم سریع نوشتم:

"مگه تو شروین پیشه همین؟"

"نه عزیزم،ولی میرم دنبالش بعد میاییم دنبالت،۱ساعتم کنارم باشی ۱ساعته"

"زحمت نشه برات"

"پروا دیگه این حرفو نزن، من حاضرم هرکاری بکنم تو کنارم باشی، منتظر خبرت هستم"

"باشه عزیزدلم، بهت خبر میرم"

"منتظرم نفسم، خوش بگذره، مواظب خودت باش، خدانگهدارت"

"توهم همینجور، بابای"

مته چی ذوق داشتم همش الکی میخندیدم... رفتم کناره پسرا از همون بالا خودم انداختم رو پا سامان... بدبخت فکر کنم خیلی درد گرفت پاش چون اخم کرد و با تشر گفت:

-این چه طرز نشستنه پروا؟

بی خیال شونه ای بالا انداختم جوابشو ندادم... هیچی نمیتونست این خوشحالی منو ازم بگیره... این کارم بیشتر عصبانیش کرد توپید بهم:

-زبوتو موش خورد به امید خدا؟

برگشتم سمتش و خونسرد گفتم:

-غلط کردم داش سامی بی خیال میشی یا نه؟

با این حرفم یکم اروم شد گفت:

-پام شکست خوب!

بلند شدم از رو پاش رفتم بالا سر نیما که داشت میخندید چشمکی زد و گفتم:

-اجازه هست؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد دراز کشیدم رو زمین کنارش سرمو گذاشتم رو پاش و به بازی بچه ها نگاه کردم... سامان یکم خیره نگام کرد و گفت:

-برا چی رفتی؟

شونه ای انداختم بالا و گفتم:

-حوصله غرغراتو نداشتم اینجوری بهتره، توهم راحت تری!

ی چشم غره بهم رفت و گفت:

-نخیر راحت نیستم، پاشو بیا.

ابروهامو برایش انداختم بالا اونم دیگه بی خیال شد بازیشو ادامه داد...همه پسرا منو مته خواهر کوچولوشون دوس داشتن...خداییش هیچ محبتی برام کم نمیزاشتن...همشون هم خیلی خوشگل و خوشتیپ بودن ورزشکار بودن همشون هیچ عیبی نداشتن هر دختری ارزوش بود این پسرای نگاهی بهشون بندازه از جمله دخترا طایفه خودمون به امید برادر اون یکی باهم خوب بودن من چون داداش نداشتم باهام بد بودن...کی گفته من داداش ندارم پس این پسرا چیکاره ان پس داش شروینم چیکاره اس...اینها هنوز درست حسابی شروینو ندیدن وگرنه دنباله منم میدون...با این فکر نیشم شل شد...بابام اومد سمتمون و گفت:

-چند چند هستین؟

سامان بادی انداخت تو گلوش و گفت:

-عمو منو دست کم گرفتی؟؟؟ ۵، ۲ به نفع منو ماهان!

صدا نیما در اومد تو تیم مقابل بود:

-عمو اینها همش جرزنی میکنن!همش با تقلب دارن میرن جلو!

منم برا تایید حرف نیما سری تکون دادم و گفتم:

-اره بابا!نیما راست میگه خودم چندبار دیدم دارن تقلب میکنن!

بعد از کلی کل عمه سحر صدامون کرد برا شام...سر سفره کلی با پسرا سر به سر دخترا گذاشتیم و اذیتشون کردیم و خندیدم...بزرگا هم میخندیدن و بعضی جاها بهمون تشر میزدن که دخترا عزیزشونو اذیت نکنیم ولی ما حالیمون نبود...ی جا همتا داشت قاشق پر برنج رو میبرد طرف دهنش که سامان داد زد گفت:

-نه همتا نخور!

همتا قاشقو آورد پایین و گفت:

-چرا نخورم؟

سامان صورتشو جمع کرد به حالت چندش و گفت:

-مویی از قاشقت اویزون بود!

با این حرف سامان همتا ی جیغ بنفش کشید که همه ما دهنمون باز موند...اولین نفر من به خودم اومدم پقی زدم زیر خنده...با صدا ترکیدن من از خنده همه از شوک در اومدن زدن زیر خنده...همتا هم گفت دیگه نمیتونه بخوره حالش بد شده رفت نشست رو مبل همش هم به من چشم غره میرفت...نمیدونم چرا من؟؟مگه من مقصر بودم؟لابد بودم که چشم غره بهم میره...بعد از شام یکم دیگه نشستم ساعت ۱۰ اس دادم به آرسام گفتم بیاین دنبالم جواب داد:

-چشم عزیزم...الان حرکت میکنم!

معمولا همیشه تا ساعت امیشین همه دوره هم ولی من میخواستم برم به عمو حمید هم برسم تا نخوابیده بینمش...ساعت ۱۱ شروین زنگ زد به گوشیم جواب دادم:

-جانم داداشی؟

-سلام عزیز داداش...خوبی؟

-خوبم داداشی تو خوبی؟

-فدات عزیزم...پروا جان من نزدیکه خونه اقاچونت اینها هستم کاری داشتیم اومدم انجام بدم میخواهی پیام دنبالت بریم خونه ما؟؟

وقتی این دروغو داره میگه منظورش اینه همینو به بابات اینها بگو...لبخندی زدم و گفتم:

-بزار به بابام بگم داداش!

گوشیو اوردم پایین و به بابام گفتم:

-بابایی؟

-جانم دخترم؟

-بابایی شروین اومده این اطراف ی کاری داشته الان داره برمیگرده خوشنون میگه میخواهی پیام دنبالت دیگه عمو اینها این همه راه تا اونجا نیان...بگم بیاد دنبالم؟

-نمیخواهی یکم دیگه پیش بچه ها بمونی؟

-بابایی دلم میخواد ولی میخوام برم عمو حمیدو بینم تا نخوابیده دلم براش ی ذره شده!

بابا سری تکون داد و گفت:

باشه دخترم بگو بیاد دنبالت!

لبخندی زدم به شروین گفتم بیاد دنبالم!

مانتومو که پوشیدم صدا اعتراض همه پسرا بلند شد...لبخندی زدم بهشون و گفتم:

-باید برم عمومو بینم خاله میگفت هرروز منتظرته...گفتم امشب میام اگه نرم ناراحت میشه...بهتره تا نخوابیده برم بینمش!

همشون با اخم و تخم قبول کردن...رو به پسرا گفتم:

-شما مامان باباهاتون کارمنده خودتون که همتون بیکارین نمیتونین بیاین ی سر به عموتون و داییتون بزنین؟؟؟



فقط به پسرا نگاه کردم منظورم کاملا پسرا بودن چون اصلا حوصله دخترارو نداشتم خوشم نمیاد ازشون...

همشون با خجالت گفتن حتما میاییم... با همه خدافظی کردم صورت اقاچون و مامان بزرگمو بوسیدم مامانم تا دلم خواست چلوندم که صدا بابام در اومد با خنده ازش جدا شدم... بابام تا دم در همراهم اومد... درو که باز کردم آرسام و شروین پیاده شده بودن از ماشین... با بابا رفتیم طرفشون دست دادیم حال و احوال کردیم... بابام تعارفشون کرد بیان تو که قبول نکردن... داشتم با بابام خدافظی میکردم که سامان اومد صدام کرد رفتم پیشش دستمو گرفتم یکم بردم اون طرفتر و گفتم:

-بجی کوچیکه به خدا شوخی کردم گفتم پامو شکستی ناراحت که نشدی؟؟

لبخندی بخاطره قلب مهربونش زدم و گفتم:

-داداشی کی دیدی من ازت ناراحت شم گلم!

لبخند خیلی قشنگی زد خم شد صورتمو بوسید... صورتمو گرفت جلو صورتم یعنی بوس کن... با خنده صورتمو بوسیدمو خدافظی کردم باهاش... رفتم بابامو یکم چلوندم مته مامانم بعد خدافظی سوار ماشین شدم... اخما آرسام حسابی توهم بود... لبامو با زبونم خیس کردم و گفتم:

-چیزی شده؟

شروین با خنده نگاهی به آرسام انداخت و گفت:

-اقتون غیرتی شدن!

آبرو هام پرید بالا با لبخنده موزی گفتم:

-بخاطره سامان غیرتی شده اقامون؟؟

شروین زد زیر خنده و گفت:

-زدی تو خال!

منم زدم زیر خنده... آرسام رو به شروین با تشر گفت:

-زهرمار بچه نخند!

سعی کردم از شیوه دخترونه استفاده کنم با بغض ساختگی گفتم:

-با منی بودی؟

چشما آرسام گشاد شد از ایینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

-نه عزیزدم! قربونت برم با این مسخره بودم.

با دستش شروینو نشون داد... بغل خیابون نگه داشت... شروین پیاده شد و گفت:

-خونه میبینمتون، خوش بگذره!

با تعجب داشتیم نگاهش میکردم که شونه ای بالا انداخت و رفت... برگشتم طرف آرسام و گفتم:

-چرا پیاده شد؟ حالا با چی برمیگرده؟

آرسام لبخندی زد و گفت:

-اول بفرمایین جلو بشینین!

پیاده شدم رفتم جلو نشستم... آرسام دستمو گرفت و گفت:

-دیر میشد اگه اول میرفتم دنباله شروین بعد میومدم دنباله تو... زنگ زدم به شروین گفتم خودت بیا منم خودم میام... اینجا قرار گذاشتیم باهم با ی ماشین اومدیم که شک نکن!

لبخندی بهش زدمو سرمو تکون داد... هرچی منتظر شدم دیدم راه نمیوفته سرمو اوردم بالا که دیدم خیره خیره داره نگام میکنه... خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین... همون موقع شروین با سرعت از بغلمون رد شد ی بوق کشدارم زد... اصلا اهمیت ندادیم تو ی دنیایه دیگه بودیم... آرسام دستی به لپام کشید و گفت:

-باز که قرمز کردی نفسم!

بیشتر خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین و اروم گفتم:

-بریم آرسام!

آرسام لبخندی به صورت خجالت زده ام زد و اروم راه افتاد... همینجور که نگاهش به جلو بود دستمو گرفت گذاشت رو پاش دسته خودشم گذاشت رو دستم... لبخندی نشست رو لبام... کامل برگشتم سمت آرسام پشتمو تکیه دادم به در و گفتم:

-آرسام؟

-برگشت نگاهی بهم انداخت با لبخند گفت:

-جان آرسام!

وای عاشق این "جان آرسام" گفتنش... ته دلم ضعف میره وقتی اینجوری میگه بهم... لبخندی زدم و گفتم:

-توهم بیا امشب خونه شروین اینا!

چشمش گرد شد... برگشت سمتم و ناباور تو صورتم نگاه کرد... وا چرا اینجوری میکنه مگه تا حالا خونه شروین اینا نرفته... اصلا کاشکی نگفته بودم... برگشتم صاف نشستم که صدا آرسام اومد:

- پروا منو نگاه کن!

لج کردم رومو برگردوندم سمت در و از شیشه بیرون رو نگاه کردم... دستش اومد زیر چوئم سرمو برگردوند... لبخندی بهم زد و گفت:

-دیگه روتو ازم برنگردون پروا میمیرم!

اخم کردم و توپیدم بهش:

-خدا نکنه!

لبخندش عمیق شد و گفت:

-عزیزدلم من الان پیام اونجا شروین نمیگه این بچه چقد رو داره پاشده اومده اینجا... هوم؟ نمیگه؟

یکم فکر کردم و گفتم:

-اره راست میگی... پس ی کار دیگه میکنیم!

-چیکار؟

-تو نمیخواه چیزی بگی... مته همیشه خدافظی کن من یواش به شروین میگم بگو آرسام هم بیاد همینجا... اونم رو حرف من حرف نمیزنه بعدشم دیگه فکر نمیکنه تو چقد پررویی! باشه؟

-هرچی خانوم بگه... مگه میشه رو حرف شما حرف زد؟

با ناز پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-نه اینکه تو هم خیلی بدت میاد!

با این حرفم قهقههش رفت هوا...

رسیدیم خونه عمو اینا... شروین رسیده بود ولی نرفته بود تو خونه تو ماشین نشسته بود... با تعجب رفتم زدم به شیشه ماشین که یک متر پرید بالا سرش خورد به سقف... برگشت منو که دید سریع پیاده شد و با نیش شل شده گفت:

-به به بالاخره اومدین... دو ساعت اینجام به منم فکر میکردین خوب... خوش گذشت حالا؟

حرصم گرفت این بچه اصلا حیا نداره... محکم زدم به بازوش که دست خودم درد گرفت حرصم بیشتر شد... ی نیشگون از پهلویش گرفتم که جیغش رفت هوا من غش غش خندیدم... یهو یادم اومد بگم آرسامو بیاره تو خونه... دستمو گذاشتم رو بازوشو گفتم:

-راستی داداش؟

برگشتم سمتم ی چشم غره رفت و گفت:

-چیه؟

بی خیال چشم غرش شدم یواش گفتم:

-بگو آرسام هم بیاد امشب اینجا!

با ی لبخنده موزی برگشت سمتم و گفت:

-بخاطره نیشگونی گرفتی بگو غلط کردی تا بیارمش تو خونه!

چشامو گرد کردم و نگاهش کردم...اصلا نمیخوام نیاره...ی ایشی گفتم و رفتم سمت آرسام و گفتم:

-آرسام مرسی...مزاحمت هم شدم این موقع شب!

آرسام دستمو گرفت و گفت:

-این چه حرفیه مگه نگفتم دیگه این حرفو نزن...من هرچی بیشتر پیش تو باشم بیشتر خوش میگذره بهم...تو که کنارم

باشی دیگه هیچی نمیخوام!

لبخندی زدم و گفتم:

-من دیگه برم تا عمو نخواایده...کار نداری؟

خودش فهمید شروین یا قبول نکرده یا ی شرطی گذاشته که من نخواستم قبول کنم...خیلی خوب شروینو میشناخت...برگشت پشت سرمو نگاه کرد منم برگشتم...شروین کلشو کرده بود تو ماشین داشت ی کاری میکرد...آرسام سریع خم شد گونمو بوسید و کشید عقب...صورتش داغ شد...خیلی راحت قرمز شده لپامو حس کردم...سرمو انداختم پایین تند ی خدافظی کردم و رفتم زنگ درو زدم...شیدا در و باز کرد برام.....

رفتم تو خونه...آشون رو میل نشسته بودن...مامان و شیدا روبه روم بودن ولی عمو پشتش به من بود...شیدا اومد جیغ و داد کنه که دستمو گذاشتم رو بینیم یعنی ساکت باشه...گفته بودم به عمو نگین من میام اینجا...رفتم پشت سرش دستامو گذاشتم رو چشمش...داشت روزنامه میخوند...روزنامه رو آورد پایین و گفت:

-شیدا بابا این کارا چیه؟

همون موقع شروین و آرسام اومدن تو خونه...صدا عمو رو شنیدن و پقی زدن زیر خنده...صدا متعجب عمو بلند شد:

-چرا میخندین؟

دستامو از رو چشمش برداشتم و دوره گردنش حلقه کردم و بلند گفتم:

-سلام به بهترین عمو دنیا!

عمو تکونی خورد بخاطره صدا بلندم و با تعجب برگشت سمتم... با دیدنم لبخند قشنگی نشست رو لباش و گفت:

-به به ببین کی اینجاس پروا خانوم گل!

دستاشو از هم باز کرد پریدم تو بغلش... یکم رفع دلتنگی کردیم اومدم بیرون از بغلش... رفتم طرفه مامان سارا و گفتم:

-سلام مامان سارا گلم چطوره؟؟

مامان سارا لبخندی زد گرفتم تو بغلش بوسم کرد گفت:

-سلام دختر نازم خوبم تو چطوری؟ مهمونی خوش گذشت؟

-اره مامان جا شما خالی!

فقط جلو خانواده عمو حمید و خودمون میگفتم مامان سارا... از نظره خودم اون مامانم بود ولی نمیخواستم بقیه چرت بگن حوصله نداشتم جواب پس بدم چون هیچکی از راز ما خبر نداشت فقط منو مامان بابام و عمو حمید مامان سارا و شیدا شروین خبر داشتیم... آرسام هم که از خودمون بود باید خبردار میشد دیگه... رفتم پیش عمو که رو مبل تک نفره ای نشسته بود کنارش رو مبل دونفره نشستم و سرگرم جواب دادن به سوالاتش شدم... آرسام هم اومد کنارم نشست... نگاهی بهش انداختم که لبخندی تحویلیم داد... مامان سارا تو اسپز خونه بود بلند داد زد:

-مامان سارا بیا بشین ما چیزی نمیخوریم!

صدا متعجب آرسام بغل گوشم بلند شد:

-به مامان شروین میگی مامان؟؟

برگشتم سمتش لبخندی زدم و گفتم:

-اره چون مامانمه!

بیشتر تعجب کرد... چشماش شده بود دوتا علامت سوال... زدم زیر خنده و تو همون حالت گفتم چشاشو نگاه... از خنده من لبخندی نشست رو لباشو گفت:

-یعنی چی مامانته؟

دستم گذاشتم رو دستش و گفتم:

-حالا بعد میگم بهت!

سری تکون داد دیگه چیزی نگفت... مامان سارا با ظرف میوه اومد گذاشتش رو میز و گفت:

-اینجا خونه خودتونه پس راحت باشین بردارین بخورین!

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم مامان سارا... شما هم نمیگفتی ما تعارف نداشتیم!

عمو حمید و مامان سارا صورت هممونو بوسیدن و گفتن خسته ان میرن بخوابن... با رفتنشون ی بشقاب برداشتم از همه میوه ها یکی برداشتم خیلی با سلیقه پوست گرفتم تیکه تیکه کردم به آرسام گفتم:

-بیا آرسام بخور!

با ذوق اومد نزدیکترم و گفت:

-واسه منه؟

مئه بچه ها شده بود سری تکون دادم که برگشت برا شروین قپی بیاد که دید هیچکی نیست با تعجب نگاهشو دوره خونه گردوند و گفت:

-کجا رفتن این دوتا!

شونه ای بالا انداختم و یواش گفتم:

-شیدا رفت واسه من لباس آماده کنه تو اینها راحت نیستی... شروین هم رفت قلیون درست کنه!

سری تکون داد و همینجور که ی تیکه خرمالو میزاشت دهنش دستشو انداخت دور شونم... چشمم گرد شد سریع نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم:

-وای آرسام نکن زشته!

-زشت نیست زنی دلم میخواد به کسی چه؟

-آرسام تو رو خدا دستتو بردار الان بچه ها میان!

تند تند ابرو برام مینداخت بالا... پیهو صدای عصبانی شروین از پشت سرمون بلند شد:

-دستم درد نکنه! شماره همیشه دو دقیقه تنها بزارم؟؟ فاصله بگیر برادر زود باش!

بدنم یخ کرد... با چشما اشکی نگاهی به آرسام انداختم که به خودش اومد با اخم برگشت سمت شروین و گفت:

-درست هم میتونستی بگی شروین ترسیدیم! چرا اینقد مسخره شدی تو؟

شروین زد زیر خنده... وقتی فهمیدم داشته شوخی میکرده خیلی عصبانی شدم... خیلی شوخی مسخره ای بود... اصلا نمیفهمه هرجایی نباید شوخی کرد... اخمامو کشیدم توهم و با عصبانیت همینجور که تند تند پاهامو میکوبیدم به زمین رو به شروین گفتم:

-خیلی بی شعوری شروین...مردم از ترس کی میخواهی دست از این مسخره بازیا برداری...با همه چی باید شوخی کنی؟؟...شورشو در آوردی!

همه اینا رو با بغض و عصبانیت میگفتم...راه افتادم به طرف اتاق شیدا که شروین دستمو گرفت نداشت برم:

-معدرت میخوام ابجی!

همین حرفش آبی شد رو آتیش خشمم...رفتم تو بغلش و گفتم:

-مردم از ترس داداشی!

دستی به سرم کشید و گفت:

-بیخشید دیگه تکرار نمیشه..دیگه گریه نکن!

سرمو تکون دادم و از بغلش اومدم بیرون که دیدم آرسام و شیدا دارن نگامون میکنن...طلبکار گفتم:

-چییه؟چرا اینجوری نگاه میکنین؟

آرسام خنده ای کرد و هیچی نگفت...شیدا هم گفت:

-دلمون میخواد نگاه کنیم...بیا برو لباساتو عوض کن برات گذاشتم!

سری تکون دادم و داشتم میرفتم اتاق شیدا که شروین گفت:

-لباساتو عوض کردی بیا اتاق من میریم اونجا قلی میکشیم!

چشمی گفتم و رفتم لباسامو عوض کردم...ی تیشرت که استیناش تا یکم پایین تر از شونم بود قرمز بود چندتا اسکلت هم جلوش نقاشی شده بود...با یک دوتا خط قرمز بغلش داشت...اخیش راحت شدم...موهامو با کلیپس جمع کردم رفتم به طرف اتاق شروین...صداشون میومد با لبخند وارد شدم قلی رو گذاشته بودن وسط و دورش حلقه زده بودن...نشستم کناره آرسام که ی دست لباس راحتی از شروین پوشیده بود...ی تیشرت مشکی یقه گرد ساده با شلوارک مشکی...خیلی بهش میومد...شروین شروع کرد به تعریف یکی از خاطراتش وقتی ۱۸سالش بود:

-شما که نمیدونین تو این سن ادم احساس میکنه از الان دیگه باید فقط بیوفته دنبال دخترا و شماره بده...منم که تازه ۱۸سالم شده بود ماشینم برام خریده بود بابا مته خر دنبال هر دختری میدیدم میوفتادم...اصلا توجه نمیکردم دختره خوشکله یا زشت فقط دوس دختر میخواستم...ی روز ی دختره از جلوم رد شد صورتشو ندیدم راه افتادم دنبالش...هرجا میرفت منم میرفتم...تو ی کوچه خلوت داشتم قشنگ پشت سرش راه میرفتم...با خودم میگفتم الان بهترین موقع اس کوچه خلوته شماره میدمو میرم تا اومدم صداس کنم برگشت...از هول سرمو انداختم پایین که دیدم گفت:

-پسرم مشکلی پیش اومده؟چیزی میخواهی؟

وقتی گفت پسر من تعجب کردم سرمو آوردم...چشمتون روز بد نبینه از هرچی دوس دختره بدم اومد این خانومه از بس چروک داشت نمیفهمیدی چه شکلیه...از مامانم بزرگتر بود ی چیزی تو مایع های مامان بزرگم بود...سریع بهش گفتم نه نه مادر جان ببخشید خدافظ...به هرکی میگفتم بدون اینکه بینم طرف چه شکلیه افتادم دنبالش قطعا کلی مسخرم میکرد برا همین این درد رو تا الان تو سینم نگه داشتم...

اینقد با مزه تعریف میکرد که ما از خنده اشک تو چشامون جمع شده بود...جالب اینجا بود خودش ی اخمی نشونده بود رو صورتش ی ذره هم نمیخندید...یهو جدی شد و گفت:

-اینو براتون گفتم تا در آینده پسرانوتون راهنمایی کنین که ندیده دنباله کسی نیوفتن...چون تو ۱۸سالگی فقط میخواهی بگی من بزرگ شدم دوس دختر دارم!

دوباره ترکیدیم از خنده...قلی رسید دسته من همینجور که میکشیدم دراز کشید سرمو گذاشتم رو پا آرسام اونم دستشو تو موهام حرکت داد...شروین ی سرفه مصلحتی کرد و گفت:

-خجالت بکشین اینجا مجرد داریم!

شاکی نگاش کردم و گفتم:

-مگه ما چیکار کردیم که جلو مجرد نباید انجام داد؟

دستی به صورتش کشید و گفت:

-استغفرالله...دختر دراز کشیدی رو پا یارو اونم موهاتو ناز و نوازش میکنه بعد میگی چیکار کردیم!

یکم فکر کردم دیدم کاره اشتباهی نکردیم...ی برو بابایی بهش گفتم و مشغول کشیدن شدم...داشتم به حرفا بچه ها گوش میدادم که نفهمیدم کی همونجا رو پا آرسام خواب رفتن...با تکون های کسی بیدار شدم ولی اینقد خوابم میومد نمیتونستم بلند شم...صدا شیدا رو شنیدم که گفت:

-نه بیدارش نکن آرسام سر درد میشه دیگه خوابش نمیره!

آرسام چشمی گفت و اومد بغلم کنه که چشمامو باز کردم:

-چی شده؟

شیدا صورتشو آورد جلو صورتم و گفت:

-پروا جان همینجا تو اتاق شروین خواب رفتی...آرسام داره میبرت توو اتاق من...چشاتو ببند بخواب که سرت درد نگیره!

سرمو تکون دادم و دستامو دور گردن آرسام حلقه کردم که صدا خنده جمع بلند شد...خودمو زدم بخواب که فک کن خوابم...آرسام اروم گفت:



-هیسسسس! بیدار میشه ارومتر!

راه افتاد طرف اتاق شیدا خوابوندم رو تخت... لایه چشممو باز کردم و نگاه کردم لبخند مهربونی زد و گفت:

-بخواب عزیزم!

اروم مته خودش گفتم:

-خوابم نمیبیره دیگه!

بغض کردم و ادامه دادم:

-الان سر دردم شروع میشه... چیکار کنم؟

چشماش نگران شد گفت:

-چرا سر درد میشی؟ مشکلتش چیه؟

با چونه لرزون گفتم:

-نمیدونم! ولی خیلی بده همیشه تحملش کنم چیکار کنم حالا.. کاش خواب نرفته بودم!

آرسام شیدا رو صدا کرد... شیدا اومد تو اتاق و گفت:

-جانم؟

-پروا بیدار شده... چیزی نیست بخوره که سر دردش شروع نشه؟

-والا آرسام خاله و عمو خیلی دکتر بردن پروا رو ولی هیچکدوم نتونستن درمانش کنن... ی دکتر هسته همه ازش تعریف

میکنن بردنش پیشه اون... گفته این ی مشکله ارثیه کاریش همیشه کرد... فقط نزارین بدخواب شه!

آرسام عصبانی شد... به زور صداشو اروم نگه داشته بود:

-یعنی چی؟ یعنی هیچکدوم از این دکترها نتونستن ی سر دردو درمان کنن؟

شیدا جواب نداد چون حرفاشو زده بود دیگه... آرسام یکم که اروم شد به شیدا گفت:

-شیدا اشکال نداره من پیشش بمونم؟؟؟

شیدا مردد نگاهی بهش انداخت که آرسام متوجه شد و گفت:

-اگه بخواهی درم باز میزارم!

شیدا هول کرد سریع گفت:

-نه ارسام این چه حرفیه! اگه بهت اعتماد نداشتیم الان اینجا نبودى... باشه من میرم اتاق شروین... فقط نزدیک صبح بیا جابه جا شیم چون مامانم میاد بیدارمون کنه!

آرسام نگاهی پر از قدردانی به شیدا انداخت چشمکی هم بهش زد و گفت:

-چشم خواهر زن جان!

شیدا خنده ای کرد و رفت بیرون درم بست! آرسام برگشت طرفم...

سر درد لعنتیم داشت شروع میشد... وقتی اینجوری سر درد میشم دلم میخواد سرمو بکوبم به دیوار تا بمیرم... خیلی تحملش سخته... صورتم از درد جمع شده بود...

ارسام که منو تو اون حال دید هول کرد سریع دستشو گذاشت رو پیشونیم و اروم شروع کرد به ماساژ دادن... داشتیم نگاهش میکردم که ناراحتی از چشماش میباید... یکم تو چشما هم خیره شدیم که گفت:

-نمیتونم تو این حال ببینمت...

بعدم سریع روشو کرد اونطرف... تمامه غصه ها دنیا ریخت تو دلم... بمیرم براش!

آرسام اروم شروع کرد به حرف زدن باهام...

درباره ایندمون حرف میزد...

میگفت عجب عروسی بشی تو...

اسم بچه هامونو انتخاب کردیم...

اینقد باهام حرف زد و پیشونیمو ماساژ داد که درد به کل یادم رفت...

چشمام خمار شده بود از خواب... آرسام نگاهی به چشمام انداخت و گفت:

-پروا بهتر شدی نفسم؟

لبخندی زدم و سرمو تگون دادم واقعا هم سر دردم خیلی کم شده بود... چشماش برق زد... نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-ساعت ۴ صبحه... تا ۵ ونیم وقت دارم اینجا باشم... اشکال نداره اینجا باشم؟

سرمو اوردم بالا بتوپم بهش که با صورته گربه شرکیش روبه رو شدم دلم نیومد چیزی بگم بهش صورتش خیلی مظلوم شده بود...

من به آرسام اعتماد داشتم هممون بهش اعتماد داشتیم اگه نداشتیم الان تو یه اتاق تنها نبودیم... با خجالت سرمو تکون دادم...

سریع پرید تو تخت نشست کنارم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- پروا خیلی دوست دارم... بی تو حتی یک ثانیه هم نمیتونم زنده بمونم!

نگاهی به چشما غمگینش انداختم و گفتم:

- مگه قراره بدونه هم باشیم؟؟ تو قول دادی که باهم جلو همه چی بلند میشیم... یادت رفته؟

- فداتشمن نه یادم نرفته... تا آخرین لحظه زندگیم بخاطرت میجنگم تو ماله منی نفسه منی عشقه منی تو نباشی منم نیستم!

اینقدر باهام حرف زد که دیگه نه دردی احساس میکردم نه متوجه بودم ساعت چند شده..

یه لحظه متوجه موقعیتمون شدم که من تکیه داده بودم به سینه آرسام و باهم حرف میزدیم..

مردم از خجالت سرمو انداختم پایین و لپام قرمز شد... قهقهه آرسام رفت هوا...

وای یکی بیدار نشه اینجوری این میخنده ی نگاهی به در انداختم و با نگرانی گفتم:

- آرسام هیسس یکی میاد الان!

سرشو تکون داد و منو به خودش فشار داد...

آرسام از اتاق رفته بیرون تا شیدا بیاد پیشم اگه خاله اومد نفهمه...

هنوزم بعد از نیم ساعت که از پیشه هم بودنمون گذاشته گرمی و مهربونی بغلشو احساس میکنم...

احساسم خیلی بیشتر از قبل قوی شد بهش.. امیدوارم بتونیم مشکلاتو کنار بزنیم و با هم باشیم.. با ی لبخنده پت و پهن خواب رفتم.....

\*\*\*

\* یک سال و نیم بعد \*

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم... روی ۵ تنظیمش کرده بودم که دیر نشه... امروز روز سرنوشت سازی بود برام... کنکور داشتم ولی اصلا استرس نداشتم اینقد آرسام بهم امیدواری داده بود که مطمئن بودم قبول میشم همون رشته ای میخوام... با یاد اوری آرسام لبخند بزرگی نشست رو لبام... تند تند صورتمو شستم رفتم بیرون مامانم بیدار شده بود الهی دورش بگردم من... صبحانمو خوردم رفتم تو اتاقم آماده شم چون قرار بود دنبال شیدا هم برم برا همین باید زود حرکت میکردم... لباسامو پوشیدم کولمو که از دیشب همه وسایلمو داخلش گذاشته بودم برداشتم هرچند فقط مدادو پاکن میتونستم

ببرم تو جلسه... مامان با ی سینی که توش قران بود جلو در و ایستاده بود... قرانو برداشتم بوسیدم از زیرش رد شدم... مامانمو هم بوسیدم رفتم بیرون... به حیاط که رسیدم گوشیم زنگ خورد با دیدنه اسم "امیدم برای زندگی" لبخندی نشست رو لبم... جواب دادم و پر انرژی گفتم:

-سلام اقامون!

-سلام عزیزم دلم! خوبی گلم! استرس نداری؟

-مرسی تو خوبی؟ استرس دارم ولی زیاد نیست یکمه!

آرسام خنده ای کرد و گفت:

-همون ی ذره رو هم نباید داشته باشی... من مطمئنم قبول میشی!

-مرسی عزیزم!

-کاش گذاشته بودی خودم پیام ببرمتون!

-نچ اقامون! میخوایم بعد از امتحان با شیدا بریم دور دور... میخوایم بریم راحت شدنمونو جشن بگیریم!

-پروا بدونه من بهت خوش میگذره؟؟ خوب ماهم میومدیم باهاتون!

لبخندی نشست رو لبام... همیشه جایی نمیخوام ببرمش میگه "بدون من خوش میگذره بهت"... همین جمله رو که میگه میفهمم اصلا بدون آرسام خوش نمیگذره برا همین میگم بیا باهم بریم... اونم فهمیده نقطه ضعفم اینه اینجوری راضی میشم همیشه همینو میگه تا ببرمش:

-حالا بزار برم امتحانمو بدم شاید زنگ زدم با شروین اومدین!

-باشه قربونت برم برو دیرت نشه... اروم برونی ها مواظب خودت باش... اصلا استرس نداشته باش میدونم قبولی!

-ممنون عزیزم... من برم دیگه بابای

-خدانگهدارت گلم!

گوشی رو قطع کردم و رفتم به طرفه عروسکم... شب تولد ۱۸ سالگی بابام به قولش عمل کرد و بهم یک سوناتا سفید هدیه داد... عاشقشم خیلی دوشش دارم... نشستم پشت فرمون روشن کردم ماشینو درو با ریموت باز کردم رفتم بیرون دوباره درو با ریموت بستم طبق عادت بابام یکم صبر کردم تا در کامل بسته شه بعد راه افتادم... تا برسم خونه شیدا اینا به این یک سال و نیم فکر کردم... رابطه منو آرسام هرروز صمیمی تر میشه، هرروز بیشتر بهم وابسته میشیم... جوری شدیم که وقتی سر ی موضوع بحثمون میشه ۱۰مین بیشتر طاقت نمیاریم اشته میکنیم... پارسال درس شروین و آرسام تموم شد باهم یک شرکت خصوصی ساختمان سازی راه انداختن... از یک سال و نیم پیش دقیقا شبی که سر درد داشتم آرسام پیشم موند هر ۵شنبه خونه شیدا اینا جمع میشیم... تا نزدیک صبح بیدار میمونیم میگی میخندیم و خوش میگذرونیم... تو

این یک سال و نیم بهترین روزهای زندگی‌مو گذروندم... فعلا که حرفی از محمد نیست امیدوارم دیگه هم نباشه... از خدا میخوام محمد گفته باشه نمیخوام پروا رو، اینجوری راحت میشم...!

رسیدم خونه شیدا اینا ۲ تا بوق زد که سریع پرید بیرون... نشست تو ماشین بوسیدیم همدیگه رو راه افتادم... شیداهم استرس نداشت کلی تو راه گفتیم و خندیدیم میگفتیم آخرش اینه قبول نمیشیم... وقتی رسیدیم به بدبختی جا پارک پیدا کردیم ماشینو پارک کردیم... کوله هامونو تو ماشین گذاشتیم فقط وسایلی میخواستیم برداشتیم... دزدگیر ماشینو زد و راه افتادیم به طرف سالن امتحان...

\*\*\*

کمرم درد گرفته بودم دیگه... خیلی خسته شده بودم رو صندلی... یکم خودمو چپ و راست کردم تا درد کمرم کمتر شه یکم بهتر شد... سرمو انداختم پایین و دوباره شروع کردم... دیگه آخرش بودم اخیش یکم دیگه بیشتر نمونده بود... تند تند بقیه تست هارو هم زد اونا یی که شک داشتمو نزد... برگمو تحویل دادم اومدم بیرون... هی خودمو خم و راست میکردم شاید درد کمرم کم بشه یکم خوب میشد دوباره شروع میشد دردش... یکم بعد شیدا هم اومد اونم راضی بود از امتحان... امیدوارم دوتامون همون رشته ای ارزوشو داشتیم قبول شیم... رو به شیدا گفتم:

-شیدا اگه رشته ای میخوایم قبول نشیم بمونیم واسه سال بعد؟

شیدا نگاهی بهم انداخت و گفت:

-من که میمونم واسه ساله بعد... اصلا دلم نمیخواد رشته ای دوست ندارم بخونم!

لبخند رضایتی نشست رو لبام... منو شیدا چون خیلی از علایقمون مته هم بود تونسته بودیم این همه باهم دوست باشیم بدون هیچ دعوا و بحثی... سرمو تکون دادم و گفتم:

-اره منم میمونم واسه ساله بعد!

-حالا خداکنه همین امسال قبول شیم... اصلا نمیتونم دوباره بشینم بخونم!

با فکر اینکه باید ی سال دیگه بشینیم بخونیم اخمام رفت توهم:

-اره اصلا نمیتونم ۱ سال دیگه بخونم!

سوار ماشین شدیم... نگاهی بهم انداخیم زدیم زیر خنده... اخیش راحت شدیم... همینجور که میخندیدم ماشینو روشن کردم و گفتم:

-خواهر جان کجا بریم؟

شیدا دستاشو از هم باز کرد و گفت:

-ای جان راحت شدیم پروا... فعلا بزن به دل خیابون بینیم میتونم یکیو تور کنم!

سرمو تکون دادمو حرکت کردم...بخاطره کنکورمون اصلا نمیتونستیم بیاییم بیرون مگر اینکه مجبور میشدیم...شیدا صدا اهنگو تا ته زیاد کرده بود...یکم تو خیابون دور زدیم و مسخره بازی در آوردیم...آخرش تصمیم گرفتیم بریم ناهار بخوریم...یهو یاد آرسام افتادم اگه به شیدا میگفتم نمیزاشت بگم بیان...یواش گوشیمو در آوردم همینجور که اروم رانندگی میکردم بهش اس دادم:

"آرسام بیایین رستوران ....زود بیایین بای"

پامو گذاشتم رو گاز رفتیم به طرف رستوران مورد نظر...نشستیم پشت میز تا اومدیم سفارش بدیم آرسام و شروین اومدن تو...خندم گرفت چه زود خودشونو رسوندن...شیدا با اخم نگام میکرد...شونه ای بالا انداختم و اروم گفتم:  
-کاره من نیست!

چشماشو ریز کرد و مشکوک نگام کرد...رومو کردم طرفه بچه ها که نزدیک شده بودن...بلند شدم قبل از اینکه چیزی بگن سریع گفتم:

-||| شما اینجا چیکار میکنین؟؟

دوهزاریشون افتاد جلو شیدا نباید لو بدن...شروین دوتامونو بوسید و گفت:

-اومدیم ناهار بخوریم دیگه!

لبخندی زدم...برگشتم طرفه آرسام سلامی بهش کردم و ریز ریز خندیدم...لبخندی زد خم شد صورتمو بوسید رفت شیدا روهم بوسید برگشت کنارم نشست...درباره کنکورمون ازمون پرسیدن که خندیدیم و گفتیم هرچی خدا بخواد...ناهارمونو خوردیم بلند شدیم..آرسام و شروین رفتن شرکتشون منو شیداهم رفتیم خونه..هرچی گفتم بیا پیش من نیومد..شیدا رو رسوندم...ماشینُ تو پارکینگ پارک کردم و رفتم تو خونه بلند گفتم:

-سلام مامانی من اومدم!

با لبخند اومد طرفم صورتمو بوس کرد و گفت:

-خوبی مامان جان؟ امتحانتو چیکار کردی؟

-مرسی مامان خوبم...خوب بود هرچی خدا بخواد!

لبخندی زد همینجور که میرفت طرف اشپزخونه گفت:

-بیا ناهار بخور دخترم.

دنبالش رفتم و گفتم:

-منو شیدا ازاد شدنمونو جشن گرفتیم رفتیم بیرون ناهار خوردیم!

-خوب کاری کردی عزیزم!

-خودتون نمیخورین؟

-بابات گشش بود ما یکم زود خوردیم نهار.

-نوش جونتون...بابا کجاس؟

-رفته یکم بخوابه!

سرمو تکون دادم...به نظرم مامان میخواست ی چیزی بگه...نگران به نظر میومد:

-چیزی شده مامان؟

هول شد،همینجور که لبخنده هول هولی میزد گفت:

-نه...یعنی...ی چیزی هست...اره ی چیزی شده باید بهت بگم.

بعد نفسشو داد بیرون و منتظر نگام کرد:

-خوب بگو مامان!

-دخترم خوب گوش کن بعد هرچی خواستی بگو...باشه؟

سرمو تکون دادمو چشمی گفتم...شروع کرد:

-امروز داییت زنگ زد...میخوان بیان اینجا امشب!

لبخندی زدم و گفتم:

-قدمشون رو چشم اینکه نگرانی نداره...اگه بخاطره کاراس خودم کمکت میکنم مامان!

نگرانی چشما مامان بیشتر شد...سرشو انداخت پایین و گفت:

-پروا جان امشب میان تا تورو رسما برا محمد خواستگاری کنن!

با دهن باز به مامان نگاه میکردم...همین امروز گفتم خبری ازشون نیست کاش لال شده بود...چشمام سیاهی میرفت...نمیتونستم حرف بزنم...یاد آرسامم افتادم آرسام مهربونم چشمام پر از اشک شد...مثله همیشه زیونم بند اومده بود...فقط چهره مهربون و لبخند قشنگه آرسام جلو چشمام بود دیگه هیچی نمیدیدم...صداها دور و برم گنگ شده بودن...هیچی نمیشنیدم فقط صورت آرسام و مهربونیش جلو چشمام بود...خاطره این یک سالو نیم با آرسام مته فیلمی از جلو چشمام رد میشد...از محمد متنفر شدم از داییم متنفر شدم از همه بدم اومد...الان فقط آرسام میتونست ارومم کنه...نمیتونستم نفس بکشم هرچی دهنمو باز میکردم هوا نمیرفت تو دهنم...صدا جیغ و گریه مامان و میشنیدم که بابامو صدا میزد...بابام اومد چندبار زد تو صورتم و بلند صدام زد:

- پروا پروا دخترم؟ عزیز دلم چیشده؟ حرف بزنی عزیزم! نفس بکش پروا.

صدا داد بابا کُلِ خونه رو لرزوند:

- ی چیز ی بگو...

با سیلی محکمی که خورد تو صورتم از شوک اومدم بیرون... اشکام ریخت رو صورتم و تونستم نفس بکشم... تند تند نفس میکشیدم... خودمو بدبخت شده میدیدم از چیزی که این همه سال ازش میترسیدم حالا داشت به سرم میومد... خودمو از بین دستا بابا کشیدم بیرون... نه من نمیتونم من آرسامو میخوام... آرسامو نداشته باشم خودمو میکشم... یکم عقب رفتم با گریه، تو صورت مامانم که داشت گریه میکرد و بابام که صورتش پراز ناراحتی و نگرانی بود، نگاهی کردم و عقب گرد کردم دویدم طرف اتاقم... هرچی صدام زدن جواب ندادم در اتاقو قفل کردم... خودمو پرت کردم رو تخت شروع کردم به گریه کردن و جیغ زدن... از ته سرم جیغ میزد و میگفتم نمیخوام بدم میاد از محمد نمیخوامش مگه زوری میشه... خودمم تعجب کرده بودم این من بودم که جیغ میزدم میگفتم محمدمو نمیخوام... من بودم که ی زمانی میگفتم نمیتونم به مامان بابام بگم نمیخوام... آره من بودم ولی وقتی صورت آرسامم میاد جلوم دیگه هیچی نمیفهمم فقط اونو میخوام مهربونباشو میخوام لبخنداشو میخوام... بهترین روزه زندگیمو خراب کردن خنده رو از لبام بردن... گوشیمو از جیبم در اوردم و شماره آرسامو گرفتم دستام میلرزید... تا جواب داد شروع کردم به جیغ زدن و گریه کردن:

- کجایی تو؟ ها؟ کجایی؟ بیا منو ببر نمیخوام اینجا باشم... مگه نگفتی باهم جلو همه چی بلند میشیم الان باید بلند شی... الان باید کنارم باشی چرا نیستی؟... نمیخوامش... ب یا منو ببر آرسام تورو خدا بیا منو ببر... نمیتونم این خونه رو تحمل کنم...

صدام بی جون شد با ناله گفتم:

- آرسام بیا... جونه پروا بیا سخته تحمله اینجا!

دوباره صدام رفت بالا همینجور که مشتم میزدم به تختم با جیغ گفتم:

- میخوان تورو ازم بگیرن... میخوان مهربونیتو ازم بگیرن... میخوان لبخنداتو ازم بگیرن... پس چرا هیچی نمیگی... جا زدی؟؟؟ آره؟ میدونستم جا میزنی میدونستم رو حرفت نیستی!

اجازه هیچ حرفی رو بهش ندادم تندی گوشی رو قطع کردم... مته دیوونه ها شده بودم... دور خودم میچرخیدم و جیغ میزدم... بابام و مامان پشت در همش صدام میکردن... حتی گریه ها مامان و صدا گرفته بابام هم نتونست ارومم کنه... نمیخواستم برم بیرون... فکره اینکه آرسام جا زده داشت دیوونم میکرد... هنوز داشتم جیغ میزدم که صدا شروین از پشت در اومد:

- پروا عزیزم؟ درو باز کن باید باهات حرف بزنی... بیا قربونت برم درو باز کن!



تا صدا شروینو شنیدم دیوونه شدم... شروین اومد ولی آرسام نیومد... اینکه آرسام نیومده بیشتر از خواستگاری محمد داشت اذیتم میکرد... همه وسایل رو میز ارایشمو ریختم رو زمین با صدا شکستشون صدا جیغ مامانم اومد و چندتا مشت محکم خورد به در...

چندتا مشت محکم خورد به در بعدش صدا گرم و گریون آرسامم بلند شد:

- پروا پروا الهی دورت بگردم این درو باز کن.. اومدم ببین تا زنگ زدی اومدم... درو باز کن!

تا صداشو شنیدم بلند زدم زیر خنده... ی خنده هیستریکی عصبی... بلند بلند میخندیدم وسط خنده یهو زدم زیر گریه دیوونه شده بودم... عشقم اومد... جا زده میدونستم میاد... میدونستم تنهام نمیزاره منتظرش بودم... خودش گفته بود تا آخرش میخنگه بخاطرم... اومد آرسامم اومده... تنهام نداشت... با گریه رفتم سمت در کلیدو تو قفل چرخوندم درو باز کردم... اولین چیزی دیدم چشما بی نهایت قرمز و اشکی آرسامم... بخاطره من گریه کرده... کاشکی میمردم اشکه عزیزامو در نمیآورد... همینجور که بلند بلند گریه میکردم خودمو انداختم تو بغلش سرمو چسبوندم به سینه پهنش... آرامش من اینجا بود امنیتم اینجا بود... با حق هق گفتم:

- اومدی آرسام؟ میدونستم تنهام نمیزاری... میدونستم میایی!

با زاری مشت زدم تو سینهش و گفتم:

- من نمیخواهم آرسام... به مامان و بابام بگو نمیخواهم... آرسام هر موقع میگن باید زن محمد بشم احساس گناه میکنم... فکر میکنم باید با برادرم عروسی کنم... آرسام ی کاری کن... امشب میان همه چی تموم میشه... من میمیرم آرسام!

آرسام محکم منو تو بغلش فشار داد و با صدایی که از گریه دو رگه شده بود و بی نهایت اروم میگفت:

- بزار بیان پروا... حق انتخاب با توه... هیچکی مجبورت نمیکنه قبول کنی تو باید جواب اول و اخرو بدی... این همه اعصاب خوردی و ناراحتی برا چی؟ ناراحت نباش... گریه نکن پدر و مادرت درکت میکنن... آگه از همون اول گفته بودی نمیخواهیش این همه مشکل پیش نمیومد!

اصلا نگاه به دور و برم نمیکردم بینم کی اونجاس فکر میکردم فقط منو آرسامیم چنگ زدم جلو سینهش پیراهنشو تو مشتتم گرفتم:

- نه نه آرسام... مامانمو بابام ناراحت میشن... رابطشون با فامیل قطع میشه... این راه درستی نیست باید ی فکر دیگه ای بکنیم... نمیخواهم مامانمو بابام ناراحت بشن!

تا این حرفو زدم صدا گریه مامانم بلند شد... سریع از بغل آرسام اومدم بیرون... اینا این همه وقت اینجا بودن؟ یا خدا... با خجالت و گریون نگاشون کردم... بابام اومد جلو بغلم کرد و گفت:

- دخترم خوشبختی تو ارزو منو مامانته... تو تمامه زندگی مایی ما جز تو کسیو نداریم... خوشبختی تو خیلی مهمتر از رابطه ما با فامیله... قبل از اینکه مهمونا بیان میخواستیم باهات حرف بزیم میخواستیم بگم جوابت هرچی باشه ما بهش احترام

میزاریم... ما کی تورو به کاری مجبور کردیم که تو این مورد به این مهمی مجبورت کنیم... ما خودمون با عشق ازدواج کردیم نمیزاریم دخترمون مثله دخترا قدیمی از رو اجبار ازدواج کنه توهم باید با عشق ازدواج کنی!

یعنی من این همه کولی بازی رو الکی در آوردم... مامان اومد جلو محکم بغلم کرد و با گریه گفت:

- دخترم منو ببخش... نباید بدون هماهنگی با تو قبول میکردم بیان... دخترم رابطه با فامیل ی ذره هم مهم نیست مهم تویی مهم خوشبختی توئه...

صورتمو بوسید... از بغلش اومدم بیرون حالا با چه رویی تو صورتشون نگاه کنم... سرمو انداختم پایین و با چونه لرزون گفتم:

- منو ببخشین.

دستمو گرفتم به دیوار زدم زیر گریه و بلند گفتم:

- بابا غلط کردم از دستم ناراحت نباش... مامان تورو خدا ناراحت نباش... آخرین باری بود اینکارو کردم... به خدا دسته خودم نبود...

یهو تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن... لرز کردم بخاطره عصبی شدنم بود... خودمو بغل کرده بودم و میلرزیدم... صدا جیغ مامانم همه رو به خودشون آورد دویدن طرفم... بابام گرفتم تو بغلش و محکم فشارم میداد شاید لرزم قطع شه... بلند داد زد:

- پتو بیارین...

شروین سریع دوید رفت چندتا پتو آورد... بابام خوابوندم رو تخت و پتوها رو کشیدم... آرسام اون طرفه تخت نشسته بود دستمو گرفته بود تو دستش و باهام حرف میزد... چون بهش گفته بودم حرفات ارومم میکنه:

- پروا عزیزم هیچکی ازت ناراحت نیست... ببین بابات چقد ناراحته بخاطره حالت میبینی؟ اصلا ناراحت نیست ازت فقط نگرانه... حالت... مامانم ببین چقد گریه میکنه بخاطرت ببین چقد حالش بده اونم ناراحت نیست... اروم باش عزیزم... ما همه باهاتیم... قولتو یادت رفته؟؟؟ها؟ یادته قول دادی هیچوقت اعصاب خورد نشه، گریه نکنی و ناراحت نباشی؟ چرا الان زدی زیر قولت؟ هیچکی ازت ناراحت نیست فقط من ناراحتم چون زدی زیر قولت تو قول داده بودی تا منو داری گریه نکنی میدونی چشما اشکیت داغونم میکنه... الان باید اروم باشی... ما همه کنار تیم... اروم باش... افرین...

کم کم با حرفا آرسام لرزم قطع شد اروم شدم... همه با چشما اشکی نگام میکردن:

- آرسام راست میگه؟؟ ناراحت نیستین؟

بابام لبخندی زد صورتمو بوسید و گفت:

-من که ناراحت نیستم... تازه خوشحالم هستم که بخاطر خوشبختیت و ایندت و مهمتر از همه عشقت جنگیدی... امشب داییت اینا میان...

ترس نشست تو چشما منو ارسام... جدی شد اخمی کرد و گفت:

-چرا میترسین از الان هممون میدونیم جواب منفیه!

منو ارسام نفس راحتی کشیدیم... بابام بلند شد با لبخند رفت بیرون از اتاق... مامان با لبخند اومد جلو و گفت:

-عجب دختری تربیت کردم... نباید به من میگفتی؟

بعد با چشم و ابرو آرسامو نشون داد... منو ارسام از خجالت سرخ شدیم ولی شروین و مامان زدن زیر خنده... ماهم با خجالت لبخندی زدیم... مامانم خیلی زن ارومی بود ولی بابام همیشه میگه اینجوری نبین مامانتو اون اوایلی که ازدواج کردیم از دیوار راست بالا میرفت ی ذره هم مته الان نبوده... الانم گاهی اوقات خیلی شیطون میشه مته الان... نگاهه دیگه ای به ارسام انداخت و گفت:

-نه خوشم اومد سلیقت به خودم رفته... خوب کسیو تور کردی... بهم میاین!

این دفعه ارسام هم باهاشون زد زیر خنده... با اعتراض گفتم:

-مامان!

-مامانو کوفت! نباید به من میگفتی؟

-مامان خوب خجالت کشیدم!

-حالا ایندفعه رو میبخشم ولی دیگه تکرار نشه.

با لبخند سرمو تکون دادم و چشمی گفتم... ارسام و شروین یکم دیگه موندن بعد رفتن شرکت... قبل از اینکه برن ارسام یواش بهم گفت:

-اینقدر خانواده مهربونی داشتی و بهشون نمیگفتی اون یارو رو نمیخواهی؟

آرسام ندیده از محمد بدش میومد اصلا اسمشو به زیون نمیآورد... لبخندی زد و گفتم:

-میدونستم بگم جواب منفی به محمد میدن ولی نمیخواستم بخاطر من با فامیلها مامان رابطشون بهم بخوره...

لبخندی زد و گفت:

-حالا دیگه تموم شد... خداروشکر!

منم با لبخند سرمو تکون دادم... خدافظی کردن و رفتن...

بلوز و شلوار شیکی پوشیدم... یک تاپ سفید دوبند پوشیدم روش هم یک پیراهن حریر استین بلند سفید خیلی بهم میومد استین هاش گشاد بود ولی سرشون روی مچم تنگ میشد یقه قابقی چین داره قشنگی داشت... شلوار جین لوله تفنگی یخی که فیت تنم بود پوشیدم... موهامو با کلیپس بالا جمع کردم تا یقه لباسم قشنگ خودشو نشون بده... ی ارایش ملایمی هم کردم.. صندل ها سفیدمو هم پام کردم رفتم بیرون... بابام با دیدنم سوتی زد که خندم گرفت... خداروشکر هیچکدومشون موضوع آرسامو به روم نیاوردن البته فعلا چون مطمئنم مامانم همه چیو میپرسه ازم حالا دیگه میدونستن ما همدیگه رو میخواهیم...

صدا زنگ در اومد با استرس نگاهی به بابام انداختم... لبخندی بهم زد و گفت:

- اصلا نگران نباش دخترم!

با این حرفش انگار دنیایی آرامش ریخت تو دلم، اروم شدم... رفتیم جلو در استقبال مهمونا یا همون خواستگارا... یکم حرف زدن باهم تا اینکه زن داییم بلند گفت:

- خوب بهتر نیست تا ما سرگرمیم دختر و پسر برن باهم حرف بزنن؟! البته با اجازه اقا علی!

بابام تو جاش جابه جا شد و گفت:

- اختیار دارین...

بعد رو کرد به من و گفت:

- پروا دخترم محمدمو راهنمایی کن به اتاقت!

از جام بلند شدم... ی جوروی به بابام نگاه کردم یعنی راحت باشم؟ هرچی خواستم بگم؟

بابام هم سریع منظورمو گرفت با لبخند سری تکون داد... بیخشیدی گفتم و راه افتادم به اتاقم... در اتاقمو باز کردم کنار ایستادم و گفتم:

- بفرمایید!

محمد سری خم کرد و گفت:

- خواهش میکنم بفرمایید!

بابا جنتلمن، بابا با شخصیت لبخندی زدم و رفتم تو اتاقم تعارفش کردم رو صندلی بشینه خودمم رو تخت نشستم منتظر بهش نگاه کردم... دیدم چیزی نمیگه خودم شروع کردم:

- خوب تو اول شروع میکنی یا من شروع کنم؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-شروع کن!

سرمو تکون دادم و شروع کردم:

-تو با بقیه پسرا فامیل هیچ فرقی برا من نداری...توهم داداشمی...ادم نمیتونه با داداشش ازدواج کنه...توهم به این ازدواج راضی نیستی مطمئنم ولی نمیدونم چرا هیچی نمیگی...هرچی منتظر شدم ی کاری کنی ولی هیچ خبری نشد...حالا چیکار کنیم؟؟من نمیتونم با این ازدواج کنار بیام تو با شروین،سامان،نیما،امیرعلی و بقیه هیچ فرقی برام نداری...حالا تصمیمت چیه؟؟ی فکری باهم بکنیم که بین خانواده ها بهم نخوره!

ساکت شدم...منتظر نگاش کردم بالاخره به حرف اومد:

-از کجا میدونی به این ازدواج راضی نیستم؟

با اطمینانی که نمیدونم از کجا به دست آورده بودم گفتم:

-مطمئنم...از چشمات معلومه نیاز نیست انکار کنی چون منم راضی نیستم...نمیرم به بقیه بگم محمد نمیخواه با من عروسی کنه خیالت راحت...من بهت گفتم تا با هم ی فکری کنیم!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-کسیو دوست داری؟

خیلی واضح جا خوردم...این چه سوالیه پرسید به تو چه اخه...اخمامو کشیدم توهم و گفتم:

-چرا میپرسی؟

-همینجوری پرسیدم...میتونی جواب ندی!

اخمام یکم باز شد:

-توچی؟ تو کسیو دوست داری؟

-اره...منو نفس همدیگه رو دوست داریم!

چشمام گرد شد...نفس دخترخاله بود میشد دختر عمه محمد دو سالی از من بزرگتر بود...کم کم لبام به خنده عمیقی باز شد...خیلی خوشحال شدم...نفسو خیلی دوس داشتم...برعکس دخترا خانواده بابام که بی نهایت مغرور بودن و خودشونو میگرفتن دخترا خانواده مامانم بی نهایت مهربون و خاکی بودن...یهو از رو تخت پریدم محمد هم از ترس بلند شد ایستاد...دستامو کوبیدم بهم و گفتم:

-اینکه عالیه...وای محمد نمیدونی چقد خوشحال شدم!

پریدم بغلش محکم چلوندمش و هی میخندیدم اونم از خنده ها من میخندید...منو از خودش جدا کرد و گفت:

-دختر الان یکی بیاد اینجوری بینمون تاریخ عروسیمونم انتخاب میکنن!

دیدم راست میگه سریع عقب کشیدم که زد زیر خنده...با خنده رو تخت نشستم محمد هم رو صندلی نشست...هیچ جوری نمیتونستم خندمو جمع کنم...محمد یکم این پا اون پا کرد اخر طاقت نیاورد گفت:

-پروا نگفتی کیو دوست داری؟

سرمو انداختم پایین خجالت میکشیدم بگم...صدا خندش بلند شد و گفت:

-ادم باید همه چیو به داداشش بگه...حالا هم خجالت نکش بگو بهم!

نگامو انداختم پایین و گفتم:

-دوسته شروین، آرسام!

یکم با کنجکاوای بهم نگاه کرد اخرش گفت:

-ندیدمش!

منه بچه ها با ذوق گفتم:

-میخواهی ببینیش؟؟

با لبخند سرشو تکون داد...گوشیمو از جیبم در اوردم...عکسشو گذاشته بودم تصویر زمینه گوشیم...صفحه گوشیمو گرفتم جلو صورتش...با کنجکاوای نگاه کرد کم کم لبخندی نشست رو لباش:

-به به عجب کسیو تور کردی پروا...چقد بهم میاین ماشالا!

سرمو انداختم پایین...یکم دیگه حرف زدیم باهم..قرار شد اون بگه منو دوس نداره و نمیخواد با من ازدواج کنه که بهم بخوره ولی بازم اگه نشد و مامانش زنگ زد تا جواب بگیره ما جواب منفی بدیم...یکم خندیدیم بخاطره نقشمون بعد محمد گفت:

-خوب بیا بریم بیرون دیگه زیاد موندیم اینجا...فقط با لبخند نری بیرون که همین الان عقدمون میکنن...با صورتا پکر بریم بیرون!

سری تکون دادم و شونه به شونه هم رفتیم بیرون...همه نگاهی بهمون انداختن با دیدنه صورتها پکرمون وا رفتن...تنها کسانی که چشماشون برق میزد مامانم و بابام بودن...حتی اقا جونم و مامان بزرگم لبخند میزدن انگار راضی بودن به این ازدواج...چون بزرگ خانواده بودن بابام آورده بودش...زن داییم خودشو جمع و جور کرد و گفت:

-خوب چیشد بچه ها؟دهنمونو شیرین کنیم؟

محمد نگاهی به جمع انداخت و گفت:

- با اجازتون ۱ هفته ای میخواهیم دوتامون فکر کنیم!

همه قبول کردن...یکم دیگه نشستن بعد بلند شدن بعد از خدافظی رفتن...وقتی برگشتیم تو خونه خودمو پرت کردم رو میل کناره اقا جونم و بلند گفتم:

- این پسره موزی خودش یکيو زیر سر داشتو این همه وقت لال مونی گرفته بود!  
مامان لب پایشو به دندون گرفت و گفت:

-زشته پروا این چه طرز حرف زدنه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-دروغ که نمیگم...اقا منتظر بودن از طرفه من بهم بخوره این نامزدی مزخرف!  
بابام با خنده نشست رو میل رو به روم و گفت:

-حالا چی گفتین بهم؟

زدم زیر خنده و گفتم:

-از همه چی حرف زدیم و خندیدیم جز خودمون!

مامان کنارم نشست و گفت:

-حالا اقا زاده کیو زیر سر داره!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-نُج مامان نشد دیگه...اون با من ی درد و دلی کرده من نباید که لو بدم!

بعد بلند شدم صورته ۴تاشونو بوسیدم و گفتم:

-من برم اتاقم...برا شام صدام کنین!

داییم اینا برا شام نموندن...هرچی اصرار کردیم فایده نداشت!

همینجور که رو تختم دراز کشیده بودم گوشیمو در اوردم نگاهی به عکس آرسام انداختم و لبخند زدم...هرکی آرسامو میدید خوشش میومد ازش...آرسام من تکه هیچکی به پاش نمیرسه...یهو دلم هواشو کرد شمارشو گرفتم...بعد از چندتا بوق جواب داد:

-سلام پروا، خوشگل من، نفس من، عزیز من، قلب من.....

همینجور داشت ادامه میداد که پریدم تو حرفش:

-سلام اقامون...یکم ارومتر گازشو گرفتیو میری...فکره منم باش خوب قلبم وایمیسته!

خنده بلند و سرخوشی سر داد و گفت:

-چه خبر عزیزم خاستگارا رفتن؟؟

-اره بابا رفتن!

-خوب چیشد؟چی گفتن؟چیکار کردین؟

همه چیو مو به مو براش تعریف کردم...داشتیم میخندیدیم که مامانم برا شام صدام زد خدافظی کردم با آرسام و رفتم بیرون...شاممو خوردم یکم پیشه بقیه نشستم...خوابم گرفت شب بخیری به جمع گفتم و رفتم خوابیدم.....

صبح که بیدار شدم صبحانه خوردم داشتم سر به سر مامان بزرگم میزاشتم گوشیم زنگ خورد از جیبم درش اوردم شیدا بود...با سرخوشی گفتم:

-سلام خواهر جان خوبی؟چیشده از این طرفا؟یاده ما افتادی؟

-سلام ابجی جونم..من که همیشه به یادتم..چه خبر چه میکنی؟؟خاستگاری خوش گذشت؟

خنده ای کردم و گفتم:

-عالی بود جات خالی!

-پروا پاشو بیا دنبالم بریم بیرون حوصلم سر رفته...میایی؟

-با کی بریم؟

-خودمون دوتا دیگه.

لبخنده شیطانی نشست رو لبام:

-شیدایی تنها که مزه نمیده!

شیدا شروع کرد به جیغ جیغ کردن:

-غلط کردی میخواهی اون دوتا رو هم بیاری؟؟مگه همه جا باید دنباله ما باشن اینا؟شاید من بخوام یکیو تور کنم جلو اینا همیشه خوب!

خنده بلندی سر دادم:

-باشه خواهر جوش نیار...اول میریم یکم میگردیم دوتایی تا ببینم ارضشو داری یکیو تور کنی یا نه...بعد زنگ میزنیم آرسام و شروین بیان..خوبه؟



-افرین حالا شد دختره خوب! من برم آماده شم زود بیایی ها!

-چشم خواهر جون بابای.

-بای.

رفتم اتاقم آماده شدم...یکمی ارایش کردم...چون هوا گرم بود یک مانتو نخی مشکی، شلوار لوله تفنگی جین ابی نفتی هم پوشیدم...یک شال نخی مشکی هم خیلی خوشگل رو سرم بستم جلو موهامو هم دادم بالا یک تار مو هم نریختم تو صورتم همه رو جمع کردم بالا..رفتم بیرون...همینجور که از پله ها میرفتم پایین صدامو انداختم رو سرم و گفتم:

-مامان من میرم دنبال شیدا بریم بیرون حوصلمون سر رفته..کار نداری؟

مامانم مته خودم جوابمو داد:

-نه دخترم مواظب باش...خدا پشت و پناحت!

رفتم صورته اقاچون و مامان بزرگمو بوسیدم و ازشون پرسیدم چیزی بیرون نمیخوان که گفتن نه دخترم...برا مامانم ی بوس فرستادم از دور و کفشها اسپرت جین ایمو پوشیدم و سویچ عروسکمو از رو جا کلیدی برداشتم و زدم بیرون...

رسیدم خونه شیدا اینا چندتا بوق پشت سرهم زدم که در خونه باز شد ولی کسی نیومد بیرون...این یعنی بیا تو خونه...ماشینو پارک کردم دزدگیرشو زدم و رفتم تو خونه:

-سلام!

وا منو کشوندن تو خونه حالا هیشکی نیست جواب سلاممو بده:

-شیدا؟؟؟ کجای ی خپل؟؟؟ بیا بریم دیر میشه؟؟؟!

شیدا از اتاقش اومد بیرون ی سوتی زدم:

-عجب جیگری شدی شیدا! بی خیال پسرا بیرون شو بیا خودم میگیرمت!

حالا ما اومدیم ی خورده به این بچه امیدواری بدیم پررو شد...نگاه مغروری بهم انداخت و گفت:

- مزاحم نشو مگه خودت خواهر مادر نداری ایــــــــــــش!

ی نگاهی به سر تا پاش کردم زبونمو به حالت مسخره ای کشیدم رو لبام و چشمامو هیز کردم:

-چون تو اصلا راه نداره ماله خودمی...نمیزارم دست کسی بهت برسه!

پشت چشمی نازک کرد برام و با ناز گفت:

-پس آرسامو چیکار میکنی؟

-آرسامو بی خیال طلاقش میدم... تو یه چیز دیگه ای تورو میگیرم!

اره حتما آرسامو طلاقش میدم... نگاهی بهم انداختیم و زدیم زیر خنده... شیدا میون خنده بریده بریده گفت:

-آگه آرسام بفهمه!

دوباره زد زیر خنده... خوب خنده هامونو که کردیم گفتم:

-بقیه کجان؟ مامان سارا کجاس؟

-مامان رفته خرید... شروین هم شرکتی بابا هم رفته مطب دیگه...

عمو دکنتره گوش، حلق، بینی بود... خیلی هم تو کارش وارد بود کل تهران میشناختنش:

-خوب بیا بریم دیگه... دیر بریم پسرا میپرن هیچی گیت نمیداد!

-باشه بریم!

درها خونه رو قفل کردیم زدیم بیرون سوار ماشین که شدیم شیدا دستاشو کویید به هم و گفت:

-راستی پروا؟

-چیه؟

-امروز رفتم اتاق شروین کارش داشتم داشت با گوشی با آرسام حرف میزد... داشت میگفت حالا حتما دوتامون باید

بریم، چند روزه باید بریم... وقتی گوشی رو قطع کرد گفتم قراره جایی بری گفت اره برا بازدید ی ساختمان باید هفته

بریم شمال...

چشمام در اومد از تعجب... هفته ندیدنه آرسام؟؟ مگه میشه میمیرم من:

-من میمیرم شیدا هفته ندیدن آرسام.. من هرروز میبینمش!

شیدا با هیجان گفت:

-خره آرسام هم نمیتونه بدون تو تحمل کنه... من میگم ی کاری کنیم؟

سرمو تگون دادم:

-چیکار؟

-من میگم تو به آرسام بگو من طاقت دوریتو ندارم و از این حرفا اونم که راهی نداره باید حتما بره برا همین ماهم

باهشون میریم!

با تعجب گفتم:

-به نظرت اونا مارو میبرن؟ دارن برا کار میرن فکر نکنم مارو ببرن!

-آرسامو راضی کنی حله میبرنمون!

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه بزار ببینم چیکار میتونم میکنم...

-پروا تورو خدا سعی خودتو بکن میدونی چندوقته نرفتیم شمال؟

-باشه دیوونه من که از خدامه باهاشون بریم..تا حالا با آرسام مسافرت نرفتیم!

چقد دوست داشتیم باهاشون برم...رفتیم دور زدیم تو خیابونا...ی خورده با پسرا مسابقه دادیم...این شیدا خره هم اخر نتونست یکيو تور کنه خودش که میگه هیچکدوم به چشمم نیومدن...رفتیم ی کافی شاپ ی چیزی بخوریم گشمنمون شده بود...تصمیم گرفتیم شب با آرسام اینا بریم شام بخوریم الان شرکت هستن نمیتونن بیان بیرون...پشت میز نشسته بودیم شیدا گفت:

-من برم دستامو بشورم پیام...

سری تکون دادم اونم رفت...داشتیم دور و برم نگاه میکردم که صدا بلندی اومد با تعجب بلند شدم رفتم طرف دستشویی گفتم نکنه شیدا طوریش شده...وقتی رسیدم جلو دستشویی چشمم ۴تا شد...ی پسره به طرز وحشتناکی خورده بود زمین شیدا هم افتاده بود روش...ی هین بلند کشیدم که اون دوتا به خودشون اومدن شیدا سریع بلند شد:

-اقا حواست کجاس...وقتی راه میری باید نگاه جلوت کنی نه پشت سرت!

پسره چشماش در اومدن:

-خانوم محترم انگار حواست نیستا شما یهو از دستشویی اومدی بیرون سرتونم پایین بود خوردین به من!

رفتم کناره شیدا:

-طوریت نشد شیدا؟

سرشو انداخت بالا و با چشمها برزخی نگاهی به پسره انداخت و گفت:

-حتما ی چیزی هم بدهکار شدم؟؟شما مقصر بودین!

پسره سرشو خم کرد و گفت:

-هرچند من مقصر نبودم ولی بازم معذرت میخوام!

شیدا یکم اروم شد...سری تکون داد:

-از این به بعد حواستو جمع کن!

بعد دست منو کشید همینجور که غرغر میکرد رفتیم سر میزمون نشستیم...همینجور خیره خیره داشتیم نگاهش میکردم که شاکی گفت:

-چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

سری بالا انداختم و رومو کردم اونطرف که یهو صدا شلیک خنده شیدا رفت هوا...با تعجب برگشتم سمتش:

-چرا میخندی؟

-عجب صحنه ای شده بود پروا!! اگه ی آشنا میدید چه فکری میکرد!

با خنده سرمو تگون دادم و گفتم:

-ولی شیدا عجب تیکه ای بودا...

-اره لامصب چشاش انگار سگ داشت...

دیگه درباره اون پسره حرف نزدیم...قهوه و کیکمونو خوردیم و اومدیم بیرون یکم تو خیابون دور زدیم که گوشیم زنگ خورد آرسام بود:

-سلام اقامون!

شیدا به مسخره صدا عق زدن در آورد که بهش اهمیت ندادم...

-سلام خوشگل خانومه من...خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟

-خوبم عزیزم...کجایی؟

-با شیدا اومدیم بیرون دور بزنییم...

-خوش بگذره عزیزم...زنگ زدم بگم بیکارین شب بریم شام بیرون؟

خنده ای کردم و گفتم:

-اتفاقا منم میخواستم زنگ بزنیم بهت بگم شب بریم شام بیرون!

-چه تفاهمی داریم منو تو...

-اره دیگه...کجا بینمتون؟

- ما تا نیم ساعت دیگه رستوران ... هستیم بیابین اونجا!

- چشم اقامون... فعلا...

- مواظب باش عزیزم... اروم برون خدانگهدارت!

رفتیم به طرف رستورانی که آرسام گفته بود چون ازش دور بود ۴۵مین طول کشید... وقتی رسیدیم پسر اومده بودن نشسته بودن پشته یه میز رفتیم طرفشون همدیگه رو ماچ و موچ کردیم و نشستیم:

- خوب چه خبرا؟ چیکارا میکنین؟

میخواستیم بحث شمالو بکشم وسط که آرسام خودش شروع کرد با قیافه ناراحتی گفت:

- ۱ هفته برا بازدید یه ساختمان باید بریم شمال!

خودمو متعجب نشون دادم یعنی خبر ندارم از چیزی:

- ۱ هفته؟؟

آرسام سرشو تکون داد... با ناراحتی گفتم:

- من چیکار کنم ۱ هفته بدون تو؟

آرسام پکر گفت:

- خودمم دارم دیوونه میشم... بدیش اینه دو تاملون باید بریم... آگه انفرمون میرفتیم بهتر بود شروین میرفت!

- حالا من چیکار کنم؟

- عزیزم میدونی خودمم طاقت نمیارم ولی کاریش نمیشه کرد باید برم حتما!

با ناراحتی گفتم:

- همیشه ماهم باهاتون بیاییم؟

چشما آرسام برقی زد اومد چیزی بگه که شروین نداشت و گفت:

- نه همیشه... ما برا کار میریم نمیریم خوش گذرونی کنیم که شما هم بیابین!

با ناراحتی سرمو انداختم پایین:

- خوب ما مزاحم کار شما نمیشیم قول میدیم... چه اشکالی داره ماهم بیاییم!

شروین ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نمیشه خواهرم... هفته بیشتر نیست طاقت بیارین دیگه!

دیگه چیزی نگفتم... ولی غذا کوفتم شد همش با غذا بازی میکردم آرسام هر کار کرد نتونست ناراحتیمو کم کنه... هنوز نرفتن دلم برایشون تنگ شده... سرمو اوردم بالا بی مقدمه گفتم:

-حالا کی باید برین؟

شروین با تعجب نگام کرد... فک کنم چشمام خیلی غمگین بود چون با مهربونی گفت:

-پس فردا صبح حرکت میکنیم! ناراحت نباش زود کارامونو انجام میدیم میاییم!

سرمو تکون دادم... غذا مونو که خوردیم بلند شدیم... من با ماشین خودم رفتم خونه.. آرسام با ماشین خودش رفت.. شروین و شیدا هم با ماشین شروین رفتن... خونه آرسام اینا چند کوچه با ما فاصله داشت برا همین تا ی جاهایی پشت سرم اومد... رسیدم خونه سلامی کردم و گفتم من شام خوردم میرم بخوابم... رفتم تو اتاقم که گوشیم زنگ خورد آرسام بود با ناراحتی جواب دادم:

-سلام!

صدا آرسام گرفته تر از من بود:

-سلام عزیز دلم... رسیدی خونه؟

-اره خونه ام!

-خوب چیکار میکنی؟

اصلا دست خودم نبود به شدت ناراحت بودم نمیتونستم دوری آرسامو تحمل کنم:

-آرسام من برم بخوابم بای!

اجازه هیچ حرفی رو بهش ندادم گوشیه قطع کردم سایلنتش کردم و خوابیدم... ی مدت بود هر صبح ساعت ۶ میرفتم تو پارک سر خیابون قدم میزدیم... با ی خانوم خیلی مهربون آشنا شده بودم خیلی دوش داشتم بی نهایت مهربون بود... باهم قدم میزدیم و حرف میزدیم... من از تمام زندگیم برایش گفته بودم از محمد از اینکه یکیو دوس دارم از مامان بابام از شیدا و شروین... اونم برام گفته بود که ی دختر داره همسنه منه ی پسرهم داره ۲۵ سالشه درسش تموم شده ی شرکت داره... هرروز باهم حرف میزدیم... رسیدم پارک دیدم رو نیمکت منتظرم نشسته... رفتم طرفش بوسش کردم و حالشو پرسیدم... فهمیدم پکرم هرچی گفت چی شده چیزی نگفتم بهش اونم زیاد اصرار نکرد... یکم قدم زدیم بعد جدا شدیم رفتم خونه تازه یاد گوشیم افتادم کلی اس و میس کال از آرسام داشتم... تو همشون گفته بود که اونم ناراحته گفته بود اگه بگی نرو نمیروم عزیزم... دلم برایش سوخت اون که مقصر نبود الکی داشتم اونو مجازات میکردم بهش زنگ زدم با اولین بوق برداشت:

-سلام عزیزم! چرا جواب نمیدی نمیگی من میمیرم؟

-سلام خدانکنه خوبی؟

-الان خوب شدم دیگه...تا همین الان خواب به چشمم نیومد...پروا من که مقصر نیستم گلم کارم اینجوریه باید حتما برم...

-خوب حداقل میتونستین مارو هم ببرین با خودتون!

-عزیزم اونجا حوصلتون سر میره...ما همش باید بریم برا بازدید شما تو خونه تنها میمونین...

-مهم نیست همینکه بفهمم تو رو هرروز میبینم برام کافیه!

-چی بگم عزیزم...شروین راضی نمیشه!

-اگه تو بخوای میتونی راضیش کنی...البته نمیخوام بخاطر حرف من راضیش کنی...اگه خودت دوس داری همراست باشم سعی کن راضیش کنی..

-پروای من عزیزدلم نفسم من که از خدامه تو باهام باشی! باهات حرف میزنم بینم چی میگه!  
با ذوق گفتم:

-راس میگی؟ باهات حرف میزنی؟

-اره دورت بگردم باهات حرف میزنم!

-مرسی عزیزم...مزاحت نباشم..

-مراحمی نفسم...من برم بینم چیکار میتونم بکنم.. کار نداری گلم؟

-نه عزیزم مواظب خودت باش!

-چشم گلم خدانگهدارت.

-بابای.

با ذوق دستامو کوبیدم بهم و رفتم بیرون صبحانمو بخورم...ساعت ۱۲ ظهر بود که ارسام زنگ زد:

-سلام اقامون!

-سلام عزیزدلم خوبی؟

-مرسی خوبم خودت خوبی؟

-عالیم گلم... پروا وسایلاتونو جمع کنین فردا صبح حرکت میکنیم!

خشک شدم... یعنی واقعا راضی شد شروین... با ذوق جیغی زدم که صدا خنده ارسام بلند شد:

-باشه باش الان جمع میکنم... من برم به شیدا زنگ بزنم بابای

گوشیو قطع کردم بلافاصله زنگ زدم به شیدا... تا جواب داد شروع کردم جیغ جیغ کردن:

-وای وای شیدا بگو پیشد؟ وای اصلا باورم نمیشه شیدا... چقد خوش بگذره وای...!

-دختر پیشده؟ درست حرف بزن منم بفهمم؟

-شیدا ماهم میریم شمال... ارسام شروینو راضی کرده...

شیداهم وقتی فهمید شروع کرد جیغ جیغ کردن... یکم جیغ جیغ کردیم باهم بعد خدافظی کردیم که بریم ساکمونو ببندیم... رفتم تو اشپزخون با ذوق مامانمو بوسیدم... با تعجب برگشت سمتم و گفت:

-پیشده پروا؟ چرا اینقد خوشحالی؟

-وای مامان داریم میریم شمال... هورا..

تعجبش بیشتر شد:

-درست حرف بزن بفهمم چی میگی دختر؟

-مامانی جونم شروین و ارسام برا بازدید یک ساختمان دارن میرن شمال... منو شیدا هم باهاشون میریم!

مامان اینا هر جا میخواستم با شیدا و شروین برم اجازه میدادن خیلی به شروین اعتماد داشتن ولی الان یکم نگرانی تو چشمات بود... با کنجکاوی گفتم:

-مامان چیه؟ خوشحال نشدی؟ چرا نگرانی؟

لبخندی زد و گفت:

-دخترم ارسام هست درست نیست باهاشون برین!

پنجر شدم... با ناراحتی گفتم:

-مامان از دیروز داریم شروینو راضی میکنیم حالا شما اینجوری میگی! الان چندوقته شمال نرفتم شروین هم که باهامونه... چرا همش یکی باید ضد حال بزنه به من!

با ناراحتی داشتم از اشپزخونه میرفتم بیرون که مامان دستمو گرفت نگه‌م داشت:

-دخترم بخاطره خودت میگم!



با ناراحتی رفتم تو اتاقم تا شب بیرون نیومدم...بیچاره شیدا هم بخاطر من از راه میوفته...

ساعت ۹ بود هرچی واسه شام صدام زدن گفتم نمیخورم اشتها ندارم بابام اومد تو اتاقم:

-سلام دخترم چرا نمیایی شام بخوری؟

-سلام..گفتم که اشتها ندارم!

-عزیزم با قهر که راهی پیش نمیره..به مامانت حق بده خوب نگرانته..درسته شروین هست ولی بازم مادری نگرانه...حالا

پاشو بیا شامتو بخور!

سرمو انداختم بالا با سرتقی گفتم:

-نمیخوام!

بابام خنده ای کرد و گفت:

-اگه نیایی ی چیزه خوب از دستت میره!

با کنجکاوی نگاه کردم:

-چی؟

چشمکی زد و گفت:

-نه دیگه نشد...اول شام بعد خیره خوب!

با نارضایتی بلند شدم رفتم بیرون...با مامان سرسنگین بودم...اقاجون اینا برگشته بودن خنسون...شاممو خوردم رفتم

نشستم رو مبل رو به بابام و گفتم:

-خوب حالا خبره خوبتونو بگین!

بابام خنده ای کرد و گفت:

-مامان گفته چون آرسام هست نمیتونی بری شمال ول..

پریدم وسط حرفش:

-خوب اینو که میدونم...منم حرفی نزد قبول کردم!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-وسط حرفم نپر بچه...ولی من زنگ زدم به شروین باهاس حرف زدم مطمئنم کرد که به آرسام از چشماشم بیشتر اعتماد داره...گفت هیچ مشکلی از طرفه آرسام پیش نیاد برا همین میتونی باهاشون بری شمال...البته خودت میدونی چقد بهت اعتماد داریم بیشتر بخاطره اعتمادی بهت داریم راضی شدیم!

چند لحظه طول کشید تا حرفشو درک کنم...یهو از جام پریدم و گفتم:

-واییییی جدی بابایی؟

با لبخند سرشو تکون داد...صورت دوتاشونو محکم بوسیدم و همینجور که میدویدم طرف اتاقم گفتم:

-من میرم ساکمو ببندم!

صدا خنده دوتاشون بلند شد...هرچی که میخواستم گذاشتم تو ساکم...تا دلم خواست لباس برداشتم...مسواک و خمیردندونمو گذاشتم تو ساک زیشو بستم بلند شدم گذاشتمش کنار در اتاقم...یه ماتو سرخابی با شلوار جین ابی و شال ابی سرخابیمو گذاشتم بیرون که فردا بپوشم...خواهیدم رو تختم از ذوق خوابم نمیرد اینقد به مسافرت با آرسام فکر کردم تا خوابم برد...

صبح از ذوقی که داشتم ساعت ۵ بیدار شدم...ی دوش حسابی گرفتم اومدم بیرون موهامو خشک کردم...رفتم تو اشپزخونه مامان اینا خواب بودن صبحانه رو آماده کردم خودم خوردم ولی میزو جمع نکردم تا مامان اینا هم بخورن...رفتم تو اتاقم ارایش قشنگی نشوندم رو صورتم لباسمو پوشیدم نگاهی به ساعت انداختم عونیم بود...رفتم جلو ایینه موهامو کج ریختم تو صورتم بوسی واسه خودم فرستادم ساکمو برداشتم رفتم بیرون...مامان بیدار شده بود سر و صداس از اشپزخونه میومد رفتم پیشش سلامی بهش کردم با لبخند جوابمو داد...نشستم رو صندلی داشتم نگاش میکردم بابام اومد...سلامی به بابام هم کردم صبح بخیری بهش گفتم مته مامان جوابمو داد...نشست صبحانشو بخوره همینجوری باهام حرف هم میزد:

-دخترم خوش بگذره بهت...میدونی که خیلی بهت اعتماد داریم اگه نداشتیم نمیزاشتیم بری اگه علاقه ای بین تو و آرسام نبود این حرفارو بهت نمیزدم اما خودت دیگه ماشالا بزرگ شدی خوب و بدو میفهمی اونجا حواست به خودت باشه...این چندباری آرسامو دیدم فهمیدم واقعا پسره خوبیه شروین هم که کاملا تاییدش کرد اما باز احتیاط شرط عقله اونجا قشنگ مراقب همه چی باشه...در ضمن سعی کن بهتر آرسامو بشناسی که بعد از انتخابت پشیمون نشی چون معمولا میگن ادما رو تو سفر میشه قشنگ شناخت...تو مهمترین سرمایه ما تو زندگی منی از جونمونم بیشتر دوست داریم نمیخواهیم خدایی نکرده از کاری میکنی و تصمیمی میگیری هممون بعدها پشیمون بشیم...

با خجالت به حرفا بابا گوش میدادم همیشه عاشق این طرز فکر امروزی و درک بالاشونم...مطمئنش کردم که مواظب همه چی هستم و در اخر هم گفتم:

-هیچوقت کاری نمیکنم که شمارو ناراحت کنه...هیچوقت از این اعتمادی بهم دارین سواستفاده نمیکنم...

لبخند رضایت رو صورت دوتاشون نشست...

ساعت ۷ونیم بود که بچه ها اومدن هممون رفتیم بیرون با تعجب به ۲تا ماشین نگاه میکردم که شروین با خنده گفت:  
-من پیشنهاد دادم با ۲تا ماشین بریم که اونجا ما میریم دنبال کارامون شما دوتا وروجک بی وسیله نمونین فقط گواهینامتو  
بردار...

چشمی گفتمم ورفتم از تو ماشینم گواهینامو برداشتم...وقتی برگشتم دیدم شیدا نشسته جلو ماشینه آرسام همش هم چشم  
وابرو برام میومد که بشینم پشت فرمون...خواستم برم بشینم پشت فرمون که شروین زد زیر خنده و گفت:

-آی آی آی قرار نیست تو جاده بشینین پشت فرمون بپر پایین وروجک!

شیدا با نارضایتی پیاده شد میترسید قبول نکنه اونا هم بگن نمیبریمتون...اومد کناره من و گفت:

-اینجوری که همیشه من میخوام پیشه پروا باشم...

شروین شونه ای بالا انداخت:

-خوب یا دوتاتون بیاین با من یا دوتاتون برین با آرسام!

نه نمیشد تنهاشون بزاریم برا همین گفتم:

-نه همیشه تنها باشین...یکیمون با آرسام میاییم یکیمون با شروین...

لب و لوچه شیدا اویزون شد:

-اینجوری که جدا میشیم از هم!

رفتم کنارش اروم در گوشش گفتم:

-ناراحت نباش از وسطا جاده دوتامون تو یه ماشینیم!

چشمکی هم بهش زدم که منظورمو فهمید...لبخندی موزی زد و بلند گفت:

-باشه مشکلی نیست...من با شروین میرم پروا هم با آرسام!

-باشه مشکلی نیست...من با شروین میرم پروا هم با آرسام!

همه تعجب کردن امکان نداشت شیدا اینقد زود کوتاه بیاد فقط من میدونستم چرا قبول کرد برا همین ریز ریز  
میخندیدم...شروین یکم مشکوک نگامون کرد بعدم دید هیچکدوممون بهش نمیگیم چرا شیدا راضی شد سرشو به منظوره  
موافقت تکون داد...مامانم با قران و ی کاسه اب اومد هممونو مجبور کرد از زیر قران رد شیم بعدم ی سبد پر از میوه و  
خوراکی گذاشت تو ماشینه آرسام...شروین شاکی شد:

-خاله دستت در نکنه بابته این همه خوراکی ولی ما چی؟؟فقط هوا دخترتو دامادتو داشتی؟

چشمام گرد شد... این بچه اصلا چیزی به اسم خجالت سرش نمیشه... منو آرسام با خجالت سرمونو انداختیم پایین... بابام و شیدا بلند بلند میخندیدن مامانم با خجالت لبشو به دندان گرفت و گفت:

-این چه حرفیه پسرم فک کردم با یه ماشین میرین وگرنه دوتا سبد آماده میکردم... الانم اشکال نداره میرم یکی دیگه زود آماده میکنم...

شروین دسته مامانمو گرفت و با خنده گفت:

-شوخی کردم خاله... همینارو نصف میکنیم نگران نباش ما نمیزاریم بهمون بد بگذره تازه مامانم مته شما سبد جادویی همرامون کرده...

هممون به سبد جادویی گفتنش خندیدم که شروین طلبکار گفت:

-چیه مگه دروغ میگم؟ الان هرچی بخواین من از تو این دوتا سبد میکشم بیرون شما فقط اسم ببرین...

دوباره خندیدم که آرسام تا اون موقع ساکت بود به حرف اومد:

-مامان منم از این سبدا جادویی همرام کرده...

دوباره زدیم زیر خنده... همینجور که داشتیم به توصیه ها مامانم و بابام گوش میدادیم یهو یاد خاله افتاده حتما الان تو پارک منتظره وای یادم رفت بهش خبر بدم... سریع سویچ ماشین شروینو ازش گرفتم و گفتم:

-تا شما به توصیه ها گوش میدین من اومدم... ۵مین دیگه اینجا باید برم کاره واجبی دارم!

صدا همشون در اومد ولی من اهمیت ندادم سوار ماشین شدم و گازشو گرفتم... سریع رفتم جای همیشگی که منتظرم میموند... دیدم نشسته رو نیمکت همش نگاه دور و برش میکنه... وای الهی بمیرم منتظره دویدم طرفش و نفس نفس زنون سلام کردم بهش با لبخند جوابمو داد و گفت:

-دیر کردی دخترم... دیگه داشتم ناامید میشدم!

لبخندی زدم صورتشو بوسیدم و گفتم:

-خاله شرمنده... یهویی پیش اومد دارم میرم مسافرت الانم بچه ها منتظر من فقط اومدم بهتون بگم که نگران نشین!

لبخند قشنگی زد و گفت:

-خوش بگذره دختر قشنگم... مواظب خودت باشی ها... زود هم بیا دلم برات تنگ میشه!

وای خدا این زن یه فرشته اس چقد مهربونه:

-قربونت برم خاله چشم... دله منم برات ی ذره میشه!

تندی صورتشو بوسیدم و باهاس خدافظی کردم...حتی یادم رفت بگم کجا دارم میرم بی خیال برگشتم میگم بهش...وقتی رسیدم کناره بچه ها همشون شاکی و طلبکار نگام میکردین:

-چیه؟خوب کار واجب داشتم چرا اینجوری نگاه میکنین؟

شروین چشماشو گرد کرد:

-رو تو برم بچه!

شونه ای بالا انداختم مامانو بابامو بوسیدم...بابام پیشونی منو شیدا رو بوسید اروم گفت مواظب خودتون باشین بعد بلند گفت:

-پسرا ۱شاخ مو از سره دوتا دخترم کم بشه زندتون نمیزارم...

پسرا هم با لبخند چشمی گفتن...مامانم دوتامونو بوسید و به پسرا گفت اروم برین مواظب خودتون باشین...خلاصه خدافظی کردیم و نشستیم تو ماشینا...با بغض دستی برا بابام و مامانم تکون دادم برق اشکو تو چشما مامانم دیدم دور که شدیم از خونه آرسام دستمو گرفت و گفت:

-عزیزم ۱هفته زود تموم میشه ناراحت نباش...

سری تکون دادمو به ماشین شروین که بغلمون بود نگاه کردم...شروین علامت داد شیشه رو بیار پایین..شیشه رو کشیدم پایین:

-چیه؟

-من ۴چشمی مواظبتونما حواستون باشه...

خنده ای کردیم با آرسام و سرمونو تکون دادیم...رسیدیم به جاده آرسام همش شوخی میکرد و منو میخندوند...شروین از بغلمون رد شد جلو زد شیدا ناراحت بود کناره من نیست...داشتم فکر میکردم چه جوری آرسامو راضی کنم بزاره بشینم پشت فرمون شیدا هم بیاد کنارم که ی چیزی تو ذهنم جرقه زد لبخندی زدم کامل برگشتم سمت آرسام تکیه دادم به در ماشین و گفتم:

-آرسام جونی میخواهی برات اهنک بخونم؟

آرسام یکم با تعجب نگام کرد بعد لبخندی زد و گفت:

-نیکی و پرسش؟؟

-باشه مشکلی نیست...من با شروین میرم پروا هم با آرسام!

همه تعجب کردن امکان نداشت شیدا اینقد زود کوتاه بیاد فقط من میدونستم چرا قبول کرد برا همین ریز ریز میخندیدم... شروین یکم مشکوک نگامون کرد بعدم دید هیچکدوممون بهش نمیگیم چرا شیدا راضی شد سرشو به منظوره موافقت تکون داد... مامانم با قران و ی کاسه اب اومد هممونو مجبور کرد از زیر قران رد شیم بعدم ی سبد پر از میوه و خوراکی گذاشت تو ماشینه آرسام... شروین شاکی شد:

- خاله دستت در نکنه بابته این همه خوراکی ولی ما چی؟؟ فقط هوا دخترتو دامادتو داشتی؟

چشمام گرد شد... این بچه اصلا چیزی به اسمه خجالت سرش نمیشه... منو آرسام با خجالت سرمونو انداختیم پایین... بابام و شیدا بلند بلند میخندیدن مامانم با خجالت لبشو به دندون گرفت و گفت:

- این چه حرفیه پسر فک کردم با یه ماشین میرین وگرنه دوتا سبد آماده میکردم... الانم اشکال نداره میرم یکی دیگه زود آماده میکنم...

شروین دسته مامانمو گرفت و با خنده گفت:

- شوخی کردم خاله... همینارو نصف میکنیم نگران نباش ما نمیزاریم بهمون بد بگذره تازه مامانم مته شما سبد جادویی همرامون کرده...

هممون به سبد جادویی گفتنش خندیدم که شروین طلبکار گفت:

- چیه مگه دروغ میگم؟ الان هرچی بخواهین من از تو این دوتا سبد میکشم بیرون شما فقط اسم بیرین...

دوباره خندیدم که آرسام تا اون موقع ساکت بود به حرف اومد:

- مامان منم از این سبدا جادویی همرام کرده...

دوباره زدیم زیر خنده... همینجور که داشتیم به توصیه ها مامانم و بابام گوش میدادیم یهو یاد خاله افتاده حتما الان تو پارک منتظرمه وای یادم رفت بهش خبر بدم... سریع سویچ ماشین شروینو ازش گرفتم و گفتم:

- تا شما به توصیه ها گوش میدین من اومدم... ۵مین دیگه اینجا باید برم کاره واجبی دارم!

صدا همشون در اومد ولی من اهمیت ندادم سوار ماشین شدم و گازشو گرفتم... سریع رفتم جای همیشگی که منتظرم میموند... دیدم نشسته رو نیمکت همش نگاه دور و برش میکنه... وای الهی بمیرم منتظرمه دویدم طرفش و نفس نفس زنون سلام کردم بهش با لبخند جوابمو داد و گفت:

- دیر کردی دخترم... دیگه داشتم ناامید میشدم!

لبخندی زدم صورتشو بوسیدم و گفتم:

- خاله شرمنده... یهویی پیش اومد دارم میرم مسافرت الانم بچه ها منتظر من فقط اومدم بهتون بگم که نگران نشین!

لبخند قشنگی زد و گفت:

-خوش بگذره دختر قشنگم... مواظب خودت باشی ها... زود هم بیا دلم برات تنگ میشه!

وای خدا این زن یه فرشته اس چقد مهربونه:

-قربونت برم خاله چشم... دله منم برات ی ذره میشه!

تندی صورتشو بوسیدم و باهش خدافظی کردم... حتی یادم رفت بگم کجا دارم میرم بی خیال برگشتم میگم بهش... وقتی رسیدم کناره بچه ها همشون شاکی و طلبکار نگام میکردین:

-چیه؟ خوب کار واجب داشتم چرا اینجوری نگاه میکنین؟

شروین چشماشو گرد کرد:

-رو تو برم بچه!

شونه ای بالا انداختم مامانمو بابامو بوسیدم... بابام پیشونی منو شیدا رو بوسید اروم گفت مواظب خودتون باشین بعد بلند گفت:

-پسرا ۱ شاخ مو از سره دوتا دخترم کم بشه زندتون نمیزارم...

پسرا هم با لبخند چشمی گفتن... مامانم دوتامونو بوسید و به پسرا گفت اروم برین مواظب خودتون باشین... خلاصه خدافظی کردیم و نشستیم تو ماشینا... با بغض دستی برا بابام و مامانم تکون دادم برق اشکو تو چشما مامانم دیدم دور که شدیم از خونه آرسام دستمو گرفت و گفت:

-عزیزم ۱ هفته زود تموم میشه ناراحت نباش...

سری تکون دادمو به ماشین شروین که بغلمون بود نگاه کردم... شروین علامت داد شیشه رو بیار پایین.. شیشه رو کشیدم پایین:

-چیه؟

-من ۴ چشمی مواظبتونما حواستون باشه...

خنده ای کردیم با آرسام و سرمونو تکون دادیم... رسیدیم به جاده آرسام همش شوخی میکرد و منو میخندوند... شروین از بغلمون رد شد جلو زد شیدا ناراحت بود کناره من نیست... داشتم فکر میکردم چه جوری آرسامو راضی کنم بزاره بشینم پشت فرمون شیدا هم بیاد کنارم که ی چیزی تو ذهنم جرقه زد لبخندی زدم کامل برگشتم سمت آرسام تکیه دادم به در ماشین و گفتم:

-آرسام جونمی میخواهی برات اهنک بخونم؟

آرسام یکم با تعجب نگام کرد بعد لبخندی زد و گفت:

-نیکی و پرسش؟

-باشه مشکلی نیست...من با شروین میرم پروا هم با آرسام!

همه تعجب کردن امکان نداشت شیدا اینقد زود کوتاه بیاد فقط من میدونستم چرا قبول کرد برا همین ریز ریز میخندیدم...شروین یکم مشکوک نگامون کرد بعدم دید هیچکدوممون بهش نمیگیم چرا شیدا راضی شد سرشو به منظوره موافقت تکون داد...مامانم با قران و ی کاسه اب اومد هممونو مجبور کرد از زیر قران رد شیم بعدم ی سبد پر از میوه و خوراکی گذاشت تو ماشینه آرسام...شروین شاکی شد:

-خاله دستت در نکنه بابته این همه خوراکی ولی ما چی؟؟فقط هوا دخترتو دامادتو داشتی؟

چشمام گرد شد...این بچه اصلا چیزی به اسمه خجالت سرش نمیشه...منو آرسام با خجالت سرمونو انداختیم پایین...بابام و شیدا بلند بلند میخندیدن مامانم با خجالت لبشو به دندون گرفت و گفت:

-این چه حرفیه پسر فک کردم با یه ماشین میرین وگرنه دوتا سبد آماده میکردم...الانم اشکال نداره میرم یکی دیگه زود آماده میکنم...

شروین دسته مامانمو گرفت و با خنده گفت:

-شوخی کردم خاله...همینارو نصف میکنیم نگران نباش ما نمیزاریم بهمون بد بگذره تازه مامانم مته شما سبد جادویی همرامون کرده...

هممون به سبد جادویی گفتنش خندیدم که شروین طلبکار گفت:

-چی مگه دروغ میگم؟ الان هرچی بخواهین من از تو این دوتا سبد میکشم بیرون شما فقط اسم ببرین...

دوباره خندیدم که آرسام تا اون موقع ساکت بود به حرف اومد:

-مامان منم از این سبدا جادویی همرام کرده...

دوباره زدیم زیر خنده...همینجور که داشتیم به توصیه ها مامانم و بابام گوش میدادیم یهو یاد خاله افتاده حتما الان تو پارک منتظرمه وای یادم رفت بهش خبر بدم...سریع سوییچ ماشین شروینو ازش گرفتم و گفتم:

-تا شما به توصیه ها گوش میدین من اومدم...۵مین دیگه اینجام باید برم کاره واجبی دارم!

صدا همشون در اومد ولی من اهمیت ندادم سوار ماشین شدم و گازشو گرفتم...سریع رفتم جای همیشگی که منتظرم میموند...دیدم نشسته رو نیمکت همش نگاه دور و برش میکنه...وای الهی بمیرم منتظرمه دویدم طرفش و نفس نفس زنون سلام کردم بهش با لبخند جوابمو داد و گفت:



-دیر کردی دخترم...دیگه داشتم ناامید میشدم!

لبخندی زدم صورتشو بوسیدم و گفتم:

-خاله شرمنده...یهویی پیش اومد دارم میرم مسافرت الانم بچه ها منتظر من فقط اومدم بهتون بگم که نگران نشین!

لبخند قشنگی زد و گفت:

-خوش بگذره دختر قشنگم...مواظب خودت باشی هااا...زود هم بیا دلم برات تنگ میشه!

وای خدا این زن یه فرشته اس چقد مهربونه:

-قربونت برم خاله چشم...دله منم برات ی ذره میشه!

تندی صورتشو بوسیدم و باهاش خدافظی کردم...حتی یادم رفت بگم کجا دارم میرم بی خیال برگشتم میگم بهش...وقتی رسیدم کناره بچه ها همشون شاکی و طلبکار نگام میکردین:

-چیة؟خوب کار واجب داشتم چرا اینجوری نگاه میکنین؟

شروین چشماشو گرد کرد:

-رو تو برم بچه!

شونه ای بالا انداختم مامانمو بابامو بوسیدم...بابام پیشونی منو شیدا رو بوسید اروم گفت مواظب خودتون باشین بعد بلند گفت:

-پسرا ۱شاخ مو از سره دوتا دخترم کم بشه زندتون نمیزارم...

پسرا هم با لبخند چشمی گفتن...مامانم دوتامونو بوسید و به پسرا گفت اروم برین مواظب خودتون باشین...خلاصه خدافظی کردیم و نشستیم تو ماشینا...با بغض دستی برا بابام و مامانم تکون دادم برق اشکو تو چشما مامانم دیدم دور که شدیم از خونه آرسام دستمو گرفت و گفت:

-عزیزم ۱هفته زود تموم میشه ناراحت نباش...

سری تکون دادمو به ماشین شروین که بغلمون بود نگاه کردم...شروین علامت داد شیشه رو بیار پایین..شیشه رو کشیدم پایین:

-چیة؟

-من ۴چشمی مواظبتونما حواستون باشه...

خنده ای کردیم با ارسام و سرمونو تکون دادیم...رسیدیم به جاده آرسام همش شوخی میکرد و منو میخندوند...شروین از بغلمون رد شد جلو زد شیدا ناراحت بود کناره من نیست...داشتم فکر میکردم چه جوری آرسامو راضی کنم بزاره بشینم

پشت فرمون شیدا هم بیاد کنارم که ی چیزی تو ذهنم جرقه زد لبخندی زدم کامل برگشتم سمت آرسام تکیه دادم به در ماشین و گفتم:

-آرسام جونی میخواهی برات اهنگ بخونم؟

آرسام یکم با تعجب نگام کرد بعد لبخندی زد و گفت:

-نیکی و پرسش؟؟

-باشه مشکلی نیست...من با شروین میرم پروا هم با آرسام!

همه تعجب کردن امکان نداشت شیدا اینقد زود کوتاه بیاد فقط من میدونستم چرا قبول کرد برا همین ریز ریز میخندیدم...شروین یکم مشکوک نگامون کرد بعدم دید هیچکدوممون بهش نمیگیم چرا شیدا راضی شد سرشو به منظوره موافقت تکون داد...مامانم با قران و ی کاسه اب اومد هممونو مجبور کرد از زیر قران رد شیم بعدم ی سبد پر از میوه و خوراکی گذاشت تو ماشینه آرسام...شروین شاکی شد:

-خاله دستت در نکنه بابت این همه خوراکی ولی ما چی؟؟فقط هوا دخترتو دامادتو داشتی؟

چشمام گرد شد...این بچه اصلا چیزی به اسم خجالت سرش نمیشه...منو آرسام با خجالت سرمونو انداختیم پایین...بابام و شیدا بلند بلند میخندیدن مامانم با خجالت لبشو به دندان گرفت و گفت:

-این چه حرفیه پسرم فک کردم با یه ماشین میرین وگرنه دوتا سبد آماده میکردم...الانم اشکال نداره میرم یکی دیگه زود آماده میکنم...

شروین دسته مامانمو گرفت و با خنده گفت:

-شوخی کردم خاله...همینارو نصف میکنیم نگران نباش ما نمیزاریم بهمون بد بگذره تازه مامانم مته شما سبد جادویی همرامون کرده...

هممون به سبد جادویی گفتنش خندیدم که شروین طلبکار گفت:

-چیه مگه دروغ میگم؟ الان هرچی بخواین من از تو این دوتا سبد میکشم بیرون شما فقط اسم بیرین...

دوباره خندیدم که آرسام تا اون موقع ساکت بود به حرف اومد:

-مامان منم از این سبدا جادویی همرام کرده...

دوباره زدیم زیر خنده...همینجور که داشتیم به توصیه ها مامانم و بابام گوش میدادیم یهو یاد خاله افتاده حتما الان تو پارک منتظره وای یادم رفت بهش خبر بدم...سریع سوییچ ماشین شروینو ازش گرفتم و گفتم:

-تا شما به توصیه ها گوش میدین من اومدم...۵مین دیگه اینجا باید برم کاره واجبی دارم!

صدا همشون در اومد ولی من اهمیت ندادم سوار ماشین شدم و گازشو گرفتم...سریع رفتم جای همیشگی که منتظرم میموند...دیدم نشسته رو نیمکت همش نگاه دور و برش میکنه...وای الهی بمیرم منتظرمه دویدم طرفش و نفس نفس زنون سلام کردم بهش با لبخند جوابمو داد و گفت:

-دیر کردی دخترم...دیگه داشتم ناامید میشدم!

لبخندی زدم صورتشو بوسیدم و گفتم:

-خاله شرمنده...یهویی پیش اومد دارم میرم مسافرت الانم بچه ها منتظرمن فقط اومدم بهتون بگم که نگران نشین! لبخند قشنگی زد و گفت:

-خوش بگذره دختر قشنگم...مواظب خودت باشی هااا...زود هم بیا دلم برات تنگ میشه!

وای خدا این زن یه فرشته اس چقد مهربونه:

-قربونت برم خاله چشم...دله منم برات ی ذره میشه!

تندی صورتشو بوسیدم و باهاش خدافظی کردم...حتی یادم رفت بگم کجا دارم میرم بی خیال برگشتم میگم بهش...وقتی رسیدم کناره بچه ها همشون شاکی و طلبکار نگام میکردین:

-چییه؟خوب کار واجب داشتم چرا اینجوری نگاه میکنین؟

شروین چشماشو گرد کرد:

-رو تو برم بچه!

شونه ای بالا انداختم مامانمو بابامو بوسیدم...بابام پیشونی منو شیدا رو بوسید اروم گفت مواظب خودتون باشین بعد بلند گفت:

-پسرا اشاخ مو از سره دوتا دخترم کم بشه زندتون نمیزارم...

پسرا هم با لبخند چشمی گفتن...مامانم دوتامونو بوسید و به پسرا گفت اروم برین مواظب خودتون باشین...خلاصه خدافظی کردیم و نشستیم تو ماشینا...با بغض دستی برا بابام و مامانم تکون دادم برق اشکو تو چشما مامانم دیدم دور که شدیم از خونه آرسام دستمو گرفت و گفت:

-عزیزم هفته زود تموم میشه ناراحت نباش...

سری تکون دادمو به ماشین شروین که بغلمون بود نگاه کردم...شروین علامت داد شیشه رو بیار پایین..شیشه رو کشیدم پایین:

-چییه؟

-من ۴چشمی مواظبتونما حواستون باشه...

خنده ای کردیم با آرسام و سرمونو تکون دادیم...رسیدیم به جاده آرسام همش شوخی میکرد و منو میخندوند...شروین از بغلمون رد شد جلو زد شیدا ناراحت بود کناره من نیست...داشتم فکر میکردم چه جوری آرسامو راضی کنم بزاره بشینم پشت فرمون شیدا هم بیاد کنارم که ی چیزی تو ذهنم جرقه زد لبخندی زدم کامل برگشتم سمت آرسام تکیه دادم به در ماشین و گفتم:

-آرسام جونمی میخواهی برات اهنگ بخونم؟

آرسام یکم با تعجب نگام کرد بعد لبخندی زد و گفت:

-نیکی و پرسش؟؟

لبخندی زدم ی اهنگ انتخاب کردم صداشو زیاد کردم...اهنگ عشق اریایی مصطفی فتاحی:

-آرسام این اهنگ تقدیم به تو...

آرسام لبخندی زد و سرشو تکون داد!

بلند بلند همراه اهنگ میخوندم و برا آرسام ادا درمیآوردم...هی دستامو جلوش تکون میدادم و با ناز میخوندم...

"تو همون عشق اریایی منم اون مجنون

میخواست دوست دارم من از دل و از جون

نکنه یه وقت بفروشی دلتو ارزون

تو همون عشق اریایی منم اون مجنون

میخواست دوست دارم من از دل و از جون

نکنه یه وقت بفروشی دلتو ارزون"

به اینجا که رسید سرمو چپ و راست کردم براش و دستام به طرفش دراز کردم:

"بیا تا که دست به دست هم ناامیدی بدیم به دست غم

ما که دل بستیم به عشق هم نگیر این عشقو دست کم

توی شعرا و ترانه ها میخونن از عشق ما

عشقی نیست مثله عشق ما توی دنیا بین ادما

عشقی نیست مثله عشق ما توی دنیا بین ادما"

به اهنگش که رسید خودمو کشیدم جلو رو داشبورت با دستام ضرب گرفتم...دوباره شروع کردم مته قبل براش خوندن اونم با لبخند و لذت نگام میکرد...انگار خیلی خوشش اومده...اونجاهایی میگفت تو آرسامو نشون میدادم اونجاهایی میگفت من خودمو با دست نشون میدادم:

"تو همون عشق اریایی منم اون مجنون

میخوامت دوست دارم من از دل و از جون

نکنه یه وقت بفروشی دلتو ارزون

تو همون عشق اریایی منم اون مجنون

میخوامت دوست دارم من از دل و از جون

نکنه یه وقت بفروشی دلتو ارزون

بیا تا که دست به دست هم تا امیدی بدیم به دست غم

ما که دل بستیم به عشق هم نگیر این عشقو دست کم

توی شعرا و ترانه ها میخونن از عشق ما

عشقی نیست مثله عشق ما توی دنیا بین ادما

عشقی نیست مثله عشق ما توی دنیا بین ادما"

اهنگ که تموم شد شروع کردم محکم برا خودم دست زدن...حالا انگار چیکار کردی پروا یه اهنگو همراه خوانندش خوندی کنسرت که نداشتی...وجدان یه مدت از دستت راحت بودم باز پیدات شد برو بخواب لطفا مزاحم نشو...برو بابا...هنوز که اینجایی...رفتم دیگه...به سلامت خوب بخوابی...

نگاهی به آرسام انداختم و گفتم:

-آرسام حالا تو یه اهنگ برا من بخون!

چشمات گرد شد:

-پروا من که حفظ نیستم اهنگارو..

-واقعا؟

-اره به خدا...

-خوب اشکال نداره...ی اهنگ انتخاب کن تقدیم کن به من خودم همراهش برا خودم میخونم...

آرسام خنده ای کرد و گفت:

-چشم هرچی خانوم بگه!

نیشم شل شد...پروا فدات بشه که اینقد حرف گوش کنی...

-بفرما پروا خانوم اینم اهنگ...

با شنیدن اهنگ نیشم بیشتر باز شد تا جایی که دو طرف دهنم درد گرفت:

-اینو تقدیم میکنی به من؟

-اره دیگه خوشگل خانوم!

-مرسی آرسام جونی...زیادش کن بخونم باهاش!

صدا اهنگو زیاد کرد...اولاش که اهنگ بود خودمو کشیدم جلو ضرب گرفتم که آرسام بلند زد زیر خنده...شروع کردم به خوندن:

"من تویه زندگیتم ولی نقشی ندارم اصلا

تو نشنیده گرفتی هرچی که شنیدی از من

بود و نبودم انگار دیگه فرقی برات نداره

این همه بی خیالیت داره حرصمو در میاره حرصمو در میاره

تکلیفه عشقمون رو بهم بگو تا بمونم

باشم نباشم بمونم یا نمونم

میتروسم که بفهمم هیچ عشقی بهم نداری

یا اینکه کنج قلبت هیچ جایی واسم نزاری

آخه دو سه تا دم منه بیچاره

مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره؟

آخه دو سه تا دم منه بیچاره

مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره؟

دوست دارم"

دوباره یکم ضرب گرفتم و دستامو گرفتم طرفشو شروع کردم....

"کجایه زندگیت ی رهگذر تو خوابت

ی موجوده اضافی تویه اکثر خاطرات

میینی دارم میمیرمو هیچکاری باهام نداری

تو با غروره بیجات داری حرصو در میاری حرصو در میاری

من تویه زندگیت ولی دوست دارم منه بیچاره

مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره؟

دوست دارم منه بیچاره

مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره؟

دوست دارم"

\*دوست دارم..محسن یگانه\*

دوباره محکم برا خودم دست زدمو بلندگفتم:

-عزیزم تو همه چی تو زندگی منی من عاشقتم آرسامم...تو جات تو خوده قلبمه!

آرسام با ذوق گفت:

-الهی من فداتشم عزیزم توهم تو قلبمی نفسمی عمرمی بدونه تو ی ثانیه نمیتونم زندگی کنم...

بعد با ی دست فرمونو گرفت اون یکی دستشو آورد کشید رو گونم و اروم با لحن بی نهایت عاشقانه ای گفت:

-هیچوقت تنهام نزار پروا هیچوقت،

میمیرم!

تحت تاثیر حرف زدنش و فضا عشقولانه بینمون صدا منم خود به خود اروم شد:

-توهم هیچوقت تنهام نزار...تا آخرش باهام باش..باشه؟

با لحن خیلی محکم و مطمئنی گفت:

-هیچوقت تنهات نمیزارم...زمانی از پیشت میرم که قرار باشه برم زیر خاک!

اخمی کردم با بدخلقی گفتم:

آرسام خدانکنه این چه حرفیه میزنی! دیگه نبینم از این حرفا بزنی...

چشمکی زد و با لبخند گفت:

چشم هرچی خانوم بگه!

خندیدم با دیدنه خنده من لبخندش عمیق تر شد... نگاهی به ماشینه شروین انداختم و با ناراحتی گفتم:

بیچاره شیدا تنهاس.. حتما حوصلش سر رفته!

اره.. میخواهی بگم بیاد پیشت؟

نه داداشم تنها میمونه گناه داره!

لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت... صاف نشستیم و با ناراحتی چشم دوختم به ماشینه شروین تو همون حالت از سبد مامان میوه برمیداشتم پوست میگرفتم میدادم آرسام میخورد خودمم میخوردم... آرسام نگاهی بهم انداخت و گفت:

پروا میخواهی تو برو پیشش؟

با اخم برگشتم طرفش چشم غره ای بهش رفتم:

مگه من دلم میاد تورو تنها بزارم!

بازم ساکت شد چیزی نگفت... دیگه داشتم ناامید میشدم یعنی این همه کارا کردم بازم نمیخواد ماشینشو بده بهم... پروا تو که بهش نگفتی... اره نگفتم ولی خودش که میتونست پیشنهاد بده... از کجا بدونه خوب... وجدان تو چرا همش ضده منی... من ضد تو نیستم حقیقتارو بهت میگم... دیگه نمیخوام حقیقتارو بگی برو بخواب لطفا... ای بابا به هیچ ساز تو نمیشه رقصید من رفتم... دیگه جواب وجدانمو ندادم...

آرسام با لحن مرددی گفت:

پروا اگه ماشینو بدم دستت قول میدی اروم برونی؟

تو دلم داشتم از ذوق میمردم ولی خودمو بی خیال نشون دادم:

نگرانه ماشینتی؟

چشمش گرد شد، با گلایه و دلخوری گفت:

پروا خودتم میدونی ماشین فدا یه تار موت... نمیخوام برا خودتون مشکلی پیش بیاد!

نگاهش کردم و گفتم:

من قول میدم اروم برم اما اگه دلت راضی نیست نمیخواد!



لبخندی زد:

-نه عزیزدلم راضیم فقط نگرانم ی وقت تند بری خدایی نکرده اتفاقی بیوفته وگر نه ماشینه من ماشینه تونه...زن و شوهر این حرفارو باهم ندارن...

وای از اینکه گفت زن و شوهر تو دلم کیلو کیلو قند اب شد..انگار بهم تیتاب داد..نیشم شل شد آرسام با دیدنه قیافم زد زیر خنده...وای خاک تو سرم الان میگه چه ذوقی کرد یه وقت فکر نکنه ترشیده ام؟نه بابا من هنوز ۱۹ساله کامل نشده ترشیده کجا بود...دیدم آرسام داره برا شروین چراغ میزنه..شروین راهنما زد و وایستاد...ماهه پشت سرش ایستادیم...آرسام همینجور که از ماشین پیاده میشد گفت:

-پروا نفسم جون آرسام تند نری!

چشمی گفتم و همراهش پیاده شدم...بچه ها هم پیاده شدن..شروین اومد طرفمون و گفت:

-چپشده؟

آرسام نگاهی به من انداخت و گفت:

-پروا حوصلش سر رفته احتمالا شیدا هم تنهایی خسته شده بهتره خودمون باهم بریم دخترا هم باهم بیان!

شروین با اخم برگشت طرفمون و گفت:

-پس نقشه کشیدین گفتم چرا اینقد زود شیدا راضی شد!

تا اومدم چیزی بگم آرسام با خنده گفت:

-چیکارشون داری بزار باهم باشن خوب...پروا قول داده اروم برونه..مگه نه پروا؟؟

همشون به من نگاه میکردن لبخندی زدم:

-آرسام جونه یه عزیزی رو قسم داده بهم اگه بخوام نمیتونم تند برم!

آرسام لبخنده عمیقی زد و شروین گفت:

-ماهه اصلا نفهمیدیم اقا آرسام جونه خودشو قسم داده!

با شیدا رفتیم طرف ماشین آرسام...نشستم پشت فرمون با بسم الله ماشینو روشن کردم راهنما زدم اومدم تو جاده شروین جلو بود...راهنما زد یعنی بیا برو جلو...وقتی از کنارش رد میشدم دستمو گذاشتم رو بوق...ی بوق کشداری براشون زدمو رد شدم ازشون...خیلی اروم و با احتیاط رانندگی میکردم...شیدا اهنگو زیاد کرده بود هرچی ازم پرسید چه جور ی آرسامو راضی کردی جوابی بهش ندادم...بالاخره ساعت ۲ رسیدیم...قرار بود بریم ویلا شیدا اینا...ماشینارو پارک کردیم پیاده شدیم...رو لب آرسام و شروین لبخند بود این یعنی از رانندگیم راضی بودن...رفتیم تو ویلا اتاقا طبقه بالا بود...منم اینجا

یه اتاق جدا داشتیم واسه خودم مامان سارا برام اتاق درست کرده بود مثله شروین و شیدا...رفتم تو اتاقم با همون مانتو و شلوار افتادم رو تخت خوابیدم فقط به خودم زحمت دادم شالمو از سرم برداشتم...رانندگی خستم کرده بود بدون اینکه نهار بخورم خیلی زود خواب رفتم.....

نمیدونم چقد خوابیده بودم که با نوازش دسته کسی بیدار شدم...چشمامو که باز کردم صورت مهربون شیدا جلوم بود با لبخند نگام میکرد:

-پاشو خواهی!هیچی نخوردی ضعف میکنی...الان فکر کنم شروین آرسامو بخوره تا بریم پایین...خیلی گشنشه آرسام نمیزاره هیچی بخوره میگه صبر کن پروا بیدار شه هممون باهم میخوریم نهار!  
با لبخند از جام بلند شدم...صورت مهربون خواهرمو بوسیدم و گفتم:

-الان لباسمو عوض میکنم میام!

-منتظر میمونم باهم میریم!

سرمو تکون دادم مانتومو در آوردم رفتم تو دستشویی ابی به صورتم زدم اومدم بیرون...تاپ استین حلقه ای سبزی پوشیدم با شلوارک جین زیتونی...داشتم موهامو با کلیپس جمع میکردم که صدا داد و فریاد از بیرون اومد...سریع رفتم بیرون بینیم چی شده...دیدیم بله آرسام نشسته رو مبل و غش غش میخنده شروین هم داد میکشید:

-حالا شاید این خانوم نخواد تا شب بیدار شه تکلیفه ما چیه؟باید تا شب گشنه بمونیم؟

آرسام لبخنده حرص دراری زد و سرشو به نشونی اره تکون داد...شروین باز قاطی کرد:

-که باید تا شب گشنه بمونم اره؟؟الان وقتی بیدارش کردم میفهمی...

تا اومد بچرخه بیاد طرفه پله ها آرسام گفت:

-پروا بیدار شه سر درد میشه شروین...نزدیکه اتاقش شی تا فردا صبح هیچی نمیزارم بخوری!

شروین چشماشو در آورد و گفت:

-مگه دسته توه؟بچه پررو...تو نمیتونی بدونه پروا غذا بخوری ما که میتونیم تو وایسا با پروا بخور!

آرسام پاشو انداخت رو اون یکی پاش و گفت:

-حالا بزار تا ۱۰مین دیگه بیدار نشد تو بخور!

شروین پوفی کرد و نشست رو مبل...همینجور زیر لب غرغر میکرد که ما رفتیم جلو:

-سلام!

دوتاشون برگشتن سمت من...شروین با دیدنه من گل از گلش شکفت بلند شد اومد جلو صورتمو بوسید و گفت:

-خواهر گلم کجایی تو عزیزم..این آرسام هی میخواست غذاشو بخوره من نذاشتم گفتم باید پروا هم باشه...بیا عزیزم بیا بریم ناهار بخوریم!

دستم گرفت و کشید طرفه اشپزخونه...چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-آهان که اینطور...پس اون صدای داد عمه خانوم من بود میگفت "شاید این خانوم نخواد تا شب بیدار شه ما باید تا شب گشنه بمونیم"؟؟؟اره؟عمه من بود؟

-نه عزیزم اون که آرسام بود این حرفو زد..حالا گناه داره کاری بهش نداشته باش بچه خوب گشش بود ادمه گشنه هم هوش و حواس نداره تو ایندفعه ببخشش....

همینجور پشت سرهم داشت حرف میزد که ی چیزی محکم خورد تو سرش...دستشو گذاشت رو سرش و برگشت عقب ماهم باهش برگشتیم ببینیم چی بود...آرسام از همون دور دمپایشو پرت کرده بود تو سره شروین...

منو شیدا زدیم زیر خنده...آرسام با لبخند اومد طرفمون یکی هم با دست زد پس گردنه شروین:

-روتو کم کن بچه...حالا هی هیچی نمیگم دور بر ندار!

همینجور که میخندیدم گفتم:

-حقت بود تا تو باشی دروغ نبافی بهم...خوب شد از همون اول حرفاتونو شنیدم...

آرسام با همون لبخندش نگاه می بهم کرد:

-خوب خوابیدی عزیزم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-اره...رانندگی چندساعته خستم کرده بود نفهمیدم چه جوری خوابیدم!

صورت شروینو بوسیدم و ادامه دادم:

-شرمنده داداشی خیلی خسته بودم تا الان گشنه موندی بخاطره من!

شروین سرمو بوسید:

-اشکال نداره عزیزم بیا بخوریم که اگه یه ذره دیگه گشنه بمونم آرسامو قورت میدم...

منو شیدا خندیدیم ولی آرسام دوباره یه پس گردنی بهش زد که شروین شاک می شد:

-آرسام دستت خیلی هرز شده ها!!!،تو هنوز پیش من خیلی کار داری حواستو جمع کن...

آرسام خواست یکی دیگه بزنه تو سر شروین که نگاهش افتاد به من... با نگاه ازش خواستم نزنه لبخندی زد و دستشو کشید عقب... اومد کنارم نشست هممون شروع کردیم به خوردن... خیلی گشنه بودیم عین قحطی زده ها افتاده بودیم به جونه غدامون... وقتی خوب ته غذاها رو در آوردیم بلند شدیم رفتیم تو سالن رو مبل ها نشستیم... چون غذا از بیرون گرفته بودن ظرفی کثیف نشد ظرفها یکبار مصرفو انداختیم تو سطل زباله و اومدیم دوره هم نشستیم... آرسام نگاهی به جمع انداخت:

-منو شروین از فردا همش باید بریم دنباله کارا بازدید... اگه خسته نیستین بریم بیرون چرخ بزنیم!

قبول کردیم هممون... ۴تایی بلند شدیم رفتیم طرف اتاقمون تا آماده شیم... یه ماتو کوتاه طوسی خنکی انتخاب کردم با شلوار جین لوله تفنگی خاکستری پوشیدم... یه شال طوسی هم انداختم رو سرم ی طرفشو شل انداختم رو شونم... صندلها نقره ایمو پوشیدم یکم ارایش کردم رفتیم بیرون... همزمان با من آرسامم اومد بیرون... سوتی زدم و گفتم:

-به به چه کردی!

تیشرت یقه هفته قهوه ای استین کوتاهی پوشیده بود که بازوها ورزشکاریش قشنگ خودشونو نشون میدادن فکر میکردی الان استین ها کوتاه تیشرتش پاره میشه... با شلوار کتون قهوه ای سوخته ای که فیت تنش بود کفشها اسپرت قهوه ای هم پاش بود... خیلی خوشگل شده بود... موها خیلی کوتاهشم طبق معمول داده بود بالا چون خیلی کوتاه بودن سیخ و ایساده بودن دوره سرشم که کوتاهه کوتاه بود اینقد کوتاه بود که یکم از زمینه سرش معمول میشد...

خنده بلندی کرد و اومد طرفم:

-ولی به تو که نمیرسم خانوم خوشگله...

پشت چشمی نازک کردم براش و با ناز گفتم:

-اون که بله!

دوباره بلند خندیدم... بچه ها اومدن رفتیم بیرون تصمیم گرفتیم پیاده بریم چیه همش سوار ماشین میشدیم... ویلا ماهم یکم از ویلا شیدا اینا دورتر بود هردوتا ویلا اختصاصی بودن برا همین رو به دریا بودن و کسی نباید میومد این قسمت... راحت میتونستیم با هرلباسی دلمون میخواد بریم لب دریا حتی شنا هم میتونستیم بکنیم... گفتیم شب میریم لب دریا الان همینجور پیاده بریم دوری تو شهر بزنیم... آرسام دوتا دستشو کرده بود تو جیبها شلوارش منم دستمو دور بازوش حلقه کرده بودم و راه میرفتیم شیدا هم کنارم بود شروین هم بعد از شیدا بود... طبق معمول شروین مسخره بازی درمیآورد مارو میخندوند... کلی هله هوله خریدیم و خوردیم البته بیشتر منو شیدا پسرا زیاد نمیخوردن... دیگه هوا داشت تاریک میشد که راه افتادیم سمت ویلا... بعد از اینکه شام خوردیم رفتیم لب دریا پسرا اتیش درست کردن ۴تایی دورش حلقه زدیم... شروین هم مشغوله درست کردنه قلیون شد... سرمو تکیه داده بودم به بازو آرسام و به اتیش نگاه میکردم دستم تو دسته آرسامم بود... شروین قلیونو راه انداخت خودش اول از همه شروع کرد همینجور به نوبت چرخید... قلیون که تموم

شد شروین گذاشتش کنار...هممون ساکت زل زده بودیم به شعله ها اتیش هرکدوممون تو افکار خودمون بودیم که صدا شروین بلند شد:

-آرسام چرا آرام رو نیاوردی؟

آرسام نگاهی به شروین انداخت:

-اصلا حواسم نبود...یادم رفت بهش بگم شیدا و پروا هم هستن خیلی دوست داره ببینشون...راست میگه کاش آورده بودمش!

با ذوق گفتم:

-منم خیلی دوس دارم ببینمش باهش آشنا شم...

آرسام با لبخند گفت:

-ایشالا به زودی آشنا میشی!

دیگه کسی حرفی نزد...آرام خواهره آرسام..۱سال از من بزرگتر و دانشجو رشته وکالت هسته...آرسام میگه خیلی وکالتو دوس داشته برا همین خیلی خونده تا قبول شه...خدا کنه منو شیداهم رشته ای میخوایم قبول بشیم...یکم دیگه نشستیم بعدش رفتیم تو ویلا...شروین رفت سمت سیستمه کناره تی وی و گفت:

-پایه فیلم ترسناک هستین؟

منو شیدا با ذوق سرمونو تکون دادیم...شروین چراغها خونه رو همه رو خاموش کرد همش هم میگفت فیلمش ترسناکه ها اگه میترسین نبینین اما کیه که به حرفش گوش بده ولی کاش گوش داده بودیم فیلمش خیلی ترسناک بود...۸تا دختر پسر بودن تو راه ماشینشون خراب شد دو طرفشون کلا جنگل بود یه نفر که اصلا قیافش معلوم نبود به طرز وحشتناکی میکششون یکی یکی...فقط دوتاشون زنده موندن که هوا روشن شد فرار کردن...خیلی ترسناک بود قلباشونو در میاورد سرشونو جدا میکرد...هی منو شیدا جیغ میزدیم من کامل رفته بودم تو بغل آرسام،شیدا هم رفته بود تو بغل شروین...با هر صحنه ای که اتفاق میوفتاد بیشتر میرفتیم تو بغلشون و از ته سرمون جیغ میزدیم...آرسام دستاشو دورم حلقه کرده بود و کناره گوشم حرف میزد تا اروم شم نترسم ولی مگه میشد...بالاخره فیلمه مسخره تموم شد...شروین چراغ ها رو روشن کرد که منو شیدا با چشمها برزخی نگاش میکردیم فهمید اوضاع خرابه سریع جیم زد...پسره بیشعور اینم فیلم بود گذاشت ما ببینیم...یهو یاده ی قسمت از فیلم افتادم که یکی از دخترهارو کلا تیکه تیکه کرده بدنش ی طرف افتاده بود حاله بهم خورد دستمو گرفتم جلو دهنم و دویدم طرفه دستشویی آرسام و شیدا هم دنبالم اومدن...شیدا هی به شروین بد و بیراه میگفت آرسامم میزد به در دستشویی:

-پروا چیشد عزیزم؟درو باز کن ببینمت؟

درو باز کردم و با حاله زاری اومدم بیرون خودمو که تو ایینه دستشویی دیده بودم وحشت کردم رنگم کامل زرد شده بود لبام سفید شده بود...رو میل نشستم شیدا شربت قندی برام درست کرد به خوردم دادن...هممون رفتیم طرفه اتاقمون آرسام هرچی گفت یا پیش هم بخوابین دوتاتون یا پروا بیاد پیشه من شیدا هم بره پیش شروین ولی ما قبول نکردیم...خواهیدم رو تختم با هزار بدبختی و ترس خواب رفتم...نمیدونم ساعت چند بود که ی چیزی محکم خورد به پنجره اتاقم سریع بلند شدم نشستم رو تخت بالشتمو گرفتم بغلم و به پنجره نگاه کردم ی صداهایی از بیرون میومد خیلی ترسیدم...همونجور که بالشتو تو بغلم میچلوندم بلند شدم رفتم طرف اتاق آرسام بدون اینکه در بزنم رفتم تو مته بچه ها خوابیده بود چقد تو خواب مظلوم میشه...رفتم کناره تختش دستمو گذاشتم رو بازوش و اروم تکونش دادم و صداش زدم:  
-آرسام آرسام بیدار شو...

ی ذره هم تکون نخورد...محکم تر تکونش دادم:

-آرسام آرسام پاشو...

بالاخره چشماشو باز کرد منو که دید سریع نشست رو تخت:

-پیشده پروا! چرا نخوابیدی؟

با بغض گفتم:

-خواب بودم ی چیزی خورد به پنجره اتاقم بیدار شدم...ترسیدم!

-الهی فداتشم من که گفتم بیا پیشم بخواب...بیا بخواب همینجا من هستم نمیترسی دیگه بیا...

رفتم کنارش دراز کشیدم که یاد شیدا افتادم اونم حتما الان ترسیده...با بغض به آرسام گفتم:

-آرسام شیدا هم حتما الان ترسیده...بیا بریم ببینیم خوابه یا نه؟

آرسام بلند شد و گفت:

-بیا بریم گلم...

رفتیم بیرون جلو اتاق شیدا ایستاده بودیم که دیدم صدا گریه ارومی میاد...وحشت کردم درو یهو باز کردم که صدا جیغ شیدا اومد...چشماشو بسته بود و با گریه جیغ میزد:

-تورو خدا منو کاری نداشته باش...من مگه چیکارت کردم تورو خدا جلو نیا...

شروین هم بیدار شد از جیغ ها شیدا رفتم جلو و اروم و با گریه گفتم:

-شیدا الهی فداتبشم عزیزم منم پروا نترس گلم گریه نکن...

دیگه جیغ نزد اروم چشماشو باز کرد منو که دید پرید تو بغلم با صدا بلند گریه میکرد منم همراهش گریه میکردم... شروین اومد جلو و گفت:

-فداتشم شیدا چرا نیومدی پیشم؟

آرسامم اومد و گفت:

-پروا هم ترسیده بود الان اومد پیشه من که نگرانه شیدا شد اومدیم اینجا دیدیم صدا گریه میاد... چرا نرفتی پیش پروا یا شروین عزیزم؟

شیدا با حق حق گفت:

-نخواستم بیدارشون کنم پروا که بدخواب شه سر درد میشه.. شروینم نخواستم بیدار کنم...

شروین شیدارو بغل کرد سرشو بوسید و گفت:

-فدا سرت که بیدار میشدم خواهر کوچولوم... میومدی پیشم قربونت برم... گریه نکن بیا بریم پیشه من بخواب... پروا توهم بیا بریم پیشه من...

نگاهی به آرسام انداختم روم نمیشد به شروین بگم میرم پیش آرسام... ولی آرسام نداشت من حرفی بزنم:

-پروا میاد پیشه من شما برین بخوابین!

شروین اخماشو کشید توهم و هشدار گونه آرسامو نگاه کرد... آرسام خنده ارومی کرد و گفت:

-خیالت راحت داداش...

سرمو از خجالت انداختم پایین... شروین سرشو تکون داد و با شیدا رفت تو اتاق خودش... منو آرسامم رفتیم اتاقه آرسام.. اینقدر خسته بودم که بخاطر امنیت حضوره آرسام راحت خوابیدم..

با نور خورشید که تو صورتم افتاد بیدار شدم چشمامو به زور باز کردم هنوز خوابم میومد... آرسام کنارم نبود بهتر ازش خجالت میکشتم.. بلند شدم رفتم دستشویی صورتمو شستم رفتم اتاق خودم.. تیشرت قرمزی با شلوارک ستش پوشیدم رفتم پایین.. شیدا رو مبل نشسته بودم داشت یه فیلم میدید بلند سلام کردم برگشت طرفم:

-سلام ساعته خواب... هنوز وقت داشتی ها..

-نور خورشید افتاد رو صورتم نتونستم بخوابم دیگه!

چشماشو گرد کرد:

-پررو..

خندیدم و رفتم تو اشپزخونه بینم چیزی هست بخورم! از تو همون اشپزخونه داد زدم:

-پسرا کجان؟

-رفتن دنباله کاراشون دیگه!

-حالا چیکار کنیم تنهایی؟

همینجور که با شیدا حرف میزدم دوتا تخم مرغ واسه خودم نیمرو میکردم:

-چی بخور میریم بیرون دوری میزنیم..آرسام ماشینشو گذاشت واسمون..گفت بهت بگم بیدار شدی زنگ بزنی بهش کارت داره در ضمن گفت سوییچ ماشینشم گذاشته رو عسلی کنار تخت..

باشه ای گفتم و مشغول خوردن شدم...وقتی خوب ته تخم مرغارو در اوردم بلند شدم رفتم تو اتاقم گوشیمو برداشتم زنگ زدم به آرسام:

-سلام عزیزم!

یکم خجالت میکشیدم ازش ولی اون اصلا به روم نیاورد که چی شده:

-سلام خوبی؟ چرا رفتی بیدارم نکردی؟

-فدات گلم خوبم!گفتم دیشب ترسیدی بد خواب شدی بزارم بیشتر بخوابی..تا الان خواب بودی؟

-مرسی..نه بابا داشتم تخم مرغ میخوردم!

-عزیزم چرا تخم مرغ خوردی؟زنگ میزدی رستوران برات غذا بیارن یا خودت میرفتی میگرفتی!

-حالا یه بار تخم مرغ بخورم چی میشه مگه..همش که نباید غذا باکلاس خورد!

خنده ای کرد و گفت:

-از دسته تو!

از خندش لبخندی نشست رو لبام:

-کی میاین آرسام؟

-احتمالا تا شب نتونیم بیاییم عزیزم..شما بریم بیرون فقط مواظب خودتون باشین سوییچ ماشینو گذاشتم روی عسلی کنار تخت برش دار..بنزینم داره صبح رفته باکشو پر کردم تا راحت باشین!

الهی فداتشم که فکره همه جارو کردی...نیشم شل شده بود:

-مرسی عزیزم..فکره همه جارو کردی!



—اره دیگه برا تو مغزم خوب کار میکنه برا بقیه نه! یه روز آرام ماشینمو میخواست بره بیرون ماشین خودش پنچر شده بود  
دادم بهش رفت نیم ساعت بعدش زنگ زد شروع کرد بد و بیراه گفتن بهش گفتم چی شده گفت ماشین بدون بنزینتو  
دادی بهم حداقل میگفتی بنزینش میکردم.. بیچاره وسط راه ماشین بنزین تموم کرده بود بیرون شده بود!

بلند زدم زیر خنده..

—آرسام فدا خنده هات نفسم..

بعد گفت:

—گوشی دستت باشه

باشه ای گفتم و منتظر شدم.. صدا شروین ضعیف میومد که غرغر میکرد سر آرسام:

—بابا اومدیم اینجا بازدید دوساعته رفتی اونجا پیچ پیچ میکنی و حرف عاشقونه رد و بدل میکنی بیا دیگه..

بعد صدایه نالش بلند شد:

—ای خدا مارو گیر کیا انداختی بزرگیتو شکر!

خندم گرفته بود آرسام شاکی گفت:

—حالا دودقیقه بدون من باش نمیتونی؟ اره حق داری کاری ازت بر نمیداد اصلا مگه تو توو دانشگاه درس خوندی که الان  
بفهمی چی به چیه!

شروین هم مته خودش شاکی جوابشو داد:

—نه فقط تو درس خوندی.. کاری نکن برم به پروا بگم الان داری با یکی دل میدی قلوه میگیری ها.. میدونی که هر کاری  
از دستم برمیداد پس مراقب باش!

آرسام بلند زد زیر خنده:

—شروین خیلی خری فکر کردی همه مته تو هستن ۳۰ تا دوست دختر داشته باشن؟ نه برادر من ما میگیم خدا یکی یار  
یکی مته تو نیستیم!

صدا شروین هر لحظه نزدیکتر میشد:

—هه اول اینکه خر خودتی و هفت جدت.. دوم اینکه فکر کردی میتونی منو خر کنی بگی اونی پشتت خطه پرواس؟؟ من  
دیگه تورو نشناسم باید برم بمیرم.. اون ضرب المثلتو اشتباه گفتمی تو باید بگی خدا یکی یار هم یکی یکی افتاد.. گوشیه  
بده ببینم کیه زود و گرنه همین الان زنگ میزنم به پروا..

آرسام فقط میخندید گوشیه بهش نمیداد.. شروین هم به زور گوشیه رو ازش گرفت:

-الو سلام خواهر من هرکی هستی بهت بگم گوله این موزی رو نخور..این با هزار تا دوسته از من میشنوی برو دنباله زندگیت این به درد نمیخوره امروز عاشق میشه فردا فارغ..

آرسام قاطی کرد:

-هووووی بیشعور من مگه چندبار عاشق شدم چرا بین مارو بهم میزنی؟ بده من گوشو ببینم مرد هم اینقد بیشعور و نفهم؟ ابرو هرچی مرده بردی تو..

فهمیدم الان آرسام گوشو از شروین میگیره برا همین سریع گفتم:

-خوب اقا شروین میگفتی؟

یهو شروین شروع کرد به سرفه کردن:

ا پروا تویی عزیزم؟؟ خوبی کجایی؟ بیرون نرفتن؟ منو صدا میکنن کاری نداری؟ بای

فرصت هیچ حرفی رو بهم داد..آرسام با خنده گوشو ازش گرفت آروم بهش گفت تیرت به سنگ خورد اقا شروین توکه منو میشناسی پس دنباله آتو نباش ازم برو الان میام..شروین برو بابایی بهش گفت و فکر کنم رفت چون آرسام صداشو بلند کرد:

-الو پروا هستی؟

-اره هستم!

-عزیزم من برم تا این اق داداشت خرابکاری نکرده کار نداری؟

خنده ای کردم و گفتم:

-نه عزیزم مواظب خودت باش بابایی!

-تو هم مواظب خودت باش گلم یاعلی!

گوشو قطع کردم با لبخند رفتم بالا راه پله ها ایستادم دستامو گرفتم به نرده ها خودمو کشیدم پایین و بلند گفتم:

-شیدا پاشو آماده شو بریم بیرون!

رفتم تو اتاقم نگاهم به ساعت انداختم ۲ بود..افتاب بیرون بود ولی تو خونه حوصلمون سر میرفت میرفتیم بیرون بهتر بود..ماتتو نخه ساده خردلی پوشیدم با شلوار جین مشکی پاچه گشادی پوشیدم..شال مشکی هم انداختم رو سرم موهامو کج ریختم تو صورتم صندلها صورتم پوشیدم جلو ایینه نشستم فقط رژگونه و رژ لب ماتمی زدم به لبام کلاه لبه دار صورتمو جلو ایینه گذاختم سرم که افتاب پوستمو خراب نکنه موهامو از زیرش درست کردم ی طرف صورتمو موهام

گرفته بودن.. عینک افتابی مشکیمو هم برداشتم رفتم اتاق آرسام از روی عسلی سوییچو بردارم که دیدم ۲ تا چک پول ۱۰۰ تومنی هم کنار سوییچ هست ی کاغذ هم کنارشون بود برش داشتم نوشته بود:

"عزیزم پول واست گذاشتم اگه چیزی خواستی بخر برا خودت..تا وقتی با منی نباید از پولها بابات استفاده کنی..برنداری ناراحت میشم..خوش بگذره بهت خیلی خیلی دوست دارم یاعلی...آرسام"

خندم گرفت این پسر همیشه ادمو غافلگیر میکنه همینجور که پولها به دستم بودن رفتم بیرون...یکم رو میل نشستم که شیدا آماده شده خوشگل موشگل اومد بیرون..مانتو سفیدی پوشیده بود با شلوار جین ابی شال سفیدی هم انداخته بود رو سرش عینک دودی مشکی زده بود به چشمش..صندل مشکی هم پاش کرده بود..ارایش خیلی مات و قشنگی هم رو صورتش نشونده بود..سوتی زدم که خندش گرفت و گفت:

-بریم ببینم میتونم یه پسر شمالی تور کنم یا نه!

دیوونه بود هر دفعه میخواستیم بریم بیرون این حرفو میزد ولی هیچ موقع هم با کسی دوست نمیشد خودش که میگفت هیچ کدوم چشممون نمبگیرن..با فضولی نگاهی به دستم کرد و گفت:

-این پولها چیه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-آرسام واسم گذاشته..یه نامه هم بغلش گذاشته که تا وقتی با منی از پولها بابات نباید استفاده کنی...دیوونه شده بچم!

شیدا سوت بلند و کشداری زد:

-خدا بده شانس..هیشکی نیست برا ما از اینکارا بکنه!

خنده ای کردم:

-روتو کم کن خواهر بیا بریم!

شیدا کلی سر به سرم گذاشت همش میگفت دیشب خوش گذشت؟ چیکارا کردین؟ تعریف کن ببینم منم جوابشو میدادم یک ریز حرف میزد و سوال میپرسید اخر یکی زدم تو سرش تا ساکت شد...رفتیم بیرون کلی تو شهر چرخیدیم رفتیم بازار خرید کردیم این همه خرید کردیم فقط از اون لباسها شمالی که خریده بودیم خیلی ذوق کرده بودیم..دوتاییم نفری یک دست لباس محلی خریدیم خیلی خوشمیل بودن همش دربارشون حرف میزدیم و نظر میدادیم..ساعت ۸ شب بود که غذا گرفتیم برا ۴ تا مون برگشتیم خونه..پسرا هنوز نیومده بودن ماهم نخوردیم تا بیان باهم بخوریم..زنگی به مامانم زدم یکم باهاشون حرف زدم خیالشونو راحت کردم که همه چی مرتبه بعد قطع کردم...ساعت ۹ ونیم اومدن شاممونو خوردیم..به آرسام گفتم کاره خوبی نکردی پول گذاشتی برام خواستم پولهارو بهش برگردونم که با دلخوری گفت:

-پروا من تورو همسر خودم میدونم یه شوهر باید برا زنش پول بزاره چرا اینجوری میکنی گفتم که برنداری ناراحت میشم!

منم دیدم دلخور شد لبخندی بهش زدم دیگه چیزی نگفتم..تا ساعت ۱ بازی کردیم اسم فامیل، جرئت حقیقت...ساعت ۱دیگه خمیازه ها هممون شروع شد شروین زودتر از همه رفت خوابید چون میگفت صبح زود باید بیدار شیم..ما ۳تا هم بلند شدیم رفتیم بالا..شیدا شب بخیر گفت رفت تو اتاقش..به آرسام شب بخیر گفتم اومدم برم تو اتاقم آرسام دستمو گرفت برگشتم طرفش سوالی نگاش کردم که گفت:

-میگم..چیزه..هوممم..پروا میگم نمیترسی؟

خندم گرفت به زور جلو خودمو گرفتم که نزنم زیر خنده:

-نه آرسام نمیترسم دیشب هم بخاطره فیلم بود برو راحت بخواب...شب بخیر!

سرشو با ناراحتی تکون داد:

-باشه ولی قبلش ی بوسی نمیدی؟

چشمامو گرد کردم :

-بی حیا..

-بی حیا چیه خوب خوابم نمیره اینجوری!

طلبکار بهش توپیدم:

-اره راست میگی الان ۲۵ساله من هرشب کنارت بودم امشب نیستم خوابت نمیره..

با دلخوری گفت:

-خوب دیشب که بودی..من زود عادت میکنم مخصوصا چیزهایی به تو مربوط بشه الان دیگه خوابم نمیره..

بعد صورتشو کرد گربه شرک و گفت:

-اصلا بیا بریم پیشم بخواب..قول میدم بزارم راحت بخوابی..میایی؟

-تخیر نیام..برو بخواب فردا زود باید بیدار شی..خواب میمونی..

دلخور سرشو تکون داد رفت تو اتاقش...منم رفتم تو اتاقم..رو تختم نشستم و با خودم گفتم:

-کاش حداقل گذاشته بودم بوسه کنه گناه داشت..حالا دیگه رفت بی خیال..دراز کشیدم رو تخت راستش خودمم خوابم

نمیبرد..یک ساعتی گذشته بود ولی همچنان تو جام میچرخیدم خواب به چشمام نمیومد..

بلند شدم رفتم به طرف اتاق آرسام اروم درو باز کردم دیدم نشسته رو تخت چشمام گرد شد زمزمه وار گفتم:

-چرا نخوابیدی؟

سرشو بلند کرد نگاهی بهم انداخت:

-خوابم نبرد.. تو چرا نخوابیدی؟

سرمو انداختم پایین:

-منم خوابم نبرد!

لبخندی نشست رو لباش.. دستاشو از هم باز کرد رفتم تو بغلش دراز کشید رو تخت منم همراه خودش خوابوند نیمخیز شد پتو رو کشید رومون پیشونیمو بوسید و زمزمه وار گفت:

-بخواب قربونت برم.. بخواب!

لبخندی زدم:

-شب بخیر!

جوابمو داد.. سرم رو سینهش بود همونجوری خواب رفتم.....

\*\*\*

۱ هفته مثله برق و باد گذشت.. الان تو راه برگشت بودیم آرسام کنارم خیره شده بود به جاده و رانندگی میکرد سنگینی نگاهمو حس کرد برگشت لبخند غمگینی بهم زد و گفت:

-حالا چیکار کنم بدونه تو.. بهترین مسافرتی زندگیم بود!

منم لبخند غمگینی زدم:

-منم همینجور.. ممنون خیلی خوش گذشت..

-من باید از تو ممنون باشم.. همیشه فکر میکنم چه کاره خوبی انجام دادم که خدا تورو بهم هدیه داد.. تو یه فرشته ای پروا امیدوارم لیاقتتو داشته باشم...

لبخندی زدم و گفتم:

-این چه حرفیه من باید به خودم افتخار کنم که تورو دارم!

لبخند قشنگی زد دستمو گرفت و همونجوری یک دستی رانندگی میکرد...

کلی خوراکی خریده بود آرسام همشونو دوتایی خوردیم..

این ۱ هفته آرسام همش با دوربینش تو همه حالت ازم عکس میگرفت وقتی هم اعتراض میکردم میگفت باید از زخم عکس داشته باشم یا نه؟ منم هیچی نمیگفتم دیگه..

بالاخره رسیدیم خیلی خسته شده بودیم مخصوصا آرسام و شروین که یکسره رانندگی کردن..

وقتی رسیدیم تو شهر ی گوشه ایسادییم با شیدا و شروین خدافظی کردیم..شروین میخواست منو ببره که آرسام گفت راهمون یکیه خودم میرسونمش شروین هم قبول کرد..

جلو خونه ما تو ماشین نشسته بودیم نمیتونستیم از هم دل بکنیم..

با سختی از هم خدافظی کردیم آرسام ساکمو از ماشین آورد پایین...

زنگ درو زد در با تیکی باز شد..آرسام میخواست ساکمو بیاره تو خونه که نذاشتم گفتم خودم میبرم...

رفتم تو خونه مامانم جلو در منتظرم بود..صورتشو بوسیدم تو بغل هم یکم موندیم تا رفع دلتنگی کنیم..

با بغض گفتم:

-دلتم براتون تنگ شده بود..

-ما بیشتر دخترم..خونه بدون تو سوت و کور بود!

رفتیم تو خونه ۱شنبه بود مامانم نباید میرفت مطب ناهار خوردیم یکم باهم حرف زدیم از مسافرتم بهش گفتم با شوق همه چیو البته با سانسور براش تعریف کردم..

رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم برگشتم پیشه مامانم تا شب یکسره باهم حرف زدیم..

یک دفعه یاده محمد افتادم:

-مامان از دایی اینا چه خبر؟

-زن داییت زنگ زد با کلی شرمندگی گفت محمد بهش گفته با پروا به تفاهم نرسیدیم منم بهش گفتم اتفاقا پروا هم همین حرفو زده..گفت جوونن همیشه مجبورشون کرد به کاری بهتره بزاریم خودشون انتخاب کنن منم حرفشو تایید کردم!

نفس راحتی کشیدم..اینم از این خیالم خیلی راحت شده بود..دیگه مشکلی نبود...

شب بابام اومد کلی تو بغلش خودمو لوس کردم اونم با خنده اعتراف کرد که خونه بدون من هیچ صفایی نداره..

رفتم تو اتاقم با خیال راحت و آرامشی که بخاطر موضوع محمد بود البته یکمی ناراحتی خوابیدم چون بعد از ۱هفته که پیش آرسام میخوابیدم الان نبود خوابم نمیبرد به زور خوابیدم خیلی خسته بودم...

امروز جواب کنکور اومده بود شیدا اومده بود پیشم تا باهم بریم تو سایت بینم چیکار کردیم..

خیلی استرس داشتیم دو تا مون..اول اسم شیدا رو زدیم خیلی طول کشید سایت شلوغ بود وقتی دیدم شیدا قبول شد همون رشته ای میخواستیم کلی جیغ و داد کردیم و تو بغل هم همدیگه رو چلوندیم..

اسمو زده بودم منتظر بودم ببینم چی میشه صفحه باز شد چشمامو بسته میترسیدم نگاه کنم..

با جیغ شیدا چشمامو باز کردم نگاهی بهش کردم که با خوشحالی پرید تو بغلم:

-وایییی پروا توهم قبول شدی..وای خدایا شکرت باهم قبول شدیم..

دوتامون رشته مورد علاقمون روانشناسی بالینی دانشگاه سراسری قبول شده بودیم...

با جیغ و داد دوتایی پریدیم از اتاق بیرون مامان با دیدنه خوشحالیمون فهمید قبول شدیم..کلی بهمون تبریک گفت..

شیدا تا شب پیشم موند بابام با جعبه شیرینی اومد خونه زنگ زده بودم بهش گفته بودم قبول شدیم دوتامون...صورتمونو بوسید و گفت:

-من به داشتن دختری مته شما افتخار میکنم..باعث سربلندی ما هستین شما..

چقد با شیدا از این حرف بابا ذوق کردیم ازش تشکر کردیم شیرینی خوردیم بابام و مامانم گفتن دوتاتون نفری یک جایزه خوب پیش ما دارین..

به ارسام هم خبر دادم خیلی خوشحال شد و گفت:

-باید یه شیرینی تیل بهمون بدین!

منو شیدا هم قبول کردیم..به شروین هم گفتیم به مامان سارا و عمو حمید هم خبر دادیم..

سامان زنگ زد بهم بعد از کلی تبریک گفت باید شیرینی قبول شدنتو شام هممونو ببری بیرون منم با کمال میل قبول کردم..قرار شد خودش با بچه ها هماهنگ کنه بهم خبر بده که چه شی بیرمشون بیرون....

\*\*\*

دیروز سامان بهم زد گفت فرداشب ی رستوران رزرو کرده با همه بچه ها هم هماهنگ کرده همشون میان..

داشتم آماده میشدم قرار بود برم دنباله شیدا دوتایی بریم رستوران مورد نظر چون تعدادمون زیاد بود رستوران کلا در اختیار ما بود..

شروین و ارسام هم خودشون میومدن البته قرار بود دنباله آرام هم برن..

خیلی دوست داشتم باهاش آشنا شم برا همین به ارسام گفتم آرامم با خودش بیاره اونم قبول کرد..

مانتو سورمه ای تنگی تا یک وجب بالا زانوم پوشیدم دوتا جیب بزرگ جلوش بود شلوار جین لوله تفنگی سورمه ای فیت تنم پام کردم شال سفیدی هم شل بستم رو سرم موهامو با کلیپس بالاسرم جمع کردم جلو موهامم کج ریختم تو صورتم از دو طرفه صورتم موها بلندمو ریختم بیرون که تا روی قفسه سینم اومدن..

گوشیمو گذاشتم تو جیبم رفتم بیرون..

با مامانم خدافظی کردم از جا کفشی کفشها اسپرت سفیدمو در اوردم پوشیدم سوییچ ماشینمو از جاکلیدی برداشتم رفتم بیرون..

تا برسیم خونه شیدا اینا همش تو اینه خودمو نگاه میکردم اخه امشب فرق داشت آرام بود باید به چشمش خوشگل میومدم.. نزدیکه خونه که شدم تک زدم به گوشی شیدا تا بیاد.. رسیدم جلو خونه شیدا هم اومد بیرون..

شیدا خیلی خوشگل شده بود ماه شده بود.. اونم گفت خیلی خوشگل شدم..

رسیدیم رستوران اکثر بچه ها اومده بودن ولی نصفشون هنوز نیومده بودن..

بچه ها خانواده مامانم اینا رو هم گفته بودم بیان..

یدونه دایی داشتیم دوتا خاله.. داییم که محمد رو داشت با دوتا دختر که ازدواج کرده بودن فاطمه و فائزه اهل اینجور برنامه ها نبودن نیومده بودن اما محمد اومده بود..

خاله بزرگم دوتا دختر داشت نفس دوسال از من بزرگتر بود نفیسه ۱۴ سالش بود، ۳ تا هم پسر داشت پدرام ۲۶ سالش بود نامزد داشت اسمم نامزدش ستاره بود دختر ریزه میزه خوشگل و مهربونی بود، اون یکی پسر خالم هم پیمان ۱۶ سالش بود اینا هم هر ۴ تا شون اومده بودن...

اون یکی خالمم که خاله کوچیکم بود بعد از مامانم بود یدونه پسر ۱۹ ساله داشت سپهر یدونه هم دختر ۱۷ ساله داشت سوگند..

تمامه بچه ها خانواده مامانم خاکی و مهربون بودن خیلی دوششون داشتیم..

پسرا خانواده بابام دوست داشتیم ولی راستشو بگم از دختراشون حالم بهم میخورد امشب چه جوری تحملشون کنم اه.. با اونایی اومده بودن احوال پرسیدیم بهمون تبریک گفتن روی یه میز کلی کادو چیده شده بود برام کادو آورده بودن.. همش نگام به در بود منتظر آرسام اینا بودم.. همه اومده بودن ولی اونای نیومده بودن... شیدا رو صدا کردم اومد:

-شیدا چرا بچه ها دیر کردن؟

-نه دیر نکردن تا از شرکت برن خونه آماده شن بیان طول میکشه نگران نباش!

سرمو تکون دادم.. نمیخواستم زنگ بزنم بهشون.. نگام افتاد به محمد و نفس جیک تو جیک هم نشسته بودن حرف میزدن.. داشتیم با لبخند نگاهشون میکردم فکر کنم سنگینی نگامو حس کردن چون محمد برگشت نگاه کرد با دیدنه من و لبخندم لبخنده مهربونی زد نفس هم برگشت منو که دید گونه هاش گل انداخت سرشو انداخت پایین.. زدم زیر خنده و رفتم طرفشون:

-خوش میگذره مرغهای عاشق؟



محمد خندید ولی نفس با اعتراض گفت:

-پروا!

سرمو تکون دادم و گفتم:

-چیه؟ مگه دروغ میگم؟

-ا لوس نشو دیگه پروا..

-چشم خانوم خوشگله.. مزاحمتون نمیشم راحت باشین..

چشمکی زدم بهشون بلند شدم از کنارشون زدم زیر خنده.. نفس میخواست بیاد دنبالم کتلتم کنه ولی محمد نداشت دستشو گرفت.. هنوز داشتم میخندیدم و از دور به خط و نشون ها نفس گوش میدادم که چشمم به در افتاد.. آرسام اومد تو کنارش هم ی دختر خیلی خوشگل راه میومد شروین هم کنارشون بود.. نگاهی به شیدا کردم دیدم داره میره طرفشون منم راه افتادم دنبالش.. همینکه رسیدیم جلوشون سلام کردیم روی لبایه ۳ تا شون لبخند نشست.. شروین اومد جلو منو شیدارو بوسید و شروع کرد معرفی کردن... دستشو گرفت طرف آرام و گفت:

-بچه ها آرام خواهر آرسام!

بعد نگاهی به آرام انداخت دستشو گرفت طرف ما و گفت:

-اینا هم که میبینی آرام جان خواهرها مشنگ من هستن..

دستشو گرفت طرف شیدا:

-ایشون خواهر کوچولومه شیدا خانوم!

باهم دست دادن و صورت همدیگه رو بوسیدن از هم که جدا شدن شروین دستشو گرفت طرف منو گفت:

-اینم ابجی بزرگمه البته فاصله زیادی بینشون نیست ها ولی از نظر من بزرگ کوچیکن.. پروا خانوم!

اسمو که گفت رو لبایه آرام لبخنده عمیقی نشست اومد جلو خیلی مهربون بغلم کرد و کناره گوشم گفت:

-چقدر خوشگلی تو عزیزم.. داداشم حق داره اینجوری دیوونت شده!

حس کردم صورتم قرمز شد... صورت همدیگه رو بوسیدیم از هم که جدا شدیم آرسام داشت با لبخند نگام میکرد یهو چشماش گرد شد اخم کرد برگشت سمت آرام شاکی گفت:

-چی بهش گفتی اونطوری قرمز کرده؟

آرام ریز ریز خندید و گفت:

-هیچی فقط گفتم چقد خوشگلی!

آرسام مشکوک نگاش کرد دیگه چیزی نگفت..آرام برعکسه آرسام پوسته خیلی سفیدی داشت چشمش ابی خیلی خوشرنگی بودن موهاش خیلی بور بودن بینی کوچیک و خوشگلی داشت لباسم نازک و قشنگ بودن در کل دختره قشنگی بود...رفتیم سمت بچه ها همه رو بهم معرفی کردیم..نشسته بودم کناره آرام و شیدا داشتیم حرف میزدیم که صدا سامان در اومد:

-نخیر! انگار هرچی منتظر بشینم این میزبان نمیخواد ی چیزی بده ما بخوریم!

با اخم برگشت سمت منو گفت:

-الان همه رو میخورما به داده شکمم برس تا طایفه رو از دست ندادی!

منم بهش اخمی کردم و شاکی گفتم:

-پس تو اینجا چه غلطی میکنی؟ پاشو ببین بچه ها چی میخوان سفارش بده دیگه..خجالت نمیکشه توقع داره من پاشم مثله گارسون ها سفارش بگیرم

چشماشو گرد کرد:

-بیخشید پروا خانوم اونوقت من پاشم مثله گارسون ها سفارش بگیرم چیزی نمیشه؟

با همون لحن قبلیم جوابشو دادم:

-نه چی میشه؟ ماشالا شباهته زیادی به گارسون ها داری پاشو ی پیشیند از صاحب رستوران بگیر دیگه چیزی کم نداری پولی هم به جیب میزنی!

تا اینو گفتم خیز برداشت طرفم:

-وای سامی غلط کردی ولم کن..دیگه تکرار نمیکنم! وحشی ولم کن!

دستمو گرفته بود و میکشیدم طرفه صندوق رستوران...رسیدیم جلو صندوق سامان رو کرد به اون آقای که نشسته بود اونجا گفت:

-بیخشید اگه امکانش هست یدونه پیشیند میخواستم...چشمم گرد شد فهمیدم قصدش چیه برا همین سریع گفتم:

-اقا بیخشید اگه امکانش هست ۲ تا بیارین!

مرده یکم با تعجب نگامون کرد سرشو تکون داد و رفت..سامان برگشت سمتم:

-برا چی ۲ تا؟

شاکی گفتم:

-چه غلطاً توقع داری من تنها پیشبند ببندم توهم باید ببندی!

اومد چیزی بگه که مرده با ۲تا پیشبند تمیز برگشت گرفت سمتون..سامان ازش منو غذاهارو با دوتا خودکار و دوتا کاغذ گرفت تشکر کرد و گفت:

-الان سفارشارو میارم براتون!

مرده سری تکون داد و سرشو کرد تو لپتابش..از جلو مرده رفتیم اونطرفتر..جایی ایستادیم بچه ها نبینن مارو..هرچی التماس کردم گفتم سامی تورو خدا زشته من با این تیپ چه جوری اینو بپوشم توهم نبوش بیا بریم سفارشارو بگیریم بیاریم..این بچه اینقد پررو بود که اصلاً براش مهم نبود اون پیشبند زشتو بیوشه ولی من جلو آرام خجالت میکشیدم..هرچی التماس کردم فایده نداشت..پیشبندو برام بست از خودشم بست یدونه خودکار و برگرده داد دستم و گفت راه بیوفت..دید تکون نمیخورم از سر جام دستمو گرفت و دنباله خودش کشید..اشکم داشت در میومد..بعضی از بچه ها پشتشون به ما بود آرسام و ارامم پشتشون به ما بود بچه هایی که مارو میدیدن زدن زیر خنده بقیه هم برگشتن..بچه ها ترکیدن از بس خندیدن بغض کرده بودم اشک تو چشمم حلقه زده بود..دستم از تو دسته سامان کشیدم بیرون رفتم طرفه بچه ها..تند تند اب دهنمو میدادم پایین تا بغضم همراهشون بره پایین..کاغذ و خودکارو گذاشتم رو تخت و از بچه ها یکی یکی پرسیدم چی میخورن تند تند نوشتیم به آرسام که رسیدم ازش پرسیدم فهمید ناراحت شدم..چیزی میخواستو سفارش داد لبخنده قشنگی هم تحویل داد..سامان هرچی شوخی میکرد مسخره بازی در میاورد نگاهش نمیکردم..فکر کرده باید با همه چی شوخی کنه اگه آرام نبود ناراحت نمیشدم ولی جلوش خیلی خجالت کشیدم..رفتم طرف صندوق تو همون حالت پیشبندو باز کردم..کاغذ سفارشارو دادم دستش پیشبندم دادم بهش تشکر کردم برگشتم پیشه بچه ها کناره آرام و شیدا نشستیم با بچه ها حرف میزدیم سامان هی خودشو مینداخت وسط ی چیزی میپروند ولی من جوابشو نمیدادم..داشتیم بچه ها رو نگاه میکردم که چشمم خود به شروین دیدم داره خیره خیره کناره منو نگاه میکردم همین که کنارمو نگاه کردم چشمم گرد شد..شروین اینجوری خیره شده به آرام؟؟؟همینجور داشتم با تعجب نگاهشون میکردم که شروین متوجه نگاه من شده چشممو ریز کردم نگاهش کردم روشو کرد اونطرف..نگاهی به آرام انداختم دیدم سرشو انداخته پایین لپاش قرمز شده داره لبخند میزنه..یا خدا اینا چرا اینجوری میکنن..یعنی همدیگه رو میخوان؟..کم کم لبخند نشست رو لبام کناره گوشه آرام طوری که فقط خودش بشنوه با خنده گفتم:

-ای کلک!خوب اق داداشه مارو عاشق کردی ها!

آرام با چشما گرد شده برگشت سمتم وقتی نگامو دید دس پاچه شد سریع سرشو انداخت پایین:

-نه پروا..به خدا..چیزه..اصلاً هیچی نیست..بین..داری اشتباه میکنی..یعنی..اشتباه کردی..پروا یه وقت به داداشم چیزی نگي ها!

بعد با التماس خیره شد تو چشمم..لبخندی بهش زدم و گفتم:

-نه خیالت راحت باشه زن داداش!

تا اینو گفتم لبخنده خیلی قشنگی نشست رو لباس برگشت نگام کرد چشمکی بهم زد و گفت:

-مرسی زن داداش!

دوتایی باهم زدیم زیر خنده..همه برگشتن طرفمون سریع خندمونو خوردیم نگاهی بهم انداختیم لبخند زدیم..شامو آوردن با شوخی بچه ها خوردیم بخاطره کادو از همه بچه ها تشکر کردم..داشتم میرفتم سمت صندوق تا حساب کنم دیگه دیر بود باید میرفتم..منتظر صورت حساب بودم که آرسام اومد کنارم..وقتی صورت حسابو گفت کارتمو از جیبم در آوردم گرفتم طرفش که آرسام دسمتو گرفت آورد پایین کارت خودشو داد دسته افاته..رمزشم گفت با اخم داشتم نگاهش میکردم که خم شد طرفم و گفت:

-منو تو نداریم..

بعد اخمی بهم کرد و گفت:

-پروا دفعه اخرت باشه جایی من هستم میخواهی حساب کنی..باشه؟

از اخمش ترسیدم تند تند سرمو تکون دادم اونم لبخندی زد..حساب که کردیم رفتیم بیرون پیشه بچه ها دسته هرکدومشون چندتا کادو بود در عقب ماشینمو باز کردم هدیه هاشونو گرفتم گذاشتم تو ماشین ازشون تشکر کردم..از شیدا عذرخواهی کردن گفتن نمیدونستیم شماهم قبول شدین وگرنه دست خالی نمیومدیم..شیدا هم خیلی مهربون گفت این حرفا چیه همین که خودتونو دیدم و باهاتون آشنا شدم هدیه بزرگی بود..همشون از حرفه شیدا لبخند نشست رو لبشون به جز دختر عموهام و عمه هام..ارام اومد بغلم گفت:

-پروا شمارتو بده؟

شمارمو دادم بهش زد تو گوشیش بهم تک زد تا شمارش بیوفته..همه باهم خدافظی کردیم داشتم مینشستم تو ماشین شیدا با شروین میرفت دیدم سامان داره میدوه طرفم..اومد جلو وایستاد خم شد دستشو گرفت رو زانوهایش و تند تند نفس میکشید چون دویده بود نفس کم آورده بود..نفسش که جا اومد سرشو بلند کرد لبخندی بهم زد و گفت:

-پروا معذرت میخوام ببخشید!

اخمام رفت توهم همیشه هرکار دلش میخواد میکنه بعد عذرخواهی میکنه:

-میدونی جلو دوسته شروین و خواهرش چقد خجالت کشیدم؟همیشه هرکار دلت میخواد میکنی بعد میایی میگی ببخشید معذرت میخواد!

دستی به صورتم کشید و گفت:

-دیگه تکرار نمیشه عزیزم..ببخشید!

داشتم نگاهش میکردم که چشمم افتاد به آرسام که پشت سر سامان اونطرفه خیابون کناره ماشینش ایستاده بود با اخم وحشتناکی مارو نگاه میکرد..سریع گفتم:

-باشه ولی دیگه تکرار نکنی!

چشمی گفت و سریع گونمو بوسید تا اومدم اعتراض کنم دستی تکون داد و دوید رفت طرفه ساسان و خواهرش که تو ماشین منتظرش بودن..نگاهه ناراحتی به آرسام انداختم یعنی به من اعتماد نداره که اونجوری اخم کرده بود..اینقد خسته بودم دلم نمیخواست به این موضوع فکر کنم ولی به شدت ناراحت بودم این یعنی آرسام به من اعتماد نداره..شیشه ماشینو کشیدم پایین صدا اهنگو تا ته زیاد کردم..دیدم بچه هایی که هنوز سوار ماشین نشدن با تعجب دارن نگاه میکنن اهمیت ندادم نگاهمی به دو طرف انداختم دیدم ماشینی نمیداد پامو گذشتم تا ته رو گاز یهو کلاچ ماشینو ول کردم ماشین با صدایه خیلی وحشتناکی از جاش کنده شد همونجا دور زدم از کناره بچه ها که رد میشدم همشون علامت دادن وایسم توجه نکردم بوقی زدم بهشون با همون سرعت راهمو ادامه دادم..ماشین آرسام دقیقا پشت سرم میومد گوشیم هرچی زنگ میخورد میفهمیدم بچه هان جواب ندادم..آرسام با سرعت و بوق کشداری از کنارم رد شد..جلوم بود کم کم سرعتشو کم کرد منم مجبور شدم کم کنم نمیزاشتم ازش رد شم..سرعتم کم شد گوشیم یک بند زنگ میخورد درش اوردم از جیبم نگاهمی به صفحش انداختم دیدم آرامه جواب دادم:

-جانم عزیزم؟

-پروا خوبی عزیزم؟چیشد؟چرا یهو اونجوری رفتی؟

-چیزی نشد گلم خسته بودم میخواستم زود برسم خونه!

-ی لحظه وایمیسی کارت دارم؟

-باشه عزیزم!

گوشیو قطع کردم راهنما زدم ایستادم..آرسام هم جلوم وایستاد...اومدم از ماشین پیاده شم دیدم آرام و آرسام پیاده شدن ولی آرسام به آرام علامت داد گفت بشینه تو ماشین اونم نگاهه نگرانی به من انداخت و نشست تو ماشین..آرسام اومد طرفم نشست تو ماشین کنارم..دستمو گذاشته بودم رو فرمون و با اخم زل زده بودم به بیرون..آرسام یکم نگاه کرد و گفت:

-این چه طرز رانندگیه؟

پوزخنده صداداری زدم و با آرامش برگشتم طرفش:

-کدوم طرز؟

چشماش دوتا کاسه خون شده بودن خیلی داشت سعی میکرد کنترل کنه خودشو:

-همینجوری الان داشتی میروندی؟ همینجوری که اونجا به اون شکل دور زدی؟ یعنی چی؟ میخواهی بگی رانندگیت  
عالیه؟ میخواهی بگی من همه جوهر بدم رانندگی کنم؟

با همون پوزخند نگاهش کردم... این اولین باری بود اینجوری دعوا میکردیم:

-اره همینایی تو میگی درسته!

خونش به جوش اومد دستشو محکم زد رو داشبورت از ترس پریدم بالا سرم خورد به سقف ماشین:

-د لامصب مگه اینا هنره؟ آگه خدایی نکرده بلایی سرت بیاد چی؟ اونموقع هم این حرفارو میزنی؟

اخم کردم برگشتم سمتش اروم و شمرده شمرده گفتم:

-صداتو برا من نبر بالا.. میدونی چیه؟

سوالی نگام کرد.. پوزخندمو بزرگتر کردم و گفتم:

-چونه خودمه دلم هر بلایی بخواد سرش میارم فهمیدی؟

با چشمایی که ازش اتیش میباید نگام کرد:

-تا قبل از اینکه اون یارو بیاد در گوشت پیچ پیچ کنه خوب بودی چی شد یهو؟ چی گفت بهت که زیر و رو شدی؟

بلند زدم زیر خنده.. اینقد خندیدم که اشک از چشمم اومد با تعجب نگام میکرد خندمو خوردم برگشتم سمتش با جدیته  
تمام و لحنه سردی بهش گفتم:

-این حرفارو نمیخواستم بهت بزخم ولی میزنم.. سامی اومده بود بخاطری مجبورم کرد جلو همه پیشبند بیوشم ازم  
عذرخواهی کنه..

نگامو ازش گرفتم دوختم به رو به رو ادامه دادم:

-برو پایین از ماشین میخوام برم خونه خسته ام.. هر موقع تونستی بهم اعتماد کنی خبرم کن.. شب خوش بای

از گوشه چشم نگاه ناباورشو دیدم.. من مقصر نیستم خودش باعث شد اینجوری سرد باهاش حرف بزخم.. من بهش اعتماد  
دارم تا حالا یکبارم گیر ندادم بهش به عشقم اعتماد کردم به عشقش شک نکردم ولی اون چندبار بهم شک کرد این  
شکو نمیخوام اصلا.. با صدا ناباوری گفت:

-پروا؟

همینجور که نگام به جلو بود باهاش حرف زدم:

-وقتی صورته اخم کرده و پر از شکتو از دور دیدم نابود شدم.. پسرعموم اومده بود ازم عذرخواهی کنه ولی تو به من، به  
عشقم شک کردی با شک نگام کردی.. هیچوقت حتی برا یک لحظه هم به تو و عشقت شک نکردم حتی وقتی دوست

دختره قدیمت اومد جلو باهات دست داد باهات خیلی صمیمی حرف زد بازم شک نکردم بهت اما تو شک کردی به عشقی که خالصانه به پات ریختم شک کردی.. این شکو نمیخوام آرسام.. برو خواهرت خسته اس منم خسته ام خدانگهدارت! صدا غمگین و ناراحتش بلند شد دیگه خبری از عصبانیت چندلحظه پیشش نبود:

- پروا به قران یک لحظه هم بهت شک نک..

پریدم وسط حرفش:

- برو آرسام حاله خوب نیست!

چند لحظه با ناراحتی نگام کرد بعد پیاده شد رفت طرفه ماشینش.. همینجور که از پشت سرش نگاهش میکردم با خودم حرف میزدم:

- چرا اینکارو کردی آرسام.. امشب خیلی شب خوبی بود خرابش کردی.. استارت زدم ماشینو روشن کردم دوباره با سرعت حرکت کردم ولی نه مئه اون موقع ارومتر میرفتم رسیدم خونه آرسام تا در خونه پشت سرم اومد بعد دور زد رفت.. رفتم تو اتاقم با همون لباسا بیرون خودم پرت کردم رو تخت خوابیدم.....

وقتی بیدار شدم ساعت ۱۰ بود اه لعنتی خواب موندم امروزم نتونستم برم خاله رو ببینم.. لباسامو عوض کردم رفتم بیرون رفتم پایین صبحانه خوردم همونجا نشستم جلو تی وی اصلا نگاهی به گوشیم نداختم نمیخواستم وسوسه شم برم طرفش!

ساعت ۱ شیدا زنگ زد خونمون کلی سرم داد و بیداد کرد که چرا گوشیتو جواب نمیدی گفتم سایلنته متوجه نشدم زنگ زدی صداشو برد بالا و گفت:

- پروا خیلی بی شعوری.. آرسام داره دق میکنه بعد تو میگی گوشیم سایلنت بوده.. نمیدونی با چه بغضی تو صداس ازم خواست به تو نفهم زنگ بزوم بگم گوشیتو جواب بدی.. پروا خیلی بیچه ای خیلی!

بعدم گوشه رو قطع کردم.. دلم پر از غصه شد.. میدونستم آرسام دوسم داره ولی میخواستم کاری کنم دیگه بهم شک نکنه دیگه به عشق پاکم شک نکنه.. با حرفایی شیدا زد نتونستم جلو خودمو بگیرم رفتم تو اتاقم گوشیمو برداشتم با تعجب به صفحهش نگاه میکردم.. ۵۶ میس کال از آرسام ۳ تا از شیدا ۵ تا از شروین.. ۱۳ تا هم اس از آرسام یدونه از شیدا.. شیدا که فحش داده بود بهم از آرسامو باز کردم..

"سلام پروا.. چرا جوابمو نمیدی تو که گفتی تا اخرش باهامی"

"پروا به جونه خودت و مامانم یک ثانیه هم بهت شک نکردم.. من مردم غیرت دارم وقتی دیدم پوست کرد نتونستم جلو خودمو بگیرم.. نگاه مشکوکم بخاطره این بود که نمیدونسم چی داره بهت میگه بخاطره شکم به تو نبود"

"پروا هر قسمی بخواهی میخورم.. هرکار بگی میکنم تا بهت ثابت کنم بهت شک نکردم"

"مگه من میتونم به تو و عشقت و پاکیت شک کنم..من خودم عاشقم ی عاشق هیچوقت به عشقش شک نمیکنه خیالت راحت باشه"

بقیشونم همینجور حرفا بودن..خواسته بود جوابشو بدم..نشسته بودم رو تختم داشتم فکر میکردم که زنگ زد..دلم بی طاقت شده بود مگه میتونستم ی روز با آرسام حرف نزنم..نباید میزاشتم فاصله بیوفته بینمون..جواب دادم ولی حرف نزدم:  
-الو پروا؟

با شنیدن صدای پر از بغضش دلم ایش گرفت من باهاش چیکار کردم..منم بغض کردم چونم شروع کرد به لرزیدن نمیتونستم حرف بزنم...صداش دوباره بلند شد:

-پروا غلط کردم..میدونی طاقت کم محلیتو ندارم حرف بزن دلم برا صدات ی ذره شده..  
با چونه لرزون گفتم:

-سلام!

صدای نفس عمیقشو شنیدم:

-سلام عزیزدلم..پروا ببخشید دیگه هیچوقت کاره دیشمو تکرار نمیکنم..بازم میگم به علی حتی یک لحظه هم بهت شک نکردم پروا باور کن!

با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم:

-باورت دارم آرسام..

-پروا ببخش منو..میبخشی؟اره؟

-مگه میتونم نبخشم..تو تمامه زندگی می!

صداش جون گرفت با این حرفم:

-الهی من فدات بشم که دلت اینقد مهربونه..پروا؟

-جانم؟

-ی قولی بهم میدی؟

-چی؟

-هیچوقت پروا..هیچوقت بهم کم محلی نکن من میمیرم دق میکنم..باشه؟قول میدی؟

-خدانکنه..باشه قول میدم..ببخشید..



- ممنون عزیزم.. تو باید منو ببخشید دیشب اذیت شدی بخاطرم..

هیچی نگفتم.. حرفی نداشتم بزخم.. صدا شادش بلند شد:

- پروا شب میایی بریم بیرون؟ اره؟ میایی؟

لبخندی نشست رو لیم.. مگه میتونستم نرم دلم براش پر میکشید:

- اره میام.. کجا بریم؟

- هر جا خانوم بگه؟ کجا بریم عزیزم؟

خنده ای کردم و گفتم:

- همیشه من انتخاب میکنم امشب به انتخابه تو میریم چطوره؟

- عالیه عزیزم.. پس از شرکت میام دنبالت.. دوتایی بریم یا بچه هاهم بیان باهامون؟

- آرسام میگم اشکال نداره بچه ها هم باشن؟؟ بیشتر خوش میگذره..

- نه قربونت برم چه اشکالی داره.. به شروین میگم توهم به شیدا خبر بده!

- چشم.. آرسام به آرامم بگو باهامون بیاد..

- چشم امره دیگه ای نیست؟

- نه عزیزم.. ممنون..

- فداتشم الهی دلم داشت میترکید.. حتی نمیتونم ی روز باهات حرف نزنم..

- منم همینجور..

با دلخوری گفت:

- برا همین جوابمو نمیدادی؟

- ببخشید اعصابم خورد بود.. نمیتونستم تمرکز کنم.. نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم..

- درکت میکنم عزیزم.. مقصر من بودم..

- مرسی عزیزم.. آرسام؟

- جان آرسام؟

با ذوق گفتم:

شما تا از شرکت بیابین دیر میشه.. ادرس جایی رو که میخواهی بریم برام اس کن من میرم دنباله شیدا و آرام میایم  
شما هم از راهه شرکت بیابین.. اینجوری بهتر نیست؟

-خیلی هم عالیه عزیزم.. ادرسو واست میفرستم به آرامم خبر میدم منتظرت باشه.. توهم خواستی بری دنبالش زنگ بز  
باهش هماهنگ کن تا آماده باشه معطل نشی نفسم..

-چشم اقامون!

-اقتون فدات شه عزیزدلم..

یکم دیگه باهم حرف زدیم بعد خدافظی کردیم.. با خوشحالی رفتم پایین ناهار خوردم.. مامانم مطب بود ولی برام غذا  
گذاشته بود.. هفته بعد دانشگاهمون شروع میشد چون ترم اولی بودیم خودشون برامون انتخاب واحد کرده بودن ولی  
مدارکمونو برده بودیم کارارو انجام داده بودیم.. یکم فیلم نگاه کردم تا وقت بگذره تصمیم گرفتم زودتر برم دنباله بچه ها  
یکم تو شهر هم دور بزیم باهم.. بلند شدم آماده شدم تیپ خفنی زدم ارایش هم کردم زنگ زدم به بچه ها پیشنهادمو  
بهشون گفتم که خیلی هم خوشحال شدن انگار فقط من بیکار نبودم.. زدم از خونه بیرون اول میرفتم دنباله آرام چون  
نزدیک بود بهم.. تک زدم بهش اومد بیرون همدیگه رو بوسیدیم حال و احوالی کردیم رفتیم دنباله شیدا اونم سوار کردیم  
که تا نشست تو ماشین بعد از احوال پرسی با منو آرام گفت:

-بزن بریم ببینم امروز میتونم یکيو تور کنم یا نه..

من که میدونستم این حرف همیشگیسه زدم زیر خنده ولی آرام با تعجب نگاه میکرد چشمکی به آرام که کنارم نشسته  
بودم زدم و گفتم:

-جدی نگیر حرفشو همیشه همینو میگه ولی اینقد بی خاصیته هنوزم نتونسته یکيو تور کنه برا خودش مئه منو تو نیست  
زرنگ باشه..

تا اینو گفتم چشما شیدا گرد شد:

-به به دستم درد نکنه آرام خانوم شما هم بله؟؟ حالا این اقایه بدبخت کیه؟ انگار فقط من تک موندم..

آرام لبشو گاز گرفت سرشو انداخت پایین.. لبخنده شیطانی زدم و گفتم:

-آرام قراره عروس خودمون بشه شیدا..

شیدا که اول منظورمو نفهمیده بود گنگ نگام کرد وقتی فهمید چی گفتم ی جیغ بنفش کشید و از بین صندلی ها خودشو  
انداخت جلو گفتم:

-آرام مرگه من پروا راست میگه؟؟ شروینو میخواهی؟؟ وای چه شود هممون باهم خویشاوند میشیم..

بعد صورت ناراحتی به خودش گرفت و گفت:

- آرام هیچکیو تو خانوادتون ندارین منو بندازین بهش؟؟ فکر کنم اخر بترشم..البته تا حالا از کسی خوشم نیومده وگرنه پسرا برام صف کشیدن...

با آرام زدیم زیر خنده که شاکی شد:

-ها چیه؟ چرا میخندین؟ مگه دروغ میگم؟

همینجور که میخندیدم جوابشو دادم:

-نه خواهرم دروغ چیه؟ چندتاشونو خودم رد کردم..

دوباره بلند زدم زیر خنده...یکم تو خیابونا دور زدیم شیدا به همه پسرای از کنارمون رد میشدن نگاه میکرد بعد میگفت نه خوشم نیومد ازش...برا همه همینو میگفت ماهم میخندیدم...شیدا خودشو کشید جلو و گفت:

-ی وقت باهم توطئه نکنین برین به داداشام بگین من میخوام یکیو تور کنما..هردوتاتونو لو میدم...

نگاهی بهش انداختم از ایننه و گفتم:

-داداشات کین؟

-وا شروین و آرسام دیگه..بهشون نگین ها غیرتی میشن زنده نمیزارن!

منو آرام با خنده سرمونو تکون دادیم..شیدا همش حرف میزد حوصلمونو سر برده بود..یکم ساکت شد دوباره گفت:

-پروا خدارو شکر خیالم راحت شد آرام دیگه نمیتونه برات خواهر شوهر بازی در بیاره توهم میشی خواهر شوهرش تلافی میکنی..

من خندیدم ولی آرام چشماشو گرد کرد و رو به شیدا گفت:

-اصلا به من میاد اهله خواهرشوهر بازی باشم؟

شیدا یکم متفکرانه بهش نگاه کرد بعد سرشو تکون داد و گفت:

-چرا نیاد؟؟ از ان ترس که های هوی دارد از ان بترس که سر به توی دارد..

آرام و شیدا سر این موضوع بحث میکردن منم میخندیدم آرسام ادرس رو برام اس کرد گفت الان اونجان منتظرمون...وقتی رسیدیم به پسرا شیدا و آرام هنوز داشتن سر این موضوع بحث میکردن..بهشون سلام کردیم نشستیم کنارشون که شیدا بحثو ادامه داد:

-آرام خداو کیلی منو نبین اینقد ارومم خواهرمو اذیت کنی زنت نمیزارم..

آرام دیگه از زبونه شیدا کلافه شده بود نگاهی به آرسام و شروین انداخت و گفت:

-تورو خدا اینو ساکت کنین ۲ساعته مغزمو خورده..

شیدا چشماشو گرد کرد و گفت:

-ایول خوشم اومد رسیدی به برادرت زبون در آوردی..دیدیدی دیدی هرچی دربارت میگفتم راست بود..

بعد از قصد نگاهشو دوخت به شروین و گفت:

-شروین من از الان بگم این آرام بخواد پروا رو اذیت کنه باهاش درگیر میشم..

شروین چشماشو در آورد و گفت:

-براجی پروا رو اذیت کنه؟؟

شیدا توپید به شروین:

-تو چرا اینقد کند ذهنی خوب خواهر شوهرش میشه...من میدونم میخواد پروامو اذیت کنه..این نمیدونه پروا چقد برا من مهمه من بخاطرش ادم هم میکشم..

به ظاهر خندیدم ولی تو دلم قربون صدقه خواهرم رفتم عاشقشم به مولا..آرام دستی به صورتش کشید نگاهه زاری به آرسام انداخت و گفت:

-خدا به دادت برسه داداش چه جوری میخواهی اینو تحمل کنی..

آرسام خندید و خواست جواب خواهرشو بده که شیدا نداشت:

-تو نگران اق داداشت نباش من با اونم سنگامو واکندم..اون فهمیده نباید به پروا تو بگه..

بعد نگاهه تیزی به آرام انداخت و گفت:

-فعلا مشکلم فقط تویی میدونم در آینده اذیتش میکنی...

ما میخندیدم ولی آرام دیگه داشت اشکش در میومد:

-اگه من به پروا تو گفتم تو بیا سر منو ببر..خوبه؟؟تمومش میکنی؟

شیدا لبخند رضایتی زد سرشو تکون داد و گفت:

-حالا دیگه خیالم راحت شد..

شاممونو خوردیم..جایه سر سبز و قشنگی بود همینجور پیاده ۵تایی راه افتادیم یکم قدم بزیم بین درختا..آرسام ۱ثانیه هم دستمو ول نمیکرد طوری محکم گرفته بودم انگار قرار بود در برم..با شوخی ها شیدا و شروین شب خوبی گذروندیم

خیلی خوش گذشت رفتیم ی جایی نشستیم قلیون هم کشیدیم برگشتیم خونه... اینقد خسته بودم سرم به بالشت نرسیده خواب رفتم....

\*\*\*

امروز روز اول دانشگاهمونه.. خیلی استرس داشتم طبیعی هم بود برای اولین بار بود میخواستیم سر یک کلاس با پسرا بشینیم در کل محیطش برامون غریب بود درسته با پسرا خانواده راحت بودم و ازاد بودم هر شوخی خواستم بکنم باهاشون و هرچی دلم خواست جلوشون بپوشم اما فقط پسرا خانواده نه غریبه منم یه سری محدودیت داشتم که اینم یکیش بود راحت بودن با پسرا غریبه ممنوع بود.. تیپ ساده ای زدم ماتو ساده مشکی شلوار جین سورمه ای مقنعه مشکی کفش و کوله سورمه ای... یکم تو اینه ارایش کردم خیلی کم فقط یه ردی از ارایش رو صورتم بود.. رفتم بیرون مامان از زیر قران رد کرد بوسیدم ی چیزهایی زیر لب خوند فوت کرد تو صورتم.. خندم گرفت مامانم از مادر شوهرش یاد گرفته مامان بزرگم همیشه همین کارو میکنه.. نشستم تو ماشین با بسم الله ماشینو روشن کردم رفتم دنباله شیدا خانوم.. نشست تو ماشین سلامی کردیم به هم یکم که گذشت گفت:

- پروا؟

- هوم؟

- هوم چیه؟ باید بگی جانم عزیزم نفسم عشقم زندگ ...

پریدم وسط حرفش:

- اوهو چه غلطا.. من اینا رو به آرسام نمیگم به تو بگم!

- از بس خری دیگه.. باید به پسرا از این حرفا زد تا رامت بشن..

- تو نگران من نباش آرسام رامم هست..

-اره اینو راست میگی..

-حالا چیکارم داشتی؟

-اهان.. میگم پروا به نظرت من میتونم یکیو تو دانشگاه تور کنم؟؟

قیافم زار شد.. ای خدا این شیدا کی میخواد دست از مسخره بازی برداره.. بهتره همین حالا باهاش اتمام حجت کنم وگرنه تو دانشگاه دردرس درست میکنه... برگشتم سمتش و خیلی جدی گفتم:

-شیدا محیط دانشگاه طوری نیست که بخوای هر غلطی دلت خواست بکنی.. خواست باشه اگه میخوای باهم باشیم سنگین باش میدونی که جایی حساس باشم دیگه قید خواهری و همه چیو میزنم شیدا نمیخوام اسممون بیوفته تو دهنه

بچه ها دانشگاه تا دیدنمون با انگشت نشونمون بدن.. عزیزم خودت میدونی هرکسی جنبه نداره باید با کسی شوخی کنی که اهلش باشه وگرنه کسی که جنبه نداشته باشه برات بد میشه.. قبول داری حرفامو؟

سری تکون داد و گفت:

—اره قبول دارم.. باشه مراقبم!

حس کردم دلخور شده از حرفام.. دستشو گرفتم و گفتم:

—عزیزم بخاطر خودت میگم من که تکلیفم مشخصه آرسامو دارم اما تو چون کسیو نداری پس باید مراقب باشی تا از یکی خوشت اومد دل نبندی باید اول بشناسی.. من قرار نبود با آرسام دوست شم بخاطر محمد اول شناختمش بعد بهش دلبستم اما محیط دانشگاه طوریه که الان پسرا منتظرن نخ بدی بیان طرفت و بعضی ها شاید شوخی رو نخ دادن بدونن.. خاطره شروین یادته که میگفت ۱۸سالگی سن بدیه؟ فقط میخواهی دوست دختر بگیری؟ من میگم دانشگاهم مثله همون ۱۸سالگیه پسرا وارد دانشگاه میشن فقط برا تفریح و دختر بازی البته همه نه یه تعداد معدودی پس باید مراقبه اون تعداد باشی.. خیلی ها هم هستن تو همین دانشگاه ها فقط واسه درس خوندن و پیشرفت کردن میان پس نباید همه رو با یک چوب زد... نه؟

لبخندی زد و گفت:

—اره.. مرسی پروا..

لبخند پرنگی زد:

—تشکر لازم نیست خواهرمی باید چشمتو روی همه چی باز کنم.. تو دوستمی خواهرمی سنگ صبورمی.. تو نباشی میمیرم پس همینجور که تو هوا منو داری منم باید جبران کنم..

دوتایی با لبخند سرمونو تکون دادیم.. رسیدیم دانشگاه ماشینو پارک کردم پیاده شدیم.. شونه به شونه هم رفتیم تو دانشگاه سرم پایین و راه میرفتم اما شیدا با دقت همه جارو نگاه میکرد.. کلاسمونو پیدا کردیم طبق عادتی که تو مدرسه داشتیم رفتیم نشستیم رو صندلی ها اخر.. سرگرم دید زنده بچه ها بودیم که کم کم وارد کلاس میشدن.. ی پسره که شیطونی از چشمش میبارید همش مزه میپروند و دخترارو اذیت میکرد بقیه پسرا هم میخندیدن دخترا هم نمیتونستن جواب بدن.. شیدا چندبار دهنشو باز کرد یه چیزی بارش کنه ولی نگاه به من میکرد ساکت میشد فهمیدم خیلی دوس داره جواب پسره رو بده.. خودمو کشیدم طرفش و گفتم:

—این پسره داره خیلی پررو میشه حالشو میگیری یا بگیرم؟

چشما شیدا برقی زد و گفت:

—بسپارش به خودم..

سرمو تکون دادم و نگاهش کردم..منتظر بود پسره ی چیزی بگه جوابشو بده..دختره دیگه از زبونش کلافه شده بودن..پسره نگاهشو بین همه دختری چرخوند و گفت:

-الان همتون روز اول دانشگاهتوننه با کلی ذوق خوشگل کردین اومدین اراه؟

شیدا نگاهشو مغرور کرد و صدایش کرد:

-اقا پسر؟

همه پسرا برگشتن سمت شیدا ولی نگاه مغرور شیدا فقط اون پسره رو نشونه گرفته بود بود دختری هم برگشته بودن ببین شیدا با کی بود..پسره ی ابروشو انداخت بالا و گفت:

-با من هستین؟

شیدا سرشون تکون داد نگاهی به سرتا پا پسره انداخت و گفت:

-بهت نمیخوره ترم بالایی باشی..

پسره پوزخندی زد و گفت:

-ترم بالایی نیستم..چطور؟

حالا نوبته شیدا بود که پوزخند بزنه با لبخند داشتم نگاهش میکردم چون مطمئن بودم حاله پسره رو بد میگیره..نگاهه تیزی به پسره انداخت و گفت:

-هیچی میخواستم ببینم توهم روز اوله دانشگاهته که اینقد تیپ زدی و با ذوق اومدی دانشگاه و هی شوخی های بی مزه میکنی برا جلب توجه...

بعد سرشو تکون داد پوزخندشو عمیق تر کرد و ادامه داد:

-که مطمئن شدم...

برگشت سمت دختری که با دهن باز نگاهش میکرد با لبخند چشمکی بهشون زد که همه دختری شروع کردن دست زدن و هو کشیدن...خندم گرفت نگاهی به پسره انداختم که سرخ شده بود..پسرا هی سر به سرش میزاشتن و اذیتش میکردم بخاطره حرف شیدا..برگشت سمت شیدا پوزخندی زد و روشو برگردوند..شیدا زد زیر خنده همینجور که میخندید بریده بریده گفت:

-این پسره فکر کرده من با ی پوزخند کم میارم..

دوباره زد زیر خنده از خندش منم خندم گرفت..استاد اون ساعت نیومد..کل کلاسو بیکار بودیم ساعت کلاس که تموم شد تا کلاس بعدی ربع ساعتی وقت داشتیم شیدا گفت بریم ی چیزی بخوریم..همراه شدیم باهم رفتیم بوفه چایی و

یک گرفتیم نشستیم رو صندلی وقتی خوردیم بلند شدیم رفتیم کلاس...اون روز کلاسها زیاد تشکیل نشدن..وقتی رفتیم سوار ماشین بشیم دیدم همون پسره که تو کلاس با شیدا بحثشون شد کناره یک بی ام و دو در خیلی شیک ایستاده بود با دوستاش حرف میزد...دقیقا کناره ماشین ما بودن..فکر کردن میریم طرف اون کارش داریم وقتی دزدگیر ماشینو زدم با تعجب نگاهی به ماشین انداخت و روشو کرد سمت شیدا دیدم پوزخند رو لبا شیداس پس اون هم فهمید پسره بد متوجه شده فکر کرده میریم طرفه اون..سوار ماشین شدیم با سرعت خیلی زیاد دقیقا از کنارش رد شدم که خودشو کشید عقب..زدیم زیر خنده شیدا خوب خنده هاشو کرد و گفت:

-این هم از روز اول..

سرمو تکون دادم و گفتم:

-شیدا قیافه این پسره خیلی برام اشناس..انگار جایی دیدمش..

شیدا سرشو تکون داد و گفت:

-اره واسه منم..اول که دیدمش حس کردم ی بار دیگه دیدمش..

-شیدا خدایش عجب تیکه ایه..

شیدا چشماشو گرد کرد و گفت:

-به به چشمه آرسام روشن..بزار بهش بگم..

خندیدم و گفتم:

-شیدا من یه تار مو آرسامو با ۱۰۰تا مثله اینا عوض نمیکنم برا تو گفتم..شاید بشه مخشو بزنی مته خودت شیطونم که هست..

شیدا با همون چشما گرد شده گفت:

-پروا صبحی داشتی فتوا میدادی الان میگی مخشو بزنی؟؟چندچندی با خودت خواهرم مارو روشن کن..

-عزیزم من گفتم مراقب باش ولی نگفتم که مخ یکیو نزن وگرنه میترشی میوفتی رو دستمون باید یه کاری بکنیم دیگه یکی پیدا شه بندازیمت بهش همین فک کنم خوب باشه..هم جیگره هم از ماشینش معلومه پولداره هم مته خودت شیطونه دیگه چی میخواهی..البته ی مدت بزار بشناسیمش اما به نظرم درسته که خیلی شیطونه و شوخی میکنه اما ته چشماش ی پکی خاصی بود صورت مظلومی داشت متوجه شدی؟؟

شیدا سری تکون داد و گفت:

-اره متوجه شدم..راست میگی حالا که ازم خاستگاری کرده حیفه جواب رد بدم..



زدیم زیر خنده..خوب خنده هاشو کرد و گفت:

-خواهرم تو جویری حرف میزنی انگار اون خاستگاری کرده منتظره جوابه بزار ببینیم چی پیش میاد..نمیخوام ذهنمو درگیرش کنم اصلا..

-اره همین درسته باید اون پیش قدم شه..

شیدا یهو چشمش گرد شد...با ناباوری گفت:

-پروا؟

-چیه؟چیشدی یهو؟

-میدونی این پسره کیه؟

-وا شیدا از کجا بدونم؟

شیدا با چشما گرد شده گفت:

-این همون پسره اس که تو رستوران از دستشویی اومدم بیرون خوردیم بهم من افتادم روش..یادته؟

یکم فکر کردم یادم نیومد:

-نه یادم نیست..

-پروا چقد تو خنگی..همون روزی که بهت گفتم شروین و آرسام میخوان برن شمال رفتیم کافی شاپ ... قهوه و کیک خوردیم..یادت اومد؟؟

یهو یادم اومد با صدای بلند گفتم:

-اره اره یادم اومد همونه..میگم چرا اینقد به چشمم اشناس..

-اره خودشه..

-حالا بی خیال بهش فکر نکن..

شیدا سرشو تکون داد...رسوندمش خونشون رفتم خونه خیلی خسته بودم چشمم داشت گرم میشد که گوشیم زنگ خورد نگاه به شماره نکردم با خواب الوبی جواب دادم:

-بله؟

-سلام عزیزدلم..خواب بودی؟؟بیخشید گلم!

لبخند نشست رو لبام:

-سلام عزیزم اشکال نداره..

-خوبی نفسم؟

-خوبم تو خوبی؟

-خوبم..دانشگاه خوش گذشت؟

-اره بد نبود ولی زیاد کلاسها تشکیل نشد..

-هفته اول کلاسها تق و لقه..پروا؟

-جانم؟

-میخوام باهات حرف بزnm..کجا بینمت؟

نگران شدم:

-چیشده؟مشکلی پیش اومده؟

- نه نه گلم درباره خودمون باید حرف بزنییم..

-باشه کی و کجا؟

-شب ساعت ۷ ادرسو برات اس میکنم..

-باشه منتظرم..

-قربونت برم برو بخواب عزیزم..خوب بخوابی شب میبینمت..

-میبینمت عزیزم بابای

-خدانگهدارت!

گوشی رو قطع کردم دلشوره گرفته بودم..یعنی چی شده؟صدا آرسام خیلی کلافه بود انگار از چیزی ناراحت بود..ای خدا چیشده یعنی..سعی کردم بخوابم تا زمان بگذره بهش فک نکنم....

داشتم میرفتم به طرف ادرسی که آرسام برام فرستاده بود..دلشوره عجیبی داشتم تند رانندگی میکردم..وقتی رسیدم تند پارک کردم پیاده شدم رفتم به طرف سفره خونه ای آرسام گفته بود..روی یکی از تختها نشسته بود چشمش به در بود..با دیدن من لبخند نشست رو لیش..با دیدن لبخندش یکم دلم اروم گرفت فقط یکم..رفتم طرفش دستمو گرفت نشوند رو به روش:

-خوبی عزیزم؟

-مرسی..چپشده آرسام؟

-نگران نباش عزیزم میگم بهت...چی میخوری؟

-فرقی نداره هرچی خودت خوردی..

آرسام علامتی داد یکی اومد کنارمون آرسام گفت:

-فعلا چایی و قلیون برامون بیارین شام زوده هنوز..

مرده خم شد و گفت:

-چشم..قلیون چه طعمی؟

آرسام نگاهی به من انداخت شونمو انداختم بالا خودش جواب داد:

-دوسیب لطفا..

مرده سرشو تکون داد و رفت..آرسام دستاشو توهم قفل کرد سرشو انداخت پایین..مطمئن شدم مشکل جدی پیش اومده

که آرسام اینجوری کلافه اس:

-آرسام نمیخواهی حرف بزنی؟ نصف چون شدم..

سرشو بلند کرد خیلی بی مقدمه گفت:

-پروا چرا نمیخواهی به خانوادم معرفیت کنم؟؟اگه منو دوست داری باید خوشحال هم باشی که ماله هم باشیم..پس چرا

میگی زوده؟

جا خوردم..شوکه نگاش میکردم دهنم باز مونده بود..با هزار بدبختی به حرف اومدم:

-توکه مشکلی نداشتی پس چپشده؟

-اره مشکلی نداشتیم اگه دسته خودم بود تا هر موقع میگفتی صبر میکردم اما ...

ساکت شد..مشکوک نگاش کردم و گفتم:

-اما چی؟

نگاهه ناراحتی بهم انداخت و گفت:

-مامانم پيله کرده باید زن بگیری..قلبش مریضه میگه میخوام عروسی تورو بینم..من بهش گفتم یکیو دوست دارم فقط

با اون ازدواج میکنم گفت یا بهمون معرفی کن یا باید هر جا گفتم بیایی خاستگاری..قراره خاستگاری هم گذاشته..

دوباره شوکه شدم..زبونم بند اومده بود مثله همیشه..از این ضعف خودم حالم بهم میخورد چرا باید جاهای حساس زبونم بند بیاد..با چشمایی که لبالب از اشک پر بودن فقط نگاش کردم نمیتونستم حرف بزنم اینجور موقع ها کلمارو گم میکردم..انگار فهمید زبونم بند اومده چون میدونست اینجوری میشم خودشو کشید جلو:

-پروا پروا! حرف بزن عزیزدلم غلط کردم..باشه باشه الان زوده هرچی تو بگی حرف بزن..

سیلی محکی زد تو صورتم..به این سیلی احتیاج داشتم وگرنه زبونم باز نمیشد..همینجور تند تند صدام میکرد..دستم آوردم که ساکت شه بتونم تمرکز کنم..ساکت شد خیره شدم به جلوم..داشتم فکر میکردم که آرسام به حرف اومد باز:

-چیکار کنم پروا! کاش چراشو بهم میگفتی..چرا نمیخواهی نامزدیمون رسمی شه..

من فقط میترسیدم از تعهد از دوری پدر مادرم وگرنه ارزوم بود با آرسام باشم به عنوانه زنش..من هنوز ۱۹ سالم کامل نشده بود چه جوری بشم زن زندگی بشم خانوم یه خونه...نه من نمیتونم..تازه درسمم باید بخونم:

-آرسام کاش منو درکم میکردی من هنوز ۱۹ سالم نشده چه جوری مسئولیت یه زندگی رو قبول کنم؟ نمیتونم آرسام درسمم هنوز مونده..

آرسام با دلخوری و ناراحتی گفت:

-کاش توهم منو درک میکردی پروا..اگه تورو معرفی نکنم باید برم خاستگاری..

با ترس نگاش کردم که نگاشو دزدید..پس باید بره خاستگاری..ای خدا من چیکار کنم من عاشقه آرسامم نمیتونم ببینم داره میره خاستگاری..آرسام نگاهی بهم انداخت و گفت:

-پروا میتونم برم خاستگاری بعد یه بهونه ای بیارم بگم از دختره خوشم نیومده..تو مشکلی نداری؟

مگه میتونستم مشکلی داشته باشم..کاش هیچوقت نداشته بودم به اینجا کشیده بشم کاش قبول کرده بودم آرسام منو معرفی کنه به خانوادش..من اون موقع بچه بودم هیچی نمیفهمیدم فکر میکردم اگه منو به خانوادش معرفی کنه کلی مسئولیت میوفته گردنم اشتباه کردم.....

شام خوردیم جدا شدیم از هم..به آرسام گفتم باید از همه چی تو اون خاستگاری مسخره خبر داشته باشم گفت باشه همه چیو تعریف میکنم برات گفتم نه باید وقتی وارد خونه اونا شدی بهم زنگ بزنی تا همه چیو بشنوم خودم اول یکم با تعجب نگام کرد بعد قبول کرد.....

امشب ۵شنبه اس قراره برم خونه شروین اینا مثله هر ۵شنبه..اما امشب خاستگاری آرسامم هست دلشوره بدی داشتم..مقصر تمامه این اتفاقها خودم هستم..تو اتاق شروین ۳تایی نشسته بودیم منتظره زنگ آرسام بودیم..داشتیم حرف میزدیم آرسام زنگ زد جواب دادم گذاشتم روی اسپیکر..صدا آروم آرسام اومد:

-پروا داریم میریم تو خونشون..

شروین زد زیر خنده:

-عجب خاستگاری بشه امشب..اونا خبر ندارن ۳ نفر هم پشت پرده هستن دارن با دقت گوش میدن...

با لبخند سری تکون دادم صدا آرسام اروم اومد:

-شروین دستم بهت برسه خفت میکنم منو نخندون الان فکر میکنن ذوق دارم..

شروین با تعجب گفت:

-این چه جویری حرفا مارو میشنوه؟

شروین یک ریز حرف میزد نمیزاشت صدا اونهارو بشنوم توپیدم بهش:

-شروین ساکت باش بینم چی میگن...هندزفری تو گوششه...

شروین اهانی گفت و ساکت شد..منو شیدا با دقت گوش میدادیم شروین همش میخواست مزه بیرونه که با چشم غره

منو شیدا ساکت میشد..صدا یواشه آرام اومد:

-داداش این هندزفری چیه اویزون کردی از خودته؟

شروین حواسش به ما و آرسام نبود که کنارشیم حالا ما به درک آرسام هم میشنید..با ذوق گفت:

-آرامم که هست..

منو شیدا با تعجب سرمونو از رو گوشی بلند کردیم نگاش کردیم که فهمید چه سوتی داده..سریع روشو برگردوند..خدمون

گرفت آرسام جواب آرامو یواش داد:

-پروا پشت خطه داره گوش میده..

صدا متعجب ولی یواشه آرام اومد:

-واقعا؟

آرسامم اروم گفت:

-اره..

صدا ذوق زده آرام اومد:

-پروا نگران نباش منم باتوام..مراقبه همه چی هستم..

با لبخند گفتم:

-آرسام بهش بگو مرسی..

آرسام یواش گفت:

-پروا میگه مرسی..

آرام دوباره با ذوق گفت:

-خواهش میکنم زن داداش وظیفمه..

با خنده گفتم:

-فداتبشم عزیزم..

آرسام اروم توپید بهم:

-بیخود میکنی..

با شروین و شیدا زدیم زیر خنده و گفتم:

-ساکت باشین ببینم چی میگن..

بالاخره خاستگاری مسخره تموم شد اومدن از خونه بیرون آرسام هنوز قطع نکرده بود صدا در ها ماشین اومد انگار نشستن تو ماشین آرسام به مامانش گفت:

-مامان جوابه من نه هسته..این دیگه چی بود اینم دختر بود تو انتخاب کردی..

صدا خنده آرام اومد مامانم توپید بهش:

-بیخود ایراد نگیر قشنگ فکراتو بکن بعد جواب بده..دختر به این خانومی و خوشگلی دیگه چی میخواهی..

-احتیاج به فکر کردن نیست جوابم همونیه گفتم..

چقد صدا مامان آرسام به نظرم اشنا اومد..آرسام اروم گفت:

-میام اونجا الان خدانگهدارت..

باخنده گفتم:

باشه منتظرتم بابای..

آرسام شب اومد اونجا تا دیر وقت از خاستگاری گفتیم و خندیدم..

با شیدا از دانشگاه اومدیم بیرون خیلی خسته بودیم.. امروز خیلی خسته شدیم.. ۳ ماه از دانشگاهمون میگذره هوا خیلی سرد شده..

۴شنبه بود آرسام باز فرداشب باید میرفت خاستگاری جایه دیگه چهارمین خاستگاری بود که میرفت.. درسته از اول تا آخر خاستگاری در جریان بودم از پشت گوشی اما اصلا به این خاستگاری رفتنا آرسام حس خوبی نداشتم..

شیدا همش میگفت داری اشتباه میکنی پروا تو داری با دستا خودت آرسامو هل میدی به طرفه دخترا دیگه ولی من حس میکردم هنوز امدگی ندارم با خانواده آرسام آشنا شم..

شیدا رو رسوندیم رفتیم خونه.. نگاه ها آرمان سبحانی همون پسری که روز اول با شیدا کل کل کردن کلا فرق کرده بود به شیدا ی حسی تو نگاهاش بود شیداهم فهمیده بود ولی به رو خودش نمیآورد اما من حس ششمم خیلی قوی بود فهمیده بودم شیدا هم به آرمان بی میل نیست هرروز باهم کل کل میکنن سر کوچیکترین موضوعی بحثشون میشه..

رسیدم خونه گرفتم تخت خوابیدم.. شب بلند شدم شام خوردم یکم جزو هامو خوندم خوابیدم دوباره.. عین خرس میخوابیدم..

فرداش بیدار شدم بارون عجیبی شروع به باریدن کرده بود قصد بند اومدن هم نداشتم.. ساعت ۷ بود بارون شدتش بیشتر شده بود تا الانم صبر کردم بارون کمتر بشه اما نشد آماده شدم برم خونه شیدا اینا تا آرسام زنگ بزنه منم در جریان خاستگاری باشم دلشوره خیلی خیلی بدی داشتیم به آرسام گفتم دلشوره دارم این خاستگاری رو کنسل کنه ولی گفت نگران نه هیچی نباش اینم مته بقیه تموم میشه هرچی اصرار کردم گفت نمیشه مامانم قرارو گذاشته ناراحت میشه نرم یکم ارومم کرد..

تو راه بودم که آرسام زندگ زد..

ای وای هنوز نرسیدم آرسام زنگ زد..

بغل خیابون پارک کردم اهنگو قطع کردم جواب دادم گذاشتم رو اسپیکر..

آرسام اروم گفت داریم میریم تو خونه باشه ای گفتم و گوش دادم..

نیم ساعتی به حرفا معمولی گذشت آرسام و دختره رفتن باهم حرف زدن آرسام با سردترین صدایه ممکن که تا حالا ازش شنیده بودم با دختره حرف میزد.. اما دختره انگار خیلی مشتاق بود با صدا گرم و پر از نازی حرف میزد..

صداش خیلی رو اعصابم بود.. ایش..

رفتن پیش بقیه.. با شنیدن صدا دختره چشم هام سیاهی رفت.. چی گفت؟؟ گفت موافقه هرچی پدر و مادرش بگن؟ چقد این دختره رو داره..

صدا متعجب آرسام اومد:

-نمیخواهین فکر کنین؟

دختره با ناز گفت:

-نه نیاز به فکر کردن نیست..از شخصیت خودتون و خانوادتون معلومه چه جور خانواده ای هستین..

یا دست زدنه بقیه بغض گلومو گرفت..با ناله و بغض گفتم:

-آرسام..

آرسام اروم گفت:

-پروا اروم باش من درستش میکنم..

یکم اروم شدم اما دلشوره ولم نمیکرد..وقتی دیدم دارن سر مهریه بحث میکنن دنیا رو سرم خراب شدن ولی بازم تحمل

کردم گفتم آرسام ی کاری میکنه ولی وقتی مامان آرسام گفت اگه اجازه بدین ما یه نشونی دسته دخترتون بکنیم اونا هم

قبول کردن

روانی شدم..

دیوونه شدم..

همه چی رو تموم شده میدونستم..

آرسامو کناره یکی دیگه میدیدم..

فقط تونستم بگم:

-آرسام مهریه؟ آرسام نشون؟

معلوم بود آرسام شوکه شده معلوم بود تو عمل انجام شده قرار گرفته:

-پروا نگران نباش به خ...

گوشی رو قطع کردم هرچی زنگ زد جواب ندادم..

فقط جمله مامان آرسام تو سرم زنگ میزد "اگه اجازه بدین ما یه نشونی دسته دخترتون بکنیم" ..

میدونستم مقصر تمامه این اتفاقا فقط خودمم..

شیدا راست میگفت من خودم آرسامو هل دادم پیش دخترا دیگه..

بغضم ترکید همینجور که ماشینو روشن میکردم بلند بلند گریه میکردن تو اون بارون به سرعت رانندگی میکردم..

دیدم چشمام هیچی نمیبینه بغل خیابون ایستادم..گوشیم یک بند زنگ میخورد ولی نمیتونستم جواب بدم....



یه اهنگ که با حال و هوام جور باشه انتخاب کردم صداشو تا ته زیاد کردم...در ماشینو باز کردم پیاده شدم ولی در ماشینو نبستم..بارون با شدت میبارید هیچکی تو خیابون نبود فقط تک و توک ماشینا رد میشدن..رفتم جلو ماشین زیر بارون ایستادم دستامو از هم باز کردم سرمو رو به اسمون بلند کردم و با گریه و زاری از ته سرم داد زدم:

-چرا؟؟خدا چرا؟؟توکه میدونستی اون همه دنیا منه میدونستی تمامه زندگیمه..چرا اینکارو باهام کردی...

صدا اهنگ میومد..عجیب با حال و هوام جور بود..

"عشق اولم رو گرفتن شعر شبهامو ربودن

حسی که برای من بود با دروغ ازم گرفتن

میگن هیچ عشقی تو دنیا مته عشق اولیم نیست

اره بخدا که راسته عشقه من ولی دیگه نیست

میگن هیچ عشقی تو دنیا مته عشق اولیم نیست

اره بخدا که راسته عشقه من ولی دیگه نیست"

همش زار میزدم و دوره خودم میچرخیدم و رو به اسمون میگفتم:

-چرا خدا؟؟چرا اینکارو با من کردی؟تو که میدونستی چقد میخوامش...

"میخواستن ازت جدا شم ولی اشکات نمیزاشتن

قلبه من اروم نداشتش چه دله سادی ای داشتم"

زانو زدم رو زمین...زانو هام و کف دستام رو زمین بود سرمو انداخته بودم پایین و زار میزدم...بارون با شدت میبارید رو سرم و کمرم..صدا اهنگ میومد و به حال خرابم دامن میزد..

" میگن هیچ عشقی تو دنیا مته عشق اولیم نیست

اره بخدا که راسته عشقه من ولی دیگه نیست

میخواستن ازت جداشم ولی اشکات نمیزاشتن

قبله من اروم نداشتش چه دله ساده ای داشتم

ازم بریدی تویی که گفتم میمونی

بی تو میمیرم توکه اینو خوب میدونی

بهم میگی که سختیه این عشق دو روزه

چطور تونستی بری که قلبم بسوزه  
 میشینم اینجا تا که اسمون به حاله  
 دله غریبم همیشه هر دم بیاره  
 با رفته تو دیگه هیچوقت دل نمیدم  
 دیگه نمیخوام اخه از دنیا بریدم"

اهنگ تموم شده بود ولی من همچنان زار میزدم.. پیشونیمو گذاشتم رو زمین و از ته دل گریه کردم و با زاری از خدا گله کردم:

-خدا تو که میدونستی همه چیزه من آرسامه خدا چرا باهام اینکارو کردی.. خدا جونمو بگیر من بدونه آرسامم نمیتونم خدا حاضریم بمیرم ولی آرسامو با یکی دیگه نبینم.. خدا یه کاری کن..

دستامو از رو زمین برداشتم سرمو بلند کردم ولی زانو هام هنوز رو زمین بود دونه ها بارون با ضرب میخورد تو صورتم ولی مهم نبود برام فقط میخواستم خدا حالمو ببینه.. ببینه و یه کاری برام بکنه.. من بدونه آرسام نمیتونم با جیغ از ته گلویم گفتم:

-خدا تورو قرانت قسم یا آرسامو بهم برگردون یا جونمو بگیر.. نمیتونم به علی نمیتونم...

بلند شدم از سرما میلرزیدم رفتم تو ماشین گوشیم داشت زنگ میخورد برش داشتم شروین بود.. با دیدنه اسمم شروین بغضم دوباره ترکید با گریه جواب دادم.. شروع کردم مشت زدن رو فرمون ماشین و داد زدن:

-شروین آرسامو ازم گرفتن.. شروین مهریه براشون انتخاب کردن شروین یه کاری کن من میمیرم شروین نشون دسته دختره کردن.. شروین مرگه پروا یه کاری کن یا بزارین بمیرم یا آرسامو بهم برگردونین..

صدا وحشت زده شروین بلند شد:

-پروا تو کجایی؟ پروا هر جا هستی وایسا من اومدم.. پروا من درستش میکنم پروا طوریت بشه آرسامو زنده نمیزارم.. کجایی بگو بیام پروا تو این بارون رانندگی نکنی وایسا اومدم..

ماشینو روشن کردم نگاهی به دور و برم انداختم و ادرسو بهش دادم.. دیگه بریده بودم طاقتم تموم شده بود.. پامو گذاشتم رو گاز ماشین با صدا بدی از جاش کنده شد.. با سرعت میروندم و زار میزدم از شروین میخواستم یه کاری کنه شروین وحشت زده ازم میخواست رانندگی نکنم وایسم.. ی لحظه اشک چشمامو پر کرد چشمام تار شد فقط نور ماشین جلویی رو دیدم پامو گذاشتم رو ترمز بدتر ماشین لیز خورد زمین ها خیس بودن.. ماشین دور خودش میچرخید فرمونو ول کرده بودم و جیغ میزدم و دستامو گرفته بودم جلو صورتم.. به طرز وحشتناکی و محکم خوردم به جایی.. درد بدی تو سرم و تمامه بدنم پیچید.. صداها یا ابوالفضل گفته مردمو میشنیدم.. حس میکردم داره جون از تنم میره.. خدا آرسامو بهم نداد ولی جونمو گرفت این بهتره اینو بیشتر دوست دارم تا دیدنه آرسام کناره یکی دیگه.. مردم سعی میکردن منو بیارن بیرون ولی

نمیشد..کم کم داشت بدنم بی حس میشد که صدا یا علی گفته شروینو از دور شنیدم با شنیدن صدایش جون گرفتم یکم..اومد کنارم به زور چشمامو باز کردم نگاه کردم..داشت گریه میکرد:

-پروا من میمیرم تو طوریت بشه..پروا مرگه شروین طاقت بیار..پروا به فکره مادرت باش..

شروین صدایشو برد بالا و با داد گفت:

-پس این امبولانس کجاس؟

صدا یکی اومد:

-الان میرسه خیلی وقته زنگ زدیم..

شروین برگشت طرفم و با گریه گفت:

-پروا طاقت بیار..

لبامو باز کردم که یه چیزی بهش بگم ولی نمیتونستم...شروین گوششو آورد جلو و گفت:

-جانم؟چی میخوای پروا؟

با صدایی که داشت تحلیل میرفت گفتم:

-ش شرو وین؟

-جونم نفسم؟جونم عزیزدلم؟

-ف فقط..من نو تو..می میدو نیم..بین م منو آرسام..چ پیش شده..مرگ پ پروا..به به هیچک کی..هیچی ن نگو..ب باشه؟

چشما شروین دوتا کاسه خون شده بود..با عصبانیت گفت:

-نه پروا نمیتونم اینو نخواه ازم..

با آخرین توانم گفتم:

-ش ش روین..م من..د دیگه..نم نمیتونم..این اخ اخرین..چیزیه از ازت..میخ میخوام..مر مرگه..پ پر پروا..ن نه..نی نیار..

شروین جواب نداد زور زدم و گفتم:

-ش ش روین..بز زار..را راحت..برم..

شروین مشتت زد به در ماشین و گفت:

- پروا اروم باش..باشه باشه بین خودمون میمونه اروم باش..

-ق قول ب ب ب بده؟

-قول میدم پروا قول میدم..تو اروم باش..

صورتتم خیس بود مطمئن بودم صورتتم غرق خونه..سرفم گرفت شروع کردم سرفه کردن..یه چیزی بالا اوردم چشما نیمه جونمو باز کردم نگاه کردم..هه خون بالا آورده بودم پروا رفت میدونستم دیگه زنده نمیومم این آخرین ثانیه ها عمرمه:

-ش شروین..هم همت..

نتونستم حرف بزوم سرفم گرفت دوباره..خون اوردم بالا باز..صدا وحشت زده شروین بلند شد:

-یا خدا خودت به دادم برس نزار بدبخت بشم..یا علی..

آخرین توانمو جمع کردم و گفتم:

-هم همتونو..خی خیلی..د د دوس دارم..ب به همه بگ بگو..ب به آر آرسامم..بگ گو خی خی لی..دو دوشش دا داش داشتتم..با باش باشه؟

شروین با گریه گفت:

-پروا این حرفا رو نزن تو حالت خوب میشه میایی پیشمون..حرف نزن برات خوب نیست..

لبخندی زدم آخرین حرفمو زدم:

-د دا داشی..م من..د دار دارم..م میرم بر برا..ه هم همیشه ه..م ما مامان مو..ت تن ها..نزا رین..ن نزار..غ غصه..م من منو..ب بخو بخوره..

چشمام بسته شد دیگه هیچی نفهمیدم همه جا سیاه شد..

وقتی از اتاق با این دختره اومد بیرون همه بهشون نگاه کردن..دختر لبخندی زد و با پررویی تمام گفت:

-من حرفی ندارم هرچی پدر و مادرم بگن..

چشما آرسام گرد شد برگشت سمت دختره و گفت:

- نمیخواهین فکر کنین؟

دختره پر رو برگشت تو چشماش نگاه کرد و گفت:

-نه نیاز به فکر کردن نیست..از شخصیت خودتون و خانوادتون معلومه چه جور خانواده ای هستین..

آرسام صدا ضعیفه پرواشو شنید:

–آرسام..

اروم بهش گفت:

–پروا اروم باش من درستش میکنم..

آرسام و آرام با چشما گرد شده به بقیه نگاه میکردن که داشتن سر مهریه بحث میکردن..اینا چی دارن میگن..آرسام با غضب به مادرش نگاه کرد ولی مادرش روشو برگردوند..تو عمل انجام شده قرارش داده بودن..تو دلش برا همه خط و نشون میکشید صدا مادر آرسام اومد:

– اگه اجازه بدین ما یه نشونی دسته دخترتون بکنیم؟

شوکه شد..اینا دارن چیکار میکنن..خواست از جاش بلند شه از خونه بزنه بیرون و بگه نمیخواه اون دختری بگه که فقط پرواشو میخواه اما صدا پروا مانع شد:

–آرسام مهریه؟ آرسام نشون؟

اروم بهش گفت:

–پروا نگران نباش به خدا خودم درستش میکنم..

اما پروا عشقش تمامه زندگیش گوشیه قطع کرده بود..آرسام حقو به پروا میداد در دل میگفت هرکی دیگه هم بود همین اینکارو میکرد..هرچی زنگ میزد پروا جواب نمیداد نگران بود تو دلش اشوب شده بود..نیمخیز شد بلند شه که آرام با چشم و ابرو ازش خواست صبر کنه تا مراسم تموم شه..فقط آرام میدونست آرسام تا چه اندازه پرواشو دوس داره فقط اون فهمید چقد تو این لحظه آرسام داغونه..دلش برای برادرش میسوخت تو عمل انجام شده قرار گرفته بود از طرفی هم اصلا از این دختره خوشش نیومده بود و وقتی با پروا مقایسه میکرد میفهمید پروا در همه چی از این سرتره..هیچی نگفت گذاشت از این خونه لعنتی بیرون برن تا حساب همه رو بزاره کف دستشون از عصبانیت دستاشو مشت کرده بود..مریم خانوم مادره آرسام با لبخند و دلهره حلقه رو کرد دسته دختره میدونست طوفانه بدی در راهه پسرشو میشناخت همه دست زدن..دختره با لبخند بلند شد شیرینی تعارف کرد آرسام حتی نگاهشم نکرد فقط زیر لب گفت نمیخورم همه با تعجب نگاهش کردن ولی اهمیت نداد..به زور برا شام نگهشون داشتن خون آرسامو میخورد میخواست زودتر بره پیشه پرواش از دلش دریاره..آرسام با خودش میگفت معلومه دختره ترشیده پرروشنو قالب کردن باید هم سور بدن..آرسام و آرام با هم در حاله حرف زدن بودن درباره کاره مادرشون و آرام سعی میکرد برادرشو اروم کنه..گوشی آرسام زنگ خورد با تعجب به صفحه گوشیش که اسم و عکس شروین روش افتاده بود نگاه میکرد با یه بیخشید بلند شد رفت اون سمت سالن جواب داد...گوشیه که گرفت در گوشش صدا داد و گریه شروین بلند شد:

–آرسام به خداوندی خدا اگه یه شاخ مو از سر پروا کم بشه نابودت میکنم..از الان برو بشین دعا کن دکتر با خبر خوب از اتاق عمل بیرون بیاد وگرنه مرگت حتمیه..

شوکه شد.. این چی میگه؟ پروا دکتر اتاق عمل.. یعنی چی؟ دهنش خشک شده بود زبونش نمیچرخید تو دهن به زور به حرف اومد:

-چی میگی شروین؟

با این حرفه آرسام شروین ایتیشی شد با اخرین توانش داد زد:

-من چی میگم؟؟ رفتی اونجا نشون دسته دختره میکنی؟ آرسام خدانکنه پروا طوریش بشه زنت نمیزارم..

دستشو گرفت به دیوار تا از افتادنش جلوگیری کنه:

-درست حرف بزنی شروین؟

صدا آرسام اینقدر با التماس بود که دل شروین به رحم اومد شروع کرد توضیح دادن:

-پروا تصادف کرده بردنش اتاق عمل.. خدا خدا کن طوریش نشه..

با بی طاقتی پرید وسط حرفش:

-کدوم بیمارستان؟

اسمه بیمارستانو که گفت گوشی از دست آرسام افتاد.. با صدا افتادن گوشی رو سرامیکا همه برگشتن طرفش.. آرام از جاش بلند شد و گفت:

-یا خدا آرسام.. چیشده؟ رنگت چرا اینجوریه؟

فقط تونست بگه:

-آرام بدبخت شدم..

اشکاش تند تند میریختن.. اولین باری بود گریه میکرد.. اولین باری بود بی مهابا اشک میریخت اما براش کوچیکترین اهمیتی نداشت که بقیه بینن داره گریه میکنه.. برای عشقش اشک میریخت حاضر بود جونشم برای عشقش بده اشک ریختن که چیزی نبود.. تلو تلو خوران رفت سمت در خونه که صدا مریم خانومو شنید:

-آرسام وایسا کجا داری میری؟

همین که صدا مادرشو شنید برزخی شد تند برگشت طرفشون مقصر تمام این اتفاقا رو مادرش و اون دختره میدونست.. رنگ همشون پرید قیافه آرسام مثله ببری بود که اماده دریدنه.. آرام خودشو انداخت جلو برادرش دستشو گذاشت رو سینش سعی میکرد ارومش کنه و بفهمه چی شده:

-آرسام اروم باش داداش.. به منم بگو چیشده..

نگاه یخ زدشو دوخت به چشما آرام، از سردی نگاهش آرام به خودش لرزید این نگاه برادره مهربونشو نمیشناخت تا حالا برادرشو با این قیافه ندیده بود در دل با خود گفت چه اتفاقی افتاده که داداشم قیافش اینقد وحشتناک شده.. صدا آرسام وحشت به گونه همه انداخت:

-الان میگم چیشده..

نگاشو دوخت به جمعیت جلوش.. همینجور که قدم به قدم جلو میرفت با چشمایی که ازشون خون میچکید نه اشک گفت:

-میخواهین بدونین چیشده؟

صدا از هیچکی در نمیومد.. ادامه داد:

-پروام بخاطره من تصادف کرده تو اتاق عمله..

اینو که گفت صدا جیغ آرام بلند شد.. شروع کرد جیغ زدن و گریه کردن نمیتونست باور کنه پروای مهربونش که تو همین مدت کم جایه خودشو تو قلبش باز کرده و جایه خواهرشو براش گرفته حالا تو اتاق عمل باشه اصلا نمیتونست باور کنه:

-آرسام چی میگی؟ آرسام این چه شوخیه میکنی؟

دوید طرف برادرش دستشو گرفت و گفت:

-آرسام شوخی کردی؟؟ آره؟

سرشو به چپ و راست تکون داد که آرام بی حال شد میخواست بیوفته که آرسام زیر بغلشو گرفت.. با انگشته اشارش یکی یکیشونو نشون داد و گفت:

-خوب گوشاتونو وا کنین.. از همین ثانیه بشینین به دعا خوندن.. فقط کافیه یک شاخه مو از سر پروام کم بشه زندگیتونو جهنم میکنم..

صدا از هیچکی در نمیومد از قیافش ترسیده بودن وحشت سر تا پاشونو فراگرفته بود.. همینجور که زیر بغل آرامو گرفته بود رفت جلو اون دختره و ایستاد از ترس یه قدم رفت عقب.. انگشت اشارشو جلوش تکون داد و گفت:

-اولین نفر هم تویی..

همینجور که آرامو گرفته بود که پخش زمین نشه اومد بیرون خواهرشو نشوند رو صندلی خودش نشست پشت فرمون.. پدر و مادرش دویدن اومدن طرفش پدرش گفت:

-پسرم میگی چیشده یا نه؟

آرسام با جدیت تو چشما آقای تهرانی نگاه کرد و گفت:

-چیزهایی که باید میدونستین و گفتم..

اقای تهرانی پدر آرسام و مریم خانوم سریع نشستند تو ماشین آرسام راه افتاد سمت بیمارستان..وقتی رسیدن ۴تایی پیاده شدن آرسام با بی طاقتی شروع به دویدن کرد آرامم دنبالش میدوید آقای تهرانی و مریم خانوم هم پشت سرشون میومدن..شروین گفته بود اتاق عمل پس باید اتاق عملو پیدا میکردن از پرستاری رد میشد پرسید اتاق عمل کجاس گفت طبقه دوم..دویدن از پله ها رفتن بالا..وقتی رسیدن جلو اتاق عمل صحنه ای رو جلوشون دیدن که آرسام با خود گفت کاش میمردم ولی این صحنه رو نمیدیدم، آرام نتونست جلو خودشو بگیره با دیدنه بتش تو اون حالت دلش میخواست بمیره واقعا براش سخت بود..اره شروین بت آرام بود حاضر بود شروینو پیرسته جیغی از سر ناچاری کشید در دل گفت کاش نیومده بودم بالا..شروین به حالت سجده نشسته بود رو زمین پیشونیشو زده بود به سرامیکا و شونه هاش میلرزید واقعا صحنه وحشتناک غمگینی بود..شروین با شنیدنه صدای جیغ سرشو از رو زمین بلند کرد صورتش غرق اشک بود..آرسام تا الان باور نکرده بود که حقیقت داشته باشه با خود میگفت شروین میخواد اذیتم کنه ولی با دیدنه شروین نابود شد چشمش سیاهی رفت نزدیک بود بیوفته رو زمین که آقای تهرانی زیر بغلشو گرفت..شروین با دیدنه آرسام خون از چشمش چکید انگار مسببه اتفاقی که برای پرواش،خواهرش،نفسش افتاده بود رو پیدا کرده..بلند شد حمله کرد طرفش..اقای تهرانی جلوشو گرفت نداشت به آرسام برسه..آرسام هیچ عکس العملی از خود نشان نداد فقط مثله مسخ شده ها نگاهش به جلوش بود..با دادی که شروین زد نگاهشو چرخوند طرفش..شروین میلرزید و داد میزد:

-چرا نامرد؟ مگه پروا چیکارت کرده بود؟ تو مردی؟ اسم خودتو گذاشتی مرد؟ آرسام به خداوندی خدا یه شاخ مو از سرش کم بشه از رو زمین نیستت میکنم نابودت میکنم..

اقای تهرانی سعی داشت ارومش کنه..شروین برگشت طرفه دیوار دستشو مشت کرد محکم زد تو دیوار و بلند تر از قبل با گریه گفت:

-نمیره عمو..صورت غرق خورش از جلو چشمم نمیره..حرفاش یادم نمیره هنوز صدا نیمه جوش تو سرم عمو..چرا من خدا؟ چرا من باید اونجوری میدیدمش..

شروین با زانو افتاد رو سرامیکا صدا بدی بلند شد همش سرشو تکون میداد تا شاید صورت غرق خون پروا از جلو چشمش بره اما نمیرفت دیدنه پروا تو اون حالت بزرگترین شوک برای شروین بود..دستشو محکم زد رو سینه خودش و گفت:

-عمو میدونی به منه نامرد چی گفت؟ میدونی چی گفت؟

اقای تهرانی سعی داشت ارومش کنه ولی نمیشد شروین دیوونه شده بود هیچی جلودارش نبود حس میکرد خواهرشو از دست داده شروین کوچکترین فرقی بینه شیدا و پروا نمیدونست شاید پروا رو بیشتر هم دوست داشت اما کمتر نه..بهترین خواهرش بود سنگ صبورش بود خیلی از درد و دلهاشو برا پروا میگفت:

-به منه نامرد گفت به هیچکی نگم برا چی تصادف کرده..گفت به هیشکی نگم این نامرد..

با دست آرسام رو نشون داد و ادامه داد:

-باهاش چیکار کرد..عمو پروا گفت من دیگه برنمیگردم..پروا گفت میدونم لحظه اخرمه..



از ته سرش داد زد:

- پروام گفت به همه بگم دوستون داره..

حرفایه پروا داشت شروین رو نابود میکرد میخواست هر جور شده خودشو خالی کنه اما نمیشد.. نگاه یخ زده آرسام به جلوش بود.. آرام اومد طرفش وقتی حالته برادرشو دید از ترس و وحشت شروع کرد به جیغ زدن:

- آرسام؟ داداشی پروا خوب میشه داداشی.. آرسام یه چیزی بگو؟.. آرسام داد بزن تو خودت نریز..

با صدا جیغا آرام آقای تهرانی و مریم خانوم اومدن طرفش.. آقای تهرانی همش میگفت داد بزن آرسام ولی او حتی نگاهشونم نمیکرد.. آقای تهرانی حاله پسرش رو درک میکرد خودشم یک روزی عاشق بوده از مجبوری سیلی محکمی زد تو صورت یدونه پسرش.. اشکا آرسام راهه خودشونو باز کردن از جاش بلند شد رفت جلو شروین زانو زد انگار از شوک در اومده بود.. شروین با حس اینکه کسی کنارش نشسته سرشو آورد بالا با وحشت به قیافه یخ زده بهترین دوستش نگاه کرد از حرفایی بهش زده بود پشیمون بود خیلی هم پشیمون بود.. آرسام با التماس به دوستش گفت:

- شروین داری با من شوخی میکنی نه؟ اصلا شوخی خوبی نیست.. بگو پروام بیاد میخوام ببینمش.. وقتی پروامو بینم بخاطره این شوخیت بدجور حالتو میگیرم.. پاشو صداس کن بیاد.. میخوام بهش بگم خاستگاری رو بهمم زدم ازم دلخوره بگو بیاد از دلش دربیارم.. پس چرا نشستی شروین بلند شو.. صداس کن بیاد.. تو کدوم اتاق قایمش کردی؟ها؟

راه افتاد طرفه اتاقا ته سالن همینجوری بلند پرواشو صدا میکرد:

- پروا! کجایی نفسم؟ بیا دیگه شوخی تموم شد شروین همه چیو بهمم گفت.. بیا خاستگاری رو بهمم زدم.. میدونم ناراحتی هر کار بگی میکنم تا دیگه دلخور نباشی.. پروا تا چند دقیقه دیگه نیایی میمیرم باید ببینمت تا خیالم راحت شه حالت خوبه.. بیا مگه نمیگفتی دوسم داری بیا بهمم ثابت کن..

یکی از پشت دوید طرفش آرسام به خیال اینکه پرواشه با لبخند برگشت اما خواهرش بود.. اخماش باز رفت توهم.. آرام با گریه دسته برادرشو گرفت و گفت:

- داداش بیا اینجا بشین باهم حرف بزنیم بیا..

آرسام با قیافه ای که دل سنگو هم اب میکرد گفت:

- نه آرام بعد حرف میزنیم الان باید پروامو بینم از دلش در بیارم..

آرام به هق هق افتاده بود نمیفهمید چیکار کنه:

- باشه داداشی بیا بعد با هم دنباله پروا میگردیم بیا..

آرسامو دنباله خودش کشید.. مریم خانوم گریه میکرد پی به اشتباهش برده بود او نمیدونست پسرش تا این حد عاشقه اگه میدونست هرگز آرسامو مجبور نمیکرد بره خاستگاری.. آرسام رفت جلو مادرش ایستاد و گفت:

-چرا گریه میکنی؟ چون خاستگاری بهم خورد؟ من اونو دوست نداشتم ماما اگه پروامو ببینی عاشقش میشی صب کن الان میاد باهاش آشنا میشی..

مریم خانوم به حق افتاده بود در دل خود را سرزنش میکرد..فهمیده بود بزرگترین اشتباه رو انجام داده..شروین نتونست بهترین دوستش که حکم برادرش را داشت رو در این حال ببینه و دم نزنه اومد طرفش محکم بغلش کرد..نشوندش رو صندلی خودشم جلوش زانو زد میخواست هرچور شده آرسامو از این حالت در بیاره با گریه گفت:

-آرسام اینجوری حرف نزن منو بیشتر از این نابود نکن..این اتاق عملو میبینی پروا اونجاس براش دعا کن حالش خوب بشه..دعا کن دکتر با خبر خوب بیاد بیرون..

آرسام هنوز هم نمیخواست باور کنه اتفاقی برای پرواش افتاده با لبخند گفت:

-هنوز نمیخواهی این شوخی مسخرتو تموم کنی؟ پروام خوبه الان از یکی از اتاقا میاد بیرون..

آرام با دیدنه حاله برادرش بلند گریه میکرد و پروا رو صدا میزد میدونست اون فقط میتونه دله عاشق برادرش رو اروم کنه..شروین از جلوی آرسام بلند شد رفت جلو عشقه زندگیش جلو دختری که بعد از این همه سال فهمیده بود فقط با اون کامل میشه عشق رو با اون تجربه کرده بود وقتی در کناره او بود آرامش میگرفت:

-پروا دوست داره آرام گفت به همتون بگم خیلی دوستون داره..منم به حرفش گوش میدم به همه میگم..تازه میدونی چی گفت؟

آرام با گریه سرشو تکون داد یعنی چی..جرات نگاه کردن به چشمایه عشقش رو نداشت نمیخواست اونو شکسته ببینه شروین همیشه باید جلوی آرام محکم باشه..شروین رفت جلو آرسام و ایستاد دستشو گرفت طرفش ولی نگاش به آرام بود:

-گفت به آرسامش بگم خیلی دوستش داره..گفت مادرشو تنها نزارم گفت نزار ماما نم غصه منو بخوره..

صدا گریه آرام بلندتر شد با این حرفا دلش لبریز از غصه میشد نتونست محکم باشه نشست رو سرامیکا و زار میزد..جیغ میزد و همش میگفت:

-خدا پروا همش ۱۹سالشه..زندگیشو بهش برگردون خدا..

آرسام با غضب نگاهی به آرام انداخت و گفت:

-آرام این حرفا چیه میزنی..پروام الان میاد ما همه منتظرشیم گریه نکن بیاد ببینه بخاطرش گریه کردی ناراحت میشه ساکت شو..

آرام دستشو گرفت جلو دهنش تا صدا گریش بلند نشه نمیخواست باعثه آزاره برادرش شود..مریم خانوم رفت طرف دخترش تا از روی زمین بلندش کنه..ارام دیوونه شده بود حواسش نبود اینی که جلوییش ایستاده مادرشه او با دیدنه مرد

زندگیش و برادرش وقتی دید شکستن کلا عقلشو از دست داده بود فکرش کار نمیکرد نمیفهمید چیکار داره میکنه..بلند شد جلو مادرش و ایستاد با جیغ گفت:

-همش تقصیر شماس..چقد گفتم این خاستگاریا مسخره رو تموم کن؟؟چقد گفتم بزار خود آرسام اونی میخوادو انتخاب کنه؟چقد گفتم پروا بهترین زن برا آرسامه؟..گفتم یا نگفتم؟؟چرا گوش ندادی؟فک کردی بهتر از پروا رو پیدا میکنی؟؟باید روزی هزار بار خدارو شکر میکردین که پروا آرسامو خواسته از سرمونم زیاده..اون دختر از همه نظر از گلپسرت سر بود.. آرام صداشو برد بالاتر و گفت:

-الان خیالت راحت شد انداختیش گوشه بیمارستان؟خیالت راحت شد تو اتاق عمله؟راحت شد یا نه؟

مریم خانوم طاقت نداشت بچه هاش باهاش اینجوری حرف بزنن با حق هق گفت:

-من که نمیشناسمش چرا باید باهاش بد باشم..من فقط میخواستم دامادی پسرمو بینم..هرروز هم به آرسام گفتم به من معرفی کن اونی میخواهی رو..من از خدام بود اونی خودش میخوادو براش بگیرم..من فکر میکردم برا اینکه زن نگیره الکی گفته یکیو میخوام..

آرسام به حرف اومد در دل همه ی حرفای خواهرش را قبول داشت و برای تایید انها گفت:

-آرام راست میگه پروا از همه نظر از من سرتره..من هرروز خداروشکر میکنم بخاطری پروا رو بهم داده..حالا دعوا نکنین الان پروا میاد تموم میشه..

هیچکی حرف نمیزد جرات نداشتن به آرسام بگن داری اشتباه میکنی..آرسام هر چند دقیقه یکبار رو به شروین میگفت:

-شروین پس چرا پروا نیاد؟

شروین نگاهشو از دوستش میدزدید درمانده شده بود نمیدانست چیکار درسته چیکار غلط فقط سرشو تگون میداد و میگفت:

-میاد!میاد!

۴ساعت پشت در اتاق عمل نشسته بودن منتظره یک خبره کوچیک از پروا تنها کسی که این حرفارا باور نداشت آرسام بود با خود میگفت بالاخره به زبون میارن که شوخی بوده و پروامو نشونم میدن..بالاخره دکتر اومد..همه به طرفش هجوم بردن فقط آرسام بلند شد ایستاد او در هیچ حالتی نمیخواست باور کنه حتی دکتر را هم دید اما بازم در دل انکار میکرد..شروین مثله جت پرید جلو دکتر و پشت سر هم سوال میپرسید انگار چندنفردر دلش رخت میشستن حاله عجیبی داشت حس میکرد قرار نیست خبر خوبی بشنوه:

-اقای دکتر چیشد؟حالش خوبه؟میتونیم ببینیمش؟

دکتر لبخند غمگینی زد چطور میتوانست امید این جوانی را که اونجوری گریه میکرد و خواهرش را صدا میزد را ناامید کنه تصمیم گرفت اروم اروم بهش بگه:

-جوون ارومتر..عملش موفقیت امیز بود..

شروین نفس راحتی کشید که دکتر ادامه داد:

-باید برایش دعا کنی هرچه زودتر بهوش بیاد..

شروین چشماش گرد شد اشکاش مثله شیر ابی که تا ته باز باشه میومدن:

-اقای دکتر شما که گفتین عملش خوب بوده دیگه چرا بهوش نیاد؟

دکتر سرشو انداخت پایین و گفت:

-من هرکاری از دستم بر میومد برایش انجام دادم الان باید دعا کنی هرچه زودتر بهوش بیاد چون...

ساکت شد انگار میترسید حرفشو بزنه از عکس العمله این جوونی جلوش بود میترسید..شروین با بی طاقتی گفت:

-چون چی اقای دکتر؟

-من واقعا متاسفم اما بیمارتون تو کما هستن..

صدا یا ابوالفضل اقای تهرانی با صدا جیغ آرام تو هم قاطی شد..شروین دسته دکتر گرفت و نا باور با صورتی که خیس اشک بود گفت:

-دکتر ی کاری کن؟من جواب مادرشو چی بدم؟دکتر همین یدونه بچه اس..مادرش نفسش به نفسه دخترش بسته اس..دکتر من بگم دخترتون رفته کما؟

شروین خون گریه میکرد دله هرکی اونجا بود اب شده بود شروین هرکاری حاضر بود انجام بده اما خواهرش بهوش بیاد برگرده پیششون..دسته دکتر بوسید و ادامه داد:

-دکتر جونه بچت ی کاری کن..دکتر من میمیرم..

شروین آرسامو که مثله دیوانه ای به آنها زل زده بود نشون داد و گفت:

-دکتر این تا الان فکر میکرد شوخی میکنیم من جوابه اینو چی بدم..دکتر جونه عزیزت ی کاری برامون بکن..

شروین نشست جلو دکتر سرامیکا جلو کفش دکتر بوسید و با زاری گفت:

-دکتر خاک پاتم ی کاری بکن..نوکریتو میکنم ی کاری برامون بکن..ما هممون جونمون به جوش بسته اس..اونو نجات ندی یعنی ۱۰۰ نفر ادم مردن..

دکتر خم شد بلندش کرد از رو زمین..

فقط کلمه کُما در سرِ آرسام اِکو میشد.. با صدا وحشتناکی با زانوهای افتاد رو زمین.. آرام جیغ میزد و برادرش را صدا میزد.. انگار تازه فهمیده بود چه به سرش اومده.. با خود میگفت پروام بخاطره من رفته تو کما.. با دادی که زد کله اون قسمت به مدت چند ثانیه سکوت برقرار شد.. بلند شد.. با داد گفت:

-وقتی پروام نیست منم نباید باشم.. اون نباشه من چه جوری نفس بکشم با هر نفسی که میکشید منم باهاش نفس میکشیدم پس منم میرم پیشش.. من اینجا چیکار میکنم من الان باید کنارش باشم..

همه با خود میگفتن کاش دکتر اجازه میداد آرسام پرواشو میدید اما هیچکدوم از آنها نمیدونستن منظوره آرسام چیئه.. نگاهشو دور سالن چرخوندی پنجره دید.. با سرعت دوید طرفش.. شروین و آقای تهرانی از شوکه دادش در اومدن دویدن دنبالش تازه متوجه منظوره آرسام شده بودن او میخواست با کشته خودش بره کناره پرواش.. در فاصله نزدیکی از پنجره وقتی قصد داشت با سر بره تو شیشه گرفتنش.. فقط دستش رسید به پنجره با آخرین توانش زدش تو شیشه.. شیشه با اون ضخامتش پودر شد.. در کسری از ثانیه کل هیکل و دور و بر آرسام غرق خون شد.. جوری نعره میزد که همه وحشت کرده بودن.. فقط میگفت:

-ولم کنین.. پروام نیست من باشم چیکار.. برین کنار من باید برم پیشش.. بهش قول دادم هیچوقت تنهاس نزارم پس باید برم پیشش باید به قولم عمل کنم..

در همین لحظه که جیغ میزد و بی قراری پرواش رو میکرد سارا خانوم مامان شروین و شوهرش اقا حمید و شیدا به همراهه اعظم خانوم مامان پروا و آقای کیانی بابای پروا رسیدن.. وقتی آرسامو تو اون حال دیدن اعظم خانوم از حال رفت.. سارا خانوم هم شوک زده شده بود.. آقای کیانی زنشو سپرد دسته دوتا پرستار اومد جلو آرسام و شروین ایستاد با چشما گشاد شده از ترس و بی طاقتی گفت:

-چه خاکی تو سرم شده؟؟ بچم کو؟ دخترم کو؟ پروام کو؟

نگاش بین همه میچرخید تا شاید یکی جوابشو بده اما هیچکی جراتشو نداشت.. نگاهش رو آرسام ثابت موند با دیدنه حال آرسام و صدای نعره هاش که کله بیمارستانو برداشته بود فهمید اتفاقه بدی برا یکدونه دختر و عزیز دردونش افتاده گفت:

-آرسام تو چرا این شکلی شدی؟؟ پروام کو؟ حالش خوبه؟ باید بینمش..

شروین شروع کرد به گریه کردن داد میزد و گریه میکرد و در دل میگفت من حالم اینه خدا به داده پدر و مادرش برسه.. خیلی صحنه بدی شده بود هرکس یک جایی نشسته بود و تو حاله خودش بود.. آرسام با گریه سرشو آورد بالا که چشمش افتاد به شیدا که پشت سر آقای کیانی و ایستاده بود و با وحشت نگاهش میکرد وقتی نگاهه آرسامو دید اومد جلو گفت:

-خواهرم کو؟ پروا کو آرسام؟ قرار بود بیاد خونه ما ولی نیومد.. چی شده؟ چرا هیچی نمیگین؟

شیدا وقتی دید جوابشو نمیدن و شروین داره گریه میکنه و آرسام حالش اینقد خرابه شروع کرد جیغ زدن:

- پروا! الهی خواهرت فدات بشه کجایی؟ پروا میخواستم امشب باهات حرف بزنم چرا نیومدی؟ پروا خواهرتو تنها نزاری.. پروا الهی دورت بگردم مارو میبینی؟؟ تو که میدونستی ما چقد دوست داریم پروا پس چرا نمیایی؟ کجایی؟

شیدا جیغ میزد و گریه میکرد... سارا خانوم هم انگار هنوز تو شوک بود بدونه اینکه پلک بزنه جلوشو نگاه میکرد.. اقا حمید دستشو گذاشته بود رو صورتش گریه میکرد.. آرسام وقتی این صحنه هارو دید دوباره بهش یادآوری شد چی به سرش اومده.. شروع کرد داد زدن.. داد همیشه اسمشونو گذاشت آرسام نعره میزد.. هیچکس جلودارش نبود حتی اقای کیانی هم با اون حالش در دل گفت یعنی اینقد عاشقه و دخترمو میخواد.. هنوز کسی جرات نکرده بود به بقیه بگه پروا تو کماس.. واقعا هم جرات میخواست حال و روزه همشون خیلی خراب بود.. شیدا جیغ میزد و گریه میکرد نمیدونست بدونه خواهرش در چه حاله وقتی حاله آرسامو میدید میفهمید اوضاع خیلی خرابه.. اقای تهرانی رفت جلو پسرش تا آرومش کنه اما آرسام با صورتی سرخ شده و رگ گردن و پیشونی بیرون زده یک جمله گفت و دنیا رو سره همه خراب کرد.. از ته سرش نعره زد:

- چی میگی؟؟ اروم باشم؟ چه جور می؟ تمامه زندگی، عشقم، عمرم، تنها امیده بودنم تو کماس چه جور می اروم باش...

با همین جمله اقای کیانی دستشو گذاشت روی سرش نشست رو زمین و شروع کرد گریه کردن اروم زمزمه میکرد:

- چه خاکی تو سرم شده؟ دخترم تو کماس؟ ولی اون همش ۱۹ سالشه؟ هنوز خیلی جوونه...

همشون شکستنه کمرشو دیدن.. با چشمشون دیدن کمرش خم شد..

اونطرف شیدا با شنیدن کلمه کما مثله دیوونه ها تو سر و صورته خودش میزد و پروارو صدا میزد...

سارا خانوم هم با فهمیدن اینکه دخترش تو کماس از حال رفت او هیچ فرقی بین شیدا و پروا نمیدونست او خودش به پرواش شیر داده بود پس دخترش بود هیچکس نمیتونست این حقو ازش بگیره پروا دخترش بود.. فقط مردها اونجا بودن و شیدا و آرام.. مریم خانوم هم رفته بود بالا سره خانوما.. هیچی جلودار شیدا و آرسام نبود حال و روزه این دوتا از همه بدتر بود.. شروین و بزرگتر ها یکم خوددار تر بودن خودشونو کنترل میکردن اما شیدا تمام صورت خودشو زخم کرده بود و آرسام هم هرچند دقیقه یکبار با دادش همه رو متوجه خودش میکرد حتی نمیزاشت دستشو ببندن یا بخیه بزنن خونه زیادی ازش رفته بود.. آرام سعی میکرد جلویه شیدا رو بگیره اما شیدا میگفت:

- آرام دیدی چه خاکی تو سرم شد؟ آرام میدونی چقد پروا رو دوست داشتیم؟؟ میخواهی بدونی؟

شیدا با زاری مثنی زد رو سینه خودش و گفت:

- من اینقدری دوست داشتم که به آرسام حسودی میکردم.. از وقتی آرسام اومده بود با منو شروین زیاد نبود.. هر دوتا منو حسودی میکردیم به آرسام ازش بپرس.. از شروین بپرس بهت میگم.. هرشب کناره هم مینشستیم و به آرسام حسودی میکردیم بخاطری خواهرمونو از من گرفته بود ما اینقد دوست داشتیم.. یه روز نینمش دیوونه میشم.. الکی زنگ میزدم میگفتم بیا بریم بیرون...

خم شد رو زمین و با صدا تحلیل رفته ای ادامه داد:

-ولی به جون خودش همشون بهونه بود..فقط میخواستم بینمش دلم براش تنگ میشد..حاضر بودم برم خونشون زندگی کنم ولی پیش خواهرم باشم..خدا اگه پروا طوریش بشه چند نفر میمیرن..

شیدا اصلا نمیتونست با کما بوده پروا کنار بیاد تا یادش میومد دیوونه میشد..بلند شد از جاش دستاشو از دو طرفش باز کرد و رو به سقف بیمارستان گفت:

-خدا منو میبینی؟؟بعد از پروا اولین نفر من میام پیشش...خودم اولین نفرم..ماهارو میبینی؟؟ما هممون نفسمون به نفسه پروا بسته اس اون نفس نکشه ماهم نمیکشیم..

خیلی بیشتر از توانش تحمل کرده بود..همینجور که داشت با خدا حرف میزد از حال رفت بیهوش شد...آرام جیغی زد که اقا حمید دوید طرفه دخترش بغلش کرد چندتا ضربه به صورتش زد شیدا یکم هشیار شد همش زیر لب پروارو صدا میزد..آرسام خونه زیادی ازش رفته بود کم کم داشت از هوش میرفت اما به رو نیامورد چون میخواست با این کار بره پیشه پرواش اما اگه بقیه میفهمیدن سریع میبردنش پیشه دکتر برا همین به زور سرپا ایستاده بود تا کسی از حالش باخبر نشه..اما دیگه نمیتونست وایسه همینجور که دستشو به دیوار گرفته بود چشماشو روی هم فشار میداد تا دیدش خوب بشه اما هیچ فرقی نکرد..شروین متوجه آرسام شد دوید طرفش وقتی دستش خورد به دسته آرسام وحشت کرد با صدای بلند گفت:

-یا ابوالفضل خودت بهمون رحم کن..

آرسام شده بود ی تیکه یخ..تمامه بدنش یخ شده بود..سریع زیر بغل آرسامو گرفتن بردن تا دستشو پانسمان کنن.....

\*\*\*

۳ماه از تو کما بوده پروا گذشته اما هنوز هیچکدوم به زندگی برنگشتن..تنها کسایی که این ۳ماه از بیمارستان بیرون رفتن و از پشت شیشه به پروا نگاه میکردن آرسام و شیدا بودن...فقط ۳روزی یکبار میرن لباسشونو عوض میکنن دوشی میگیرن دوباره برمیدردن بیمارستان..مامان پروا هم دلش میخواد بیمارستان بمونه اما اقایه کیانی اجازه نمیده بهش نمیخواد همسرش با دیدنه دخترش بیشتر از این شکسته بشه هرثانیه با چشماش داره پیر شدن زنشو میبینه..همه ی خانواده فهمیدن چی شده اومدن بیمارستان پسرا خانواده همشون برا ابجی کوچولوشون اشک میریختن و براش گریه میکردن از خدا میخواستن خواهرشونو بهشون برگردونه و همه هم فهمیدن آرسام عاشق و دلباخته ی پروا بوده..تنها کسی که این روزها همیشه همراه و همپایه آرسام بوده شیداس..تو بیمارستان همش پیشه هم هستن و همدیگه رو دلداری میدن..رابطشون خیلی بهم نزدیک شده چون خیلی راحت همدیگه رو درک میکنن..هر دور عزیزشون تو کماس.. مامان پروا و سارا خانوم هر دو تا افسردگی شدید گرفتن تمامه موهای سرشون سفید شده..نه زیاد با کسی حرف میزنن نه بیرون میرن فقط میان بیمارستان میرن خونه دوباره..کاره هر روزشون گریه اس و کسی هم نمیتونه جلوشونو بگیره...

پدر پروا آقای کیانی یک شبه چندسال پیر شده تمامه موهای سرش سفید شدن هرروز میاد بیمارستان از پشت شیشه دخترشو نگاه میکنه یکم زیر لب باهاش حرف میزنه و میگه هرروز به این امید میام که چشماتو باز کرده باشی دخترم ناامیدم نکن و میره..

و شروین هر ثانیه که بیکار میشه پاش تو بیمارستانه..هرروز برا خواهرش اشک میریزه دلش براش خیلی تنگ شده..قرار بود بهش بگه ارامو دوست داره میخواست از پروا بخواد نظر ارامو نسبت به خودش بپرسه..اما باز از پشته همین شیشه همه چیو براش تعریف کرده و بهش گفت منتظرم برگردی بری واسم خاستگاری.....

شیدا هم از پشته شیشه برای خواهرش تعریف کرد که دلشو باخته و بالاخره عاشق شده..بعد وسط گریه زد زیر خنده و به پروا گفت خواهری دیدی دیدی بالاخره تونستم یکپو تور کنم دیدی بی خاصیت نیستم..خلاصه یکی هم به چشمه من اومد زودتر چشم قشنگتو باز کن میخواهیم بریم دانشگاه اذیتش کنیم.....

آرسام شده یک مرده متحرک فقط به امید اون خطهایی که روی مانیتور نشون میده قلبه پرواش داره میزنه زنده اس..چندبار خواست خودشو خلاص کنه اما شیدا فهمید بهش گفت اگه اینکارو بکنی بعد پروا چشماشو باز کنه من چی جوابشو بدم؟آرسام هم با این فکر کلا منصرف شده از این کار..با پدر و مادرش کلا قهر کرده اصلا باهاشون حرف نمیزنه مسببه کما رفته پروا رو اونها میدونه فقط با آرام حرف میزنه..و با تنها کسی که از دلنگی هاش و بی قراری هاش میگه شیداس..هرروز به شیدا میگه دیگه طاقت ندارم پس کی میخواه چشماشو باز کنه شیدا هم با بغض میگه چاره ای جز صبر کردن نداریم..هرروز خاطره با پروا بودنشونو مرور میکنن باهم یادآوری میکنن و اشک میریزن..کاره هرروزشون نشستن رو صندلی های جلو شیشه ای هسته که پرواشون پشته اون خوابیده....

ساعت ۲ شب بود..شیدا و آرسام کنار هم نشسته بودن از خاطرات با پروا بودن میگفتن..آرسام باز قلبش بی قرار شده بود میخواست پرواشو ببینه چشم قشنگه پرواشو باز ببینه..دوتاشون گریه میکردن شیدا سعی داشت آرسامو اروم کنه..آرسام دوتا دستشو فرو کرد تو موهای سرشو برد عقب و گفت:

-شیدا دیگه نمیتونم..دلم میخواه چشماشو باز ببینم..دلم میخواه اسممو صدا بزنه..شیدا تو نمیفهمی من چی دارم میکشم تو نمیفهمی تو دلم چه خبره...

شیدا با گریه دستشو گذشت رو دستایه آرسام از بین موهای دستاشو دراورد و گفت:

-داداشی من درکت میکنم..میفهمم چی میگی..پروا خواهره منه تمامه زندگیمه سنگ صبورمه..هرموقع کاره اشتباهی میکردم با جدیت بهم گوشزد میکرد..

صاف نشست خیره شد به شیشه جلوش و با گریه ادامه داد:

-روز اولی قرار بود بریم دانشگاه تا برسیم باهام اتمام حجت کرد میدونی چی گفت؟

آرسام با چشمایی که قرار نبود اشکشون خشک بشه و بی قراریش از توشون معلوم بود سرشو تگون داد یعنی نه..شیدا وسط گریه خندید و گفت:



-بهم گفت دانشگاه جایی نیست که هر غلطی دلم خواست انجام بدم..گفت اگه میخوام باهش تو دانشگاه باشم باید سنگین رفتار کنم..گفت پسرا جنبه ندارن شوخی هاتو نخ دادن میدونن..گفت خیلی از پسرا میان دانشگاه برا تفریح و خوش گذرونی پس باید حواسمون به اینجور پسرا باشه..

نگاشو دوخت به نیم رخ آرسامو گفت:

-آرسام پروا خیلی دوست داره..

تا شیدا اینو گفت صدا سوت بلند دستگاه ها از اتاق پروا بلند شد..شیدا و آرسام با وحشت بلند شدن رفتن پشت شیشه..آرسام فقط نگاش به صورت پروا بود..اما چشمایه شیدا با وحشت روی اون صفحه مانیتوری که خطهای صاف شده رو نشون میداد خیره مونده بود..چند پرستار و دکتر با وحشت دویدن طرف اتاق پروا یکی از پرستارا دوید پرده جلو شیشه رو کشید..جلو دید شیدا و آرسام گرفته شد..شیدا شروع کرد به داد زدن:

-آرسام توهم دیدی؟؟دیدی خطها رو مانیتورو؟

بازو آرسامو گرفت..آرسام با وحشت نگاش میکرد متوجه حرفا شیدا نمیشد:

-شیدا چی میگی؟چیشده؟

شیدا با نا باوری و وحشت گفت:

-تو مانیتورو ندیدی؟؟ اون خطها صاف شده بودن آرسام..قلبه پروام صاف شده بود..

شیدا جیغ میزد ولی آرسام خشک شده بود فقط صدا شیدا تو سرش بود "اون خطها صاف شده بودن"..نشست رو زمین شیدا رفت کنارش فهمید خیلی بد به آرسام گفته..فهمید آرسام شوکه شده..صداها قطع شده بودن وحشت این دوتا هم بیشتر..منتظر بودن یکی از اون اتاق بیاد بیرون تا خبری بهشون بده..میترسیدن از چیزی که شاید قرار بود بشنون...

شیدا گریه میکرد چون صاف شدن اون خطها رو با چشم دیده بود اما منتظر معجزه بود با خودش میگفت خدا امید مارو ناامید نمیکنه..ما این همه منتظرشیم پس پروارو برمیگردونه بهمون..

آرسام اصلا نمیخواست صاف شدن خطهای قلب پرواشو باور کنه..فک میکرد شیدا اشتباه دیده..شیدا دسته آرسامو گرفت بلند کرد برد طرف صندلی ها نشستن روشون..آرسام خشک شده بود نه حرفی میزد نه عکس العملی نشون میداد..شیدا ترسیده بود خودشو لعنت میکرد که چرا اونجوری بهش گفت به خودش حق میداد وقتی خطها رو دید شوکه شد..سعی داشت آرسامو به حرف بیاره اما نگاهه آرسام خیره بود به در اتاقی که پروا توش بود و منتظر بود یکی بیاد بیرون خبری بهش بده..بعد از مدتی که برای شیدا و آرسام یک سال گذشت دکتر اومد بیرون صورتش خسته بود..آرسام مثله فنر از رو صندلی پرید رفت طرفه دکتر:

-اقای دکتر چیشد؟این صداها برا چی بود؟حالش چطوره؟

دکتر نگاهه خسته ای به آرسام انداخت و گفت:

-بیمار ایست قلبی کرد..خدا بهت رحم کرد جوون..با شوک برش گردوندیم..الانم مته قبله دعا کنین براش..

چشما آرسام وحشت زده بودن..اروم زیر لب گفت:

-ایست قلبی؟

دکتر که سرش پایین بود صورت آرسامو ندید برا همین ادامه داد:

-اره پسریم ایست قلبی کرد..الان خوبه براش دعا کنین..

آرسام حس میکرد داره جون از تنش میره و زیر پاهاش خالی میشه پرواش ایست قلبی کرده بود..با هزار زحمت دستشو آورد بالا گذاشت رو دیوار تا از افتادنش جلوگیری کنه..شیدا جیغی کشید و بازو آرسامو گرفت:

-داداش؟داداش چیشدی؟دکتر گفت که الان حالش خوبه..تورو خدا خودتو اذیت نکن..اینجوری پروا هم اذیت میشه داداش..

آرسامو برد دوباره نشوند روی صندلی خودش کنارش نشست..دکتر وقتی دید حال آرسام بهتره سری تکون داد و رفت..نگاهی به صورته غرق اشک آرسام انداخت..این روزها زیاد شاهد اشک ریخته آرسام بوده..خیلی زیاد شکستنه آرسامو تو این چند ماه دیده اما نمیتونست کاری کنه..فقط پروا میتونست حال آرسامو خوب کنه دیگه هیچکی...

شروین صبح زود که از خواب بیدار شد دلشوره داشت فکر میکرد اتفاق بدی افتاده سریع لباس پوشید حرکت کرد طرف بیمارستان..

وقتی رسید جلو در آقای کیانی و اعظم خانوم رو دید..باهم حال و احوالی کردن راه افتادن سمت بیمارستان..

چی به سره این زن و شوهر اومده بود اصلا شناخته نمیشن انگار هرکدوم ۹۰سالشونه..پروا با پدر و مادرت چیکار کردی..چرا به فکرشون نبودی..

۳تایی رفتن قسمت مراقبتهای ویژه..داشتن دنباله شیدا و آرسام میگشتن که رو صندلی پیداشون کردن..هیچکدوم نمیتونستن قدم از قدم برداره..

آرسام نشسته بود رو صندلی دوتا دستشو قلاب کرده بود توهم رو سینهش سرشو تکیه داده بود به دیوار غرق خواب بود دیشب شب بدی رو گذرونده بود..

شیدا هم سرشو گذاشته بود رو پا آرسام دراز کشیده بود رو صندلی ها خوابیده بود..

۳تایی نگاهي بهم انداختن رفتن جلو اشک تو چشماشون جمع شده بود هر ۳نفر به یک چیز فکر میکرد اگر خدایی نکرده پروا چیزیش بشه شیدا و آرسام نابود میشن..

آرسام و شیدا حتی متوجه صدای پا اومدنشون نشدن تکونم نخوردن..پرستاری از اونجا رد میشد شروین صداس کرد:

-خانوم؟

پرستاره برگشت گفت:

-بله؟

-بیخشید بیمار ما هیچ تغییری نکرده؟

-اسمه بیمار تون چیه؟

تمام پرسنل بیمارستان کل خانواده رو میشناختن اینقد رفته بودن و اومده بودن دیگه همه شناخته بودنشون..شروین تو دلش گفت..«حتما پرستار جدید که مارو نمیشناسه»..

شروین اسم و فامیل پروا رو گفت که پرستار بی هوا بدونه اینکه ی لحظه فکر کنه چی به سر اینهایی جلوش ایستادن میاد گفت:

-هان..دیشب ایست قلبی کرد با شوک برگشت..

چشما شروین دراومد..

اعظم خانوم رو دستایه شوهرش از حال رفت با صدا همهمه شیدا و آرسام بیدار شدن..

شروین با چشمایی که دوتا کاسه خون شده بودن به پرستار نگاه کرد اخمهاش بدجور رفته بودن توهم با فک فشرده شده از بین دندونهاش گفت:

-این چه طرز خبر دادن؟؟ها؟

پرستار از ترس یک قدم رفت عقب اما شروین فقط میخواست سر یکی داد و بیداد کنه تا اشکش در نیاد..میخواست اشکشو پشت چهره عصبانیش نگه داره یک قدم رفت طرفش:

-بهت یاد ندادن نباید خبره بدو اینجوری به خانواده طرف بدی؟؟تو میخواهی اینجا پرستاری کنی اما هنوز این چیزهارو بلد نیستی؟

شیدا رفته بود پیشه اعظم خانوم..آرسام اومد کناره شروین دستشو گرفت کشید و گفت:

-داداش بیا ولش کن..الان حالش خوبه..

شروین با همون قیافه ترسناک نگاهه دیگه ای به پرستار انداخت و دنباله آرسام رفت..

پرستار از ترس سریع فرار کرد و آرسام با بغض تمام اتفاقا دیشبو برا شروین و آقای کیانی تعریف کرد..

\*\*\*

۱ ماه دیگه هم گذشت پروا هیچ تغییری نکرد..

اما هیچکدوم ناامید نشده بودن هنوز منتظر بودن پروا چشماشو باز کنه..

آرسام دوباره بی تاب شده بود مثله دیوونه ها کف بیمارستان نشسته بود گریه میکرد..

شیدا هیچکاری نمیتونست انجام بده.. همراهش گریه میکرد و باهاش حرف میزد:

-آرسام داداشم تورو خدا خودتو اذیت نکن.. پروا بفهمه ناراحت میشه.. تورو خدا بلند شو گریه نکن..

آرسام با صورت غرق اشک همینجور که گریه میکرد سرشو آورد بالا و با لحنی که دل سنگ رو اب میکرد به شیدا گفت:

-پس چرا نمیفهمه؟ حال منو نمیبینه؟ نمیبینه دارم میمیرم؟ نمیبینه تاوان کارمو پس دادم؟ پس چرا چشماشو باز نمیکنه؟ شیدا من دیگه نمیتونم.. بریدم طاقتم تموم شده میخوام برم پیشش.. برم کنارش..

تمام پرستارا جمع شده بودن و به حال این پسر که بخاطره عشقش اینجوری اشک میریخت و بی تابی میکرد گریه میکردن..

همشون از خدا میخواستن دل این پسر و ناامید نکنه عشقشو بهش برگردونه..

آرسام نشسته بود کف بیمارستان تکیه داده بود به دیوار گریه میکرد.. شیدا خیلی خوب فهمیده بود طاقت آرسام تموم شده، فهمیده بود دیگه نمیتونه تحمل کنه..

کنارش نشسته بود و گریه میکرد..

یکی از پرستارا که رفته بود علائمه بیمار و چک کنه از اتاق اومد بیرون با جیغ و داد میدوید طرفِ اتاق دکتر و تو همون حال صداش میکرد..

آرسام و شیدا دوباره وحشت کردن با ترس بلند شدن ایستادن جرات نداشتن بیرون چیده.. میترسیدن دوباره بگن ایست قلبی کرده..

دکتر و همون پرستار از ته سالن شتاب زده میومدن پرستار داشت ی چیزهایی رو تند تند برا دکتر میگفت دکتر هم سرشو تگون میداد.. رفتن تو اتاق درو بستن پرده رو هم کشیدن..

شیدا با گریه رفت طرف یکی از پرستارا و گفت:

-چیشه؟ چرا اینجوری رفتن تو اتاقش؟ تورو خدا برو به دکتر بگو ی کاری بکنه.. برو بگو نزاره پروامون طوریش بشه.. تورو خدا برو..

نتونست ادامه بده به حق افتاد.. پرستار اومد جلو با مهربونی بغلش کرد و گفت:

- عزیزم اینقد بی تابی نکن امیدت به خدا باشه.. من دلم روشن ایشالا که به همین زودی ها خوب میشه..

شیدا انگار یکی بهش گفته پروا بهوش اومده با ذوق سرشو آورد بالا و گفت:

- راست میگی؟؟ خوب میشه؟

پرستار به سختی جلو خودشو گرفته بود که گریه نکنه اصلا نمیتونست این پسر و دختری ناامید کنه اینایی که حتی ۱ ساعت هم از بیمارستان نمیرن بیرون تا پرواشون بهوش اومد خودشون اولین نفر باشن میفهمن و تو این مدت پرواشون اینجا تنها نباشه.. سرشو تکون داد لبخند مهربونی زد و گفت:

-اره عزیزم.. ایشالا که خوب میشه..

شیدا با ذوق از بغل پرستار بیرون اومد و گفت:

-مرسی.. من برم پیش آرسام تنهاس..

پرستار سرشو تکون داد شیدا عقب گرد کرد رفت کنار آرسام که داشت گریه میکرد.. دستشو گذاشت رو شونش کنارش نشست و گفت:

-آرسام گریه نکن داداشی.. اون خانوم پرستار گفت پروا حتما خوب میشه..

آرسام سرشو چرخوند نگاهی به پرستاره کرد که داشت اشکاشو پاک میکرد بعد نگاهی به شیدا انداخت و سرشو تکون داد.. مدتی گذشت تا پرستار و دکتر اومدن بیرون.. شیدا و آرسام با ترس و دلهره رفتن جلو.. دکتر تا اومد دهنشو باز کنه حرف بزنه پرستار گفت:

-دکتر اجازه بدین من بگم...

بعد با خجالت سرشو انداخت پایین.. دکتر لبخندی زد و گفت:

-بله.. بفرمایید..

شیدا و آرسام چشمشون به دهن پرستار بود.. پرستار نگاهی به دوتاشون انداخت و گفت:

-میدونم طاقت ندارین تا بدونین چیشده.. اما اول باید شیرینی منو بدین تا بگم بهتون..

آرسام بی طاقت گفت:

-باشه چشم میدم شیرینی شما بگین چیشده؟

-پرستار لبخندی زد و با شادی گفت:

-بیمارتون بهوش اومده...

آرسام و شیدا با دهن باز نگاهش میکردن... نمیتونستن باور کنن.. باورش خیلی سخت بود.. با جمله بعدی پرستار به خودشون اومدن:

-خوب حالا شیرینی منو بدین..

آرسام هنوز شوکه بود:

-راست میگین؟

پرستار خنده ای کرد و گفت:

-چرا باید دروغ بگم؟ چندتا آزمایش ازش میگیریم بعد انتقالش میدیم بخش میتونین ببینیش..

آرسام هنوز به خودش نیومده بود با دهن باز دست کرد تو جیبش ۴،۳ تا تراول در آورد داد به پرستار.. پرستار تشکر کرد و رفت.. دکتر یکم از حال پروا توضیح داد که هیچکدوم متوجه نشدن.. شیدا خیره شده بود به روبه رو داشت حرفا دکتر و پرستار رو تو ذهنش مرور میکرد.. آرسام بالاخره به خودش اومد دادی از خوشحالی زد و اشکاش ریختن:

-خدا یا شکر!

بعد نشست رو زمین به حالت سجده زمینو بوسید و با لبخند گنده ای که نمیتونست از رو لباس برش داره و چشمایی که اشک شوق میریختن همش خدارو شکر میکرد.. بلند شد نگاهی به شیدا انداخت که داشت گریه میکرد و صداش کرد:

-شیدا؟ شنیدی دکتر چی گفت؟ پروام چشماشو باز کرده..

شیدا برگشت طرف آرسام همینجور که گریه میکرد خودشو انداخت تو بغل آرسام و بلند تر زد زیر گریه و حرف میزد:

-آرسام پروا تنهامون نداشت.. من میدونستم آرسام میدونستم میاد پیشمون..

دوتاشون تو بغل هم گریه میکردن و خدارو شکر میکردن.. پرستار از اتاق پروا اومد بیرون و گفت:

-آرسام شمایی؟

آرسام تند تند سرشو تکون داد همینجور که اشکاشو پاک میکرد گفت:

-اره اره منم.. چرا؟ چیشده؟

پرستار لبخند بزرگی زد و گفت:

-همش اسم شمارو صدا میزنه..

لبخند خیلی قشنگی نشست رو لبها آرسام:

-قربونش برم الهی.. میتونم ببینمش؟

- فعلا نه.. ازس ازمايش گرفتيم جوابشون بياد مشكلي نباشه منتقل ميشه بخش ميتونين ببينيش..

آرسام سرشو تگون داد و گفت:

- چشم.. هرچی شما بگين..

پرستار خنديد و از کنارشون رفت.. زياد دور نشده بود که آرسام صداش کرد:

- خانوم پرستار؟

پرستار برگشت و گفت:

- بله؟ با من هستين؟

آرسام با لبخند سرشو تگون داد و رفت طرفش... دست کرد تو جيبش به اينم ۴ تا تراول صدتومنی داد و گفت:

- اينم شيريني شما.. خبر خوبي برام اوردين..

پرستار تشکر کرد و رفت.. آرسام برگشت طرف شيدا نشست کنارش و گفت:

- نمايزارن ببينيمش..

شيدا لبخندی زد و گفت:

- اين همه صبر كرديم اين يکی دوساعتم روش..

آرسام هم سرشو تگون داد..

شيدا گوشيشو در اورد گفت:

- بايد به همه خبر بديم..

آرسام لبخندی زد و گفت:

- اين موقع زنگ بزنيم نگران نميشن؟

شيدا لبخند شيطانی زد و گفت:

- اين همه ما نگران شديم يکمم اونا بشن چی ميشه؟

آرسام خنده بلندی کرد و سرشو تگون داد خودش گوشيشو در اورد تا خبر بده:

- من به شروين و آرام خبر ميدم!

- باشه منم به خاله اينا و مامان اينا خبر ميدم..

اول آرسام زنگ زد به شروین... خواب الود جواب داد:

-بله؟

-الو شروین؟

شروین سیخ نشست رو تختش.. نگران شده بود.. چیشده که آرسام این موقع شب زنگ زده با صدایی که پر از نگرانی و ترس بود گفت:

-آرسام چیشده؟ این چه موقع زنگ زدنه..

گوشی رو اسپیکر بود.. شیدا به زور جلو خندشو گرفته بود.. آرسام یکم نگرانی داد به صداش و گفت:

-شروین چند دقیقه پیش تمام دکترا و پسرا رفتن اتاق پروا.. هنوز نیومدن دارم دیوونه میشم..

ته دل شروین خالی شد.. با ترس گفت:

-یا علی... خوب یکی رو صدا کنین بپرسین..

-کسی جوابمونو نمیده...

-من الان میام اونجا.. نگران نباشین ایشالا که خیر...

شیدا نتونست طاقت بیاره زد زیر خنده.. شروین با تعجب گفت:

-شیدا چرا میخنده؟

آرسام با صدایی که شادی و ذوق ازش میبایرد گفت:

-شروین زخم بهوش اومده.. بالاخره چشماشو باز کرد زنگ زدم بهت خبر بدم..

شروین شوکه شد.. پرواش بهوش اومده؟ نمیدونست چی بگه از ذوق داشت میمیرد.. فقط تونست بگه:

-الان میام..

خواست قطع کنه که آرسام گفت:

-شروین تند نیایی ها.. مواظب باش پروا حالش خوبه چندساعت دیگه منتقل میشه بخش..

شروین باشه ای گفت و قطع کرد.. بلند شد لباساشو پوشید سریع راه افتاد به طرف بیمارستان.. اینقد ذوق داشت که یادش

رفت به مامانش اینا بگه.. شیدا سریع زنگ زد به گوشی باباش.. اقا حمید با نگرانی جواب داد:

-الو شیدا؟ چیشده دخترم؟



شیدا دلش نیومد باباشو اذیت کنه برا همین با شادی گفت:

-باباجونم پروام بهوش اومد..خواهرم تنهام نداشت بابایی..

اقا حمید با شادی گفت:

-راست میگی دخترم؟

-اره بابایی..

-الان میاییم دخترم..

-باشه بابایی اروم بیاین ها..

-باشه دخترم خداحافظ..

-بای

آرسام و شیدا نگاهی بهم انداخت و لبخند زدن..شیدا با دلهره شماره آقای کیانی رو گرفت..میترسید فکر کنن پروا طوریش شده..همینطور هم شد آقای کیانی با ترس و وحشت جواب داد:

-الو..شیدا دخترم چی شده؟

-عمو سلام...نگران نباشین چیزی نشده..زنگ زدم بگم..

آقای کیانی بی طاقت پرید وسط حرفش:

-چی بگی دخترم؟ نصف جون شدم بگو دیگه..

شیدا با شادی گفت:

-عمو خواهرم بهوش اومد..پروا تنهامون نداشت..

آقای کیانی نمیتونست باور کنه..خیلی خیلی خوشحال شده بود..فقط تونست بگه:

-الان میام دخترم..

-اروم بیاین عمو..مراقب خودتون باشین بای..

-فعلا..

شیدا و آرسام نگاهی بهم انداختن شیدا گفت:

-عکس العمل همشون مثله هم بود..همشون گفتن الان میاییم...

آرسام لبخندی زد و سرشو تکون داد... شماره آرامو گرفت به اونم خبر داد.. اونم گفت الان میاییم.. بعد ۱ ساعت همشون اومده بودن.. همه از خوشحالی اشک میریختن.. اعظم خانوم و سارا خانوم بی تابی میکردن میخواستن دخترشونو ببینن پرستارها هم میگفتن باید منتقل شه بخش بعد میتونین ببینین مریضتونو.. همشون آرسام رو بغل کردن بهش تبریک گفتن.. اونم با خوشحالی تشکر میکرد.. در کمال تعجب همگی اعظم خانوم مامان پروا وقتی رسید بیمارستان از دور دوید طرف آرسام خودشو انداخت تو بغلش و با گریه گفت:

-پسرم راسته؟ دخترم چشماشو باز کرده؟

آرسام با چشماشکی بوسه ای به سر اعظم خانوم زد و گفت:

-اره مامان... بهوش اومده..

همه لبخند زدن به مامان گفته آرسام و از اون لحظه به بعد اعظم خانوم آرسامو پسرم خطاب میکرد و آرسام اعظم خانوم رو مامان.. همه از چشماشون اشک میریخت اما روی لباشون لبخند بود..

\*\*\*

چشمامو که باز کردم نور خورد توشون سریع بستمشون..

اروم اروم باز کردم چشمامو.. همه چیو محو میدیدم چندبار چشمامو باز و بسته کردم..

محکم چشمامو بستم و فشار دادم رو هم... یکم بهتر شد اما هنوز کامل خوب نشده بودن.. همه جا سفید بود..

یعنی کجام من؟..

یکم به ذهنم فشار اوردم چشمام ناخودآگاه گرد شد..

من که تصادف کردم شروین اومد کنارم حرفامو بهش زدم و بعدم مُردم..

یعنی زنده شدم دوباره؟..

هنوز داشتم چرت و پرت تو ذهنم میبافتم بهم که یه اقا با یه خانوم اومدن تو اتاق سفید پوشیده بودن پس دکتر بودن..

آقائه اومد جلو گفت:

-سلام دخترم.. خوبی؟ جاییت درد نمیکنه؟

لبام خشک شده بودن به زور بازشون کردم و با بی حالی گفتم:

-نه درد ندارم.. فقط درست نمیبینم.. همه چیو محو و تار میبینم..

دکتر اومد جلو نور انداخت تو چشمام یکم معاینم کرد و گفت:

-مشکلی نیست کم کم خوب میشی..چون ۴ماه چشمات بسته بودن الان درست نمیتونی بینی..

وحشت زده با چشما گرد شده گفتم:

-۴ماه؟

-اره دخترم..۴ماه تو کما بودی..خانوادت خیلی اذیت شدن مخصوصا نامزدت و خواهرت..هر۴ماه کامل تو بیمارستان بودن..

منظور دکترو از اینکه گفت نامزدت نفهمیدم..دلتم برا همه تنگ شده..

با بی طاقتی گفت:

-خانوادم کجان؟چرا نمیان بینمشون؟

دکتر لبخند پدرانه و مهربونی زد و گفت:

-دخترم خانوادت بیرون دارن بال بال میزنن بیان تورو ببینن..الان که معاینت کردم میرم بیرون میفرستمشون داخل..

با ذوق گفتم:

-مرسی آقای دکتر..

-خواهش میکنم دخترم..

دکتر بعد از معاینه رفت بیرون..

پرستار خواست بره دنبالش اما ی لحظه ایستاد برگشت طرفم..با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چیزی شده؟

لبخندی زد اومد جلو و گفت:

-دختر تو که خواهرتو نامزدتو دق دادی..الان ۴ماهه از بیمارستان فقط دوسه روزی یکبار میرفتن خونه لباس عوض

میکردن باز برمیگشتن پیشت..چشمشون خشک شد از بس از پشت شیشه نگاهت کردن..

تعجب کردم..منظورشون از نامزد کیه..

با همون تعجب گفتم:

-میشه اسماشونو بگین؟

پرستار هم تعجب کرد اما گفت:

-شیدا و آرسام..

همین که اسم آرسام رو شنیدم بغض کردم و چونم شروع کرد به لرزیدن:

-اما اون که رفته بود خاستگاری یکی دیگه..

-اره از بین حرفاش شنیدم که همش میگفت «پروا خاستگاری رو بهم زدم بیا میخوام از دلت بیارم»..این جمله رو همش میگفت..

با ذوق شدیدی گفتم:

-واقعا؟ راست میگی؟

با لبخند سری تکون داد و گفت:

-اره عزیزم..من دیگه برم الان همشون منتظرن ببینن تورو..

سری تکون دادم اونم رفت..

چشمام هنوز درست نمیدید..پرستار که رفت چندمین بعدش در باز شد و کلی ادم با گریه اومدن تو اتاقم..

برگشتم طرفشون..

با دیدن مامانم گریه گرفت با گریه صداس کردم:

-ما مان؟!؟!؟

مامانم از همون جلو در دستاشو باز کرد و با گریه اومد طرفم:

-جانم دخترم..تو که منو کشتی عزیزم..

داشتیم تو بغل هم گریه میکردیم که چشمم خورد به مامان سارا..با چشما اشکی و لبخند نگام میکرد..

گریه بیشتر شد:

-مامان سارا؟

مامان سارا اومد طرفم..

مامانم رفت عقب تا بتونم مامان سارا رو بغلم بگیرم..

مامان سارا هم مثله مامانم همش میبوسیدم و میگفت:

-خوبی دخترم؟ جاییت درد نمیکنه؟

-نه مامان خوبم!

تا حالا گریه بابام، عمو حمید و شروین رو ندیده بودم.. اما هر ۳ تا شون داشتن گریه میکردن..

با دیدن گریه اونها شدت گریم بیشتر شد.. ۳ تا شون بغلم کردن.. هممون گریه میکردیم..

شیدا و آرسام نبودن.. دلم گرفت با بغض گفتم:

-پس شیدا کو؟

مامانم اشکاشو پاک کرد دستی به سرم کشید و گفت:

-عزیزم شیدا و آرسام ۴ ماه تو بیمارستان بودن.. اگه میدیدیشون نمیشناختی.. برا همین فرستادیمشون خودشونو خوشگل

کنن بیان.. اونجوری وحشت میکردی تو..

خندیدم و سرمو تکون دادم.. تو دلم از ذوق داشتم میمردم..

آرسام بخاطر ۴ ماه بیمارستان بوده.. داشتیم حرف میزدیم باهم.. شروین سر به سرم میزاشت.. در اتاق باز شد چند نفر اومدن

تو..

۳ نفر با یه دسته گل خیلی بزرگ اومدن تو.. ارام رو شناختم اومد طرفم کلی گریه کردیم دوتایی..

همین که رفت عقب چشمام در اومد با تعجب گفتم:

-خاله؟

اون بنده خداهم بدتر از من شده بود.. خشکش زده بود با تعجب خیلی زیاد گفت:

-پروا دخترم؟

آرام با تعجب گفت:

-میشناسین همدیگه رو؟

زدم زیر گریه..

دلم برا خاله هم تنگ شده بود.. خاله با گریه اومد طرفم گرفتم تو بغلش..

دلش نمیومد ولم کنه منم از خدام بود.. صورتمو بوسید و گفت:

-هر صبح تو پارک منتظرتم.. تعجب کردم چرا نمیایی.. دلم برات یه ذره شده بود..

اصلا فکرشم نمیکردم آرسام عاشق تو شده.. نمیدونی چقد خوشحالم..

همه از شنیدن حرفا خاله تعجب کرده بودن..

خودم بیشتر از همه تعجب کردم یعنی خاله مامان آراسام؟..پس بگو چرا از پشت گوشی اینقد صداش برام آشنا بود..

مامانم اومد جلو و گفت:

-دخترم پس تو برا دیدن خانم تهرانی هرروز ساعت ۶ بلند میشدی میرفتی پارک؟

با ذوق و لبخند سرمو تکون دادم و گفتم:

-اره اره..

آرام با زیرکی و شیطونی گفت:

-مامان تو که هر دختر خوشگل و نازی رو میدیدی برا گلپسرت کاندید میکردی چی شد از پروا گذشتی؟

خاله لبخندی زد و گفت:

-دخترم پروا برا من درد و دل میکرد..میدونستم یکيو دوست داره و بهم گفته بود خیلی میخواشه برا همین نتونستم

بهش بگم..ولی همون روز اولی دیدمش عاشقش شدم..خواستم عروسم بشه..

با این حرفه خاله همه زدن زیر خنده..

چون اتاق خصوصی گرفته بودیم و تازه از کما در اومده بودم اجازه داده بودن همه پیشم بمونن البته بدون سر و صدا..پرستار

گفت اگه کوچیکترین صدایی از اتاق بیاد بیرون باید برین..

همه قبول کردن..بالاخره بعد ۳ساعت در اتاق به شدت باز شد..

هممون ترسیدیم برگشتیم طرف در..

دیدم شیدا نفس نفس زنون با چشما گریون وایستاده جلو در..یه دستش هنوز رو دستگیره بود..

منم گریم گرفت دوتامون گریه میکردیم..اروم اروم اومد جلو دستاشم باز کرده بود که بغلم کنه..انگار طاقت نیاورد همون

فاصله کم رو شروع کرد به دویدن خودشو انداخت تو بغلم..

دوتایی گریه میکردیم و شیدا قربون صدقم میرفت:

-خواهري نگفتی من ۴ماه بدون تو چیکار کنم؟الهی بمیرم برات..کاش من تصادف کرده بودم ولی تو یه شاخ مو از سرت

کم نمیشد..دورت بگردم ابجی..خیلی درد کشیدی؟اره؟

سرشو بلند کرد و منتظر نگام کرد..

با صدایی که بخاطره گریه زیاد دو رگه شده بود گفتم:

-خدانکنه..نه عزیزم..من که دردی احساس نکردم..

دوباره گرفتم تو بغلش و گفتم:

-خداوشکر..خدایا شکرت..

یکم دیگه باهام حرف زد و رفت عقب..یهو برگشت سمت در و با صدا بلند گفت:

-وای خدا مرگم بده..آرسام کو؟

همه برگشتن سمت در..

شیدا میخواست بره ببینه آرسام کجاس که شروین گفت من میرم..

خاله اینا خدافظی کردن رفتن..آرام میخواست شب پیشم بمونه که اجازه نداد شیدا گفت خودم میمونم پیشش..

هنوز آرسامو ندیده بودم..

مامانم و بابام اومدن بوسم کردن..مامانم میخواست بمونه پیشم ولی شیدا به زور راضیش کرد که بره خونه استراحت کنه..

مامان سارا و عمو حمید و شروین هم بوسم کردن و رفتن..

شیدا پیشم موند ۱ساعتی باهم حرف زدیم که شیدا گفت میره بیرون کار داره زود میاد..سری تکون دادم اونم رفت..۲۰

مین بعدش یکی زد به در با تعجب گفتم:

-شیدا از کی تاحالا باادب شدی در میزنی..بیا تو بابا..

در اتاق آروم باز شد..اما قبل از اینکه اون شخص بیاد داخل بوی عطرش اومد..

با لذت چشمامو بستم و بوشو کشیدم تو ریه هام..

این بو فقط بوی یه نفر میتونه باشه..هنوز چشمام بسته بود که صدا پاشو شنیدم..

اروم چشمامو باز کردم..چشمام گشاد شدن..

خدای من این آرسامه؟؟..اشکام هجوم آوردن به چشمام..چرا این شکلی شده آرسامم..صورت لاغر..زیر چشماش گود

افتاده و سیاه شده..موها بلند شده..اصلاح هم مشخص بود تازه کرده..تنها چیزی که بیشتر از همه چی دگرگونم کرد

صورت غرق اشکش بود..

از چشماش اشک میریخت اما رو لباس لبخند بود..

یه دسته گلم به دستش بود..دسته گل رو گذاشت رو میز کنارم اومد جلو..یک لحظه هم ارتباط چشمیمون قطع نمیشد..

آرسام با دلتنگی همه اجزا صورتمو نگاه میکرد..

بالاخره به حرف اومد:

-پروا..

همین..نتونست ادامه بده بغض گلوشو فشرد..

بلند بلند گریه میکردم..

اومد جلو..خودمو انداختم تو بغلش..

به هق هق افتاده بودم..آرسام هم گریه میکرد شونه هاش میلرزید..چنگ زده بودم به پیراهنش و خودمو محکم فشار میدادم تو بغلش و گریه میکردم..

میخواستم اینجوری رفع دلتنگی کنم میخواستم حسش کنم..حس کنم الان پیشمه مال هیچکس دیگه نیست..

دلَم بی نهایت براش تنگ شده بود..اگه میمردم و دیگه پیشش نبودم چیکار میکردم..وایییییی حتی فکر کردن بهش هم سخته..

چقد خوب شد که آرسام جلو خانوادم نیومد پیشم چون نمیتونستم اینجوری دلتنگیمو رفع کنم..

آرسام همش صورتمو میبوسید و میگفت درد نداری؟؟جاییت درد نمیکنه؟..بعد از بیست مین که تو بغل هم گریه کردیم جدا شدیم از هم..آرسام دست کشید رو صورتش تا اشکاشو پاک کنه تو همون حالت گفت:

-بی معرفت نگفتی من میمیرم؟..فکر من نبودی؟

دوباره بغض کردم..با چونه لرزون گفتم:

-اما تو نشون دست دختره کردی..

آرسام با لبخند گفت:

-من غلط کردم نشون کردم دستش..بعدش تو میزاشتی اگه من کاری نمیکردم بعد ازم دلگیر میشدی..

بعد با لحن فوق العاده غمگینی گفت:

-تو هنوز نمیدونی من چقدر میخوامت؟نمیدونی یه تار مو تورو به ۱۰۰ تا مثله این دخترا نمیدم؟

-میدونم آرسام..گفتم شاید نتونی به مامانت نه بگی..

آرسام با همون لحن غمگین انگار تو این اتاق نیست..انگار داره با خودش حرف میزنه زمزمه وار گفت:



-من بخاطره تو هرکاری میکنم..تو تمام دنیا منی کاش میفهمیدی..با اینکارت منو نابود کردی هیچوقت خودمو نمیبخشم..تو بخاطره من اینجوری شدی..کاش میمردم و این روز هارو نمیدیدم که تو رو تخت بیمارستان باشی..

از لحن غمگینش دلم اشوب شد..دستشو گرفتم تو دستم و گفتم:

-آرسام من الان اینجام پیش تو..ببین منو دیگه از پشت نمیبرم هیچوقت..قول میدم..

آرسام با همون لحن قبل گفت:

-قول میدی؟

سرمو تکون دادم و با لبخند گفتم:

-اره عزیزم قول میدم..

لبخند نشست رو لباس اما هنوز اشک از چشماش میجوشید..

دلم نمیخواست گریه کنه..

اون باید همیشه محکم باشه..فشاری به دستش وارد کردم و گفتم:

-قول دادم آرسام دیگه چرا باز گریه میکنی؟

آرسام اشکاشو تندی پاک کرد و گفت:

-بیخشید عزیزم..ناراحتت کردم؟

لبخندی به صورت مهربونش زدم و گفتم:

-نه من از تو ناراحت نمیشم..

دوتایی لبخند زدیم و خیره شدیم به هم..یهو یاد شیدا افتادم چشمم گرد شد:

-آرسام؟

آرسام با تعجب گفت:

-جانم؟چیشد؟

-آرسام شیدا کو؟

آرسام خنده ای کرد و گفت:

-تو ماشین خوابیده..

-وای کمرش درد میگیره..

سرشو تکون داد و گفت:

-هرچی بهش گفتم توهم بیا بریم گفت نه من همینجا میخوابم..میخواهی صداس کنم؟

نگاهی به ساعت انداختم نزدیکه صبح بود..

سرمو انداختم بالا و گفتم:

-نه خودش الانا دیگه پیداش میشه..

برا آرسام گفتم که مامانشو میشناختم گفتم تو پارک چه جوری باهم آشنا شدیم..

خیلی تعجب کرد..

داختم درباره این ۴ماه از آرسام سوال میپرسیدم که یکی در زد در اتاق..

نگاهی به آرسام انداختم اونم نگاهش به من بود..

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-بفرمایید..

شیدا اول سرشو آورد داخل اتاق و گفت:

-مزاحم که نشدم؟

آرسام خندید و گفت:

-حالا که اومدی،سرتم آوردی تو میپرسی؟

شیدا لبخندی زد و گفت:

-دیگه بسه هرچقدر تنها بودین..عادت میکنین..

آرسام با لبخند نگاهی به من انداخت و جوابشو داد:

-دیگه نمیزارم ۱ ثانیه ازم جدا باشه..

شیدا اومد تو اتاق درو بست و گفت:

-به به پس یه شام عروسی افتادیم..اره؟

آرسام سرشو تکون داد یعنی اره..

دیگه نمیخواستم مخالفت کنم ۴ ماه دوری هم برا من سخت بود هم برا آرسام..

هرچند من اصلا متوجه نشدم اما همین که فهمیدم برا آرسامم سخت گذشته برام عذاب بود..

عصر همون روز همه خانواده اومدن پیشم..

اول که همه پسرا گریه میکردن منم با تعجب نگاهشون میکردم که سامان یکی زد تو سرم و گفت:

-بیشعور ما داریم برات گریه میکنیم تو نگامون میکنی..حداقل تو هم یکم ابراز احساسات کن..

اینو که گفت ناخودآگاه گریه ام گرفت..

یعنی همه این پسرا دارن برا من گریه میکنن?..

یعنی اینقدر منو دوست دارن?..

همش میگفتم داداشیا و گریه میکردم..

یکی یکی اومدن جلو بغلم کردن..به قول سامی کلی ابراز احساسات کردن بعد شدن همون پسرا شر و شیطون خانواده..

شروع کردن به اذیت کردن همه..

امیرعلی گیر داده بود میگفت:

-پروا اونجا پری ها خوشگل بودن?؟!اگه یدونه حوری خوشگل توشون بوده بگو برم همین الان خودمو بندازم جلو یه ماشین..

همه خندیدن منم گفتم:

-اووووه..چون تو عجب پری هایی بودن ادم تو کف خلقتشون میموند..من که میگم همین الان برو خودتو بنداز جلو یه ماشین تا سامی زودتر اینکارو نکرده..

صدا سامان در اومد:

-هووووی چی میگی?مگه خودمون تو خانواده کم پری داریم که برم اون دنیا?

بعد با دستش همه دخترایی اونجا بودن و نشون داد..

نیش همشون باز شده بود..

بلند زدم زیر خنده و گفتم:

-بر منکرش لعنت..

اینو که گفتم صدا شروین که انگار تازه رسیده بود و حرفای مارو شنیده بود از پشت سر همه اومد:

-یه چیزهایی درباره پری و خوشگل و خلقت شنیدم...برید کنار شاید بخت منم باز شد..

همه زدیم زیر خنده..

شروین با همه مریدا دست داد و با زنا خیلی مردونه احوال پرسى کرد بعد اومد کنار من خم شد لپمو بوسید و گفت:

-بجی بزرگه چطوره؟

لبخندی زدم و گفتم:

-عالیم..توپ!

خداروشکری گفت..

و چرخید سمت بقیه مشغول حرف زدن شد...

۵روزه از بیمارستان مرخص شدم..۴روز بیشتر نگهمن نداشتن چون مشکلی نداشتم مرخص شدم..

از روزی مرخص شدم آرسام اینقدر اصرار کرده که بیاد خاستگاری دیوونم کرده منم تسلیمش شدم..

امشب ۵شنبه اس دارم آماده میشم برا خاستگاری..آرسام با خانوادش قراره بیان..

مامان بزرگ و اقا جونمم میان..

عمو حمید و مامان سارا هم میان..شیدا و شروین هم که به زور خودشونو دعوت کردن..

همه میدونستن جواب چیه این خاستگاری فقط برا اینکه رسم بود و قول و قرار ها گذاشته شه و هرکی صحبتی داشت بگه...

موهامو فر ریز کرده بودم که خیلی بهم میومد..ارایش دخترونه ملایمی هم کرده بودم..

پیراهن قرمز دکلمه ای که کوتاهیش تا یک وجب بالا زانوم بود پوشیدم بالاش تنگ بود پابینش چین داشت دور کمرش هم کمربند مشکی نازکی داشت که جلوش پایون میخورد که خیلی ناز بود..

جوراب شلواری مشکی هم پوشیدم چون خیلی کوتاه بود..

یه کت کوتاه مشکی هم پوشیدم تا سرشونه ها برهنم معلوم نشه..

کفشهای پاشنه ۱۰سانتی ورنیمو هم پام کردم..

گاهی تو اینه به خودم انداختم عجب جیگری شدم..آرسام کُش شدم..

دو طرف موها فرمو از بغل گوشم بردم پشت سرم با کلیپس جمع کردم بقیشونو ریختم رو کمرم و شونه هام.. جلوشون هم کج ریختم تو صورتم.. خیلی قشنگ شده بودن موهام.. چون موهای خودم لخت بود حالا که فرشون کردم زیادی تغییر کرده بودم..

رفتم پایین هنوز هیچکی نیومده بود فقط بابام مامان بزرگم و اقا جونمو آورده بود.. مامانم با دیدنم سریع رفت اسپند دود کرد اعتماد به نفس منو بیشتر برد بالا...

نشسته بودیم داشتیم حرف میزدیم که صدا ایفون اومد..

از استرس دستام عرق کرده بودن و میلرزیدن.. نمیتونستم از جام بلند شم.. دستامو مشت کردم تا لرزشون کم شه..

با شنیدن صدا شروین که انگار بلندگو قورت داده خیالم راحت شد..

از همون جلو در شروع کرده بود به ور زدن:

- این عروس خانوم کو؟.. اخیش بالاخره از دستش راحت میشیم..

بلند شدم رفتم جلوشون با اخم ساختگی گفتم:

- به دستم درد نکنه.. حالا دیگه از دست من راحت میشی؟.. تو فکر کردی من میرم تو راحت میشی؟

خنده ای کردم و گفتم:

- خیلی اشتباه میکنی چون من عمرا بزارم شما راحت باشین..

شروین یکی زد تو سر خودش و گفت:

- من دیگه چقدر بدبختم خدا..

همه خندیدن و اومدن داخل.. مامان سارا و عمو حمید رو بوسیدم هردوتاشون گفتن: «ماشالا ماشالا چقدر خوشگل شدی دخترم».. منم کلی ذوق کردم..

شیدا هم گفت خیلی ناز شدی.. نیم ساعت بعد از مامان سارا اینا آرسام اینا صدا ایفونو در آوردن.. هممون رفتیم جلو در استقبالشون خیلی استرس داشتیم..

همون اول با مامانم شرط کرده بودم که چایی نمیارم اونم هرکار کرد دید راضی نمیشم اخر قبول کرد..

من اخر از همه وایستاده بودم.. مامان آرسام اول اومد با همه احوال پرسى کرد به من که رسید صورتمو بوسید و گفت:

- عروس گلم چطوره؟ خوبی دخترم؟ چقد خوشگل شدی ماشالا ماشالا..

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-مرسی خاله خوبم..چشماتون قشنگ میبینم..

اخم مصنوعی کرد و گفت:

-خاله؟از الان دیگه میشم مامانت باید منو مته مامانت صدا کنی دخترم..منم مامانتم دیگه..

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم مامان جون..

لبخند رضایتی زد و رفت..

بابای آرسام اومد جلو پیشونیمو بوسید و گفت:

-خوبی دخترم؟

وقتی به مامانش میگم مامان پس باید به باباشم بگم بابا تازه اونم به من میگه دخترم..برا همین لبخندی به صورت فوق

العاده مهربونش زدم و گفتم:

-ممنون باباجون..شما خوبین؟

لبخندی نشست رو صورتش..سرشو تکون داد و گفت:

-خوبم دخترم..

آرام هم اومد یکم تو بغلش چلوندم و هی میگفت چقد خوشگل شدی،چقد خوشگلی..آخر دیدم تمومش نمیکنه هولش

دادم تو..نفر بعد آرسام بود..همه رفتن تو سالن نشستن..

آرسام اومد جلو یه سبد گل خیلی بزرگ و قشنگ از گلهای رز سفید و قرمز و گل لیلیوم دستش بود..

وای گلهای مورد علاقه منو گرفته بود..

سبد گلو گرفت طرفم ازش گرفتم و تشکر کردم خجالت میکشیدم ازش برا همین نگاه نمیکردم..

یکم ساکت بود بعد با مهربونی گفت:

-پروا خوبی؟

سرمو اوردم بالا جوابشو بدم که دهنم باز موند..وای آرسام چقد خوشگل شده..کت شلوار سورمه ای که فیت تنش

بود..پیراهن ابی اسمونی خیلی قشنگی هم پوشیده بود..کراوات ابی که رنگش مابین پیراهنش و کت شلوارش بود هم زده

بود کفش ورنی سورمه ای هم پاش بود..موهاشم طبق معمول همیشه کوتاه کرده بود و خیلی قشنگ و امروزی درست

کرده بود..سوسولش نکرده بود بیشتر جذاب شده بود..چشم ازش گرفتم و گفتم:

-مرسی تو خوبی؟

-مرسی عزیزم..چه خوشگل شدی..

لبخندی نشست رو لبام..من فقط تایید همین مردو میخواستم..فقط میخواستم آرسام بهم بگه قشنگ شدم یا نه:

-ممنون..بفرما..

دوتایی رفتیم تو سالن..آرسام نشست رو یکی از میبل ها منم رفتم تو اشپخونه گلارو گذاشتم تو گلدون برگشتم تو سالن..گذاشتمش رو میز..خواستم بشینم کنار بابام که باباآرسام صدام زد:

-پروا..دخترم بیا کنار من بشین..

لبخندی زدم..نگاهی به بابام انداختم که سرشو تکون داد..رفتم کنار باباجون نشستم..در مورد همه چی حرف میزدن به جز موضوعی که بخاطرش جمع شده بودیم..دل تودلم نبود..نفهمیدم آرسام چه علامتی به باباش داد که باباش خنده ای کرد و گفت:

-انگار پسر ما بی طاقت شده..هرچی منتظر شد دید ما شروع نمیکنیم خودش دست به کار شد..

همه خندیدن..باباجون پاشو انداخت رو اون یکی پاش و گفت:

-والا آقای کیانی پسر ما با پسر اقا حمید یه شرکت خصوصی دارن دستش تو جیب خودشه..حلال و حروم سرش میشه..من خودم یه کارخونه شکلات سازی دارم که بعد از من میرسه به همین یدونه پسر..یه خونه هم داره همین نزدیک خودمون...

باباجون خنده ای کرد و گفت:

-همین یدونه پسره شما ببخشید ما زیاد بلد نیستیم تا حالا پسر داماد نکردیم..

بابام خنده ای کرد و گفت:

-ماهه همین یدونه دختره ماهم مثله شما وارد نیستیم..راستش دختره من دانشجو روانشناسیه اما بخاطره تصادفش براش مرخصی گرفتم..پول و این چیزها اصلا برام مهم نیست فقط میخوام یدونه بچم خوشبخت بشه..ما هم شمارو هم اقا پسرتونو خیلی قبول داریم..هم اقا حمید از شما هم شروین جان از پسرتون خیلی تعریف کردن...برا همین ما به نظر دخترمون احترام میزاریم هرچی خودش بگه...

باباجون نگاهی به منو آرسام کرد و گفت:

-اگه اجازه بدین تا خودمو بیشتر باهم آشنا میشیم این دوتا جوون برن حرفاشونو بزنی..

بابام سرشو تکون داد و گفت:

-اختیار دارین..

بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

-دخترم..

منظورشو فهمیدم بلند شدم..من که بلند شدم آرسام هم پشت سرم بلند شدم..دوتامون بیخشیدی گفتیم و راه افتادیم سمت اتاق من..با آرسام که تعارف نداشتیم اول خودم رفتم تو بعد آرسام اومد..نشستم رو تخت آرسام هم نشست رو صندلی جلو میز کامپیوترم..یکم به همدیگه نگاه کردیم همزمان باهم زدیم زیر خنده..اخه حرف زدن دیگه چیه ماکه جوابمون معلومه...آرسام خوب خنده هاشو کرد و جدی شد:

-خوب پروا خانوم..شما چه انتظاراتی از همسره ایندتون دارین؟

اول یکم با تعجب نگاش کردم بعد گفتم:

-خوب راستش همسرم باید صادق باشه..وفادار باشه..تا اخر زندگی دوسم داشته باشه..از خیانت متنفرم هرزمان باشه بفهمم شوهرم داره بهم خیانت میکنه حتی اگه بچه هام بزرگ هم شده باشن بازم ازش جدا میشم..

یکم فکر کردم بعد گفتم:

-دیگه فعلا چیزی به ذهنم نمیرسه..هرموقع یادم اومد بهت میگم..

آرسام سرشو تکون داد و بلند شد..دور اتاق چرخید و همه جا اتاقمو نگاه کرد بعد گفت:

-پروا چه اتاق قشنگی داری..

-مرسی..

یکم دیگه باهم حرف زدیم البته هیچکدوم از حرفامون ربطی به خواستگاری نداشت..دیگه بلند شدیم بریم بیرون چون آرسام گفت:

-پروا بلند شو بریم..الان میگن این همه وقت چیکار میکنن تو اتاق..

سرمو تکون دادم و بلند شدم رفتم به طرف اتاق و گفتم:

-اره راست میگی بهتره بریم..

دستمو گذاشتم رو دستگیره در که اون یکی دستم کشیده شد..با تعجب برگشتم سمت آرسام و گفتم:

-چیشد؟

بدون اینکه جوابمو بده دستمو کشید..نتونستم تعادلمو حفظ کنم افتادم تو بغلش..سرمو اوردم بالا و گفتم:



-چیکار میک..

هنوز حرفم تموم نشده بود که لباس نشست رو گونم محکم بوسم کرد و گفت:

-حالا بریم..

رفتیم بیرون همه سرها چرخید سمت ما..دوتامون لبخند زدیم و سرمونو انداختیم پایین..مامان جون با لبخند گفت:

-دخترم دهنمونو شیرین کنیم؟

صورتم داغ شده بود..لپام میسوختن مطمئن بودم قرمز شدم..اروم طوری که شک کردم شنیده باشن گفتم:

-هرچی مامان و بابام بگن..

همه شروع کردن دست زدن..شیدا بلند شد شیرینی جلو همه گرفت..ایندفعه کنار آرسام نشستم..بابا جون رو به بابام گفت:

-خوب علی اقا مهریه هرچقد که مدنظرتون بگین ما بدون حرف قبول میکنیم..

بابام لبخندی زد و گفت:

-والا من که نمیدونم بهتره با بقیه مشورت کنیم ببینم چی میگن..

باباجون سرشو تکون داد و گفت:

-فکره خوبیه..

هرکی یه نظری میداد..یهو آرسام با صدا اروم و خجالتی گفت:

-میشه من بگم؟

بابا جون گفت:

-بگو پسرم؟

آرسام سرشو انداخت پایین و گفت:

-اگه آقای کیانی مشکلی نداشته باشن من دوست دارم مهریه پروا به اندازه تاریخ تولدش سکه باشه..

باباجون خنده ای کرد و به بابام گفت:

-فکر کنم نظر خوبی داد پسرم..شما نظرتون چیه؟

-فکر کنم خوب باشه..

بابام نظر همه رو پرسید که همه موافقتشونو اعلام کردن..بقیه حرفارم زدن..همون موقع اقا بزرگم یه صیغه محرمیت برامون خوند تا برا کارا عروسیمون میریم راحت باشیم..قرار شد ۲۸ اسفند که میشد ۱۷ روز دیگه تو خونه آرسام اینا چون بزرگتر از خونه ما بود عروسی کنیم..افاجونم تا ۲۷ اسفند محرممون کرد..منو آرسام رو ابرا بودیم واقعا بهترین حس دنیا رو داشتیم..

\*\*\*

-پروا..پروا..بلند میشی یا اب بریزم روت؟؟

وای خدا کاش شیدا رو نگه نداشته بودم پیشم الان میخواد دیوونم کنه..پتو رو کشیدم رو سرم و گفتم:

-بزار یکم دیگه بخوابم شیدا..اذیت نکن..

پتو رو از رو سرم محکم کشید و گفت:

-بلندشو تنبل..الان آرسام میاد دنبالمون معطل میشه..پاشو الان بریم نازی جون همش میخواد غر بزنه که چرا اینقد دیر اومدین..پاشو خوب درستت نمیکنه ها..

همینجور غر میزد بلند شدم حولمو برداشتم رفتم حمام دوشی بگیرم..تند تند حمام کردم و اومدم بیرون..شیدا دستشو زده بود به کمرش و به حالت تهدید نگام میکرد..با عصبانیت نگاهی بهش کردم و شاکی گفتم:

-چیه؟چرا اینجوری نگام میکنی؟

چشماشو گرد کرد نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-ساعت ۹ شد خره..الان هزار تا غر میزنه نازی جون..آرسام نیم ساعت پایین منتظرمونه..

-خوب که چی؟رفتم دوشی بگیرم..الان میپوشم لباسمو میریم دیگه..

سرشو به نشونه تاسف تکون داد و تند تند لباساشو پوشید..منم موهامو خشک نکردم وقت نمیشد خود نازی جون خشکشون میکرد..لباسامو پوشیدم با شیدا رفتیم بیرون..آرسام رو مبل نشسته بود با بابام حرف میزد مامانم هی از اینطرف میرفت اونطرف و با همه حرف میزد..بلند سلام کردم..بابام جوابمو داد:

-سلام دخترم..چرا نمیایی پس؟دیرتون میشه..

-رفتم دوشی گرفتم..

سرشو تکون داد..آرسام پشتش به ما بود بلند شد سلامی بهش کردم جوابمو داد:

-سلام خوبی؟بدو برو صبحانه بخور بریم که دیر شد..

سرمو انداختم بالا و گفتم:

-نمیخواه...بریم دیر شد...همونجا یه چیزی میخورم..

-دیر شده باشه..نمیشه که صبحانه نخوری..ضعف میکنی بدو بخور بدو..

ای بابا چرا امروز همه گیر میدان به من..پای راستمو کوبیدم به زمین و با غرغر رفتم سمت اشپزخونه..بابا و آرسام به این حرکت خندیدن..همونجور ایستاده تندنند نون پنیر و گردو ساندویچی درست کردم چایمو از مامان که شیرینش کرده بود گرفتم خوردم..رو هم ۵دقیقه هم نشد..رفتم بیرون و گفتم:

-خوردم...بریم!

بابا و آرسام و شیدا با تعجب نگام کردن..شیدا با همون تعجبش گفت:

-خوردی؟

-اره..چرا اینجوری نگاه میکنی؟

آرسام با حرص نگام کرد و گفت:

-رفتی تو اشپزخونه و اومدی منو گول بزنی..تا صبحانه نخوری نمیبرمت..

شاکی گفتم:

-مگه بچه ای که گولت بزنی..از مامان بپرس..میگم خوردم..

آرسام مشکوک نگام کرد..اخرم باور نکرد مامانمو صدا زد:

-مامان؟

مامان از اشپزخونه اومد و بیرون و گفت:

-جانم پسرم؟

-پروا صبحانه خورد؟

-اره..تند خورد که دیر نشه..

آرسام برگشت نگام کرد..تا ته زبونمو براش در اوردم..همشون زدن زیر خنده..بابا و مامان تا جلو در باهامون اومدن..بابامو بوسیدم..مامانمم بوس کردم از زیر قران ردم کرد..اشک تو چشما خوشگلش حلقه زده بود..منم بغض کردم..رفتم تو بغلش و زدم زیر گریه..مامانم همراهم گریه میکرد و دستشو میکشید رو سرم:

-دخترم گریه نکن چشمات قرمز میشه..

از بغلش اومدم بیرون..بابامم اشک تو چشماش بود اما جلوشونو گرفته بود نریزن..رفتم بغلش کردم و گفتم:

-اگه دختره بدی براتون بومد ببخشید..

لبخند مهربونی زد و گفت:

-قربونت برم هرکسی آرزوشه دختری مثله تو داشته باشه..هیچ بدی ازت ندیدم..ازت راضی راضیم دخترم..خیلی خوشحالم که تو تربیتت سر بلندم..دعا خیرم همیشه باهاته..امیدوارم خوشبخت شی..

از این همه مهربونیش دوباره اشک هجوم آورد به چشمام..شیدا دستمو کشید از بغل بابا اوردم بیرون و برا اینکه جو عوض شه گفت:

-سفر اخرت که نمیری..بیا بریم دیگه دیر شد..

مامان و بابا و آرسام همزمان گفتن:

-خدا نکنه..

دوتایی با شیدا زدیم زیر خنده..اشکامو پاک کردم..باهاشون خدافظی کردیم و راه افتادیم سمت ارایشگاه..امروز روز مهمی برا منو آرسام بود..عروسیمون بود..واقعا خوشحال بومد در کنارش پر از استرس و دلهره و نگرانی هم بومد..همش میگفتم امروز قراره چی بشه..امشب چه جوری تموم میشه..خداکنه همه چی خوب پیش بره..خداکنه ارایشگر خوب درستم کنه و هزار تا فکر از این قبیل..آرسام سر راه یه پلاستیک پراز هله هوله برامون گرفت که ضعف نکنم زیر دست ارایشگر..وقتی رسیدیم جلو ارایشگاه شیدا با آرسام خدافظی کرد و رفت داخل..آرسام دستمو گرفت و گفت:

-تموم شد زنگ بزن پیام دنبالت!

-چشم..

-زیاد نزاری ارایشست کنه ها..من همینجوری صورت بدون ارایشتمو میخوام..بگو شوهرم گفته زیاد ارایشتم نکنی..تو همینجوری هم خوشگلی پروا نمیخوام با ارایش حالت صورتت عوض شه..دیگه تاک...

کلافه پریدم وسط حرفش و گفتم:

-وای آرسام..الان دقیقا ۱ هفته اس داری این حرفارو میزنی..گفتم که چشم چشم چشم میگم زیاد ارایشتم نکنه..

آرسام چشماش گرد شده بود:

-باشه عزیزم برو دیر شد..

فهمیدم دلخور شد از حرفم..لبخندی بهش زدم و گفتم:

-نبینم اقامون روز عروسیمون دلخور شده باشه..

با لبخند برگشتم سمتم و گفت:

-نه عزیزم دلخور نشدم..برو الان شیدا میاد جیغ جیغ میکنه..

زبونش این حرفو میزد اما چشماش داد میزدن که دلخوره..سرمو کج کردم رو شونه راستمو گفتم:

-هرموقع دلخوری از چشما خوشگله اقامون رفت میرم..

لبخندش عمیق شد و گفت:

-شرط داره..

-چه شرطی؟

-باید بوسم کنی تا دلخور نباشم..

چشمام گرد شد:

-آرسام تو خیابونیم ها..یکی میبینه زشته..

لبخند موزی زد و گفت:

-اول اینکه تو کوچه ایم کسی نیست..دوم شیشه ها ماشین دودیه کسی نمیبینه..

با تعجب نگاه کردم..چه قشنگ فکره همه جاشو کرده..سریع خم شدم طرفش گونشو بودیم..دستشو از رو فرمون برداشت گذاشت پشت کمرم کشیدم طرف خودش و محکتر بوسم کرد..ازم جدا شد ولی صورتشو نگه داشت جلو صورتم و زمزمه وار گفت:

-پروا..اینو یادت نره خیلی دوست دارم..

لبخند خیلی قشنگی تحویلش دادم و مثله خودش زمزمه وار گفتم:

-توهم یادت نره چقدر عاشقتم..

با لحن خاصی نالید:

-ای خدا..تا شب چه جوری طاقت بیارم..

چشمام گشاد شد..یا خدا..انگار حالش خوب نیست..

سریع ازش جدا شدم که قهقههش رفت هوا..

سرمو از خجالت انداختم پایین..باهاش خدافظی کردم و رفتیم تو ارایشگاه..

شیدا پرید جلوم و گفت:

- خاک تو سرت.. نمیتونی چندساعت ازش دور باشی؟ این ارایشگره منو کشت از بس گفت برو صداش کن بیاد..

اومدم جوابشو بدم که دیدم با تعجب داره تو صورتتم نگاه میکنه...

منم تعجب کردم گفتم:

-چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

شیدا پقی زد زیر خنده..

با تعجب نگاهش کردم وشاکی گفتم:

-چه مرگنه؟ چرا میخندی؟

بریده بریده میون خندش گفت:

-پروا آرسام چیکار کرده که اینقدر قرمز شدی؟

خدا بگم چیکارت کنه آرسام بین چه جوری منو مسخره این بچه کردی..

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

-دو ساعت منو نگه داشتی و میخندی که بگی چرا قرمز شدم..یه ذره شعور داشته باشی بد نیستا..

از کنارش رد شدم رفتم پیش ارایشگرم نازی جون..اسمش نازنین بود اما خودش اصرار زیادی داشت که نازی جون صداش کنیم:

-سلام نازی جون..خوب هستین؟

-سلام دختر..چرا اینقدر دیر اومدی..زود لباستو دربیار بیا بشین شروع کنم..

مانتو و شالمو در اوردم رفتم تو سالنی که گفته بود رو صندلی مخصوصش نشستم..

قبل از اینکه شروع کنه گفتم:

-نازی جون شوهرم گفته بهتون بگم زیاد ارایشم نکنین..یه ارایش ساده که زیاد تغییر نکنم..

-باشه..خودمم همین قصدو داشتم تو فیست عالییه..زیاد ارایشتم نمیکنم..همینجوری هم خوشگلی با یه ذره ارایش قشنگترم میشی..

-ممنون..اینجوری میگین اعتماد به نفسم میره بالا ها..

خنده ای کرد و گفت:

-بیخود که نمیگم..حقیقتو گفتم..باید حتما شوهرتو ببینم..میخواوم ببینم بهم میخورین یا نه..

با یادآوری آرسام لبخندی نشست رو صورتم:

-لطف داری نازی جون..شوهرم خیلی از خودم قشنگتره..

نازی جون سری تکون داد و گفت:

-پس باید خیلی تک باشه..

با همون لبخند گفتم:

-اره..واقعا هم تکه!

دیگه چیزی نگفت منم ساکت شدم تا کارشو شروع کنه..

صورتمو اصلاح کرد تا تونستم جیغ جیغ کردم..وای چقدر درد داشت..

ابروهامم برداشت..شروع کرد به ارایش کردن صورتم..

بعد از ۴ساعت که رو صورت و موهام کار کرد گفت بلند شو لباستو بپوش..

خواستم برم جلو ایینه نذاشت:

-اول لباستو بپوش..بعد برو خودتو ببین..

دیگه داشتم عصبانی میشدم..همش دستور میده..سرمو با حرص تکون دادم..

کمکم کرد لباسمو پوشیدم...

بالاخره خانوم اجازه دادن خودمو رویت بفرمایم..

رفتم جلو ایینه..

چشمام گرد شد وای خدا این منم یعنی..چقدر تغییر کردم واقعا کارش حرف نداشت بدون نقص بود..عالی شده بودم..

یه ارایش مات خیلی ساده رو صورتم کار کرده بود ولی همونم خیلی تغییرم داده بود..

یه ارایش عسلی مشکی خیلی قشنگی که به چشما عسلیم خیلی میومد..

ابروهامو زیاد نازک نکرده بود اما خیلی کوتاهشون کرده بود..

رژ گونه و رژلب صورتی ماتی که گونه ها و لبامو برجسته تر کرده بود..

موهامم کلا جمع کرده بود بالا سرم..تور لباسمو خیلی قشنگ پشت موهام زده بود...

خدایش هیچ عیبی نمیتونستم از کارش بگیرم..برگشتم سمتش با لبخند گفتم:

-نازی جون کارت حرف نداره..واقعا ممنونم خیلی قشنگ شدم..

از تعریفی که ازش کردم چشماش برقی زد و گفت:

-گفتم که خودت قشنگی من فقط ارایش کردم..مهم فیسته که عالیه..

-مرسی..

دوباره برگشتم خودمو تو آینه نگاه کردم..نمیتونستم از خودم تو آینه دل بکنم..

پیراهنم سفید و خیلی قشنگ بود..بالاش کالا کار شده بود...دکلته بود از بالا تا پایین کمرم تنگ بود از اونجا به بعد گشاد

میشد..یه دنباله ۱متری هم داشت که کشیده میشد رو زمین..

نازی جون در سالی که توش بودیم رو باز کرد..

منم جو عروس بودن بدجور گرفته بودم..خرامان خرامان رفتم تو اون یکی سالن..

شیدا و آرام همراهم بودن..کارشون تموم شده بود آماده بودن..

وقتی وارد شدم همه اونایی تو سالن بودن مثله عقب مونده ها ذهنی نگام میکردن..

با نازی جون دوتایی زدیم زیر خنده...با صدا خنده ما به خودشون اومدن..

شیدا و آرام اومدن جلو..

آرام میخواست بغلم کنه ولی ارایشگر نداشت گفت:

-امشب فقط اقا داماد حق داره عروسو بغل کنه ببوسه دیگه هیچکس..ارایشش بهم میریزه..

آرام شاکی گفت:

-مثلا داماد بغلش کنه ببوسش ارایشش بهم میریزه؟

-اون دیگه داماده...بهمم بریزه مشکلی نیست ماله خودشه..

همه خندیدن و آرامم با لب و لوچه اویزون نگام کرد و گفت:

-الهی داداشم کوفتش بشه..

دوباره هممون خندیدیم که نگام افتاد به شیدا..

اشک تو چشماش حلقه زده بود و نگام میکرد..با تعجب نگاش کردم:



-شیدا چیشده؟

اومد جلو..رو به روم وایساد با چونه لرزون و بغض تو گلوش گفت:

-خواهری مثله ماه شدی..الهی دورت بگردم چقدر خوشگل تر شدی..

حرفش باعث شد منم بغض کنم:

-فداتشم خواهری چرا بغض کردی؟

خیره نگام کرد و گفت:

-پروا من بدون تو چیکار کنم..

-شیدا..

دیگه نتونستم حرف بزنم..بغض بدجور فشار آورده بود به گلوم اما میترسیدم بغضم بشکنه ارایشم خراب شه برا همین

نتونستم حرف بزنم..

آرام میخواست حالمونو عوض کنه..یکی زد تو سر شیدا و گفت:

-پس من اینجا بوقم؟

شیدا نگاهه متفکرانه ای به آرام انداخت و گفت:

-نه..به ترمز بیشتر شباهت داری..

همه خندیدن..آرام دوباره یکی زد تو سر شیدا و گفت:

-زهرمار بیشعور..

هنوز داشتن باهم کل کل میکردن..

رفتم از تو ساکی همرام بود گوشیمو برداشتم زنگ زدم به آرسام گفتم آماده ام بیا دنبالم...

گفت تا ۲۰مین دیگه اونجام..

دل تو دلم نبود..وقتی آرسام منو ببینه چه عکس العملی نشون میده..خوشش میاد ازم،نمیاد..

رفتم کناره بچه ها تا اینقدر فکره بیخود نکنم..

وقتی صدا زنگ ارایشگر اومد..دستام یخ کردن از استرس..

یکی بلند داد زد و گفت:

-اقا داماد اومد..

استرسم بیشتر شد..یه نگاه نگرانی به شیدا انداختم..لبخند پر از آرامشی بهم زد..یکم دلم اروم گرفت..

بلند شدم و ایستادم..

آرسام سرش پایین بود اروم و با ژست قشنگی میومد طرفم چقدر خوشگل شده بود..

کت شلوار مشکی فیت تنش که هیکل ورزشکاریشو خیلی خوب نشون میداد..

پیراهن سفید با کراوات صدفی و کفش ها ورنی مشکی..موهاشم که مثله همیشه درست کرده بود..

صورتشم صاف صاف بود فکر کنم ۸دوری اصلاح کرده بود..

از این همه خوشگلیش دهنم باز مونده بود..چقدر اقامون خوشگله ماشالا..

دست گل کوچیک و خوشگلی از رز سفید هم دستش بود که خیلی قشنگ تزئین شده بود..

خودم خواسته بودم سفید باشه تا با لباسم ست بشه..

شیدا و آرام خیلی ناشیانه شروع کردن به کل کشیدن..بیچاره ها بلد نبودن ابرو برامون نداشتن با این کل کشیدنشون..

فیلمبردار داشت فیلم میگرفت..

آرسام بهم که رسید سرشو آورد بالا..تو صورتش نگاه میکردم تا عکس العملشو ببینم..

وقتی نگاش تو صورتم افتاد خیلی واضح جاخورد..دهنش باز مونده بود..

برگشت سمت آرام و نمیدونم چه جوری نگاش کرد که آرام زد زیر خنده و گفت:

-خودشه داداش..اشتباه نشده..

همه بلند بلند میخندیدن..

ولی من از بس استرس داشتم فقط تونستم لبخند کوچیکی بزنم..

آرسام اروم صدام کرد:

-پروا..

سرمو انداختم پایین:

-جانم؟

با صدایی که تعجب و بهتشو میشد از توش خوند گفت:

-خودتی؟

اروم سرمو تکون دادم..فیلمبردار هیچ لحظه ای رو از دست نمیداد یکسره فیلم میگرفت..

آرسام دستشو آورد جلو دست سردمو گرفت تو دست گرمشو گفت:

-چقدر خوشگل شدی نفسم..

دستمو برد بالا سرشو خم کرد بوسه ای زد پشت دستم..

همه شروع کردن به دست زدن و جیغ کشیدن..

دست گلو گرفت طرفم ازش گرفتم و تشکر کردم..آرسام هنوز تو بهت بود..

آرام شنلمو داد دست آرسام تا بپوشه برام..

دوتا دستش که رفت بالا شنلو بندازه رو سرم صدا نازی چون بلند شد:

-اقا داماد تا شیرینی مارو ندی نمیزارم بیریش..

آرسام اروم و مردونه خنده ای کرد و دستشو کرد تو جیبش..سرمو اوردم بالا نگاهش کردم..

یه دسته پول از جیبش آورد بیرون..وقتی دید دارم نگاهش میکنم لبخند مهربونی بهم زد پولارو دوره سرم چرخوند و ریخت رو سرم..

شیدا و آرام دوباره خیلی مسخره شروع کردن به کل کشیدن و بقیه هم دست میزدن..

کاش یه جایی شیدا و آرامو گیر میاوردم میگفتم اینقدر کل نکشن ابرومونو بردن..

آرسام یه دسته ۱۰هزارتومنی دیگه در آورد داد به نازی جون..اونم تشکر کرد و اجازه داد آرسام شنلمو بپوشه..

آرسام شنلو انداخت رو سرم با حوصله مرتبش کرد برام..

دستمو گرفت از نازی جون تشکر و خدافظی کردم..

به شیدا و آرام گفتم:

-باچی میرین خونه؟

شیدا گفت:

-نگران نباش..شروین بیرون منتظرمونه..

سرمو تکون دادم و رفتیم با آرسام بیرون..

فیلمبردار جلومون عقب عقب میرفت و فیلم میگرفت..

وقتی از سالن رفتیم بیرون رو به رومون ماشین آرسامو خیلی قشنگ گل زده بودن.. خیلی قشنگ شده بود..

شروین هم اونطرف تر تکیه داده بود به ماشینش و با لبخند نگامون میکرد..

لبخندی بهش زدم و سرمو تکون دادم.. اونم دستشو آورد بالا و برام تکون داد..

آرسام کمکم کرد بشینم تو ماشین..

لباسمو جمع کرد در ماشینو بست.. خودشم ماشینو دور زد نشست پشت فرمون..

فیلمبردار اروم زد به شیشه ماشین.. آرسام شیشه رو آورد پایین و گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

-نه فقط خواستم بگم یه تیکه از راهو تا اتلیه اروم برین تا فیلم بگیرم..

-باشه..

راه افتادیم یکم اول اروم رفتیم تا فیلم بگیره بعد آرسام تندش کرد..

حوصلمو این فیلمبرداره داشت سر میبرد هی میگفت اینکارو بکنین اونکارو نکنین..

آرسام تو راه همش برمیگشت نگام میکرد و لبخند میزد بهم..

قرار بود اول بریم اتلیه برا عکسامون..

میخواستیم باغ هم بگیریم برا عکس اما عکاس گفت پشت اتلیه یه باغ هست که واسه کارمونه هرکی بخواد اونجا هم

عکس میگیریم ازش..

آرسام گفت پس اونجا هم عکس میگیریم..

به این ترتیب دیگه باغ نگرفتیم..

رسیدیم اتلیه پیاده شدیم..

دختره راهنمایمون کرد و گفت:

-شما آماده شین من الان میام..

شنلمو در اوردم.. نگاهی به آرسام انداختم.. خودمو با دستم باد زدم و گفتم:

-وای آرسام چقدر گرم..

-اره خیلی گرمه..

هنوز داشتم خودمو باد میزدم که دستا آرسام از پشت حلقه شد دور کمرم..

دستم تو هوا موند..سعی کردم از بغلش بیام بیرون:

-آرسام زشته الان خانومه میاد میبینه..

اروم بغل گوشم گفت:

-خوب بیاد..زمنی دلم میخواد..یه لحظه اروم بگیر..

دست از تقلا برداشتم..منو فشار میداد تو بغلش و نفس عمیق میکشید:

-وقتی دیدمت یه لحظه فکر کردم اشتباه شده..خوشگل بودی الان مثله فرشته ها شدی..میتروسم چشمت بزنی..

هنوز داشت حرف میزد باهام که صدا در اومد هول شدم..

سریع از بغل آرسام اومدم بیرون که خندش گرفت..

چپ چپ نگاهش کردم..خانوم نگاهی بهمون انداخت و گفت:

-اول اینجا بگیرم یا باغ؟

نگاهی به آرسام انداختم که گفت:

-اول همینجا بگیرین..

خانوم سرشو تکون داد..نورها سالنو تنظیم کرد و شروع کرد گرفتن عکسا تکی من..

چندتا هم تکی از آرسام گرفت..

بعد عکسا دوتایمونو شروع کرد..کلی ازمون عکس گرفت..

از چندتاشون خیلی خوشم اومد حالتاشون خیلی قشنگ شده بودن..

تو یکیشون منو آرسام رو به رو هم وایستادیم دستا آرسام حلقه شده بود دور کمرم..من به پشت خم شدم آرسام از جلو

خم شد روم..چشما دوتامون بسته بودن..

یکی از دستا من رو شونش بود اون یکی دستم کراواتشو تو مشتم گرفتم جوری که نشون میداد دارم میکشمش طرف

خودم..

یکی دیگه هم من رو کاناپه دراز کشیدم آرسام دست راستشو گذاشت رو پشتی کاناپه..

پا راستشم خم کرد زانوشو گذاشت رو کاناپه کناره پاها من که دراز کشیده بودم..  
 دست چپشم گذاشت کناره شونم.. کامل خم شد رو صورتم.. چشمامونو بستیم آرسامم لباسو گذاشت رو پیشونیم..  
 یکی هم تو باغ خیلی قشنگ شد از پشت تکیه دادم به تنه یه درخت..  
 آرسامم رو به روم و ایستاد دست چپش تو جیب شلوارش بود.. دسته راستشم خم کرده بود ساق دستشو زده بود به درخت  
 بالا سرم...  
 دستا منم رو سینهش بودن..  
 نگاه همدیگه میکردیم که عکس گرفته شد..  
 آرسام فکر کرد خانوم داره نگاه میکنه بیینه جایه بعدی کجا عکس بگیریم برا همین سریع خم شد رو صورتم تو همون  
 حالت لبامو تند بوسید..  
 یهو نور خورد تو صورتمون با تعجب و شوکه شده برگشتیم سمت خانوم که خندید و گفت:  
 -به این میگن شکاره لحظه ها عاشقونه برا عروس و داماد..  
 خون هجوم آورد به صورتم داغ شدم.. اب شدم از خجالت.. سرمو انداختم پایین..  
 بالاخره بعد از ۳ ساعت عکس گرفتن از اتلیه و باغ اومدیم بیرون.. عکسامون خیلی قشنگ شدن مطمئنم..  
 راه افتادیم سمت خونه ما.. قرار بود مراسم عقدو خونه ما بگیریم بعد بریم خونه آرسام اینا..  
 وقتی رسیدیم همه اومدن جلو در.. آرسام دوباره کمکم کرد پیاده شدم..  
 همه اومدن جلو بهمون تبریک گفتن.. بالاخره راه باز شد رفتیم تو خونه..  
 نشستیم جایی که برامون درست کرده بودن.. خیلی قشنگ شده بود.. سفره عقدمون واقعا زیبا شده بود..  
 عاقد اومد مامانم قران رو داد دستم بوسیدمش بازش کردم..  
 آرام و نفس یه پارچه بالاسرمون گرفتن شیدا هم شروع کرد به قند سابیدن..  
 همینجور که عاقد شروع کرده بود منم آیه ها قران رو میخوندم..  
 شروع کرد به خوندن:

-سرکار خانوم پروا کیانی ایا وکالت میدهد شمارا به عقد دائم جناب آقای آرسام تهرانی با مهریه ی یک جلد کلام الله  
 مجید، یک دست ایینه و شمعدان و تعداد ۱۳۷۳ عدد سکه تمام بهار آزادی و ۱۳۶۷ عدد شاخه گل رز در بیارم.. ایا وکیلیم؟؟  
 شیدا سریع گفت:

-عروس رفته گل بچینه..

با تعجب نگاهی به آرسام انداختم که چشماش همراه لباس میخندید..پس کاره خودشه..

به تعداد سال تولدش گل رز اضافه کرده به مهریه ام..

چقدر خوشم اومد از این کارش..قند کیلو کیلو تو دلم اب شد..

-برای بار دوم سرکار خانوم ....

ایندفعه آرام بلند گفت:

-عروس رفته گلاب بیاره..

-برای بار سوم به بنده وکالت میدهید شما را .....

تا اومدم دهنمو باز کنم جواب بدم باز آرام و شیدا همزمان پیام بازرگانی شدن:

-عروس زیر لفظی میخواد...

مامان جون اومد کنارم یه جعبه داد دستم صورتمو بوسید و گفت:

-اینم زیر لفظی عروس گلم..

بعدم رفت..نزاقت تشکر کنم ارزش..

عاقده باز خوند:

-برای بار چهارم.....

با صدا لرزون و پر از دلهره ای که از آینده داشتم گفتم:

-با اجازه بزرگترا بله..

همه شروع کردن به دست زدن..آرام و شیدا دوباره کل کشیدن..آرسام دستمو گرفت و گفت:

-دیگه مال خودم شدی پروا..تمام نگرانی هام تموم شد..

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-آرسام کاش شیدا و آرامو خفه میکردی..ابرومونو بردن از تو ارایشگاه شروع کردن به کل کشیدن..کاش بلد

بودن..صداشون بدجور رو اعصابه..

آرسام خنده ارومی کرد و گفت:

-چشم..جون بخواه..

بعد اخم کرد برگشت پشت سرمون جایی که آرام و شیدا وایستاده بودن..

توپید بهشون:

-وقتی بلد نیستین مگه مجبورین کل بکشین..ابرو نراشتین برامون..بسه دیگه..

لب و لوچه شیدا و آرام اویزون شد..

ریز ریز خندیدم..اخیش دیگه کل نمیکشن..

مامانم اومد جلو حلقه هامونو داد دستمون..آرسام دستمو گرفت حلقمو که خیلی خوشگل بود و با آرسام ست بود دستم

کرد بعد دستمو برد بالا انگشتی که حلقه توش بودو بوسید..

لبخندی بهش زدم و دستشو گرفتم تو دستم حلقشو تو دستش کردم..

همه شروع کردن دست زدن..

تو حلقه من اسم آرسام حک شده بود،تو حلقه آرسام اسمه من..

جام عسلو دادن دستمون..آرسام انگشت کوچیکشو کرد تو ظرف عسل آورد جلو صورتم نگه داشت..

انگشتشو کردم تو دهنم عسلاشو خوردم بعد محکم گازش گرفتم..

حتی خم به ابرو نیاورد فقط اروم خندید..

منم مثله خودش انگشت کوچیکمو کردم تو ظرف عسل بردم جلو صورتش..خبیث تو صورتم نگاه میکرد ترسیدم گازم

بگیره سریع دستمو کشیدم عقب..

اما آرسام مچ دستمو گرفت سرشو آورد جلو انگشتمو کرد تو دهن خودش..

چشمامو از ترس بستم..اما.....

خیلی اروم زبونشو کشید دور انگشتم عسلا رو خورد دلم ریخت پایین..

بعد دهنشو باز کرد منم از خداخواسته سریع دستمو کشیدم عقب..

آرام و شیدا دوباره شروع کردن به کل کشیدن..چشمامو از حرص بستم..آرسام با اخم برگشت که یه چیزی بارشون کنه

ولی سریع فرار کردن..

دستمال کاغذی گرفت طرفم دستمو پاک کردم..

همه اومدن جلو بهمون هدیه دادن..



مامان و بابام سند ویلا تو شمالو به نام جفتمون زده بودن بهمون دادن..

بابا آرسام سوییچ یه بی ام و بهم داد..مامانشم یه زمین تو تهران به نامم زده بود..

مامان سارا و عمو حمید کلی سوپرایزم کردن اصلا فکرشم نمیکردم..

یه خونه باغ داشتن من عاشقش بودم خیلی اونجارو دوست داشتم..

یه خونه ویلایی وسط یه باغ بزرگ بود..

کلی درخت میوه توش بود..

همون باغو به نامم زده بودن..با اینکارشون بهم نشون دادن هیچ فرقی بین منو شیدا و شروین نمیزارن..

اشک تو چشمام جمع شد..

با بغض رفتم بغل مامان سارا و گفتم:

-مامان سارا خیلی دوست دارم به خدا..اصلا فکرشم نمیکردم اینو بهم بدین..

مامان سارا خواست جوایمو بده که عمو حمید گفت:

-فقط مامان ساراتو دوست داری؟پس من چی؟

از بغل مامان سارا اومدم بیرون و رفتم بغل عمو حمید..

خودمو لوس کردم و گفتم:

-برا تو که جون میدم بابا حمید..

همه اونایی دورمون بودن خندشون گرفت..

عمو حمید شاکی گفت:

-بله دیگه فقط وقتی میخواهی خودتو عزیز و لوس کنی من میشم بابا حمیدت..

لب برچیدم و گفتم:

-بابا حمید..

مامان سارا دست عمو حمیدو کشید و گفت:

-بیا بریم اینقد دخترمو اذیت نکن..

آرسام هم ازشون تشکر کرد..

شیدا یه سکه به من و یه سکه به آرسام..

شروین یه دستبند به من و یه زنجیر به آرسام..

آرام هم یه ساعت به من و یه ساعت به آرسام هدیه دادن..

بقیه هم هدیه هاشونو که بیشتر سکه بود دادن..

اقاجونم و مامان بزرگم یه زمین که نصفش به نام من و نصفش به نام آرسام بود بهمون دادن..

همه آماده شدیم بریم خونه آرسام اینا جشنمون اونجا بود..

باغ خیلی قشنگ دیزاین شده بود..

جشنمون مختلط بود هممون تو باغ بودیم..

وقتی رسیدیم بابا جون یه گوسفند جلو پامون کُشت بعد گفت از رو خون گوسفنده بیچاره رد شیم..

دستمو دور بازو آرسام حلقه کردم تا با کفشها پاشنه ۱۰ سانتی و ۱ متر دنباله نخورم زمین..

جلو همه میزها رفتیم و از اینکه تو جشنمون شرکت کردن تشکر کردیم..

بابا آرسام که تک فرزند بود آرسام نه عمو داشت نه عمه اما یدونه خاله داشت و دوتا دایی با کلی بچه که همشون تقریباً سنشون از ۱۵،۱۶ بود تا ۲۸،۲۹ ساله..

رفتیم نشستیم جایی که برامون درست کرده بودن..

داشتم با حسرت به رقص بچه هایی وسط بودن نگاه میکردم که دستی جلوم دراز شد..

سرمو اوردم بالا دیدم آرسام دستشو جلوم دراز کرده..

وقتی نگامو دید گفت:

-تا وقتی منو داری، من کنارتم، من باهاتم نباید به هیچی با حسرت نگاه کنی.. افتخار میدی؟

با تعجب نگاه کردم.. از کجا فهمید دلم میخواد برم برقصم..

کلی تو دلم ذوق کردم که هوامش بهم هست.. دستمو گذاشتم تو دستش و مثله پرنسس ها بلند شدم رفتیم وسط..

دی جی از همه کسایی وسط بودن خواست پیست رقصو خالی کنن تا عروس داماد دونفره برقصن..

همه رفتن سرجاهاشون نشستن..

یه اهنگ لایت و ارومی پخش شد..

همه چراغها باغ خاموش شدن فقط یه نور کمی میخورد به ما..  
 آرسام یه دستشو گذاشت رو پهلوام یه دستشم قفل کرد تو دست من..  
 منم اون یکی دستمو گذاشتم رو سینش سرمم تکیه دادم به شونش..  
 تو حال خودمون بودیم آرسام خیلی هماهنگ خودشو با من تکون میداد..  
 سرشو آورد پایین کناره گوشم شروع کرد باهام حرف زدن:  
 -تو بهترین هدیه ای بودی که خدا بهم داد..نمیدونم چه جوری باید جبران کنم..فقط از خدا میخوام لیاقتتو داشته باشم..پروا  
 قول میدی تا آخرین نفسم کنارم باشی؟همپام باشی تو زندگیمون؟قول میدی تا آخر دلت با دلم یکی باشه؟  
 نمیدونستم جواب این همه عشقو چه جوری بدم..  
 سرمو اوردم بالا همه عشقی که بهش داشتمو ریختم تو چشمام و بهش نگاه کردم:  
 -آرسام این حرفا چیه..معلومه که تا آخرش باهاتم..قول میدم تا آخرین لحظه باهات باشم..آرسام قول میدم..  
 لبخنده قشنگشو پاشید تو صورتم و اروم گفت:  
 -خیلی دوست دارم پروا..عاشقتم..نوکرتم به علی..  
 با لبخند چشمکی بهش زدم و گفتم:  
 -من بیشتر..  
 اهنگ تموم شد خم شد رو صورتم پیشونیمو بوسید..  
 داشتیم میرفتیم سرجامون بشینیم که دی جی یه اهنگ شاد زد و شروع کرد به خوندن:  
 -عروس دامادو ببوس یالا..یالا..یالا..یالا..  
 منو آرسام با تعجب داشتیم نگاش میکردیم..  
 برگشتم سمت آرسام بگم این داره چه زری میزنه..  
 که دیدم نگاه متعجبش تبدیل شد به لبخنده شیطونی رو لباش..  
 دست به سینه جلوم ایستاد..  
 اینا میخوان من جلو این همه ادم آرسامو ببوسم؟..  
 چقدر بی حیای اینا..

تندی اومدم حرکت کنم برم بشینم که آرسام دستمو گرفت نگهم داشت..

دی جی هنوز داشت میخوند..

از سمت راستمون هم صدا یه عده میومد که همین شعرو میخوندن..

برگشتم بینم کی هستن که دیدم به به جمع همه بی حیاه جمع..

شیدا، آرام، شروین، سامان، امی رحسین، محمد، نفس، نفیسه، سپهر، همتا، امیرعلی، س اسان، نیایش، پدرام، بیتا، نیم، ایمان، دختر و

پسر خاله ودایی ها آرسام و ....

خلاصه همشون بودن..

همشون باهم دست میزدن و این شعرو میخوندن..

با تعجب داشتم نگاهشون میکردم که شیدا باز زر زد..

با صدا بلندی از بین جمعیت گفت:

-آرتیستی ببوس یالا..

اصلا من نمیدونم این میدونه آرتیستی یعنی چی؟..

الان اگه یکی بهش پیله کنه بگه آرتیستی یعنی چی توش میمونه چی جواب بده بعد برا من جو گرفتش..

خدانکنه یه جایی گیرش بیارم اون از کل کشیدنشون اینم از این پارازیتش..

دیدم راهی ندارم..

آرسامم داره با لبخند موزی نگام میکنه..

سریع رفتم طرفش رو پاهام بلند شدم گونشو بوسیدم و کشیدم عقب..

آرام و شیدا دوباره شروع کردن کل کشیدن بقیه هم دست زدن..

اخمامو کشیدم توهم و برگشتم طرفشون..

اینا با این کل کشیدنشون کل فیلمونو خراب کردن..

مطمئنم همه جا صداشون هست..

خواستم برم سمتشون یکی بزخم تو سرشون ولی آرسام نداشت..

دستمو گرفت رفتیم تو جایگاهمون نشستیم..

یه دور دیگه با آرسام رقصیدیم البته دونفری نه همه بچه ها دورمون میرقصیدن..

با شروین هم یه دور رقصیدم چون همیشه تو جشن ها منو شروین پایه هم بودیم خیلی هماهنگ میرقصیدیم برا همین  
نخواستم فکر کنه حالا که ازدواج کردم اونو فراموش کردم..

شروین تا همیشه حامی من میمونه حتی الان که آرسامو دارم..

موقع شام اینقد فیلمبردار اذیت کرد که کوفتمون شد..

آرام و شروین همش باهم میرقصیدن..

آرسام خیلی عجیب و مشکوک خیره میشد بهشون..

انگار شک کرده بود،هی هواسشو پرت میکردم اما باز برمیگشت نگاشون میکرد..

خاک تو سرشون یکم مراعات نمیکنن..

فیلمبردار اومد گفت:

-خوب میخوایم کیک رو ببرین.. کی میخواد برقصه قبلش؟

نگاهی به شیدا و آرام کردم که مشغول رقص بودن.. خوب از دستشون رفت..

به فیلمبردار گفتم:

-همه مشغول رقصن.. از دستشون رفت.. خودم میتونم رقصم؟؟

فیلمبرداره با خوشحالی گفت:

-اره خیلی هم عالی میشه..

چه ذوقی کرد انگار بهش گفتم تو بیا برقص..

کارد بزرگ و تزئین شده رو از مامان گرفتم.. آرسام رفت کناره دی جی بهش جریانو گفت اومد کنارم..

یکم بعد صداس دی جی رو شنیدم که از همه میخواست بشینن تا کیک رو ببن عروس و داماد..

شیدا و آرام با ذوق اومدن طرفم شیدا گفت:

-بده اول من بعد آرام میرقصیم..

ابروهامو انداختم بالا و با نامردی گفتم:

-متاسفم هرچی بهتون علامت دادم نیومدین.. تصمیم گرفته شد خودم برقصم..

صدا دوتاشون بلند شد..ولی من اهمیت ندادم..زدمشون کنار بلند شدم..  
خیلی هماهنگ با اهنگ میرقصیدم..آرسام بلند شده بود با لبخند و لذت نگام میکرد و خیلی مردونه و اروم دست میزد..  
همینجور که کارد رو گرفته بودم جلوم و خودمو تکون میدادم رفتم جلو آرسام..  
جلوش باز ناز یه چرخه زدم و برگشتم..  
آرسام دست کرد تو جیش چندتا تراول در آورد..رفتم طرفش دستمو دراز کردم..دوتاشو داد بهم برگشتم دوباره وسط رقصیدم..  
چندبار همینجور رفتم جلوش و اومدم عقب و ازش پول گرفتم..آخر دیگه دلم سوخت براش رفتم دادم بهش..  
همه شروع کردن به دست زدن..  
وقتی دست زدنشون تموم شد داشتیم میرفتیم کنار کیک ۴طبقه تا ببریمش که شیدا با صدا بلندی گفت:  
-ایشالا اون تراولا کوفت بشه..باید مال منو آرام میشد..  
همه زدن زیرخنده..  
این دختر اصلا نمیدونست خجالت چیه..هرچی به زبونش میومد میگفت..  
برگشتم طرفش طبق عادت قدیم وقتی کاری میکردم اون حرص میخورد براش زیون در میاوردم،زیونمو تا ته براش دراوردم..  
با صدا خنده مهمونا به خودم اومدم چشمام گرد شد..  
با خجالت سرمو انداخت پایین..  
با آرسام دوتایی کیک رو بردیم..  
یه تیکه گذاشتیم تو بشقاب..دیگه نرفتم بشینیم همونجا ایستاده کیک گذاشتیم دهن همدیگه..  
آرسام یه ذره زد سر چنگال گرفت جلوم..سرمو بردم جلو دهنمو باز کردم آرسامم کیکو گذاشت دهنم..  
چنگالو داد بهم منم یه تیکه تقریبا بزرگ زدم سرش گرفتم جلوش..  
از چند روز قبلش آرام و شیدا برا این لحظه منو دیوونه کرده بودن..  
هزار تا راه بهم گفته بودن تا یکم آرسامو اذیت کنم..  
آخر دوتایی به این نتیجه رسیدن که تا آرسام اومد کیکو بخوره من بیرمش عقب..

آرسام دهنشو باز کرد کیکو بخوره پهو یادم اومد..  
 اگه اینکارو نمیکردم شیدا و آرام هی غر میزدن اعصابمو خورد میکردن..  
 از مجبوری چنگالو بردم عقب.. آرسام با تعجب برگشت نگام کرد که با شیطونی ابرو هامو انداختم بالا..  
 لبخندی زد..  
 فهمید میخوام چیکار کنم..  
 همه داشتن به حرکت من میخندیدن.. دوباره بردمش جلو آرسام سرشو نیاورد جلو.. منم چنگالو بردم جلوتر..  
 آرسام تو چشمام با یه حالت عجیبی نگاه کرد..  
 میخ چشماش شده بودم که بینم منظورش چیه اینجوری نگام میکنه..  
 پهو سرشو کشید جلو کیکو خورد..  
 با بُهت نگاش میکردم..  
 چقدر راحت گولم زد.. اونجوری نگام کرد تا حواسم پرت شه.. عجیب خندم گرفته بود از کارش..  
 ولی زشت بود جلو همه بخندم..  
 خلاصه عروسی ماهم تموم شد اما خیلی خوش گذشت خیلی..  
 اخر شب تو ماشین تا خونه کلی خوش گذشت..  
 همه پسرا جلومون مسخره بازی در میاوردن.. تند تند بوق میزدن و ویراژ میرفتن..  
 شیدا و آرامم تو ماشین شروین بودن صدا جیغشون کل خیابونو برداشته بود..  
 هر ماشینی از بغلمون رد میشد غریبه ها بوق میزدن و تبریک میگفتن آرسامم با لبخند تشکر میکرد..  
 دو سه جا هم پسرا ماشیناشونو دایره وار نگه داشتن جلو ماشینمون شروینم صدا اهنگشو تا ته برد بالا و همشون پیاده  
 شدن جلومون شروع کردن به رقصیدن از ته دل میخندیدم..  
 فیلمبردار هم تمام این لحظه ها شادمونو ثبت میکرد..  
 داشتم با ترس به حرکت شروین نگاه میکردم..  
 ماشینو برگردونده بود، جلو ماشینش قشنگ جلو ماشین ما بود برف پاکن ها ماشینو زده بود و دنده عقب میرفت و بوق  
 میزد..

عمو حمید و بابام همش بوق میزدن و علامت میدادن درست بره ولی عین خیالش نبود از ته دل میخندید و سرشو آورده بود از شیشه بیرون و داد میزد:

-عروسی ابجی بزرگمه..میخوام بترکونم..هر جور دلم بخواد میرم..یه امشبو گیر ندین..

با لبخند نگاشمیکردم که سرشو دوباره آورد بیرون و گفت:

-اره اره بخند...همیشه باید بخندییییی..

لبخندم تبدیل به خنده بلندی شد..

اونم بیشتر بوق میزد..آرسام با خنده دیوونه ای نثارش کرد..

برگشتم سمت آرسام و گفتم:

-نباید میزاشتی زیاد بخورن..بین چیکار میکنن..اتفاقی نیوفته براشون..

آرسام با لبخند گفت:

-عزیزم مگه بچه ان که برم جلوشونو بگیرم..خودشون باید بفهمن زیادروی نکنن..

زیاد هم نخوردن..

میخوان اینجوری نشون بدن خوشحالن..بزار راحت باشن چیزی نمیشه..

سرمو تکون دادم..

یه ماشین که ۳تا پسر همسن و سال آرسام توش بود با سرعت جلومون میرفت یهو میزد رو ترمز صدا جیغ لاستیکا بلند میشد و پشت ماشین چپ و راست شد..

یه جاهایی هم ترمز دستی رو میکشید ماشین میچرخید دور خودش..

خیلی ترسیده بودم کارا خطرناکی میکرد..

همه ماشینا مجبور بودن اهسته برن که بهش نخورن..

برگشتم سمت آرسام و گفتم:

-آرسام این ۳تا کی هستن؟

آرسام لبخندی زد و گفت:

- پسردایی هام هستن..راننده ساتیار کناریش هم داداششه سامیار..



-خیلی بد رانندگی میکنه ها..خدایی نکرده طوریشون نشه میخواهی بهش بگو؟

-نه چیزی همیشه ساتیار راننده رالیه..رانندگیش عالیه هیچکی به پاش نمیرسه..نگران نباش گلم..

ساتیار ارومش کرد اومد کناره ماشین ما علامت داد شیشه رو بکشم پایین..

شیشه رو اوردم پایین و با لبخند نگاهش کردم..

آرسام یکم خم شد سمت من بهش نگاهی کرد و گفت:

-چیزی شده ساتیار؟

ساتیار خنده ای کرد سرشو از شیشه آورد بیرون با دست راستش فرمونو گرفته بود دسته چپشو آورد بیرون و خیلی با مزه تکونش داد و بلند گفت:

-آرسام برات کولاک کردم..این کارا یادت باشه باید برا عروسیم جبران کنی..

شیطونی از صورتش میبارید..

مشخص بود خیلی پسره شر و شیطونیه..

پسره خیلی خوشگلی هم بود پوست خیلی سفید و صاف،چشما ابی روشنی داشت موها خرمایی که خیلی امروزی درستشون کرده بود و بینی قلمی کشیده و لباشم باریک بود رو صورتش میومد..

هیكلشم ورزشکاری بود..خوشتیپ و جذاب بود و خیلی هم صدا گیرایی داشت..

آرسام سرشو تکون داد و با خنده گفت:

-تو عروسی بگیر ما جبران میکنیم..

ساتیار چشمک با مزه ای به من زد و به حالت گریه گفت:

-زن داداش هیشکی به من زن نمیده برام از بین دوستات استین بالا بز..منتظر جواب من نشد سریع گازشو گرفت رفت،دوباره کاراشو شروع کرد..

خنده بلندی کردم..آرسام سرشو تکون داد و گفت:

-آخه تورو چه به زن گرفتن بچه..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-برا چی؟

با همون خنده نگاهی بهم انداخت و گفت:

- شرط میبندم با نصف دخترا تهران دوسته.. دخترا براش جون میدن اما خانواده ها یه تحقیق کنن حاضرن دخترشون بترشه ولی به این ندن.. البته منظورم این نیست که کاره بدی میکنه ها نه فقط خیلی شیطونه مثلا با یکی دوست میشه اگه دوست اون دختره ببینه ازش خوشش بیاد نمیگه یه وقت این بفهمه ناراحت میشه میره مخ اونم میزنه.. جالب اینجاس اونا هم به دوسته خودشون رحم نمیکنن درخواست ساتیارو قبول میکنن.. خیلی هم مهربونه حالا بعدها بیشتر باهاش آشنا میشی.. تا حالا ندیدم هیشکی تو خانواده ازش ناراحت شده باشه با همه مهربونه.. خودش که میگه بخاطره همین دل لامصب نمیتونم با دخترا دوست نشم..

آرسام خنده ای کرد و ادامه داد:

- هر موقع داییم و زن داییم باهاش بحث میکنم میگه دلم نمیاد ناراحتشون کنم.. اگه باهاشون دوست نشم ناراحت میشن دلشون میشکنه.. داییم و زن داییم اصلا دلشون نمیاد ناراحتش کنن.. تا حالا یکبار با پدر مادرش تندی نکرده.. تا حالا ندیدم چیزی بخوان ازش بگه نه.. همینقدر که بیرون شیطونه تو خونه پسر رام و مهربونیه برا همین نمیتونن بهش چیزی بگن.. خنده خیلی بلندی کردم و گفتم:

- عجب شیطونیه کارشو بلده.. خوب پسره خوشگل و جذابه.. دخترا هم که فقط خوشگلی رو میبینن.. تازه خوشحال هم میشن میگن ما از دوستمون خوشگلتر بودیم که اومده درخواسته دوستی به ما داده..

آرسام سرشو به تایید حرفام تکون داد..

دیگه درباره ساتیار حرف نزدیم..

بهش میخورد شیطون باشه اما نه اینقدر..

با مسخره بازیا شروین و ساتیار و بقیه پسرا رسیدیم جلو خونمون..

ناراحت کننده ترین قسمتش خدافظی با عزیزام بود..

هممون گریه میکردیم حتی پسرا هم از گریه من اشک تو چشمشون جمع شده بود..

اونایی که یکم غریبه بودن رفته بودن فقط آشناها نزدیک بودن..

گریه جانسوزی راه انداخته بودیم من، مامانم، مامان سارا، شیدا، آرام و مامان جون..

جوری گریه میکردیم انگار قرار بود دیگه همدیگه رو نبینیم..

پسرا با اینکه اشک تو چشمشون بود اما همش مسخره بازی در میاوردن تا جو رو عوض کنن اما مگه میشد..

تو بغل همه یه دور گریه کردم..

بابام دستمو گذاشت تو دست آرسام و گفت:

-من همین یدونه بچه رو دارم فقط ازت میخوام خوشبختش کنی..تا الان از جونمم بیشتر مراقبش بودم از الان سپردمش دسته تو مراقبش باش..پروا تمام زندگی مائه..

آرسام خواست دسته بابامو بیوسه اما بابام نداشت گرفتش تو بغلش..

آرسامم گفت:

-قول میدم از چشممام بیشتر مواظبش باشم..قول میدم خوشبختش کنم..

بابام لبخندی زد و سرشو تکون داد..

به سختی از هم جداشیم..

همینجور که گریه میکردم آرسام دستشو حلقه کرد دور شونم و بردم تو خونه..

خونه ای که اولین بار بود قدم میزاشتم توش و قرار بود یه عمر توش زندگی کنم..

آرسام نذاشته بود خونه رو ببینم..میخواست سوپرایزم کنه..

واقعا هم سوپرایز شدم..

درسته تمام وسایلو خودم خریدم اما زمانی خودشونو نشون میدن که همشون کنار هم چیده شده باشن..

آرسام خودش این کارو به عهده گرفت و نداشت من خونه رو ببینم..

وقتی قدم تو خونه گذاشتم دهنم باز موند..

تمام جهیزیم به شکل قشنگی چیده شده بودن..مهر که شده بود خونه..با دهن باز وایستاده بودم نگاه میکردم خونه رو..تندی

برگشتم عقب تا آرسامو ببینم که محکم خودم به یه چیزی..

چشممامو بستم و دستمو گذاشتم رو دماغم همینجور که میمالیدمش تند صداش کردم:

-آرسام کجایی؟ آرسام..

صدا آرسامو شنیدم همزمان دستشو گذاشت رو دستم:

-عزیزم من اینجام..دستتو بردار بینم بینیت چیزیش نشد..

چشممامو باز کردم..

وقتی دیدم جلوم وایستاده شاکی گفتم:

-من خوردم به تو؟

خنده ای کرد و سرشو تکون داد:

-اره..وقتی یهو برمیگردی همین میشه دیگه..

-الان میخواهی بگی مقصر منم؟ من مگه پشت سرمو میبینم؟ تو اومدی دقیقا پشت سر من وایسادی..

دستاشو به حالت تسلیم برد بالا و گفت:

-باشه باشه..بیخشید..

سرمو تکون دادم و گفتم:

-حالا شد..

یهو یادم اومد چی میخواستم بگم بهش..

با اون لباس و کفش ها چندبار پریدم بالا و گفتم:

-وای وای آرسام خونه چقدر قشنگ شده..مرسی..

آرسام که بخاطره پریدنم داشت با چشمها گرد شده نگام میکرد لبخندی نشست رو لباس و گفت:

-خوشت اومد؟

تند تند سرمو تکون دادم و گفتم:

-مگه میشه خوشم نیاد اینجا عالی شده..حرف نداره..

با لبخند خیلی قشنگی نگام کرد و گفت:

-خیلی خوشحالم خوشت اومده..میخواهی جاها دیگه رو ببینی؟

-اره بریم ببینم..

خم شدم کفشهامو از پام دراوردم تا راحت باشم..همین که کفشهارو در اوردم صاف شدم رفتم رو هوا..جیغی کشیدم و

چشمامو بستم..اروم چشمامو باز کردم ببینم چی شد..

چشمام گرد شد:

-آرسام بزارم زمین میوفتم..

دستامو حلقه کردم دور گردنش و دوباره گفتم:

-آرسام تورو خدا بزارم زمین میوفتم..

آرسام با لبخند چندبار ابروهاشو داد بالا و گفت:

-یه لحظه اروم بگیر دختر..تو خسته شدی خودم میبرمت همه جارو نشونت میدم..

-کمرت درد میگیره..

-ترس اونقدر سنگین نیستی..

وقتی خودش میخواد من چرا مخالفت کنم..شونه ای بالا انداختم و نگامو چرخوندم تو خونه..آرسام همینجور که منو رو دستاش نگه داشته بود همه جا خونه رو نشونم داد..

خونه عالی بود خیلی قشنگ شده بود..

سالن سفید و بنفش بود..

اشپزخونه ست قهوه ای و مشکی بود..

کل اشپزخونه ام دی اف قهوه ای سوخته بود اما وسایلا مشکی بودن..

رفتیم تو اتاق خودمون که از همه جا قشنگتر بود..

کل اتاق سفید بود..

خودم خواستم سفید بگیرم واقعا هم خوشگل شده بود..

رفتم جلو میز آرایش نشستم تا موهامو باز کنم..اه کلی گیره زده به موهام..هر گیره ای که در میاوردم کلی مو هم همراهش کنده میشد..

دستا آرسام نشست رو دستام..

از تو آینه نگاهش کردم که دیدم اونم داره نگام میکنه..

لبخند مهربونی زد و گفت:

-تو که همه موهاتو کندی عزیزم..بزار خودم برات درشون میارم..

از خدا خواسته سرمو تکون دادم..خیلی با حوصله گیره هارو در میاورد..

حتی یه تار مو هم از موهام کنده نمیشد..

کم کم داشت خوابم میبرد که صداشو شنیدم:

-تموم شد پروا..

نگاهی به موهام انداختم که دورم ریخته بودن اما هیچ خبری از لختی موهام نبود..اینقدر تافت و چسب توشون زده بود که تو هوا سیخ و ایستاده بودن..

دستی بهشون کشیدم..

بلند شدم..

داشتم میرفتم از کمد لباس بردارم برم حمام که آرسام گفت:

-پروا میری حمام؟

-اره..چرا؟

-همینجوری..برو گلم..چیزی خواستی صدام کن..

سرمو تکون دادم..روم نمیشد ازش بخوام زیپ لباسمو باز کنه خودمم که نمیتونم..

حولمو از تو کمد برداشتم..اتاقمون خودش حمام و دستشویی جدا داشت..

با همون لباس عروس که تنم بود و حوله ای که دستم بود رفتم جلو حمام و ایستادم..

نگاهی به آرسام انداختم داشت دکمه ها پیراهنشو باز میکرد..

مجبور بودم ازش کمک بخوام..خجالتو کنار گذاشتم صداس زدم:

-آرسام؟

برگشت سمتم:

-جانم؟

سرمو انداختم پایین و با خجالت گفتم:

-من دستم نمیرسه زیپ لباسمو باز کنم..کمکم میکنی؟

تندی اومد طرفم..پشت سرم و ایستاد همینجور که زیپو میکشید پایین گفت:

-اصلا حواسم نبود عزیزم شرمنده..

-اشکال نداره..

وقتی زیپو کشید پایین خواستم برم تو حمام که دستشو کشید به کمرم..

مثله برق گرفته ها سیخ و ایستادم..

نه میتونستم برم تو حمام نه میتونستم برگردم سمتش..

خشک شده بود..

خم شد سرشونمو بوسید دستمو گرفتم به دیوارو نالیدم:

-آرسام..

زیر گوشم اروم گفت:

-جان آرسام؟

با صدا تحلیل رفته فقط تونستم بگم:

-برم حمام..

دستشو گذاشت رو بازوم و بوسه ای به موهام زد و گفت:

-برو عزیزدللم..

تندی خودمو انداختم تو حمام..انگار یه راهه طولانی رو دویدم..نفس نفس میزدم..لباسمو اروم دراوردم که خراب نشه..

آرسامو صدا زدم از لایه در لباسمو دادم بهش..

دوش سریعی گرفتم..

خیلی خسته بودم..حولمو پوشیدم رفتم بیرون..

جلو ایینه یکم موهامو با همون حوله خشک کردم سشواری روشن نکردم..

آرسام رو تخت خواب بود یه دستش رو سینش بود اون یکی دستشو خم کرده بود گذاشته بود رو پیشونیش..

یه لباس زرشکی خیلی خوشگلی از تو کمدم دراوردم پوشیدم رفتم رو تخت..

موهام نم داشتن..

یواش خوابیدم که آرسام بیدار نشه..

اما همین که خوابیدم صداشو شنیدم:

-چرا موهاتو خشک نکردی؟

ای وای بیدارش کردم..به سوالش اهمیت ندادم..اروم گفتم:

-بیدارت کردم؟

برگشت سمتم و گفت:

-بیدار بودم عزیزم..چرا موهاتو خشک نکردی؟

-فکر کردم خوابی نخواستم بیدارت کنم..

-حالا که دیدی بیدارم برو خشک کن موهاتو..

-نه نمیخواه..یکم نم داره خودش خشک میشه..

-سرما میخوری ها..

-نه نمیخورم..

سرشو تکون داد و دستاشو باز کرد..اروم خزیدم تو بغلش..همینجور که دستشو میکشید بین موهام گفت:

-پروا خوابت میاد؟

میدونستم برا چی میگه..آرسام دیگه شوهرم بود....

همه جوره میخواستمش..سرمو اوردم بالا و گفتم:

-نه..

لبخندی زد و لباشو گذاشت رو لبام.....

اون شب من با دنیای دخترونه ام وداع کردم با آرسام یکی شدیم..حالا یه زندگی جدیدو شروع کردم درکناره آرسام..از

خدا خواستم همیشه همینجوری عاشق هم بمونیم...

از درد زیاد از خواب بیدار شدم..دلهم نمیومد آرسامو بیدار کنم..

اشکم در اومده بود..نمیدونم از تکون خوردن تخت یا از فین فین کردنم آرسام بیدار شد..

وقتی دید نشستم و گریه میکنم با وحشت بلند شد و گفت:

-پروا چپشده؟چرا گریه میکنی؟

دیگه نتونستم طاقت بیارم..خودم انداختم تو بغلش با هق هق گفتم:

-آرسام..درد دارم..کمرم و دلهم درد میکنن..

محکم گرفتم تو بغلش و گفت:

-بزار لباساتو بیارم بپوش بریم دکتر..



سرمو انداختم بالا و گفتم:

-نه نمیخواه..فقط یه مسکن برام بیار..

-آخه همیشه که درد بکشی..میریم دکتر سریع خوب میشی..

-آگه بهتر نشدم میریم..

آرسام بلند شد رفت یه مسکن با لیوان اب آورد داد خوردم..

اروم دراز کشیدم..دردش خیلی زیاد بود..

آرسام کنارم دراز کشید گرفتم تو بغل خودش دستشو گذاشت رو کمرم..اروم ماساژ داد کمرم و دلمو..

کم کم مسکن اثر کرد و با نوازش دست آرسام خواب رفتم..

از سر و صداهایی که بیرون میومد بیدار شدم..از رو تخت بلند شدم که درد بدی پیچید تو دلم و کمرم..

یاده دیشب افتادم لبخندی نشست رو لبام هیچ جوهر نمیتونستم جمعش کنم..

آرسام یه مرد کامله هردختری ارزو داره همچین مردی تو زندگیش باشه یه جنتلمنه واقعی ..آرسام همه چی تمومه از همه نظر عالی..جوری باهام رفتار کرد انگار یه چیزی شکستی ام ممکن بشکنم..مثله یه پرنسس باهام رفتار کرد..حتی ۱ثانیه هم از ناز و نوازشم و قربون صدقه رفتنم دست نکشید..

شب خیلی خوبی رو گذروندیم..

خوب نه عالی بود...

به درد دل و کمرم اهمیت ندادم بلند شدم رفتم ابی به صورتم زدم..لباسمو با یه تاپ حلقه ای زرد و شلوارک ست خودش عوض کردم رفتم بیرون..

نگاهی به ساعت انداختم ۱۰ بود..

صداها از آشپزخونه میومد..

رفتم تو آشپزخونه آرسام داشت میز صبحانه رو میچید..صدامو انداختم تو سرم:

-سلام!

آرسام با لبخند برگشت سمتم:

-سلام عزیزم..بیدار شدی؟

سرمو تکون دادم..یه شاخ گل از تو گلدون رو میز برداشتم..

کی وقت کرده رفته گل خریده..الهی فدایش شم..

اومد طرفم صورتمو بوسید گلو گرفت طرفم و آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

-عروسکم خانوم شدنت مبارک!

از خجالت سرخ شدم..لبمو گاز گرفتم سرمو انداختم پایین و گلو ازش گرفتم..

حتی روم نشد تشکر کنم بابت گل..آرسامم دیگه چیزی نگفت..

یکم با حالت خاصی نگام کرد بعد دستشو گذاشت رو دلم و گفت:

-درد نداری دیگه نفسم؟

سرمو بلند نکردم همونجور که از خجالت داشتم اب میشدم گفتم:

-نه..

سرشو تکون داد..دوباره شد همون آرسام مهربون خودم..

دستمو گرفت نشوند رو صندلی و گفت:

-بیا ببین شوهرت چیکار کرده..یه صبحانه ای برات آماده کردم انگشتاتم میخوری باهاش..

خنده ای کردم و گفتم:

-صبحانه که کاری نداره همه بلدن..

-حالا نمیشد زنی تو ذوق ما؟

نگاه مهربونی بهش انداختم و گفتم:

-صبحانه آماده کردن کاری نداره اما همه که شوهری مثله من ندارن اینکارو براشون انجام بده.

دستی به صورتم کشید و گفت:

-خوب وقتی اینجوری نگام میکنی نمیگی بی جنبه میشم؟

با تعجب گفتم:

-چی؟

-وقتی اینجوری نگام میکنی به جای صبحانه تورو یه لقمه میکنم..

با چشما گرد شده نگاش کردم که خنده ای کرد و گفت:

-حالا نترس فعلا نمیخورمت..

-پررو..

تند تند لقمه میگرفت برام و مجبورم میکرد بخورم..عسل،گردو،خامه،اب پرتقال و ... هرچی میگفتم نمیتونم دیگه میگفت باید بخوری..

همینجور که لقمه رو به زور میکرد تو دهنم گفت:

-پروا امشب باید بریم پیش مامانت اما اگه حالت خوب نیست فردا شب میریم..

-نه خوبم میریم..دلتم تنگ شده براشون..فردا شب عیده میخوام خونه خودمون باشیم..

سرشو تکون داد و باشه ای گفت..

برا ناهار غذا از بیرون گرفتیم خوردیم..

یکم استراحت کردیم بعد بلند شدیم آماده شدیم چون قبل از اینکه بریم خونه مامانم اینا باید میرفتیم براشون هدیه میخریدیم..به قول معروف باید میرفتیم مادر زن سلام..

جلو ایینه نشستیم ارایش کردم..مانتو سفید و شلوار مشکی با شال سفیدی پوشیدم..

کفشها مشکیم پوشیدم و گوشی به دست رفتم بیرون..

آرسام زودتر آماده شده بود..رفتم از اتاق بیرون همینجور که ساعتو میبستم به دستم گفتم:

-بریم..من آماده ام..

دیدم صدشای نمیاد سرمو اوردم بالا دیدم خیره خیره داره نگام میکنه..

با جیغ گفتم:

-آرسام..به چی نگاه میکنی؟پاشو دیر شد..

آرسام با جیغ من گنگ نگام کردو بلند شد:

-پروا میگم همیشه ۱ساعت دیگه بریم؟

-چرا؟

با تته پته گفت:

-خوب..میگم..یکم دیگه..چیزه دیگه..یکم دیگه تو خونه باشیم..

مشکوک نگاهش کردم..

وقتی منظورشو فهمیدم یه جیغ بنفش کشیدم:

-بی ادب..بی حسیا..خیلی پررویی آرسام..زود برو تو ماشین تا نکشتمت..

آرسام با لب و لوجه اویزون رفت بیرون..تندی پشت سرش رفتم..درارو قفل کرد..

سوار ماشین شدیم رفتیم یه طلا فروشی..

برا مامانم و مامان سارا و مامان جون انگشتر گرفتیم خیلی قشنگ بودن..

برا بابام و عمو حمید و باباجون و شروین هم ساعت گرفتیم..

دو جفت گوشواره هم واسه شیدا و آرام گرفتیم..

هرچی به آرسام گفتم فقط واسه مامانا بگیریم گفت:

-نه نمیشه..باید واسه همه بگیریم..

منم دیگه حرفی نزدم..فردا عید بود برا همین خیابونا خیلی شلوغ بودن..

یه جا رفتیم سفره هفت سین هم خریدیم..

اولین سالی بود به عنوان زن و شوهر کناره هم و تو خونه خودمون بودیم پس باید سفره قشنگی مینداختیم..

امشب همه خونه بابام اینا بودن..وقتی رسیدیم همه اومده بودن..

کادوهایی گرفته بودیم تو یه کیسه خیلی خوشگل بودن مثله یه ساک کوچیک بود..

کیسه رو گرفتم به دستم رفتیم داخل..وقتی رفتیم تو همه بلند شدن..

مامانم زودتر از همه اومد جلو..چندبار صورتمو بوسید و گفت:

-خوبی دخترم؟خونه بی تو اصلا خوش نمیگذره..دلهم میگیره تو نیستی..

صورتشو بوسیدم و گفتم:

-میام بهتون سر میزنم مامانی..ناراحت نباش تورو خدا..

مامان اشکاشو پاک کرد..

سرشو تکون داد و رفت طرف آرسام بغلش کرد و گفت:

-خوبی پسرم؟

آرسام مامانو بوسید و گفت:

-ممنون مامان..شما خوبین؟

-خوبم پسر..ای وای بیابین تو دوساعت اینجا نگهتون داشتم..

رفتیم داخل همه رو به دور بوسیدیم..همه بهمون تبریک گفتن ماهم تشکر کردیم..آرام و شیدا همش بغل گوشم چرت و پرت میگفتن..آرام خودشو کشید جلو و کناره گوشم گفت:

-پروا..خوش گذشت دیشب؟اب زیر پوستت اومده ها..

شیدا هم به تایید حرفش گفت:

-اره راست میگه..چیکارا کردین؟

چشمم گرد شد..برگشتم سمتشون یکی محکم زدم تو سرشون و گفتم:

-شما چرا اینقد بی حیابین..

سریع بلند شدم تا سوالا بدتری نپرسیدن..

رفتم کناره آرسام نشستم که جیغ شیدا بلند شد:

-بیشعور الان باید بیایی کناره ما رفتی باز پیش شوهرت..فکر کردیم دو روز مارو نبینی دلت تنگ میشه..نه انگار خیلی خوش گذشته که اثنایه ازش کنده نمیشی..

شاکی نگاش کردم و گفتم:

-نمیخوام کناره شما دوتا بشینم مگه زوره؟همش چرت و پرت میگین..الان به آرسام بگم چی می گفتین؟

دوتاشون خودشونو زدن به کوچه علی چپ..

آرام نگاهی به اشپزخونه انداخت و گفت:

-انگار منو صدا میکنن...من برم ببینم چیکار دارن..

سریع بلند شد فرار کرد..شیدا هم پشت سرش بلند شد و گفت:

منم صدا میزنن..نمیزارن دومین کناره خواهرمون بشینیم..برم ببینم چیکارم دارن..

همه از این حرکت آرام و شیدا زدن زیر خنده..خیلی تابلو فرار کردن..صدامو بلند کردم و گفتم:

-خیلی تابلوئین...

صدا ارومه آرام اومد:

-برو بابا..

تا اینو شنیدم گفتم:

-برم بابا؟! خوب باشه الان میگم چی میگفتی..

بعد صدامو اهسته کردم ولی جووری بود اونها بشنون:

-دختره پررو اومده کناره من نشسته میگه.....

سریع از اشپزخونه اومد بیرون و گفت:

-با تو که نبودم عزیزم..با این شیدا بودم..تو چرا اینقدر زود ناراحت میشی..

سرمو تکون دادم..

رفت دوباره تو اشپزخونه..آرسام اروم کناره گوشم با صدایی که رگه های خنده توش بود گفت:

-چی بهت گفتن که میترسن لوشون بدی؟؟

ریز ریز خندیدم و گفتم:

-هیچی بی خیال..

سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت..

شام رو تو محیط کاملاً صمیمی خوردیم با شوخی ها شروین و شیدا و آرام..بعد از شام مامان میوه آورد بخوریم..قبل از خوردن بلند شدم هدیه هاشونو بدم..

اول رفتم سراغ باباها..هدیه باباجون و بابام و عمو حمیدو دادم..کلی تشکر کردن و گفتن:

-لازم نبود خودتونو تو زحمت بندازین..

منم گفتم:

-چیزی ناقابلیه فقط برا یادگاری..

هدیه ها مامانا هم دادم کلی تشکر کردن..

ساعت شروینم دادم کلی بوسم کرد و تشکر کرد..

رفتم نشستم کناره آرسام..از شیدا و آرامو ندادم تا یکم اذیت شن..

آرام با لب و لوچه اویزون گفت:

-پس ما چی؟

اخمی کردم و گفتم:

-مگه برا شما هم باید میگرفتیم؟

شیدا شاکی گفت:

-پس چرا برا شروین گرفتی؟

نگاهی به شروین انداختم و با لبخند گفتم:

-شروین داداشمه..خیلی هم دوشش دارم..این همه بهم محبت کرده هرچند اینجوری جبران نمیشه اما میفهمه قدر محبتاشو میدونم..

دیگه حرف نزدن..اما خیلی ناراحت شده بودن..

ارسام کناره گوشم گفت:

-فکر کنم تنبیه شدن بسشونه..گناه دارن برو بده بهشون..

سرمو تکون دادم و با لبخند رفتم طرفشون..

دوتاشون روشونو کردن اونطرف..هدیه هاشونو که تو دستم بود اوردم بالا و گفتم:

-حالا که قهرین اینارو میبرم واسه خودم..

دوتاشون عین فنر از رو مبل پریدن طرفم..حمله کردن به جعبه هایی دستم بود..گوشواره هاشون مثله هم بود..

دادم بهشون خودم رفتم پیش ارسام نشستم..

اومدن کلی بوسمون کردن و تشکر کردن...

گلها رو سفره رو مرتب کردم و رفتم عقب..

از دور نگاهی به سفره هفت سینی انداخته بودم کردم..

خیلی قشنگ شده بود..ایول به سلیقم..

یه ساتن شیری انداخته بودم رو میز..یه تور همون رنگ هم انداخته بودم رو ساتن..تو ظرفها بلور خیلی خوشگل پایه دار کوچیک هم سین هارو ریخته بودم..یه گلدون هم که توش ۸ تا شاخه رز سفید بود گذاشته بودم..قران رو هم گذاشته بودم وسط..

خلاصه خیلی قشنگ شده بود.. آرسام حموم بود.. نگاهی به ساعت انداختم ۴۵ دقیقه دیگه سال تحویل میشد.. حموم رفته بودم.. رفتم تو اتاقم از تو کمد یه دامن سفید چین دار کوتاه که تا دو وجب بالا زانوم بود پوشیدم با تاپ گردنی سفید..

موهامو باز ریختم دورم.. ارایش هم کردم رفتم بیرون.. ۱۰مین بعد آرسام هم لباس پوشیده اومد بیرون.. من تو اشیپزخونه بودم داشتم قهوه درست میکردم بخوریم.. سفره رو که دید بلند گفت:

-پروا چیکار کردی.. دستت درد نکنه ماه شده..

سینی قهوه رو گرفتم دستم رفتم:

-قشنگ شده؟

برگشت سمتم.. منو که دید چشماش برق زد..

اومد طرفم سینی رو ازم گرفت گفت:

-خیلی قشنگ شده مرسی..

دستامو زدم بهم و گفتم:

-جدی میگی؟

لبخند خیلی قشنگی زد و گفت:

-اره گلم ماه شده..

دستمو گرفت و رفتیم سمت سفره.. کنارش نشستیم رو مبل.. آرسام سینی رو گذاشت رو میز و دستمو گرفت نشوند رو پا خودش.. دستشو حلقه کرد دور کمرم و گفت:

-۵ دقیقه دیگه سال تحویل میشه..

سرمو تکون دادم..

قران رو برداشتم بوسیدم.. همینجور که به دستم بود همراه مجری تلویزیون دعا سال تحویل میخوندم..

آرسام هم داشت دعا میخوند.. وقتی توپ سال جدید ترکیب قران رو دوباره بوسیدم گذاشتم سر جاش..

از رو پا آرسام بلند شدم دستامو کوبیدم بهم و گفتم:

-عیدت مبارک عزیزم..



ارسام با لبخنده خاصی از جاش بلند شد..

اومد طرفم گرفتم تو بغلش رو موهامو بوسید و گفت:

-عید تو هم مبارک خوشگل من..

سرمو اوردم بالا صورتشو بوسیدم و از بغلش اومدم بیرون..

از زیر میز هدیه ای که براش خریده بودمو برداشتم گرفتم طرفش:

-بفرما اقامون..

آرسام با ذوق نگام کرد و گفت:

-واسه منه؟

سرمو تکون دادم..

آروم جعبه رو باز کرد..

ساعتی که براش خریده بودمو درآورد..بست به دستش و گفت:

-خیلی قشنگه پروا..ممنونم نفسم..

-خوشت اومد؟

-اره عزیزم خیلی قشنگه..

دستمو گرفت کشید طرف خودش..

نشوندم رو میل کناره خودش و گفت:

-حالا نوبت منه..

با تعجب گفتم:

-چی؟

صورت ناراحتی به خودش گرفت و گفت:

-پروا شرمنده من یادم رفت برات هدیه بگیرم..

زدم رو شونش و گفتم:

-گفتم چیشه حالا..اشکال نداره عزیزم..

سرشو آورد بالا و گفت:

-ناراحت نشدی یعنی؟

با چشما گرد شده گفتم:

-آرسام برا هدیه ناراحت شم؟ همین که تو پیشمی خودش یه هدیه بزرگه..

دستی به صورتم کشید و گفت:

-الهی فداتشم که اینقد مهربونی..مگه میشه یادم بره برا خانوم خونه و خانوم قلبم هدیه بخرم..

داشتم با تعجب نگاهش میکردم که دست کرد تو جیبش و یه جعبه دراورد گرفت طرفم:

-عیدتون مبارک خانوم خانوما..

با ذوق گفتم:

-تو که گفتم نگرستی؟

-میخواستم اذیت کنم..

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

-دلت میاد؟

-نه عزیزم..برا همین زود بهت گفتم..

جعبه رو باز کردم پلاک زنجیرو از توش در آوردم..

گرفتم جلو صورتم..پلاکش اسم آرسام به لاتین بود..پراز نگین بود..با ذوق گفتم:

-وای آرسام چه خوشگله..

-خوشت اومد عزیزم؟

-اره محشره..بیا ببندش واسم..

آرسام زنجیرو گرفت همینجوری که میبستش برام گفت:

-اینو برات گرفتم تا همیشه باهات باشم حتی اسمم..قول میدی هیچوقت بازش نکنی؟

سرمو تگون دادم و گفتم:

-اره قول میدم..

نگاهی تو چشمام انداخت و گفت:

-خیلی دوست دارم..

-منم دوست دارم آرسامم..

نگاهی به ساعت انداخت منم برگشتم نگاه به ساعت کردم..چه زود ۱۲ شد..آرسام با لبخندی شیطون چشمت زد و گفت:

-بریم بخوابیم؟

خندم گرفت..داشتم میخندیدم که رو هوا بلند شدم..هرچی جیغ زدم گفتم بزارم پایین اصلا اهمیت نداد..

رفت اتاق خواب درو با پاش بست خوابوندم رو تخت خودشم کنارم دراز کشید..

رو دستش نیم خیز شد و گفت:

-پروا اخر بهم نگفتی چرا به خاله سارا میگی مامان؟

-میخواهی بدونی؟

-اره..

-حوصلشو داری؟

-اره عزیزم..بگو..

اول کامل براش توضیح دادم که من چه جوری به دنیا اومدم..گفتم مامانم نمیتونسته بچه دار شه و من ناخواسته بودم:

-من تو دی به دنیا اومدم..وقتی عمه‌ام بود شیدا به دنیا میاد..مامانم اون موقع هنوز دانشجو بوده برا همین من بیشتر پیش مامان سارا بودم..اما مامانم همیشه شیر خودشو بهم میداده..۱۰ ماهم بوده که مامانم از راه دانشگاه میومده خونه تصادف میکنه..

خیلی تصادف بدی میکنه..۱ ماه و نیم بیمارستان بستری میشه..

منو که نمیتونستن ببرن بیمارستان برا همین بابام تصمیم میگیره پرستار بگیره و شیرخشک بهم بده..

اون موقع سپهر پسرخاله و همتا دختر عمه ام هم سینه من بودن اما مامانم راضی نمیشد که اونا بهم شیر بدن..به روز که مامان سارا میره پیش مامانم میفهمه جریان چیه به مامانم میگه اگه به من اعتماد داری من میتونم بهش شیر بدم..

عین دختره خودم دوشش دارم..

مامانم خیلی به مامان سارا اعتماد داشته برا همین قبول میکنه..

از اون روز تا وقتی من شیر خوردم مامان سارا بهم شیر داد..بعد از اینکه مامانم خوب میشه و از بیمارستان مرخص میشه هرکار میکنه من شیرشو نمیخورم فقط شیر مامان سارا رو میخوردم..

برا همین تا اخر مامان سارا بهم شیر داده..وقتی که به حرف اوادم به مامان سارا گفتم مامان..

به این ترتیب من شدم دختر مامان سارا و چون با شیدا و شروین از یه مادر شیر خوردیم شدیم خواهر برادر شیری..

طبق دین شروین همینجوری که به شیدا محرمه به منم محرمه و من خواهرشون حساب میشم..

ارسام متفکرانه نگام کرد و گفت:

-چه جالب..پس برا همینه اینقدر با شیدا و شروین صمیمی هستی؟

-اره دیگه وقتی به حرف اوادم وقتی فهمیدم دور و برم چه خبره مامان سارا بهم شیر میداد که بهش گفتم مامان و شیدا و شروین هم همیشه کنارم بودن..

شروین از همون موقع درسته بچه بود اما خیلی هوا منو داشت کسی جرات نمیکرد بهم بگه تو..

از همون موقع شروین رو حامی خودم میدیدم..

خداییش هم هیچی برام کم نذاشته..مامان سارا همونقدری که به شیدا و شروین محبت میکرد به منم میکرد..

شروین هرچقدر به شیدا محبت میکرد و مراقبش بود برا منم بود..

عمو حمید هم همینجور..

شیداهم که خودت دیدی چقدر منو دوست داره..من اونا رو خانواده دوم خودم میدونم..

آرسام سرشو تکون داد و گفت:

-روزی که تصادف کردی باید شروین و شیدا رو میدیدی..حال و روزشون خیلی خراب بود..حرفایی به شروین زده بودی خیلی روش تاثیر گذاشته بود..

همش میگفت صداس تو سرم..نمیدونی وقتی دکتر گفت بیمارتون تو کماس شروین چقدر پیشش التماس کرد..

درسته خودمم حالم خراب بود اما همه حرفا و کارا اونارو میدیدم..

شیداهم که همش صدات میکرد و خودشو میزد..

تمام صورتش زخم شده بود..

اشک تو چشمام جمع شد..

سرمو تو سینه آرسام فشار دادم و با بغض گفتم:

-همتونو اذیت کردم..معذرت میخوام..

بوسه ای رو موهام زد و گفت:

-همین که الان کنارمی خودش یه دنیا می ارزه..

بعد سرمو آورد بالا و با شیطونی گفت:

-بخواییم؟

خنده بلندی کردم..هنوز داشتم میخندیدم که آرسام با لباس مهر سکوت زد به لبام.....

\*\*\*\*

صبح که بیدار شدیم رفتیم خونه آرسام اینا چون بزرگتر بودن..

تا ظهر اونجا موندیم بعد خدافظی کردیم بابا جون چندتا تراول تا نخورده به من چندتا هم به آرسام عیدی داد..منو که خیلی خوشحال کرد از آرسامم گرفتم واسه خودم..

رفتیم خونه ما تا غروب اونجا موندیم بابا هم بهمون عیدی داد که باز از آرسامو گرفتم..

شب هم با بابا اینا رفتیم خونه اقا جونم اینا..

همه اونجا بودن..

با همه رو بوسی کردیم عیدو تبریک گفتیم شام هم همونجا موندیم..کلی با پسر ایش سوزوندیم و خندیدیم..آرسامم یا به پامون شوخی میکرد و میخندید خیلی زود با پسر ایش جور شد..

اقاجونم از وسط قرانش به هممون عیدی داد..

قبل از اینکه به آرسام بگم بده به من خودش عیدشو گرفت طرفم که باعث خندم شد..

آخر شب هم برگشتیم خونمون..

تصمیم گرفته بودیم تعطیلات عیدو با عمو حمید اینا و بابام اینا و باباجون اینا بریم شمال..

قرار بود فردا صبح جلو خونه عمو حمید اینا جمع شیم از اونجا حرکت کنیم..

ساعت ۶بیدار شدم..ملحفه رو انداختم رو بالا تنه برهنه آرسام و بلند شدم ربدو شامبرمو پوشیدم رفتم بیرون..

تندتند صبحانه رو آماده کردم..دلهم نیومد آرسامو بیدار کنم..گذاشتم همه کارامو که انجام دادم بعد بیدارش میکنم..

یه سبد مسافرتی برداشتم هرچی که به دستم اومد گذاشتم داخلش..

چندتا ساندویچ پنیر گردو هم درست کردم که اگه گشمنون شد بخوریم..  
میوه هم گذاشتم..

چایی هم درست کردم با دوتا لیوان و قند گذاشتم داخلش..  
رفتم تو اتاق حولمو برداشتم رفتم دوش سریعی گرفتم اومدم بیرون..  
همینجور با حوله رفتم کناره آرسام بیدارش کنم..الهی فدای شم مثله پسر بچه ها خوابیده..  
به شکم خوابیده بود دستاش هم کنارش گذاشته بود..  
نشستم کنارش دستمو گذاشتم رو بازوش اروم تکونش دادم و صدای زدم:  
-آرسام؟ عزیزم پاشو باید بریم..

تکونی خورد اما بلند نشد..محکم تر تکونش دادم:

-آرسام پاشو دیگه..باید بریم الان همه منتظره خودمون..

چشماشو یکم باز کرد و گفت:

-پیشده پروا؟

-باید بریم شمال دیگه..هواست کجاس بلند شو..

سرشو تکون داد و گفت:

-باشه..باشه..بزار یکم دیگه بخوابم..

نفسمو با حرص دادم بیرون و گفتم:

-آرسام من همه کارامو انجام دادم گذاشتم تو بخوابی..الان دیگه دیر شده بلند شو..

همینجور چشم بسته بلند شد نشست رو تخت..دستی تو موهاش کشید و گفت:

-ساعت چنده؟

-هفت و پنج دقیقه..چرا چشمتو باز نمیکنی؟

لبخندی زد و گفت:

-نمیتونم..خیلی خوابم میاد دیشب دیر خوابیدیم..تو چه جوری بیدار شدی؟

خنده ای کردم و گفتم:

-خوب من که مثله تو خوابالو نیستم..پاشو ابی به صورتت بزن خوابت میپره..

سرشو انداخت بالا و گفت:

-باید دوش بگیرم..

کلافه گفتم:

-وای وای آرسام این همه کار داری و بلند نمیشی..

چشماشو باز کرد..لبخندی بهم زد و گفت:

-من برم حموم حولمو میاری واسم؟

-اره میارم برو..

خم شد لپمو بوسید و بلند شد رفت سمت حمام..حولشو آماده کردم تا صدا کرد بدم بهش..نشستم جلو میز آرایشم سوارو

زدم به برق موهامو خشک کردم..داشتم آرایش میکردم که صدام زد..

حولشو برداشتم دادم بهش..

برگشتم بقیه آرایشمو کردم..

لباسامم پوشیدم رفتم بیرون..ساکامونو از قبل بسته بودیم..

دکمه ها ماتومو نیستم شالمو گرفتم دستم رفتم بیرون انداختمش رو میل و رفتم تو اشپزخونه..

آرسام عادت داشت صبحانه باید چایی شیرین میخورد..چاییشو براش شیرین کردم که اومد بیرون..

چشمام گرد شد:

-آرسام واسه چی موهاتو خشک نکردی؟

صورتشو کرد گربه شرک و گفت:

-پروا جونم خیلی گشمنه چایمو بخورم میرم آماده میشم..

-وای..وای..وای آرسام دیر شد زود باش..

تندی اومد تو اشپزخونه و گفت:

-چشم چشم عزیزم تند میخورم تو حرص نخور..

هول هولکی صبحانشو خورد..منم یه لیوان اب پرتقال خوردم..آرسام همینجور که میرفت سمت اتاق تا آماده شه گفت:

- پروا صبحانتو کامل بخور ضعف میکنی.. باید تقویت کنی خودتو.. تا من میام غسل و خامه بخور..

آرسام دیگه رفته بود تو اتاق.. صدامو انداختم تو سرم و گفتم:

- نمیتونم بخورم..

اونم مثله خودم گفت:

- برا چی؟ باید بتونی..

- نمیخوام..

- پروا تا صبحانه نخوری از این خونه پامو نمیزارم بیرونا..

چشمامو از حرص بستم و با صدایی که پراز حرص بود گفتم:

- گیر نده آرسام..

اونم تهدیدوار گفت:

- همین که گفتم.. نخوری نمیرم..

ای خدا منو گیر کیا انداختی.. پامو کوبیدم به زمین و رفتم تو آشپزخونه..

با حرص لقمه میگرفتم و میخوردم..

زیر لبم به عمه نداشته آرسام فحش میدادم.. هنوز داشتم غرغر میکردم و میخوردم که صدا شلیک خنده آرسام رفت هوا..

لقمه پرید تو گلوم..

به سرفه افتادم..

دستامو گذاشتم رو گلوم و سرفه میکردم.. آرسام سریع یه لیوان اب ریخت گرفت جلو دهنم یکم خوردم بهتر شدم.. اما بازم

سرفه میکردم.. وقتی کامل خوب شدم با اخم برگشتم سمتش:

- این چه طرز وارد شدن.. سکتتم دادی..

با لبخند صورتمو بوس کرد و گفت:

- ببخشید عزیزم.. خیلی بامزه داشتی میخوردی و غر میزدی نتونستم جلو خندمو بگیرم..

اخمم غلیظ تر شد:

- حرص خوردن من از نظر تو خنده داره؟



با چشما گرد شده نگام کرد و گفت:

-نه نفسم..صورتت بامزه شده بود..گفتم که معذرت میخوام..ببخشید دیگه..باشه؟باشه؟باشه؟

نتونستم اخمو نگه دارم خندم گرفت..

عین بچه ها معذرت خواهی میکنه..

خندمو که دید گفتم:

-اخ قربون خنده هات بشم من..چه ناز میخنده نفسم..

سرمو تکون دادم و بلند شدم:

-خوب اجازه میدید بریم یا نه؟

نگاهی به میز انداخت..وقتی مطمئن شد خوردم گفتم:

-سیر شدی؟

دندونامو از حرص رو هم فشار دادم و گفتم:

-من که از اول سیر بودم..

-اهان راست میگی..برو بپوش شالتو بریم..

با هر قدمی برمیداشتم پامو محکم میکوبیدم به زمین..اگه قرار هرروز اینجوری مجبورم کنه صبحانه بخورم همیشه که..

باید یه فکری بکنم..لبخنده شیطانی نشست رو لبام..زیر چشمی دیدم آرسام داره نگام میکنه..دستمو گرفتم جلو دهنم و

تند دویدم طرف دستشویی..درو از تو قفل کردم یکم الکی عق زدم..

صداش از پشت دستشویی میومد:

-پروا پروا..چیشد نفسم؟حالت بهم خورد؟

دوباره دوسه تا عق زدم..بعد یه حال زاری به خودم گرفتم اومدم بیرون..سریع زیر بغلمو گرفت بردم نشوندم رو میل و

گفتم:

-اگه حالت خوب نیس میگم بقیه راه بیوفتن خودمون بعد میریم..

سرمو انداختم بالا و گفتم:

-نه خوبم..وقتی میگم نمیتونم بخورم به زور میریزی تو حلقم..خودم میفهمم چقدر میتونم بخورم..

رو موهام بوسید و گفت:

-معذرت میخوام عزیزدلم..ببخشید..

بلند شدم شالمو از رو میل برداشتم انداختم رو سرم..آرسام سریع اومد مرتیش کرد رو سرم و دستمو گرفت..برد نشوندم تو ماشین و گفت:

-تو بشین من وسیله هارو میارم..

-سبدی آماده کردمم بیاری تو اشپزخونه اس یادت نره..

-باشه عزیزم..

دوید رفت تو خونه..

وقتی برگشت چشمام گرد شد..

واقعا چه جووری زورش رسیده دوتا ساک و یه سبد رو گرفته به دستش و داره میاره..برا همین وزن من به نظرش چیزی نبود..

ساکهارو گذاشت تو جعبه عقب سبدو گذاشت رو صندلی عقب و نشست تو ماشین..

برگشت سمتم و گفت:

-بهتری؟

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی..چشمامو بستم و گفتم:

-اره..راه بیوفت دیر شد..

تو راه هیچکدوممون حرف نزدیم..

اگه حرف میزدم از صدام میفهمید حالم خوبه برا همین ترجیح دادم سکوت کنم..

وقتی رسیدیم خونه عمو حمید اینا همه اومده بودن..پیاده شدیم رفتیم طرفشون..با عموحمید،مامان سارا،شروین و شیدا رو بوسی کردیم سال نورو تبریک گفتیم..بعد راه افتادیم..

عمو حمید و مامان سارا با بابام اینا میومدن..

باباجون و مامان جون هم با ماشین خودشون..

شروین هم ماشینشو میاورد که آرسامو شوت کردیم پیشش..

منو شیدا و آرام هم با ماشین آرسام میومدیم..

هرچی بقیه غر زدن که خطرناکه تو راه بزارین آرسام بشینه گوش ندادیم.. آرسام هم طرف ما بود میگفت بزارین پیش هم باشن..

همه رو قانع کرد که اگه به راندگی پروا اطمینان نداشتیم ماشینو بهش نمیدادم..

بابام هم هیچی نمیگفت از راندگیم مطمئن بود.. فقط عمو حمید و بابا جون مخالف بودن که آرسام راضی شون کرد..

آرام جلو نشست کنارم شیدا هم عقب نشست اما از ما جلوتر بود..

از بین دوتا صندلی خودشو انداخته بود بین ما و حرف میزد..

صدا اهنگو زیاد کردم و گفتم:

-شیدا اینقدر حرف نزن حواسم پرت میشه..

گوشی آرام زنگ خورد..

نگاهی بهش انداخت و گفت:

-شروینه..

منو شیدا چشمامون گرد شد.. شروین جلو آرسام زنگ زده به آرام.. آرام جواب داد:

-جانم؟

یکم ساکت شد داشت به حرفا شروین گوش میداد.. نگاهی به من انداخت و گفت:

-باشه میگم بهش..

دوباره ساکت شد بعد گفت:

-نه قربانت بای..

برگشت سمت من و گفت:

-گوشی آرسام دست توئه؟

دستمو کردم تو جیب مانتوم و گوشی خودمو و آرسامو در آوردم گفتم:

-اره پیش من مونده چرا؟

سرشو تکون داد و گفت:

-هیچی..انگار صبح حالت خوب نبوده..آرسام که پشت ماشین نشسته شروین نذاشته زنگ بزنه خودش زنگ زد به من  
بیینم حالت خوبه یا نه؟

-اره بابا خوبم..

-گفت آرسام میگه هر موقع حالت بد شد وایسا خودم میشینم..

سرمو تکون دادم..شیدا با نگرانی گفت:

-صبح چرا حالت بد شده بود؟

زدم زیر خنده و جریان صبح رو براشون تعریف کردم..دوتایی مرده بودن از خنده..

نگاهی به ماشینا انداختم و گفتم:

-بابا و باباجون چقدر اروم میرن..حوصلمون سر رفت..

سه تایی نگاهی بهم انداختیم و زدیم زیر خنده..چشمکی زدم بهشون و گفتم:

-محکم بشینین..

آخرین ماشین ما بودیم..

پامو گذاشتم رو گاز و انداختم تو سبقت..

از هر ۳ تا ماشین سبقت گرفتم و رفتم جلو..آرسام پشت ماشین شروین نشسته بود پشت سرم بود..تند تند چراغ میزد که

اروم برم..یکم سرعتمو کم کردم..

گوشی ارام دوباره زنگ خورد..

نگاه ۳ تا مون رفت رو گوشی..آرام سرشو آورد بالا و با لبخند ریجکت کرد..زدیم زیر خنده..

آرسام تند تند چراغ میزد..

نگاهی از آینه وسط بهش انداختم و گفتم:

-اقامون عصبانی شده..

بچه ها برگشتن عقبو نگاه کردن و خندیدن..وسط راه یه رستوران وایستادیم یکم استراحت کنیم..

وقتی پیاده شدیم..

آرسام و شروین با اخم میومدن طرفمون..

شیدا یه دستمو گرفت آرامم اون یکی دستمو..شیدا تند تند بغل گوشم حرف میزد:

-یا خدا..عین ببر زخمی دارن میان طرف این اهوهای مظلوم..پروا یه کاری کن الان میخورنمون..بیا فرار کنیم..

آرامم صداشو میشنیدید..ریز ریز با آرام میخندیدم که رسیدن بهمون..

وقتی خندمونو دیدن اخمشون غلیظ تر شد..

منو آرام سریع خندمونو خوردیم..آرسام دستشو دراز کرد و گفت:

-سوییچ..

با تعجب نگاهش کردم و سرمو تکون دادم یعنی چی..دستی که جلوم دراز بودو تکون داد و گفت:

-سوییچ ماشینو بده..

با همون تعجب گفتم:

-چرا؟!..ما که اونقدر تند نرفتیم فقط از بقیه زدیم جلو..

شروین با تشر گفت:

-دیگه چه جوری باید تند میرفتین..

نگاهی به آرام و شیدا کرد و ادامه داد:

-از شما توقع نداشتم..

وقتی این حرفو زد دلم بدجور شکست..

مگه من چیکار کردم که از من توقع داشت ولی از اونا نداشت..

سوییچو دادم به آرسام..

شروین فهمید حرف خوبی نزده سریع هول شد خواست درستش کنه:

-منظورم اینه تو از تند رفتن خوشت میاد توقع داشتم این دوتا نزارن..

سرمو تکون دادم و رفتم پیش بقیه..آرسام جلو بقیه منو ضایع کرد..حالا انگار ماشینش چیه «سوییچ ماشینو بده»..هه

کاش ماشینمو آورده بودم..یکم استراحت کردیم و رفتیم سمت ماشینا..

آرسام اومد کنارم سوییچو گرفت طرفم:

-پروا بیا..اون موقع اعصابم خورد بود تند رفتی ببخشید..

پوزخندی زدم و رفتم سمت ماشین بابام اینا..اما عمو اینا اونجا بودن من جا نمیشدم..

رفتم ماشین باباجون اینا نشستم عقب و گفتم:

-من با شما میام باباجون..

بابا جون و مامان جون با لبخند مهربونی قبول کردن..

آرسام اونطرف تر وایستاده بود کلافه دست میکشید تو موهایش..آرام اومد بشینه کنارم اروم طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

-برو پیش آرسام تنهاس..به شیدا هم بگو پیش شروین بشینه..من خسته ام میخوابم..

آرام مردد نگام کرد..

لبخندی بهش زدم که سرشو تکون داد و رفت پیش آرسام یکم باهاس حرف زد..

آرسام برگشت نگاه ناراحتی بهم انداخت..

رومو برگردوندم..

رفت نشست تو ماشینش..آرام رفت با شیدا هم حرف زد..از دور دیدم شیدا سرشو تکون داد..شیدا رفت پیش شروین..آرام هم رفت پیش آرسام..راه افتادیم..

یکم از راهو که رفتیم باباجون گفت:

-دخترم رانندگیت حرف نداره ها..

لبخندی زدم و گفتم:

-بقیه این نظرو ندارن..

اخمی کرد و گفت:

-اشتباه میکنن..من به جرات میگم رانندگیت از همه ما بهتره..

لبخندی به این همه مهربونی زدم و گفتم:

-مرسی بابا جون..

با لبخند سرشو تکون داد..سرمو تکیه دادم به پشت صندلی و چشمامو بستم..داشت خوابم میبرد که صدا بابا جونو شنیدم:

-دخترم خوابت میاد..

-نه بابا جون همینجوری چشمامو بستم..

-دخترم اگه خوابت میاد که هیچی اگه نمیاد بقیه راهو میشینی؟ من دیگه پیر شدم نمیتونم کامل راهو برم..

با لبخند سرمو تکون دادم و گفتم:

-اره بابا جون...شما جون بخواه..

چشمکی هم بهش زد که با صدای بلند خندید.. بغل جاده ایستاد ۳تامون پیاده شدیم.. بقیه ماشینا هم میخواستن وایسن اما بابا جون علامت داد گفت چیزی نیست برین اما آرسام وایساد..

پیاده شد اومد طرفمون:

-چپشده؟

اومد طرف من و گفت:

-حالت خوبه؟

سرمو تکون دادم.. بابا جون جوابشو داد:

-خسته شدم بابا جان.. نمیتونم بقیه راهو برم از پروا خواستم بشینه بقیه راهو..

آرسام نگاهی به بابا جون کرد و گفت:

-من ماشینه شمارو میارم.. پروا میره پیش آرام..

هه به همین خیال باش..

نگاهه خونسردی بهش کردم و گفتم:

-میخوام پیش بابا جون اینا باشم..

بعد راه افتادم نشستم پشت فرمون.. مامان جون نشست عقب.. بابا جون داشت با آرسام حرف میزد.. برگشتم سمت مامان جون و گفتم:

-مامان جون ببخشید پشتم بهتونه..

با مهربونی گفت:

-دخترم راحت باش عزیزم..

سرمو تکون داد و صاف نشستم.. بابا جون هم اومد نشست و اروم راه افتادم..

آرسام داشت میرفت سمت ماشینش..

از بغلش که رد شدم با دلخوری نگام کرد..من باید دلخور باشم جلو بقیه منو سکه یه پول کرد..

«سوییچ ماشینو بده» منم دادم دیگه دردت چیه که اینجوری نگاه میکنی..

بابا جون و مامان جون خوابیدن..

از تنهایی و بی همزبونی حوصلم سر رفته بود..اهنگم نمیتونستم بزارم میترسیدم بیدار شن..

رسیدیم ویلا آرسام اینا..بابا جون گفته بود باید بیابین ویلای ما مهمون من باشین کل عیدو عمو حمید و بابام قبول نمیکردن اما باباجون اینقدر اصرار کرد تا راضی شدن..

ماشینا ردیف پشت سرهم وایستاده بودیم در بازشه بیریم داخل..

وقتی در باز شد اول بابام رفت داخل بعد من ماشینو بردم بعد آرسام بعد شروین..

بابا جون و مامان جونو بیدار کردم..پیاده شدیم..بابا جون اومد طرفم سرمو بوسید و گفت:

-دستت درد نکنه باباجان..رانندگیت عالیه..شرمنده دخترم ما خوابیدیم حوصلت سر رفت..

صورت مهربونشو بوسیدم و گفتم:

-این چه حرفیه بابایی همین که پیشم بودین کافیه برام..

لپمو کشید و با خنده رفت..

منو مامان جون هم دنبالش راه افتادیم..

هممون رفتیم داخل خونه وسط سالن وایستادم دستامو بردم بالا سرم خودمو کشیدم بعد خودمو انداختم رو کاناپه..

اینقدر خسته بودم که دقت نکردم ببینم ویلاشون چه شکلیه..

چشمامو بستم به ثانیه نکشیدم خوابم برد..

غرق خواب بودم که یکی بغلم کرد و راه افتاد..صدا آرسامو شنیدم که گفت:

-میبرمش تو اتاقم اینجا کمرش درد میگیره..

پس بغل آرسامم،دستامو حلقه کردم دور گردنش که محکمتر چسبوندم به خودش..

اصلا یادم رفته بود قهرم باهاش..

وقتی تو بغلش بودم همه چی یادم میرفت..کامل هشیار نشده بودم اما متوجه دور و برم بودم..



از پله ها رفت بالا و ایستاد..

زانوشو آورد بالا منو تکیه داد به زانوش دستشو از زیر پاهام برداشت در اتاقو باز کرد دوباره دست انداخت زیر پام رفت تو اتاق درو با پاش بست.. خوابوندم رو تخت..

خواست بره عقب نذاشتم..

دستامو محکمتر حلقه کردم دور گردنش.. با چشما خمار شده از خواب نگاهش کردم و گفتم:

-نرو!

خم شد پیشونیمو بوسید و گفت:

-میام الان پیشت عزیزم.. ساکامونو بیارم لباسمونو عوض کنیم..

سرمو تکون دادم دستامو باز کردم از گردنش.. از اتاق رفت بیرون.. غرق خواب شدم.. نفهمیدم آرسام اومد یا نه... از تشنگی و گشنگی زیاد بیدار شدم.. هرکار کردم نتونستم تکون بخورم..

وای خدا دقیقا از روز بعد عروسیمون دارم بهش میگم اینجوری نخواب ولی کو گوش شنوا.. دستاشو دور بدنم حلقه میکنه پاهاشم میندازه روی پاهام.. کلا قفلم میکنه تو بغل خودش..

احساس خفگی میکنم خوب..

اه هرچی بهش میگم هیكلت کوچیک نیست که اینجوری میوفتی رو من خوب خفه میشم ولی انگار نه انگار..

همینجور که غرغر میکردم با حرص کل بدنمو تند تند تکون دادم..

یکم چشماشو باز کرد نگاه کرد.. یه لبخند خیلی خوشگل زد و گفت:

-بخواب عزیزم هنوز زوده..

بعد محکمتر فشارم داد تو بغل خودش..

چشمام گشاد شد.. با جیغ و حرص گفتم:

-آرسام پاشو.. خفه ام کردی.. از گشنه ای دارم میمیرم..

از جیغی که زدم سریع چشماش گرد شد ولم کرد دستاشو گذاشت رو گوشاش.. اخیش راحت شدم حرصم خالی شد.. با یه لبخند حرص درار که کل دندونام معلوم بود نگاهش کردم و گفتم:

-پاشو دیگه گشمنه.. تشنم هست..

تا اومد جوابمو بده یهو یادم افتاد دوباره اینجوری خوابیده بود..

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

-آرسام دقیقا چندبار بهت گفتم منو اینجوری بغل نکن احساس خفگی بهم دست میده؟ هـا! چندبار گفتم هیکل گندتو اینجوری ننداز رو من؟ هـا! چندبار گفتم؟

گارد گرفته بود که جواب جیغی زدمو بده که با این حرفم سریع صورتشو کرد گریه شرک..

از اینکه یهو صورتش تغییر کرد چشمام گرد شد..

با لحن فوق العاده مظلومی گفت:

-پروا من تازه به تو رسیدم.. اینجوری که بغلت میکنم خیلی راحت میخوابم.. اینجوری دیگه مطمئنم پیشمی.. قشنگ از اولی میخوابم تا بیدار میشم حسست میکنم تو بغلم..

بعد صورتشو آورد جلو و گفت:

-جون آرسام به خوابیدنم گیر نده..

تا خواستم جوابشو بدم لباسو گذاشت رو لبام.. یکم بوسم کرد.. ازم جدا شد دوتامون نفس نفس میزدیم..

پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و گفت:

-پروا همیشه نیم ساعت دیگه بریم بیرون؟

واقعا نمیتونستم گشنگی رو تحمل کنم.. تا اومدم جوابشو بدم شکمم صدا داد.. نگاه جفتمون رفت رو دلم.. زدم زیر خنده:

-شکمم جوابتو داد..

آرسام با لبخند ازم جدا شد و گفت:

-فقط زود بلند شو برو.. یکم دیگه بمونی نمیزارم بری..

از ترس اینکه نزاره برم سریع بلند شدم از تخت اومدم پایین..

با صدا بلند زد زیر خنده.. خودمم خندم گرفتم..

رفتم تو دستشویی ابی زدم به صورتم برگشتم رفتم جلو ایینه..

آرسام ماتو و شالمو در آورده بود.. ساکمو باز کردم یه تیشرت سفید جذب و شلوار راحتی قرمز برداشتم نگاهی به آرسام انداختم دیدم همینجور رو تخت خوابیده داره نگام میکنه..

رفتم تو حمام لباسمو عوض کردم اومدم بیرون..

نشستم جلو ایینه داشتم موهامو شونه میکردم که از تو ایینه دیدم آرسام اومد بالا سرم و ایستاد..

دوتا دستشو گذاشت رو شونه هام خم شد رو موهامو بوسید و گفت:

- پروا بابت ظهر واقعا معذرت میخوام.. اعصابم خورد شد به خدا نفهمیدم چه جوری اومدم گفتم سوییچو بده..

یهو یاد ظهر افتادم.. چشمم گرد شد.. کلا یادم رفته بود با آرسام قهرم.. اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

- خیلی ازت دلخور شدم..

سرشو تکون داد و گفت:

- میدونم کارم اشتباه بود.. ببخشید..

سرمو تکون دادم.. از اینه نگام کرد و گفت:

- بخشیدی؟

-اره..

از همون پشت خم شد محکم و با سر صدا لپمو بوس کرد و گفت:

- اخ آرسام فدا دل مهربونت نفسم.. تو یه فرشته ای..

خندم گرفت:

- خوب باشه خر شدم بسه دیگه.. برو کنار یکی میاد میبینه..

اخماشو کشید تو هم و گفت:

- پروا این چه حرفیه میزنی.. ای بابا تو اتاق خودمونم نباید راحت باشیم..

- شوخی کردم.. نه فقط تو خونه خودمون باید راحت باشیم..

سرشو تکون داد.. دستی تو موهاش کشید مرتبشون کرد.. بلندم کرد گفت:

- بریم دیگه.. الان ضعف میکنی..

- بزار موهامو ببندم..

تند با یه کلیپس کوچیک موها جمع کردم بالا سرم و گفتم:

- بریم..

آرسام دستمو گرفت رفتیم از اتاق بیرون.. حدوده عتا در طبقه بالا بود که از آرسام پرسیدم گفتم اینا همشون اتاق

خوابه.. گفت اره.. یه سالن کوچیکم بود که یه دست مبل راحتی توش چیده بودن..

رفتیم از پله ها پایین.. خیلی خوشگل بودن.. ماریپچ بودن با ذوق از روشن میرفتیم پایین احساس پرنسس بودن بهم دست میداد..

آرسامم که همش بهم میخندید..

وقتی رسیدیم پایین دهنم باز موند..

وای چه ویلا خوشگلی.. واقعا محشر بود.. این خیلی از ویلا ما و عمو حمید اینا قشنگتر بود..

برگشتم سمت آرسام و گفتم:

-وای آرسام ویلاتون چه خوشگله..

با لبخند نگام کرد و گفت:

-جدی؟

-آره واقعا قشنگه..

-قابل نداره عزیزم.. نصفش به نام منه نصفش به نام آرام..

-||| چه جالب یعنی الان تو ویلا تو هستی؟

آرسام زد زیر خنده و گفت:

-فقط من نه، اینجا دیگه مال توام هست..

از اینکه منم با خودش شریک دونست با لبخند بزرگی نشست رو لبام و تو دلم کیلو کیلو قند و شکر و شکلات اب شد.. با همون نیش باز برگشتم سمتش و گفتم:

-من برم اشپزخونه ببینم چی هست بخوریم..

-باشه عزیزم منم برم ببینم بقیه کجان..

سرمو تکون دادم رفتم تو اشپزخونه.. هیچکی نبود اما غذا رو گاز بود..

رفتم بیرون بلند آرسامو صدا زدم:

-آرسام؟

سریع اومد و گفت:

-جان آرسام؟ چیشده؟

-هیشکی تو اشپز خونه نیست!

-تو سالن هم کسی نیست..حتما رفتن بیرون..

-اره..بیا غذا گرم کن بخوریم..

آرسام چشماش گرد شد..با تعجب گفت:

-من گرم کنم؟

-پس چی؟میخواهی من گرم کنم؟

-اره دیگه تو زنی من که بلد نیستم..

رفتم طرفتش دستامو حلقه کردم دور کمرش اونم سریع دستاش پیچید دور کمرم..سررم گذاشتم رو سینهش و با ناز گفتم:

-آرسام جونم من نزدیک گاز برم میسوزم نمیتونم گرم کنم غذا..گرم کن دیگه باشه؟

-اگه هم نمیخواستم گرم کنم با این ناز حرف زدنت نمیتونم بهت بگم نه..تو خونه که تنهاییم اینجوری حرف نمیزنیا..

با لبخند سرمو از رو سینهش بلند کردم..رو سر پام بلند شدم و ارسامو بوسیدم..حلقه دستاش سفت تر شد دورم..

هنوز داشتیم همدیگه رو میبوسیدیم که نفس کم اوردم رفتم عقب..همینجور که تو بغل آرسام بودم تند تند نفس کشیدم تا ریتم نفسم منظم شد..

با لبخند چشمامو باز کردم..

آرسامم داشت با لبخند نگام میکرد..

دوباره صورتشو آورد جلو..همین که آرسام سرشو کج کرد خواست لباسو بزاره رو لبام پشت سرشو دیدم..

ای کاش میمردم ولی هیچوقت پست سر آرسامو نمیدیدم..

چشمام گرد شده بود..آرسام خواست لباسو بزاره رو لبام که به شدت هولش دادم عقب..

با تعجب نگام کرد که دید میخ پشت سرشم..

اونم برگشت مثل من شد..

چشماش دیگه جایی نداشت که گرد بشه..

لبمو به شدت گاز گرفتم سرمو انداختم پایین چشمامم بستم..مزه خون پیچید تو دهنم لبم خونی شد..

آروم چشمامو باز کردم سرمو اوردم بالا به بقیه نگاه کردم مثل کسایی که مجرم گرفتن نگامون میکردن..

بی حیاها به جا اینکه زودی صحنه رو ترک کنن وایستادن با لبخند مارو نگاه میکنن..

جلومون بابا ، باباجون ، عموحمید ، مامانم ، مامان سارا ، مامان جون ، شروین ، شیدا ، آرام وایستاده بودن و با لبخند حرص دراری دست به سینه نگامون میکردن..

آرسام با تته پته گفت:

-شما..چیز..من..یعنی منو پروا..هرجا گشتیم نبودین..گشمنون شد..بیدار شدیم اومدیم پایین یه چی بخوریم..الان داشتیم میرفتیم غذا گرم کنیم بخوریم..شما از کی اینجا وایستادین؟

هنوز داشتن همونجوری نگامون میکردن..

جواب هم نمیدادن..

آخر شروین با بی حیایی و چشمایی که برق میزد نگاهی به جفتمون انداخت و گفت:

-از همونجایی که از زنت میپرسیدی چرا تو خونه از این ناز و عشوه ها برات نمیداد..

وای خدایا از همون اول بودن..

حالا چه جوری تو صورتشون نگاه کنم..

نگاهی به آرسام انداختم که مات مونده بود و با دهن باز خیره شده بود تو صورت شروین..

کم کم خودشو جمع و جور کرد و اخماشو کشید تو هم اومد طرف من یه دستشو انداخت دور شونم..

اون یکی دستشم تو هوا تکون داد و گفت:

-خوب الان این نگاهاتون برا چیه؟زنمه دلم میخواد ببوسمش مشکلمش چیه؟مگه دوست دختر دوست پسر بودیم که

اینجوری مچ گیرانه نگامون میکنین؟

همشون با تعجب به آرسام نگاه میکردن..

اول از همه بابام به خودش اومد ترکید از خنده..

با خنده اون همه زدن زیر خنده..

خوب خنده هاشونو که کردن عمو حمید نگاهی به همه انداخت و با صدایی که رگه های خنده توش بود بهشون گفت:

-خوب خوردین؟؟نوش جونتون!

دوباره همشون زدن زیر خنده..بعدم هرکی رفت سراغ کاری..

نفس عمیقی کشیدم اشک تو چشمام جمع شده بود برگشتم سمت آرسام که داشت با لبخند نگام میکرد با ناراحتی و اشکایی که آماده ریختن بودن گفتم:

-وای آرسام مردم از خجالت..چقد بد شدا..چه کاری کردیم وایییی..وقتی ازت جدا شدم نگاهشونو دیدم دلم میخواست زمین دهن باز کنه برم توش..یادش میوفتم دیوونه میشم..

آرسام سرمو بوسید و گفت:

-کار بدی نکردیم عزیزم.. بهش فکر نکن اذیت میشی..بیا بریم یه چی بخوریم که روده کوچیکه بزرگه رو خورد..

-نه آرسام من میرم تو اتاق روم نمیشه با بقیه رو به رو شم..

آرسام دستمو کشید و گفت:

-من پیشتم عزیزم بیا بریم..

نگاش به صورتم افتاد گفت:

-وای پروا لبث چرا داره خون میاد..

دستمو کشیدم رو لبم و گفتم:

-اون لحظه ای دیدمشون از خجالت لبمو گاز گرفتم..

یه دستمال از رو میزی کنارمون بود برداشت کشید رو لبم خونشو پاک کرد و گفت:

-الهی بمیرم..درد داره؟

-نه فقط یکم میسوزه..

-یکم دیگه خوب میشه!

بعدم دستمو گرفت رفتیم تو آشپزخونه..

خانوما اونجا بودن..

آرسام اصلا انگار انگار که چیزی شده..

خیلی خونسرد رفت نشست رو صندلی دست منم کشید نشوند کنار خودش و گفت:

-چیزی هست ما بخوریم یا بریم بیرون یه چی بگیریم؟

مامان جون دستشو زد به کمرشو گفت:

-وقتی رسیدیم ناهار گرفتیم شما رفتین خوابیدین..به نظرت برا شما نمیگرفتیم؟

-باشه مادر من چرا عصبانی میشی..گرمش کن بده بخوریم..

-خوب یه جوری حرف میزنی به ادم بر میخوره..

بعد ادا آرسامو در آورد گفت:

"چیزی هست ما بخوریم یا بریم بیرون یه چی بگیریم"

ایتقدر با مزه ادا آرسامو در آورد که هممون زدیم زیر خنده..

مامان جون خنده هامونو که دید گفت:

-والا..مگه دروغ میگم؟

آرسام بلند شد صورت مامانشو بوسید و گفت:

-غلط کردم مادر من..هلاک شدم غذا بده..

-باشه الان..یکم صبر کن گرم کنم..

آرسام سرشو تکون داد اومد کنارم نشست..آرام و شیدا اصلا با من حرف نمیزدن یواش پیچ میکردن..با تعجب نگاهی

بهشون انداختم کنار گوش آرسام اروم گفتم:

-این دوتا چرا با من حرف نمیزنن؟

آرسام شونه ای بالا انداخت و با صدا بلند گفت:

-شما دوتا چتونه؟

دوتاییشون نگاهی به آرسام انداختن بعد پشت چشمی نازک کردن و روشونو برگردوندن دوباره شروع کردن به پیچ

کردن..

منو آرسام با تعجب نگاهی بهم انداختیم..

آرسام باز گفت:

-مگه با شما نیستم؟

آرام برگشت و با اخما درهم گفت:

-چی؟



-میگم چتونه؟

شیدا هم اخماشو کشید تو هم و گفت:

-چیزیمون نیست..

-پس چرا با پروا حرف نمیزنین؟

شیدا دوباره پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-ما مجردیم کاری به ادم بی حیایی مثل پروا نداریم..

آرسام با چشما گرد شده گفت:

-این چه طرز حرف زدن؟

از خجالت زیاد اشک تو چشمام جمع شد..

من چقدر بی حواسم اخه کی وسط خونه ای که چند نفر دیگه هم زندگی میکنن شوهرشو میبوسه..

خاک تو سرم..

آرسام هنوز داشت با اون دوتا بحث میکرد که از رو صندلی بلند شدم رفتم از اشپزخونه بیرون..

آرسام هرچی صدام کرد جوابشو ندادم..

لحظه اخری از اشپزخونه میرفتم بیرون صدا آرسامو شنیدم که گفت:

-چرا اینقدر بچه این شما؟ به زور آرومش کرده بودم..

شیداهم گفت:

-میخواستیم شوخی کنیم باهاش.. فکر نمیکردیم ناراحت شه..

آرسام عصبی غرید:

-اینجور شوخی؟

دیگه از اشپزخونه رفتم بیرون صداشونو نشنیدم..

صدا قدما یکیو پشت سرم شنیدم..

برنگشتم بینم کیه همینجور تند تند از پله ها میرفتم بالا که بازوم کشیده شد..

وقتی برگردوندم رفتم تو بغلش.. این بو رو از ۱۰۰ کیلومتری میشناختم، حسش میکردم.. آرسامم بود، شوهرم بود، مرد زندگیم بود، مردم بود..

همینجور که منو تو بغلش نگه داشته بود رفتم تو اتاقمون..

درو بست تکیه داد بهش منو فشار داد تو بغلش..

دختره خجالتی نبودم حتی وقتی با شروین و شیدا اومده بودیم شمال میرفتم تو اتاق آرسام میخواستیدم اون موقع که هیچکارم نبود اما الان جلو بزرگترا خیلی بد بود..

واقعا خجالت کشیدم..

من اوایل که آرسام بوسم میکرد خیلی خجالت میکشیدم چون اولین پسری بود که میبوسیدم، اولین پسری بود بغل کردنش برادرانه نبود..

خجالتم طبیعی بود کم کم عادت کردم دیگه خجالت نکشیدم..

الانم برا اولین بار جلو بزرگترا آرسامو بوس کردم خیلی برام سخت بود..

توقع داشتم هیچ کدومشون به روم نیارن اما شیدا و آرام.....

آرسام دستشو گذاشت زیر چونم سرمو آورد بالا وقتی دید دارم نگاش میکنم..

با آرامش و خیلی شمرده شمرده گفت:

-پروا.. عزیزدلم.. نفسم ما هیچ کاره بدی نکردیم.. من شوهرتم هر موقع بخوام میبوسمت به هیشکی ربط نداره نباید ناراحت شی..

نباید بزاری اشک تو چشما خوشگلت بشینه..

میدونی که ناراحتیت داغونم میکنه.. بازم میگم منو تو زن و شوهریم حقمو نه همدیگه رو ببوسیم پس نباید ناراحت شیم..

میدونم درکت میکنم سخته جلو پدر مادرت و بقیه بزرگترا شوهرتو ببوسی اما یه دفعه شد..

دیدی که منم شوکه شدم.. چون خیلی گشتم ندیدمشون مطمئن بودم خونه نیستن.. الانم دیگه تموم شده..

خم شد رو چشمامو بوسید و ادامه داد:

-این چشما تمام زندگی منن.. وقتی اشکی میشن زندگیم نابود میشه پروا..

با صدا گرفته ای گفتم:

-توقع نداشتم به روم بیارن..

با لبخند خیلی خوشگلی گفت:

-بزرگترا که اصلا به رو نیاوردن..این دوتا هم میخواستن تورو اذیت کنن..

سرمو تکون دادم و گفتم:

-موفق شدن..

-خودشونم الان خیلی ناراحتن..بیا بریم غذا بخوریم..

بعد دست منو گرفت رفتیم از اتاق بیرون..

زیر لب غرغر میکرد:

-حالا اگه شد ما امروز به چی بریزیم تو این شکم..بدبخت هی صداهش در میاد کسی به فکرش نیست..

دستمو گذاشتم رو شکمش با خنده گفتم:

-خودم به فکرشم..

با نیش باز گفت:

-تو که نفس منی..به فکره من نباشی به فکره کی باشی..

با خنده سرمو تکون دادم..

من واقعا خوش شانس بودم که خدا آرسامو بهم داده..آرسام فرشته اس.خدایا شکرت که آرسامو بهم دادی..هزار بار شکرت..

رفتیم تو اشپزخونه..

مامان جون میزو چیده بود..اصلا سرمو بلند نکردم به کسی نگاه کنم..

آرسام برام غذا کشید گذاشت جلوم..

اروم شروع کردم به خوردن..وقتی غدام تمون شد از مامان جون تشکر کردم منتظر شدم آرسامم بخوره بریم بیرون تو حیاط رو نشونم بده..

وقتی غذاشو خورد بلند شد از اشپزخونه بره بیرون که دنبالش رفتم..دستشو گرفتم و گفتم:

-آرسام میای بریم حیاط ویلا رو نشونم بدی؟

-اره گلم بریم..

رفتیم بیرون..

بیرونشم مثله داخل خونه قشنگ بود..پراز درخت و گل بود..بهار هم که بود تمامشون شکوفه زده بودن..

آرسام همه جارو بهم نشون داد و گفت:

-پروا من یه کلبه ته باغ دارم خیلی قشنگه میخواهی بریم بینیش؟

من عاشق کلبه چوبی بودم..با ذوق سرمو تکون دادم:

-اره اره بریم..

دستم گرفت رفتیم طرف کلبه..رسیدیم بهش رفتیم داخلش..آرسام کلید برقو زد که نور خیلی کمی پخش شد..وای خیلی خوشگل بود محشر بود..

کلا از چوب بود بهش میخورد ۲۰متر باشه..

سمت چپش یه میز بار بود..همه مدل مشروبی داخلش بود با چندتا جام..

سمت راستش یه تخت یه نفره بود که بالاش یه عکس خیلی بزرگ از آرسام بود..

تو عکس نشسته بود رو یه صندلی قرمز که پشت بلندی داشت تکیه داده بود بهش..کج نشسته بود رو صندلی دوتا دستشو گذاشته بود دو طرفت صندلی..

پیراهن سفیدی هم تنش کرده بود یقش هم که طبق معمول باز بود..خیلی قشنگ شده بود خیلی..

پایین تخت یه یخچال کوچیک بود..

روبه رو هم یه پنجره خیلی بزرگ بود که زیرش یه میز صندلی چوبی دونفره بود روی میزش یه گلدون چوبی بود که چندتا شاخ گل داخلش بود خشک شده بودن معلوم بود ماله خیلی وقت پیشه..

بعد از میز صندلی ها هم یه تلویزیون ۳۲ اینچ بود با یه سیستم خیلی خوشگل و بزرگ..

فقط همینجا داخلش بود..

برگشتم سمت آرسام که با لذت به ذوق من نگاه میکرد گفتم:

-وای آرسام اینجا معرکه اس..

آرسام اومد نزدیکم از پشت کشیدم تو بغلش و گفت:

-واقعا؟

-اره خیلی قشنگه..

-دوست داری تا شمال هستیم بیاییم اینجا بخوابیم؟

سرمو تکون دادم و با خوشحالی گفتم:

-اره آرسام میشه هرشب بیاییم اینجا؟

-اره نفسم میاییم..الان بیا بریم پیش بقیه برا خواب میاییم اینجا..

-باشه بریم..

راه افتادیم سمت ویلا..

تا شب دل تو دلم نبود دوست داشتم زودتر برم دوباره تو کلبه آرسام..

شام خوردیم یکم نشستیم همه باهم حرف زدیم..

آرام و شیدا هم کلی ازم عذرخواهی کردن منم بخشیدمشون..

کم کم همه بلند شدن برن بخوابن ماهم بلند شدیم..آرسام دستمو گرفت گفت:

-منو پروا تا زمانی شمال هستیم میریم تو کلبه میخوابیم..

همه با تعجب نگامون میکردن نمیدونستن کلبه کجاس؟چیه جریانش..

فقط مامان جون و باباجون و آرام و شروین سرشونو تکون دادن..

آرسام نگاهی به بقیه انداخت و گفت:

-من ته باغ یه خونه چوبی دارم..زیاد بزرگ نیست اما خیلی قشنگه..تقریبا همه وسایلا ضروری رو توش داره..امروز پروا

رو بردم بهش نشون دادم اونجارو خوشش اومد خواست هرشب اونجا بخوابیم..

وقتی فهمیدن سرشونو تکون دادن..

منو آرسام شب بخیر گفتیم و رفتیم سمت کلبه..

آرسام درشو باز کرد چراغشو روشن کرد دستشو گذاشتم پشت کمرم فرستادم داخل..

دوباره محو زیبایی کلبه شدم واقعا محشر بود..

رفتم سمت عکس آرسام با دقت نگاش کردم و گفتم:

-آرسام چقدر خوشگل شدی تو این عکس..

-جدی؟

برگشتم سمتش گفتم:

-اره خیلی قشنگ شدی..

یه شیشه مشروب با یه جام برداشت یکم ریخت تو جامش تو همون حالت هم گفتم:

-اینو تو اتلیه همینجا گرفتم..با بچه ها اومده بودیم شمال..یه مهمونی دعوت شدیم..کلی به خودمون رسیده بودیم..

تو راه چشممون افتاد به یه اتلیه حیف بود عکس نگیریم گفتیم بریم ببینیم وقت داره عکس بگیریم..

رفتیم دیدیم سرشون خلوت بود..کلی عکس گرفتیم..هم تکی هم باهم..شروین هم داره این عکسارو..از تکی هامون هرکی هرکدومشو میخواست انتخاب کرد تا آماده کنن براش..

اما دسته جمعی هامونو گفتیم از هرکدومشون نفری یکی برا هممون حاضر کنه..

با لبخند رفتم طرفش و گفتم:

-چه جالب..منم عکس تو اتلیه زیاد گرفتم..تقریبا سالی یکبار تو اتلیه بودم..خوشم میاد عکس قشنگی میگیرن..

آرسام خنده ای کرد..بعد یکم از مشروبی تو جام ریخته بود خورد..دوست داشتم منم یه بار مشروب بخورم..به آرسام میگم ببینم قبول میکنه یا نه..رفتم کنارش وایسادم گفتم:

-بیا بریم رو صندلی ها بشینیم..

سرشو تکون داد..شیشه مشروب و جامشو برداشت رفتیم رو میز و صندلی نشستیم..

دستمو زدم زیر چونم و گفتم:

-چه مزه ای هست اینی میخوری؟

-تلخ!

-پس چرا میخوری؟

-خوب دیگه..

-میشه منم یکم بخورم؟

یکم با تعجب نگاه کرد و بعد گفت:

-میخواهی امتحان کنی؟

سرمو تکون دادم..آرسام گفت:

-باشه فقط باید قول بدی هر موقع دلت خواست فقط با خودم بخوری دیگه هیچکی حتی شروین..باشه؟

اینقدر ذوق داشتم که به هیچی فکر نمیکردم فقط گفتم:

-باشه باشه چشم..

با لبخند بلند شد رفت یه جام دیگه برداشت آورد..یکم ریخت توش و گفت:

-تلخ پروا مطمئنی میتونی بخوری؟

جامو برداشتم گفتم:

-اره یه ذره میخورم اگه تونستم بقیشم میخورم نتونستم دیگه نمیخورم..

آرسام سرشو تکون داد..

یکم از جامش خورد بعد منتظر منو نگاه کرد بخورم..

جامو بردم سمت دهنم که بوش رفت تو بینیم باعث شد صورتمو جمع کنه..آرسام که همه حواسش به من بود زد زیر

خنده گفت:

-تو که از بوش بدت میاد چه جوری میخواهی بخوریش نفسم..

از حرفی زد خیلی حرصم گرفت..چشمامو بستم یه نفس تمام مشروب تو جامو خوردم..آرسام با تعجب نگام میکرد..وای

وای چقد تلخ و بدمزه بود..اه اه دهنم چه بدمزه شد..ولی میخواستم بخورم بینم این مستی میگن چه جوریه..

جامو گرفتم سمت آرسام گفتم:

-بریز..

آرسام با چشما گرد شده نگام کرد و گفت:

-اِ پررو نشو دیگه..گفتی میخواهی ببینی چه مزه ایه منم دادم بهت..ضرر داره برات نمیزارم بخوری دیگه..همون یه ذره

هم فقط میخواستم کنجکاویت تموم شه..

خودمو خم کردم طرفش و گفتم:

-آرسام جون پروا..کسی که اینجا نیست فقط خودمون دوتایییم..بزار بخورم..

اخماش رفت توهم..وای اومدم راضیش کنم بدتر گند زدم..بی خیال تکیه دادم به صندلیم..سرم پایین بود که صداشو

شنیدم..سرمو آوردم بالا:

-پروا صد دفعه بهت گفتم جون خودتو برا هرچیزی قسم نخور..

خیلی مظلوم گفتم:

-ببخشید!

یکم با تعجب نگام کرد بعد لبخند خوشگلی نشست رو صورتش..جامو برداشت دوباره مشروب ریخت توش گفت:

-بیا اینجا پیش خودم بشین..

بلند شدم رفتم پیشش..دستم گرفت نشوندم رو پاش یه دستشو حلقه کرد دور کمرم..

جامو داد دستم از خودشم گرفت دستش..مثله بچه ها با ذوق گفتم:

-بزنیم بهم بخوریم؟

آرسام یه دفعه ترکید از خنده..بلند بلند میخندید..طوری میخندید که نگرانش شدم..جامو گذاشتم رو میز دستامو گذاشتم دو طرف صورت آرسام سرشو که انداخته بود پایین اوردم بالا گفتم:

-آرسام خوبی؟

از زور خنده اشک از چشماش میومد..از خنده آرسام منم خندم گرفت:

-بسه دیگه آرسام..

به زور جلو خندشو گرفت گفت:

-پروا این چی بود گفتی..

-خوب نمیدونم چی میگن بهش..

با لبخند خوشگلی گفت:

-باشه گلم..بیا بزنیم بهم..

جامو برداشتم اوردم بالا..آرسامم جامشو آورد بالا..

با ذوق جام خودم زدم به جام آرسام صداشون بلند شد..با همون ذوقم خندیدم..

آرسام با لبخند خاصی جامشو برد طرف دهنش یه نفس خوردشون..منم به تقلید ازش یه نفس خوردم..

از مزه تند و تلخش دوباره صورتم جمع شد..من موندم این پسرا چه جوری اینقدر راحت این زهرمارو میخورن..آرسام همینجور که شیشه مشروبو بر میداشت گفت:

-هنوزم میخواهی؟



با ذوق گفتم:

-اره آرسام بزار بخورم ببینم مستی چه جوریه..

-باشه عزیزم اما زیاده روی نباید بکنی..

-چشم اقامون..

با همون لبخند خوشگلش جامونو پر کرد خوردیم..

گرم شده بود..لبه ها پایین تیشرتمو گرفتم تند تند تکونش دادم تا یکم از گرمیم کم بشه اما فایده نداشت..آرسام به حرکت نگاه کرد گفت:

-گرمت شده؟

-اره خیلی..

-دیگه بسه عزیزم..این مشروبش قویه دیگه نخور..

خودمم دیگه نمیخواستم بخورم..خیلی گرم شده بود..سرمو تکون دادم..آرسام یکم دیگه خورد گذاشتشون کنار..دما بدنم خیلی زده بود بالا هرچی خودمو باد میزد فایده نداشت..

صدام شل شده بود..کلما رو میکشیدم..همینجوری که خودمو باد میزدم گفتم:

-آرسام خیلی گرممه هرکار میکنم خنک نمیکشممممم..

چشما آرسام خمار شده بود..خیلی خوشگل شده بود نگاهی بهم کرد گفت:

-بخاطر مشروبیی خوردی عزیزم..بزار پنجره رو باز کنم..

از رو پاش بلند شدم..آرسام رفت پنجره رو باز کرد باد خنک پیچید تو کلبه..یکم بهتر شدم..فقط یکم..هنوز گرم بود..

رفتم طرف آرسام که تکیه داده بود به پنجره با لبخند نگام میکرد..

رفتم جلوش سرمو گذاشتم رو سینش..دستاشو حلقه کرد دور کمرم محکم بغلم کرد..کناره گوشم اروم گفت:

-بهتر شدی؟

سرمو اوردم بالا گفتم:

-اره بهتر شدم..

داشتم نگاه میکردم میخ چشماش بودم که دستشو انداخت زیر زانوم بغلم کرد رفت طرف تخت..

منو خوابوند روش خودشم دراز شد روم..لپمو محکم بوسید..سرشو آورد بالا با چشما خمار گفت:

-اجازه هست خانمم؟

با بوسیدن لباس اجازه رو بهش دادم.....

۱۳ روزی شمال بودیم خیلی خوش گذاشت..

هرشب میرفتیم لب دریا..

خوشیش به این بود هممون دور هم بودیم..چندبار رفتیم بازار کلی خرید کردیم..

منو آرسام هرشب میرفتیم تو کلبه میخوابیدیم اما دیگه آرسام نداشت مشروب بخورم..خودشم بخاطره من نمیخورد..یه

شب با بچه ها تا نزدیکه صبح جرات حقیقت بازی کردیم..

بزرگترا هم کنارمون نشستن به کارامون میخندیدن..

وقتی به شروین میوفتاد یه کارا مسخره ای میگفت انجام بدین که از خنده مرده بودیم از یه طرفم حرصمون گرفته

بود..افتاد به شروین و آرسام..

شروین خیلی خییث گفت:

-جرات یا حقیقت؟

آرسام بی خیال گفت:

-جرات!

شروین با همون لبخند خبیثش گفت:

-خوب اقا آرسام از شما میخوام موهای زنتو محکم بکشی..

منو آرسام چشمامون گرد شد بقیه زدن زیر خنده..

آرسام با همون چشما گرد شده گفت:

-عمرا..

شروین دست به سینه نشست و گفت:

-باید بکشی..میخواستی جراتو انتخاب نکنی..

-میتونی عوض کنی..صدسال دیگه هم همچین کاری نمیکنم..

شروینم گفت:

-این بهترینشون بودا..

-گفتم که اینکارو نمیکنم عوض کن..

شروینم شونه ای بالا انداخت و گفت:

-باشه.. باید محکم بزنی تو گوشش..

دوباره چشما ما گرد شد.. آرسام عصبی گفت:

-چه گیری دادی من زنمو بزئم؟

اونم گفت:

-خوشم میاد دعوا کنین.. همش دیدیم نازشو میکشی میخواهیم زدنتم ببینیم..

آرسامم با همون عصبانیت گفت:

-عمر اگه بزئم.. من دلم نمیاد نازش کنم میترسم دردش بیاد بعد تو میگی بزئم..

-پس نمیزنیش نه؟

-نه گفتم که صدسال دیگه هم اینکارو نمیکنم..

شروینم دوباره با لبخنده خبیث گفت:

-باشه زن.. اینو دیگه عوض نمیکنم اخریشه باید یکی از این سه تارو انتخاب کنی.. باید جلو همه لب زنتو ببوسی..

آرسام از عصبانیت چشماشو محکم بست..

نتونستم طاقت بیارم گفتم:

-غلط کردی.. کاری نکن هرچی ازت میدونم رو کنما..

شروینم با همون بی خیالیش گفت:

-هرچی دلت میخواد بگو..

منم گفتم:

-باشه بالاخره به منم میوفته..

شروینم گفت:

-بی صبرانه منتظره اون لحظه ام..

بعد نگاهی به آرسام انداخت و گفت:

-تهرانی کوچک چیکار میکنی؟ زود باش وقت بازی رو نگیر..

آرسام با حرص نگاهشو از شروین گرفت و برگشت طرف من کلافه نگام کرد.. آروم طوری فقط من بشنوم گفت:

-چیکار کنم؟

-نمیدونم..

آرسام کلافه دستی تو موهاش کشید و بلند گفت:

-ایشالا کفنت کنم شروین بین چه چیز مسخره ای از من میخواهی!

همه زدن زیر خنده.. آرسام برگشت طرف من کنارش نشسته بودم.. دستشو گذاشت پشت کمرم کشیدم طرف خودش خیلی آروم و کوتاه لبامو بوسید..

آرام و شیدا دوتا دختره بی حیا شروع کردن به دست زدن و هووو کشیدن..

عمو حمید و بابا جون هم همراهشون شدن..

از خجالت سرمو انداختم پایین.. روم نمیشد تو صورتشون نگاه کنم..

از شانس خوبم افتاد به منو شروین..

چشما شروین گرد شد..

واقعا صورتش دیدنی شده بود.. همه از حالت صورتش زدن زیر خنده..

خوب خنده هامو کردم و گفتم:

-اون لحظه ای بی صبرانه منتظرش بودی رسید.. جرات یا حقیقت

با صدایی که پر از ترس بود گفت:

-حقیقت..

منم از خدا خواسته گفتم:

-اسم عشقت چیه؟

شروین با چشما گرد شده نگام کرد.. بقیه همه شروع کردن به دست زدن..

شروین یکی زد تو سرش و گفت:

-عوضش کن من ۳بار برا شوهرت عوض کردم..

منم با لبخند گفتم:

-میخواستی عوض نکنی..به من چه!

شروین کلافه گفت:

-نمیتونم بگم پروا عوضش کن..

با لبخند خبیث گفتم:

-نچ نمیشه..

خیلی مظلوم نگام کرد..دلش براش خیلی سوخت..

شروین داداشم بود بهترین حامیم بود..فقط میخواستم اذیتش کنم..نمیتونست اسم آرامو بیره..اگر هم اسم یکی دیگه رو میگفت مطمئن آرامو از دست میداد..با لبخند گفتم:

-دلم سوخت عوضش میکنم..

لبخند قشنگی زد و گفت:

-مرسی خواهری!

سرمو تکون دادم و گفتم:

-عشقتو چقدر میخواهی و دوشش داری؟

شروین لبخند نازی زد و گفت:

-میمیرم براش..حاضرم جونمم فداش کنم..اصلا اندازه نداره..

همه دوباره دست زدن..چشما آرام برق میزد..یکم دیگه بازی کردیم دیگه ساعت ۴صبح بود بلند شدیم هممون رفتیم بخوابیم..

اینقدر خسته بودم وقتی رسیدم کلبه سرمو گذاشتم رو بالش خواب رفتم...

\*\*\*

فردا ۱۳به در بود..

چون جاده ها شلوغ بود تصمیم گرفتیم ۱۴ حرکت کنیم به طرف تهران و ۱۳ به در رو همین شمال بمونیم..

نشسته بودیم دور هم میوه میخوردیم هرکی هم با کناریش حرف میزد..

شروین نشسته بود رو به رو من بی قرار بود همش دست میکشید تو موهایش.. پاشو تکون میداد.. اینقد نگاهش کردم تا سنگینی نگامو حس کردم برگشت نگام کرد..

با لبخونی گفتم چته.. سرشو به منظور هیچی تکون داد..

اما من داداشمو خوب میشناختم یه چیزی شده بود که بی قرار بود..

کلافه بود..

دیدم شروین به مامان سارا علامت داد اونم با آرامش چشماشو باز و بسته کرد..

مامان سارا نگاهی به جمع انداخت بعد بلند گفت:

-اگه اجازه بدین یه موضوع رو بهتون بگم..

همه داشتیم نگاهش میکردیم که عمو حمید با خنده گفت:

-بگو خانوم.. تو نگی کی بگه؟

هممون زدیم زیر خنده که مامان سارا چپ چپ به عمو حمید نگاه کرد خندمون بیشتر شد..

مامان سارا با لبخند گفت:

-منو ببخشید که این موضوع رو اینجا مطرح میکنم فقط میخوام شما در جریان باشین تا بریم تهران.. راستش من خیلی وقت پیش که شروین بهم گفت میخواستم اقدام کنم اما صبر کردم پروا و آرسام جان برن سر خونه زندگیشون بعد خدمت برسیم..

مامان سارا خنده ای کرد و گفت:

-والا من بلد نیستم.. حمید یه چیزی بگو؟

عمو حمید اومد کناره مامان سارا نشست و گفت:

-من اهل مقدمه چینی نیستم میرم سر اصل مطلب.. سینا جان (بابای آرسام) میخوام دخترتو برا شروینم خواستگاری کنم.. اگه اینجا گفتم جسارت نشه این پسره ما طاقتش تموم شده ازمون خواست اینجا بگیم اگه شما موافق بودین ما تهران خدمت برسیم..

دهن همه باز مونده بود از تعجب..

شروین چه بی طاقت شده که تا تهران صبر نکرد..

نگام خود به خود کشیده شد کنارم به آرسام..

سرخ شده بود..

ترسیدم دستشو گرفتم برگشت سمتم..اروم گفتم:

-آرسام خوبی؟ چیشدی؟

آرسام اروم مثله خودم گفت:

-حالا میفهمم وقتی به شروین گفتم تورو میخوام چی کشید..یه لحظه حس کردم به ناموسم چشم داشته بهم خیانت کرده..

چشمام گرد شد..با ناباوری گفتم:

-آرسام چی داری میگی؟ عمو حمید داره رسما خواستگاری میکنه..این چه حرفی بود زدی..

آرسام با صدا شرمنده ای گفت:

-دست خودم نبود..

دستشو که تو دستم بود فشار ارومی دادم و چشمامو باز و بسته کردم..

با صدا بابا جون سرمو چرخوندم بهش نگاه کردم:

-والا حمید جان نمیدونم چی بگم..ما اصلا امدگیشو نداشتیم..

عمو حمید با لبخند گفت:

-شرمنده سینا جان..فکراتونو بکنین بعد جواب بدین..ما منتظر میمونیم..

بابا جون هم گفت:

-دشمنت شرمنده..چشم ما باهم صحبت میکنیم بهتون خبر میدیم..

عمو حمید:

-باشه..فقط خودت و آرسام جان شروینو میشناسین دیگه نیاز نیست من چیزی بگم..آرسام جای برادر شروین بوده و هست کامل میشناسش بازم ادرس خونه و محل کار خودم و شروین رو دارین برا تحقیق و ..

بابا جون پرید وسط حرف عمو حمید:

-این حرفا چیه میزنی مرد..ما دیگه همدیگه رو میشناسیم یه وصلت هم باهم کردیم..نیاز به این کارا نیست فقط اگه گفتیم فکرامونو کنیم میخوام نظر خانومم و آرام و آرسام رو بیپرسم وگرنه کی بهتر از شروین جان..

عمو حمید:

-لطف داری سینا جان اما این چیزها لازم برا ازدواج..

نگاه متعجبی به شروین انداختم که دیدم میخ صورت آرسام شده..

ولی آرسام سرش پایین بود..

فکر کنم فهمید آرسام ناراحت شده..برگشت نگاه ناراحتی به من انداخت..

وقتی دید نگاهش میکنم با اشاره پرسید:

-آرسام چشه؟

سرمو انداختم بالا و با لبخونی گفتم هیچی..سرشو تکون داد دوباره نگاهی به آرسام انداخت و بلند شد از سالن رفت بیرون..

الهی بمیرم فهمید آرسام ناراحت شده..

از دست آرسام حرصم گرفت..برگشتم طرفش با حرص گفتم:

-خیلی بچه ای آرسام..

به نگاه متعجبش اهمیت ندادم رومو برگردوندم ازش..

دستمو گرفت..

خواستم دستمو از تو دستش بکشم بیرون ولی محکمتر گرفت نذاشت..

اروم کناره گوشم گفتم:

-چیشد یهو؟

کامل برگشتم سمتش اروم مثل خودش گفتم:

-چیشد؟ تازه میبرسی چیشد؟ شروین فهمید ناراحت شدی..ازم پرسید چت شده..گفتم هیچی..ولی فهمید ناراحت شدی بلند شد کلافه رفت بیرون..مگه کاره بدی کرد شروین؟ هرکسی خواستگاری میکنه..تازه اون روز تو با خانوادت نبودی که از شروین منو خواستگاری کردی..شروین با خانوادش اومد جلو..

آرسام خیلی تعجب کرده بود..



با بُهت گفت:

-چی میگی پروا؟!..کی بهتر از شروین که من خواهرمو بسپارم دستش؟!..من فقط همون لحظه فکره بد اومد تو سرم دیگه تموم شد..اگه سرمو بالا نگرفتم بخاطره این بود تو سرمدرباره شروین فکر بد کردم..روم نمیشد تو صورتش نگاه کنم..

-خوب ناراحت شد رفت..بیا بریم بیاریمش از دلشم در بیاریم..

آرسام بلند شد دست منم کشید با خودش بلند کرد گفت:

-بریم عزیزم..

هیشکی هواسش به ما نبود..ماهه یواش بلند شدیم رفتیم بیرون..چشم چرخوندیم شروینو پیدا کردیم..نشسته بود رو تاب سرشم گرفته بود تو دستاش..

نگاهی بهم انداختیم رفتیم به طرفش..

صدای پامونو شنید سرشو بلند کرد..وقتی آرسامو دید با خجالت سرشو انداخت پایین از رو تاب بلند شد..شروین و خجالت؟؟؟..اصلا نمیتونستم باور کنم..رسیدیم بهش گفتم:

-داداش چرا اومدی بیرون؟

سرشو آورد بالا نگام کرد و گفت:

-دیدم هوا خوبه گفتم بیام هوایی بخورم..

لبخند شیطونی زد و گفتم:

-مطمئنی؟!..آخه من فکر کردم خجالت کشیدی اومدی بیرون!

چپ چپ نگام کرد..با آرسام بلند زدیم زیر خنده..

آرسام دستشو گذاشت رو شونه شروین و گفت:

-داداش خیالت از طرف من راحت باشه..کی بهتر از تو که خواهرمو بسپارم دستش..خیالم ازش راحت میشه..

شروین با تعجب نگاهی به آرسام انداخت و گفت:

-یعنی تو ناراحت نشدی؟

آرسام لبخندی زد و گفت:

-اگه بگم نه دروغ گفتم..اولش اعصابم خورد شد حس کردم بهم خیانت کردی..اما بعد که فکر کردم دیدم داری خواستگاری میکنی مشکلی نداشت..بعد از فکرایبی تو سرم اومد ناراحت و شرمنده شدم..برا همین بهت نگاه نمی‌کردم که تو بد برداشت کردی..

شروین با بهت گفت:

-راست میگی؟

آرسام سرشو تکون داد..شروین از خوشحالی یه دادی زد و آرسامو گرفت تو بغلش..بلند زدم زیر خنده..شروین تمام صورت آرسامو غرق بوسه کرد و همش میگفت:

-داداش نوکرتم به مولا..خیلی میخوامت..برادری رو در حقم تموم کردی..چه جوری جبران کنم..

آرسام به زور شروینو از خودش جدا کرد منو با دستش نشون داد و گفت:

-تو خیلی وقته جبران کردی..هرکار هم کنم نمیتونم جبران اینکه با پروا اشنام کردی رو بکنم..

شروین دوباره شد مثله قبل..

نگاهی به من انداخت بعد رو به آرسام گفت:

-راست میگی..تو الان جبران کردی..با این کارت بی حساب شدیم دیگه..

آرسام با چشما گرد شده نگاش کرد..زدم زیر خنده..با خنده من آرسام به خودش اومد حمله کرد طرف شروین..اونم فهمید سریع فرار کرد رفت تو خونه..

آرسام دستشو حلقه کرد دور شونم و گفت:

-اینم از شروین و آرام..

با لبخند نگاش کردم و گفتم:

-خیالمون از هردوتاشون راحت شد..بهم میان..

سرشو تکون داد..

رفتیم تو خونه..مامانا داشتن میز شامو آماده میکردن..رفتیم نشستیم رو میبل به حرفا بابا اینا که درباره کار حرف میزدن گوش دادیم..

یکم که گذشت مامان جون صدامون زد برا شام..رفتیم سر میز شاممون که خورشت قیمه بود خوردیم بلند شدیم..با شیدا و آرام ظرفارو گذاشتیم تو ماشین ظرفشویی و رفتیم پیش بقیه..

آرام خیلی خوشحال بود..

خنده از لباس نمیرفت..

نشستم کناره آرسام و گفتم:

- فکر کنم جواب آرام بله باشه.. ببین همش الکی میخنده..

آرسام برگشت نگاهی به آرام کرد که سرشو انداخته بود پایین داشت لبخند میزد.. بعد نگاهی به من کرد.. دوتایی اروم خندیدیم..

همزمان برگشتیم سمت شروین که دیدیم بله..

آقا میخ صورت آرام شده.. آرامم برا همین لبخند خوشگل میزد..

آروم کنار گوش آرسام گفتم:

- شروین خان داره قورتش میده برا همین آرام اینجوری لبخند میزد و ناز میکرد..

آرسام با صدا بلند زد زیر خنده.. همه برگشتن طرفمون.. با دستم زدم تو پهلوش و گفتم:

- هیس چه خبرته آبرومونو بردی.. همه دارن نگامون میکنن..

آرسام به زور خندشو قورت داد.. عمو حمید گفت:

- پروا چی بهش گفتمی اینجوری میخنده بگو ماهم بخندیدیم..

با لبخند گفتم:

- عمو من چیزی نگفتم.. این بچه کالا الکی خوشه.. همش میخنده.. معلوم نیست چی اومد تو فکرش که اینجوری خندید..

بعد برگشتم سمت مامان جون و گفتم:

- مامان جون سر آرسام چی خوردین که اینقدر سرخوش شده؟

مامان جون با خنده گفت:

- والا چیز عجیبی نخوردم..

هممون زدیم زیر خنده.. آرسام با دهن باز نگام میکرد..

جوری نگام میکرد انگار میگفت "افرین چه قشنگ منو دیوونه جلوه دادی".. از این فکر نیشم داشت شل میشد که سریع

جمعش کردم یه وقت فکر نکنن منم مثله آرسام دیوونه ام..

یکم دیگه حرف زدیم بعد بلند شدیم بخوابیم که فردا زود بیدار شیم بریم جنگل برا ۱۳ به در..

با آرسام به بقیه شب بخیر گفتیم رفتیم طرف کلبه..

رفتیم تو چراغو روشن نکردیم همینجور یک راست رفتیم رو تخت بخوابیم..تختش انفره بود به زور خودمونو روش جا میدادیم..مخصوصا آرسام که خیلی گنده بود..

خوابیدیم رو تخت مثله شبها دیگه آرسام بنده رو قفل کردن در حد خفه شدن..چیزی هم نمیشد بهشون بگم ناراحت میشدن اقا..

سرمو که گذاشتم رو بازو آرسام چشمامو بستم و گفتم:

-شب بخیر عزیزم..

آرسام پیشونیمو بوسید و گفت:

-شب توهم بخیر گلم..

سریع خواب رفتم...نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با صدای بلندی با وحشت از خواب بیدار شدم..آرسامم بدتر از من از خواب بیدار شد نشست رو تخت..

قلبم دیوانه وار میزد..خیلی ترسیده بودم..نگاهی به آرسام کردم و گفتم:

-آرسام چی بود؟

تا دهن باز کرد جواب بده دوباره همون صدا اومد..

از ترس پریدم تو هوا..

آرسام دستشو گذاشت رو شونم و گفت:

-ترس پروا..هیچی نیست یکی داره در میزنه در کلبه..چون چوبیه صدا بلندی میاد..

سرمو تکون دادم..

آرسام بلند شد بره ببینه کی اینجوری در میزنه..

منم پشت سرش رفتم پاهام از ترس میلرزید..هوا روشن شده بود پس صبح شده..

وقتی آرسام درو باز کرد تنها چیزی دیدم..

۳تا نیش باز..

تا جایی میتونستن نیششونو باز کرده بودن به منو آرسام که با چشما گشاد شده نگاهشون میکردیم نگاه میکردن..

من که خیلی ترسیده بودم وقتی دیدم شروین و شیدا و آرام هستن خیالم راحت شد همونجا جلو در ولو شدم..نشستم رو زمین نتونستم رو پاهام وایسم..دستام میلرزید..

خیلی بدجور از خواب بیدار شده بودم وحشت کردم..

سرم گیج میرفت فشارم اومده بود پایین..آرسام وقتی دید نشستم رو زمین اومد نشست جلوم گفت:

-پروا خوبی؟

سرمو تکون دادم یعنی اره..اما اصلا خوب نبودم..حس میکردم کلبه داره دور سرم میچرخه..آرسام دستمو گرفت تو دستش..وقتی دید یخ کردم با وحشت گفت:

-یا خدا..پروا چرا اینقدر یخی؟

با ناله و به زور گفتم:

-آر آرسام یه اب قند بهم میدی..

وقتی اینو گفتم..

آرسام دست انداخت زیر سرم و زانو هام بلندم کرد گذاشتم رو تخت..صدا نگران شروینو شنیدم:

-چرا اینجوری شد؟

هیشکی جوابشو نداد..خودشون میدونستن چرا اینجوری شدم..خدا بگم چیکارتون کنه با همه چی شوخی میکنین..

چند مین بعد همینجور که چشمام بسته برد دستی اومد زیر سرم بعد صدا مهربون و نگران آرسامو شنیدم:

-پروا فدات بشم سرتو بگیر بالا این اب قندو بخور..

چشمامو باز کردم..لیوان اومد جلو دهنم..آرسام تمام اب قندارو ریخت تو حلقم..اون ۳تا هم با صورتی پر از نگرانی وایستاده بودن پایین تخت نگام میکردن..

اب قندو که خوردم دوباره سرمو گذاشتم رو بالش چشمامو بستم..حالم بهتر شده بود..یهو با صدا داد آرسام چشمامو تا اخر باز کردم..

یا خدا چرا اینجوری داد میزنه..من به جا اون ۳تا مردم و زنده شدم:

-کی میخواهین بزرگ شین ها؟با همه چی باید شوخی کنین؟این چه طرز در زدن بود؟آگه طوریش میشد که من زندتون نمیزاشتم..

برگشت سمت شروین و گفت:

-تو دیگه چرا؟ تو هم عقلمو دادی دست دوتا بچه؟

از جام بلند شدم رفتم طرفشون.. دست آرسامو گرفتم برگشت سمتم:

-آرسام تورو خدا دعواشون نکن.. من که حالم خوبه.. اونا که محکم در نزدن چون کلبه چوبیه صدا بلندی داد خودت گفتی.. بسه دیگه..

آرسام از عصبانیت میلرزید.. چشماش دوتا کاسه خون شده بودن:

-باشه برو دراز شو حالت خوب شه..

-من خوبم..

برگشتم سمت بچه ها و گفتم:

-حالا پیشده بود اینجوری در میزدین؟

شیدا اروم گفت:

-ساعت ۹ شد شما نیومدین.. مامان گفت پیام بیدارتون کنم که بریم جنگل..

یه دفعه یادم اومد امروز ۱۳ عیده.. با صدا بلند گفتم:

-هان.. خوب بریم..

دست آرسامو گرفتم گفتم:

-بریم؟

اون یکی دستشو کشید رو صورتش و سرشو تکون داد.. ۵ تا یی راه افتادیم به طرف ویلا.. آرسام در کلبه رو قفل کرد بعد رفتیم.. بچه ها خیلی پکر شده بودن.. کارشون درست نبود نباید اینجوری در میزدن..

یکم تنبیه بشن یاد بگیرن هرجایی نباید شوخی کنن..

رفتیم ویلا بلند سلام کردم همه با مهربونی جوابمو دادن.. آرسامم سلام کرد جوابشو دادن.. مامان سارا گفت:

-رفتین این دوتا رو بیارین خودتونم موندین؟

آرسام نداشت اونا جواب بدن.. هنوز عصبانی بود.. با عصبانیت گفت:

-مگه اینا اومدن مارو بیدار کردن؟ خواهشا دیگه این ۳ تارو نفرستین پیش ما..

عمومید چشماشو ریز کرد نگاهی به اون ۳ تا انداخت و گفت:

- باز چیکار کردین؟

هیچ کدوم جواب ندادن..مجبوری گفتم:

- ما خواب بودیم اومدن محکم در زدن چون کلبه چوبیه صدا خیلی وحشتناکی اومد..ماهم با ترس بیدار شدیم..منم فشارم اومد پایین که با اب قند خوب شد..

تا جمله اخرمو گفتم..همشون بلند شدن اومدن طرفم..همش سوال میپرسیدن..

آرسام معلوم بود هنوز ناراحته دستمو ول کرد با قدما بلند رفت سمت دستشویی..کلافه گفتم:

-خوبم به خدا..چیزیم نیست..

بابا جون که هواسش به آرسام بود گفت:

-آرسام چشمه؟

با ناراحتی گفتم:

-وقتی حالم بد شد خیلی ترسیدم..برا همین ناراحته..

همشون شروع کردن به دعوا کردن اون ۳تا..اونا هم جواب نمیدادن از ترسشون..یواش رفتم سمت دستشویی ضربه ای زدم به در و صداش کردم:

-آرسام خوبی عزیزم؟

صداش اومد:

-اره الان میام..

-باشه منتظرت میمونم..

-باشه..

همونجا پشت در نشستم رو زمین..

سرمو تکیه دادم به دیوار چشمامو بستم..خیلی ترسیدم هنوز ضربان قلبم به حالت عادی برگشته بود..اینقدر تو فکر بودم که صدا باز شدن در دستشویی رو نشنیدم..فقط با صدا وحشت زده آرسام به خودم اومدم:

-پروا! پروا چیشده؟ حالت خوب نیس؟ بریم دکتر؟

لبخند مهربونی بهش زدم و گفتم:

-نه عزیزم حالم خوبه نگران نباش..

- پس چرا اینجا نشستی؟

- همینجوری..

دستم گرفت بلندم کرد و گفت:

- بیا بریم صبحانه بخوریم..

- باشه..

دستشو حلقه کرد دور شونم و گفت:

- الان خوبی پروا؟

- خوبم..

سرشو تکیه داد.. رفتیم نشستیم پشت میز صبحانه خوردیم بلند شدیم بریم آماده شیم..

با آرسام رفتیم تو اتاقمون..

یه مانتو شکلاتی با شلوار لوله تفنگی قهوه ای سوخته پوشیدم.. یه شال کرمی هم انداختم سرم.. نشستم جلو آینه آرایش کردم..

کلاه نقاب دار قهوه ایمم گذاشتم سرم عینک دودی قهوه ای هم زدم به چشمم..

صندل ها کرمی هم پوشیدم رفتم جلو آرسام و ایستادم..

دور خودم چرخیدم و گفتم:

- چطوره؟

آرسام با لبخند قشنگی گفت:

- عالی عزیزم..

خودشم با من ست کرده بودم.. یه پیراهن کرمی که استیناشو تا ارنج دستش جمع کرده بود.. شلوار کتون قهوه ای سوخته با کفش ها قهوه ای..

عینک دودی قهوه ای هم زده بود تو موهایم.. وبا لبخند گفتم:

- به شما که نمیرسیم..

خنده ای کرد و گفت:



-به خودمون اعتماد به نفس میدیما..بیا بریم دیر شد..

سرمو تکون دادم..دستشو گرفتم رفتیم بیرون..وقتی رسیدیم پایین عمو حمید شروع کرد سوت زدن..

با آرسام خنده بلندی کردیم و من گفتم:

-وای وای پیشرفت کردی عمو حمید به جا تعریف سوت میزنی..

همه بلند خندیدن..عمو حمید اومد جلو لپمو کشید و گفت:

-تو کی از زبون کم میاری بچه..

با ناز رومو برگردوندم و گفتم:

-وقت گل نی..

رفتیم سوار ماشینا شدیم..منو آرسام باهم..شروین و شیدا و آرام باهم..بابام و عمو حمید و مامان سارا و مامانم با هم..بابا

جون و مامان جون هم باهم..

راه افتادیم..

اون روز خیلی خوش گذشت..

بچه ها اومدن از منو آرسام عذرخواهی کردن..من که از اولم زیاد ناراحت نبودم اما آرسام که ناراحت بود بخشیدشون..

کلی والیبالی بازی کردیم..

آرسام و شروین یه تاب درست کردن ماهم به نوبت مینشستیم روش تاب میخوردیم..

آرسام منو تاب میداد مواظبم بود نیوفتم..

هرکدوممون که مینشستیم رو تاب بقیه ازش عکس میگرفتن..

آرسام تاب رو هول داد وقتی رفتم بالا شروین ازم عکس گرفت هردوتامون تو عکس افتاده بودیم من رو تاب تو هوا

آرسامم با لبخند پشت سرم وایستاده بود..

از آرام و شیدا هم تو همون حالت عکس گرفتیم که خیلی قشنگ شدن..

همونجا تصمیم گرفتیم بزرگ کنیم این عکسارو..

بابامو صدا کردیم تو ژست ها خنده دار از ۵تامون عکس میگرفت..

تو یکی از عکسها من از پشت پریدم رو کول آرسام شیدا هم پرید رو کول شروین..آرامم شروع کرد غرغر کردن که من

چی من رو کول کی برم..آرسام گفت بیا توهم رو کول من میتونم دوتاتونو بگیرم..

آرام اومد با تمام بدجنسی پرید رو کول من جیغم رفت هوا ولی آرام شروع کرد خندیدن بابامم همینجور عکس گرفت  
کمرم درد گرفت ولی چیزی نگفتم..

میترسیدم آرسام آرامو دعوا کنه..

چندتا هم منو آرام و شیدا ۳تایی گرفتیم..

چندتا هم منو آرسام گرفتیم..

یکیشون آرسام نشست رو تخت سنگی منم رفتم پشتش نشستم رو شونه هاش دوتا پام جلو رو سینه اش بودن..

دستامم گرفتم دو طرف صورتش.. تو عکس دوتامون خندیدیم هر دوتامونم چال رو گونه هامون معلوم شدن چند..

تا هم منو شروین گرفتیم.. آرام و آرسام هم گرفتن..

از همه مهمتر این بود که آرام و شروین بدون هیچ خجالتی کلی عکس دوتایی گرفتن باهم.. همشونم نزدیک هم بودن.. یا  
دست تو دست هم یا شروین دستشو انداخته دور شونه آرام..

شیدا هم با آرسام و شروین چندتا عکس گرفت..

همه عکسامون قشنگ شدن و خیلی خنده دار.. بعد از خوردن ناهار هم که جوجه معروف ۱۳به در رو درست کردن مردا  
هر کدوممون یه طرف افتادیم..

خیلی با مزه خوابیده بودیم..

شروین افتاده بود رو بالش منم رفتم دراز کشیدم جلوش سرمو گذاشتم رو پاش..

آرسامم اومد جلو من دراز کشید سرشو گذاشت رو پام..

آرامم رو پا آرسام شیدا هم رو پا آرام..

بابام هم تو همین حالت کلی عکس ازمون گرفت.. وقتی دوربین رو گرفت طرفمون عکسارو دیدیم کلی خندیدیم..

خیلی قشنگ شده بودن و بامزه..

هر ۵تامون از ته دل خندیده بودیم.. من که اینقدر عمیق میخندیدم طوری که دوتا چال رو گونم قشنگ تو عکس معلوم  
شده بودن..

یکم استراحت کردیم.. سر به سر هم گذاشتیم..

غروب راه افتادیم به طرف ویلا..

وقتی رسیدیم اینقدر خسته بودیم که هر کدوممون یه طرف افتادیم خوابیدیم..

با صدا غرغر مامان سرمو از رو بازو آرسام برداشتم چشمامو یکم باز کردم و گفتم:

-چیشده مامان؟

مامان با صدا بلند برا اینکه خواب از سر ما ۵تا بپره گفت:

-خجالت بکشین..اینجا خوابیدین؟ بلندشین..بلندشین برین تو اتاقتون..

هممون غرغر کنان بلند شدیم نشستیم..با چشما بسته گفتم:

-مگه ساعت چنده؟

مامان:

-ساعت تازه ۸ شده..اصلا این چه موقع خوابه؟ شب دیگه خوابتون نمیبیره..بلندشین یکم دیگه شام آماده میشه بخورین بعد بخوابین..

شروین سرشو گذاشت رو بالش چشماشو بست و گفت:

-خاله شام آماده شد بیدارمون کنین..خیلی خسته ایم بزارین تا اون موقع استراحت کنیم..امشب شب اخریه اینجاییم میخوایم بریم لب دریا..

هممون به تبعیت از شروین دوباره خوابیدیم..

مامانم دیگه چیزی نگفت فکر کنم دلش سوخت..چشمام داشت گرم میشد که جیغ مامان جون بلند شد:

-شما که هنوز خوابین..بلندشین..این چه موقع خوابه؟..بلند میشین یا اب بریزم روتون؟

از ترس اب هممون بلند شدیم نشستیم..چشمامو با دست مالیدم و بلند گفتم:

-شب اخری چقدر اذیت میکنین شماها..بابا بزارین بخوابیم دیگه..

مامان سارا هم به جمعشون پیوست..آتایی دست به کمر و ایستاده بودن منتظر بودن ما بلندشیم..باباها هم نشسته بودن رو مبل هرهر میخندیدن به ما..مجبوری بلند شدیم..

وقتی بد خواب میشدم بی نهایت سگ میشدم..کسی جرات نداشت باهام حرف بزنه..مامانم برا همین گذاشت بخوابیم دوباره..

میشناخت منو..

با اخما درهم بلند شدم رفتم سمت دستشویی..

مامان نگران نگام میکرد...میترسید خودمو با یکی بگیرم..ابی به صورتم زدم..گلاب به روتون هم رفتم اومدم بیرون..نشستم کنار آرسام و حرفا بقیه رو گوش میدادم..

یکم بعد رفتیم شام خوردیم..

خدارو شکر انگار کسی کاری بهم نداشت وگرنه اگه باهام حرف هم میزدن یه دعوا راه مینداختم..

مخصوصا که کم کم داشتم اون سر درد مسخرمو میگرفتم..

زودتر از همه از سر میز تشکر کردم بلند شدم..نشستم رو مبل سر انگشتمو گذاختم رو شقیقه هام اروم ماساژ دادم..دردش داشت زیاد میشد..بین شب اخری چیکار کردن..آرسام نشست کنارم با نگرانی گفت:

-پروا چیشده؟سرت درد میکنه؟

با غیض برگشتم سمتش بگم دسته گل مامان جوته..اما وقتی نگام به چشما نگرانش افتاد نتونستم دعواش کنم..اون چه گناهی داشت..سرمو تکون دادم و گفتم:

-دوباره بد خوابی و سر درد کوفتی من..

چشماش گرد شد و با ناراحتی گفت:

-اصلا یادم نبود..اخه چه جورى موضوع به این مهمی رو یادم رفت..

-اشکال نداره..

دستامو از رو شقیقه هام آورد پایین..شونمو گرفت خوابوندم رو مبل..سرمو گذاش رو پا خودش بعد دستاشو گذاشت رو شقیقه هام اروم مالید:

-پروا مامانم نمیدونست..ببخشید تورو خدا..

چشمامو بستم و گفتم:

-مهم نیست..

کم کم همه اومدن از اشپزخونه بیرون..خواستم بلندشم ولی آرسام نذاشت..بابام اومد بالا سرم..همیشه وقتی اسم من میشد فوق العاده نگران میشد..انگار همیشه منتظر بود یه بلایی سر من بیاد..

والا..

الانم با نگرانی گفت:

-دخترم چیشده؟

نشست رو پاهاش پایین مبل..تا اومدم جواب بدم آرسام گفت:

-بدخواب شده باز سرش درد گرفته..

بابا دستشو گذاشت رو صورتش و گفت:

-اصلا یادم نبود..اعظم چه جوری یادش رفت..

با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم:

-یادش نرفت اما نتونست به مامان جون بگه..نخواست ناراحتش کنه..چون وقتی بیدار شدم مامان با نگرانی نگام میکرد..بابا نفسشو محکم داد بیرون..آرسام با ناراحتی و شرمندگی گفت:

-مامانم نمیدونست پروا اینجوری میشه..

بابا لبخندی زد و گفت:

-میدونم پسر..بنده خدا از کجا بدونه..

بعد رو به من گفت:

-یه چیزی بیارم سرتو محکم ببندم؟

-اره ممنون..

بابا بلند شد رفت..آرسام همینجور که شقیقه هامو میمالید گفت:

-بهتر نشدی عزیزم؟

-داره بدتر میشه ولی بهتره نه..

بابا روسری به دست اومد..بلند شدم نشستم جلوش..سرمو محکم بست و گفت:

-میخواهی بریم بیمارستان یه مسکن قوی بزنی؟

-نه نمیخواه..

یهو صدا نگران مامان بلند شد:

-خدامرگم بده پروا چیشدی دخترم؟باز سرت درد گرفت؟

سرمو اوردم بالا نگاه کردم..قبلا سر درد که میشدم وقتی بچه بودم نمیتونستم تحمل کنم گریه میکردم..مامانم همراه من اشک میریخت..همیشه بخاطر این سر درد من نذر میکرد اما خوب نشدم..

تو چشماتش نم اشک نشسته بود..اروم گفتم:

-اره مامان..ناراحت نباش چیزی نیست..

اما خودش میدونست خیلی هم چیزی هست..میدونست میمیرم و زنده میشم با این سر دردم..با صدا لرزونی گفت:

-خدا منو بکشه..کاش گذاشته بودم بخوابی..

-خدانکنه مامان..

همه دورم جمع شده بودن..

شیدا دستشو گرفته بود جلو دهنش و چشماتش گشاد شده بودن..بابا جون گفت:

-پیشده؟

بابا نگاهی بهش کرد و گفت:

-بدخواب که میشه سر درد میگیره..

باباجون:

-خوب یه مسکن بهش بدین..

بابا با ناراحتی زیاد گفت:

-کاش با مسکن خوب میشد..

صورت من از درد جمع شده بود..هرموقع این سر درد میگیرم دلم میخواد بمیرم..وقتی مجرد بودم سر درد میشدم بابا و مامانم

همراه من عذاب میکشیدن اما الان آرسام هم بهشون اضافه شده بود..

تو صورت من نگاه نمیکرد..ناراحتی از چشماتش میباید..

بابا داشت برا بابا جون و بقیه توضیح میداد:

-میگن ارثیه..تا حالا هزارتا دکتر بردمش..حتی آلمان هم بردمش پیشه یه متخصص عالی اما اونم گفت ارثیه فقط نزارین

بدخواب شه..

نمیفهمم چیکار کنم دیگه..هیچ جوره خوب نمیشه..

وقتی سر درد میشه دلم میخواد بمیرم بچم جلو چشمم بال بال میزنه اما من کاری نمیتونم انجام بدم..

صدا بابام میلرزید..

قربونت برم بابایی ناراحت نباش.. اینم شناس من بوده دیگه.. سرمو گرفتم تو دستام محکم فشار میدادم.. نگاه همه به من بود..

مامانم و بابام با یه غمی که همیشه موقع سر دردام مینشست تو چشماشون نگام میکردن.. مامان جون پشیمونی از چشماش میبارید.. بقیه هم با ناراحتی نگام میکردن.. با صدا لرزونی گفتم:

- چرا اینجوری نگام میکنین.. مگه نمیخواستین برین لب دریا؟!.. بلندشین برین دیگه..

خواستم لبخند بزنم اما سرم تیر کشید باعث شد اخ بلندی بگم و دستمو بزارم رو سرم.. همه با هم اومدن طرفم.. آرسام اروم کنار گوشم گفت:

- بخواب یکم سرتو بمالم شاید بهتر شه..

برگشتم نگاش کردم.. برق اشکو تو چشماش دیدم..

دراز شدم رو میل سرمو گذاشتم رو پاش..

دستاشو گذاشت رو شقیقه هام دوباره اروم ماساژ داد.. چشمامو بستم.. آرسام شقیقه هامو میمالید منم سعی میکردم بخوابم تا خوب بشم..

کم کم با همون سر درد وحشتناک چشمام گرم شد نفهمیدم کی خواب رفتم.....

صبح که بیدار شدم تو کلبه بودم.. آرسام پشتم خوابیده بود.. لبخند گشادی زدم.. الهی فدا شوهرم بشم اوردم تو کلبه..

تو بغلش چرخیدم.. صورتم جلو سینهش بود..

سرمو اوردم بالا نگاهی به صورتش کردم مثل بچه ها خوابیده بود.. وقتی میخوابه چقدر مظلوم میشه..

دستم اروم کشیدم رو سینه برهنش.. نمیدونم چقدر گذشته بودم که آرسام با صدایی که رگه های خنده توش بود گفت:

- پروا خانوم چیکار میکنی؟

نیشم شل شد.. اخ جون بیدار شد.. با هنوز نیش باز سرمو اوردم بالا و گفتم:

- سلام.. صبح بخیر..

دستشو کشید رو موهام و گفت:

- سلام عزیزم.. صبح شمام بخیر..

- مرسی.. آرسام پیشد منو آوردی اینجا؟

با لبخند خیلی خوشگلی گفت:

-گفتم شب آخری هم تو کلبمون بخوابیم..

با یاد اینکه امروز برمیگردیم لب و لوچم اویزون شد:

-کاش بیشتر میموندیم..

-عزیزدلم هممون باید بریم سر کار..خودتون هم باید برین کارا دانشگاهتونو انجام بدین..قول میدم هر تعطیلی شد بیارمت اینجا..خوبه؟

دوباره نیشم باز شد:

-عالیه..

با لبخند سرمو بوسید و گفت:

-درد نمیکنه دیگه؟

-نه خوب شدم..

-خداروشکر..بریم صبحانه بخوریم؟

-بریم..

بعد از اینکه صبحانمونو خوردیم..رفتیم تو اتاقامون..آرسام نداشت من دست بگیرم خودش ساک دوامونو بست..

یه دست لباس خوشگل داد بهم پوشیدم رفتیم پایین..

همه اومده بودن پایین..بعد از اینکه همه آماده شدیم راه افتادیم....

۳ماه مثل برق و باد گذشت و تابستون از راه رسید..

صبح با حال بدی از خواب بیدار شدم..دوسه روز بود از حالت تهوع شدید بیدار میشدم..

آرسام رفته بود سر کار..بلند شدم دویدم طرف دستشویی..اون موقع صبح اخی چی تو معدم بود..چندتا عرق زدم بهتر شدم..ایی به صورتم زدم اومدم بیرون..

نشستم رو کاناپه و به حالت عصبی پامو تکون میدادم..

چرا اینجوری میشدم اخی..این دیگه چه مرضی بود من گرفتم..به آرسام نگفته بودم نگران میشد..

زنگ زدم به شیدا بعد از چندتا بوق با صدا خوابالویی جواب داد:

-چی؟



-چیه و مرگ؟ ساعت ۹ تو هنوز خوابی؟

شاکی گفت:

-زنگ زدی بگی چرا تا الان خوابم؟

یهو یادم اومد چرا زنگ زدم.. با ناله گفتم:

-شیدا..

از صدام نگران شد.. با نگرانی گفت:

-جانم؟ پیشده؟

-بلندشو زود بیا اینجا کارت دارم!

-چیکار؟ پیشده؟ بگو دیگه نصف جون شدم..

-تو پاشو بیا میگم بت..

-باشه باشه الان میام..

-بای..

-بای!

گوشیو پرت کردم کنارم سرمو گرفتم تو دستم.. خدانکنه اونی تو فکرمه باشه.. ولی من عقب ننداختم اصلا.. آرسام خودش مواظب بود همیشه.. نه نه امکان نداره این باشه..

نیم ساعت بعد صدا ایفون اومد.. بلند شدم رفتم ببینم کیه..

شیدا بود..

بدون اینکه جواب بدم درو باز کردم رفتم نشستم رو کاناپه.. شیدا سراسیمه اومد تو.. منو نمیدید شروع کرد بلند بلند صدام زدن:

-پروا! پروا کجایی خواهری؟

صدامو بلند کردم و گفتم:

-اینجام شیدا بیا..

سریع اومد کنارم نشست.. وقتی رنگ و رومو دید رنگش پرید با نگرانی گفت:

- پروا چیشده؟ چرا رنگت اینجوریه؟

- شیدا نمیدونم چیشده.. الان دوسه روزه با حالت تهوع شدید بیدار میشم..حالم خیلی بده..گفتم بیایی بریم دکتر..

دستمو گرفت و گفت:

-چی خوردی؟ شاید مسموم شده باشی..

-نمیدونم..میایی بریم دکتر؟

-اره اره برو لباساتو بپوش بیا بریم..صبحانه خوردی؟

-نه هیچی نمیتونم بخورم..همین که بخورم سریع برمیگردن..

-اینجوری که همیشه چندتا لقمه بخور بعد میریم دکتر..برات اماده کنم؟میخوری؟

سرمو تکون دادم بلند شدم..

شیدا هم باهام بلند شد..من رفتم تو اتاقم اماده شم شیدا هم رفت تو آشپزخونه..سریع لباس پوشیدم..اصلا اهمیت ندادم

چی میپوشم برعکس همیشه که باید ست میشدن لباسام..

رفتم تو آشپزخونه..

شیدا نگاهی بهم کرد و گفت:

-کاش یکم ارایش میکردی رنگت خیلی بده..

-نمیخواه..حوصله ندارم..

سرشو تکون دادو گفت:

-بیا بشین بخور..

مته مامانا برام لقمه میگرفت میداد میخوردم..لقمه تو دهنم بودو قورت دادم و گفتم:

-الهی بمیرم الان چند صبحه نمیتونم بیدار شم آرسام بدون صبحانه میره سرکار..

-چرا خودش نمیخوره خوب؟

-میگه بدون تو از گلوم پایین نمیره..من نباشم اونم نمیخوره..

شیدا لبخندی زد و یه لقمه دیگه داد دستم..ازش گرفتم خوردم بلند شدم..

صدا شیدا بلند شد:

-تو که چیزی نخوردی بشین چندتا لقمه دیگه بخور..

-نه کم کم داره حالم بد میشه بلندشو بریم..

شیدا سریع میزو جمع کرد بلند شد..رفتم گوشیمو از رو کاناپه برداشتم رفتیم بیرون..

کفش راحتی اسپرت پوشیدم درآ خونہ رو قفل کردم رفتیم طرف پارکینگ

..شیدا هنوز گواهینامه نگرفته بود..میگفت حوصله ندارم برم دنبالش..عمو حمید هم گفته بود تا گواهینامه نگیری از ماشین خبری نیست..

نشستیم تو ماشین درو با ریموت باز کردم رفتیم بیرون..

تا برسیم هیچ کدومون حرف نزدیم فقط شیدا چند دقیقه ای یکبار حالمو میپرسید..وقتی رسیدیم مطب دکتر ماشینو پارک کردم پیاده شدیم..پاهام یاری نمیکردن برم تو..میترسیدم از چیزی که شاید قرار بود بشنوم..

شیدا برگشت سمتم گفت:

-چرا نمیایی؟

با اضطراب نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-میتروسم..

شیدا با چشما گرد شده گفت:

-از چی؟

با تته پته گفتم:

-شی شیدا..میتروسم یه وقت..حامله باشم..

شیدا یکم با تعجب نگام کرد بعد لبخند خیلی خوشگلی نشست رو صورتش و گفت:

-چه بهتر..باید خیلی هم خوشحال باشی..

-نه شیدا ما هنوز ۴ماه هم نیست که ازدواج کردیم..من هنوز ۱۹ساله..درسمم مونده..راهی رفته بودو برگشت دستمو گرفت و گفت:

-عزیزم هرچی خدا بخواد..اینجوری نگو..بالاخره باید بچه دار شی چه الان چه چندسال دیگه..

-میدونم اما برامون زوده شیدا..

-باشه عزیزم هنوز که مطمئن نیستی..مگه عقب انداختی؟

-نه هیچی..

-خوب پس بیا بریم هنوز که مطمئن نیستی..

دستم گرفت دنبال خودش کشید تو..یکم نشستیم تا نوبتمون شد..رفتیم تو وقتی حالمو گفتم و فهمید ازدواج کردم پرسید:

-عقب نذاختی؟

-نه اصلا..

-خوب نمیتونم همینجوری دارو بدم بهت اول یه آزمایش بده وقتی مطمئن شدیم حامله نیستی دارو مینویسم برات..شاید مسموم شده باشی..

سرمو تکون دادم..یکم بعد یه برگه داد دستم گفت:

-برو طبقه بالا آزمایشگاه آزمایش بده بعد جوابشو بیا برام..

-چشم..

بعد از تشکر اومدیم بیرون..

رفتیم طبقه بالا آزمایش دادیم گفت فردا صبح بیا جوابشو بگیر..

وقتی اومدیم بیرون به شیدا گفتم:

-وای شیدا من تا فردا صبح چه جوری صبر کنم؟

خنده ای کرد و گفت:

-دیگه باید صبر کنی مامان کوچولو..

از لفظ مامان گفتنش لبخندی نشست رو لبام..

چه حس خوبی بود وقتی فکر میکردم شاید یه موجود کوچولو که از منو آرسامه داره تو دلم رشد میکنه..دستم گذاشتم رو دلم..

ولی با فکر اینکه آرسام همیشه مراقب بود که بچه دار نشیم لبخندم خشک شد..حتما دوست نداشت که اینقدر مواظب بود..اگه آرسام بچه رو نخواد چی..چرا اینقدر مواظب بود..

شیدا میخواست بره خونشون کار داشت..هرچی اصرار کردم نیومد خونمون..رسوندمش خونشون گفت:

-تو بیا بریم پیش من..آرسام که تا شب نیامد..زنگ میزنیم با شروین بیاد همینجا..

-نه مرسی میرم خونه..باید شام درست کنم..

-باشه..پس فردا صبر کن من میام باهم میریم جواب آزمایشتو میگیریم..

-باشه..پس زود بیایی که بریم..

باشه ای گفت و خدافظی کرد پیاده شد..بوقی براش زد و راه افتادم..

تا شب که آرسام بیاد از دلهره مُردم..همش راه میرفتم و از استرس دستامو میمالیدم بهم..هزار تا فکر اومده بود تو سرم..مهمترینش این بود که اگه آرسام بچه نخواد چیکار کنم..

با هزار زحمت کتلت درست کردم..اون اولا همیشه وقتی غذا درست میکردم دستام از چندجا میسوخت اما کم کم راه افتادم..

هرچی میخواستم درست کنم حتی فکرشم حالمو بد میکرد..

اینم چون ساده بود زود درستش کردم اما بازم دوبار حالم بهم خورد..

وقتی نزدیکه اومدنه آرسام شد یکم ارایش کردم تا از رنگم پی به حال خرابم نبره..

نمیخواستم تا مطمئن نشدم بهش بگم..آرسام اومد مثله همیشه رفتم استقبالش سلام کردم..

اونم با لبخند صورتمو بوسید جوابمو داد و گفت:

-خانوم خوشگلم حالش چطوره..

-خوبم عزیزم تو چطوری؟خسته نباشی..

-ممنون قربونت برم..

-تا دست و صورتتو بشوری و لباستو عوض کنی میزو آماده میکنم..

-چشم عزیزم..

آرسام رفت تو اتاقمون منم رفتم میزو آماده کردم..شامونو خوردیم..یکم فیلم نگاه کردیم و میوه خوردیم..به زور جلو خودمو گرفتم که حالم بد نشه..آرسام گفت:

-پاشو بریم بخوابیم..

حالم خیلی بد بود منتظر فرصتی بودم برم تو دستشویی..به زور لبخند زد و گفتم:

-تو برو منم میام الان..

-زود بیایی ها خوابم نمبیره نباشی..

-باشه عزیزم..

همینکه آرسام رفت تو اتاق شیرجه زدم سمت دستشویی..چند تا عرق زدم هرچی خورده بودم برگشتن..ابی به صورتم زدم یکم تو دستشویی موندم..چندتا ضربه زدم به صورتم تا یکم رنگ بگیره..  
رفتم تو اتاق..

خداروشکر آرسام چراغارو خاموش کرده بود فقط اباژور روشن بود..  
رفتم دراز کشیدم کنارش دستاشو باز کرد رفتم تو بغلش..سرمو گذشتم رو سینش..  
یکم که گذشت گفتم:

-آرسام؟

-جون دل آرسام؟

-میگم تو بچه دوست داری؟

بوسه ای رو سرم زد و گفت:

-پیشده این سوالو میپرسی..

دست پاچه شدم با هل گفتم:

-هیچی..هیچی همینجوری خواستم بدونم..نمیخواهی جواب نده..

-پروا من هرچی که از تو باشه رو دوست دارم..اما بچه برا خودمون هنوز خیلی زوده خیلی..حداقل دو سه سال دیگه باید چندتا دختر و پسر خوشگل برام بیاری..  
دیگه چیزی نگفتم..

من میدونستم آرسام بچه نمیخواد..بغض کردم..قبل از اینکه اشکام بریزه به زور جلوشونو گرفتم که لو نرم..  
سعی کردم بخوابم..

صبح دوباره طبق معمول با حالت تهوع بیدار شدم..

آرسام باز بدون صبحانه رفته بود..دویدم سمت دستشویی..با حال زاری اومدم بیرون..صدا ایفون اومد..رفتم درو باز کردم شیدا بود..قبل از اینکه بیاد بالا رفتم آماده شم..

شیدا اومد تو اتاق صورتمو بوسید و گفت:

-تا آماده بشی صبحانتو آماده میکنم..

-نه نه شیدا اصلا نمیتونم..امروز حالم خیلی بده نمیتونم بخورم..

—اخه همیشه که..

—میشه شیدا..راه بیوفت که از دلهره دارم میمیرم..

تو راه به شیدا گفتم آرسام بچه نمیخواد..اما اون سعی میکرد دلداریم بده میگفت:

—چون نداره اینجوری میگه وقتی بفهمه قراره بچه دار شه خیلی هم خوشحال میشه..

ولی من میدونستم خودشم به حرفی میزنه مطمئن نیست..

جواب آزمایشو گرفتیم رفتیم پیش دکتر..یکم به آزمایش نگاه کرد..بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

—تبریک میگم عزیزم..داری مادر میشی..

مات موندم تو صورتم..

با ضربه ای که شیدا به پهلوام زد به خودم اومدم..لبخند زوری زدم تشکر کردم اومدیم بیرون..

تا نشستیم تو ماشین زدم زیر گریه..شیدا بیچاره هل شده بود میخواست ارومم کنه اما مگه میشد..یکم که اروم شدم راه افتادم شیدا میخواست بیاد پیشم..

اما گفتم میخوام تنها باشم هرچی گفت با این حالت نمیخوام تنها بری خونه اما قبول نکردم رسوندمش خونشون خودم رفتم خونه..

تا شب که آرسام بیاد مثله کسی که عزیزی رو از دست داده نشسته بودم رو کاناپه پاهامو جمع کرده بودم تو شکمم و زار میزدم..

حتی چراغا خونه رو روشن نکردم..

تازه گریه قطع شده بود که صدا در اومد..فکر کنم از خاموشی چراغا فکر کرد خونه نیستم چون گفت:

—پروا عزیزم خونه ای؟

چراغارو روشن کرد اما منو ندید..

رفت سمت اتاق وقتی دید اونجا نیستم برگشت تو سالن..چشمش که به من خورد کیفیتش افتاد..با وحشت دوید طرفم..زانو زد جلوم پایین مبل و گفت:

—پروا..نفسم چپیده؟چه به روزه خودت اوردی؟چرا گریه کردی؟کسی طوریش شده؟جاییت درد میکنه؟

یکسره سوال میپرسید اما من بی روح چشم دوخته بودم بهش..

خواست بغلم کنه..ولی من پشش زدم و دوباره زدم زیر گریه..بدجور ترسیده بود:

-الهی دورت بگردم بگو چیشده..تو که منو کشتی دختر..

نمیدونستم چی بهش بگم..فقط گریه میکردم..

اگه بفهمه عکس العملش چیه?..

یعنی بچمونو نمیخواد?..این بچه ثمره عشقمونه چه جوری دلش میاد نخوادش..بغلم کرد خواستم خودمو بکشم کنار اما محکم گرفتم و گفتم:

-چیشده پروای من?من کاره بدی کردم?چرا هیچی نمیگی?

حرفام و کارام دست خودم نبود..با مشت زدم تو سینش گفتم:

-ازت بدم میاد آرسام..میفهمی?..ازت بدم میاد..

دستا آرسام شل شد..مات موند تو صورتم..چه جوری دلم اومد بهش اینارو گفتم..با دلخوری زیاد گفتم:

-چرا پروا?..مگه من چیکار کردم?..حداقل بگو چیکار کردم که ازم بدت اومده?..بگو چی باعث شده که اینجوری با کینه باهام حرف بزنی?..کسی چیزی گفته?حرفی زده?

سرمو به دو طرف تکون دادم یعنی نه..با سر انگشتاش اشکامو پاک کرد و با مهربونی گفت:

-پس چی زندگی?چیشده?

با اینکه اون حرفارو بهش زدم بازم باهام با مهربونی حرف میزنه..چرا دلمو اتیش میزنی اخه..

هرچی میخواد بشه..من بهش میگم اگه دیدم بچه رو نمیخواد پس منم نباید بخواد..اگه نخواست میرم از اینجا..خودم ثمره عشقمو بزرگ میکنم..

دلو زدم به دریا و با هق هق گفتم:

-آر آرسام..من من ..حامله حامله ام..

خشکش زد..

سر پا نشسته بود اما تا اینو گفتم نشست رو زمین..

با دهن باز تو صورتم نگاه میکرد..

وقتی حالتشو دیدم مطمئن شدم نمیخوادش..گریم شدت گرفت..بلند شدم رفتم تو اتاق..درو قفل کردم یه ساک کوچیک

از تو کمد برداشتم یکم وسیله و چند دست لباس ریختم توش..

لباسامو پوشیدم..گوشیمو از رو عسلی برداشتم رفتم بیرون..



آرسام هنوز همونجا نشسته بود.. با گریه رفتم سمت در.. اینقدر تو فکر بود که حتی صدا پامو نشنید..

همینجور که درو باز می‌کردم نگاهش کردم..

با خودم می‌گفتم شاید دیگه نبینمش..

صدا درو که شنید برگشت نگاه کرد.. وقتی منو آماده ساک به دست دید از جاش پرید.. با داد گفت:

- کجا!!!؟

از دادی زد چشمم گرد شد.. آرسام سر من داد زد؟.. برا اولین بار بود اینکارو می‌کرد..

با قدما بلند اومد طرفم.. ترسیدم چسبیدم به دیوار..

ساکو از دستم کشید پرت کرد یه طرف محکم بغلم کرد..

دستامو گذاشتم رو سینه‌ش هُلش دادم اما اون محکمتر گرفتم.. آروم کنار گوشم گفت:

- کجا می‌خواستی بری؟

گریم یک ثانیه هم قطع نمیشد.. با دلخوری و صدایی که از گریه زیاد دو رگه شده بود گفتم:

- تو که بچمو نمی‌خواهی.. پس منم نباید بخواهی.. خودم بزرگش میکنم.. میرم یه جایی تا چشمت به بچم نیوفته..

دستشو گذاشت زیر چونم.. سرمو آورد بالا و گفت:

- بچت؟؟.. ولی اون بچه منم هست..

زل زدم تو چشماش و گفتم:

- اما تو که نمی‌خواهی..

خم شد رو صورتم.. چشمامو بوسید و گفت:

- کی گفته نمی‌خواهش؟

با تعجب گفتم:

- خودت دیشب گفتی الان بچه نمی‌خواهی.. خودت الان تا بهت گفتم خشکت زد..

- دیشبم گفتم هر چیزی که از تو باشه رو دوست دارم.. الان شوکه شدم فکرشو نمی‌کردم دارم بابا میشم..

با این حرفش گریم بند اومد.. با بهت زل زدم تو صورتش.. از حالت خندش گرفت..

دستاشو حلقه کرد دور کمرم بلندم کرد.. شروع کرد به چرخوندنم و داد زدن:

- عاشقتم پروا..نمیدونی چقدر خوشحالم تورو دارم..تو منو به همه ارزو هام داری میرسونی..

صورتمو غرق بوسه کرد..

همینجور که منو تو بغلش گرفته بود رفت سمت سالن نشست رو مبل منم نشوند رو پاش..دستشو گذاشت رو شکمم و گفت:

-دختره بابا چطوره؟

از شوک دراومدم..شروع کردم به جیغ زدن و خندیدن..کلا زن و شوهر عادت داشتیم خوشحال که میشدیم جیغ و داد میکردیم..

دستمو گذاشتم رو دستش که رو شکمم بود و با چشمایی که حالا از شوق میباریدن گفتم:

-دختره بابا نیست..پسره مامانه..

آرسام چشمکی بهم زد و گفت:

-نچ دختره باباس..

به شوخی اخم کردم و گفتم:

-آرسام میگم پسره دیگه..

چندبار ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

-دختره..

پشت چشمی براش نازک کردم و با ناز گفتم:

-هرچی هست فقط سالم باشه..

آرسام شروع خندیدن..خوب خنده هاشو کرد و گفت:

-مته مامانا حرف زدی..

دوباره با ناز گفتم:

-خوب مامانم دیگه..

آرسام محکم لبامو بوسید و گفت:

-فدا این مامان بشم الهی..

-خدانکنه..

دستشو کشید رو سرم و گفت:

-حالا چی بخوریم خانوم؟

با خجالت لبمو گاز گرفتم سرمو انداختم پایین و گفتم:

-اینقدر حالم خراب بود نتونستم چیزی درست کنم..بیخشید..

آرسام سرخوش خندید و گفت:

-بهتر..میریم بیرون یه جشن ۳ نفره میگیریم..چطوره؟

با ذوق قبول کردم..بلند شدیم رفتیم تو اتاقمون آماده شیم..مثل همیشه لباس خوشگل پوشیدم یکم ارایشم کردم رفتیم بیرون..

آرسام بردم یه رستوران خیلی شیک و گفت:

-هرچی دوست داری سفارش بده..

اشتها نداشتم اما برا اینکه خوشیمونو خراب نکنم جوجه سفارش دادم..

وقتی غذاهارو آوردن بوشون رفت تو بینیم حالم بد شد..دستمو گرفتم جلو دهنم و دویدم سمت دستشویی آرسام دنبالم اومد..آرسامم با نگرانی از پشت در میخواست درو باز کنم..ابی زدم به صورتم اومدم بیرون..

آرسام دستمو گرفت برد نشوند پشت میز..کنارم نشست و گفت:

-اگه اینو نمیتونی بخوری بگو یه چیزی دیگه سفارش بدم..

-نه تو بخور من نمیتونم هیچی بخورم..

-همیشه که چیزی نخوری نفسم..

ظرف سالادو کشیدم جلوم و گفتم:

-من سالاد میخورم تو بشین غذااتو بخور..

سرشو تکون داد..سالادمو خوردم..آرسامم زیاد نخورد نگرانم بود..بلند شدیم بعد از حساب کردن رفتیم تو ماشین..آرسام گفت:

-زوده بریم خونه..بریم تو یه پارک قدم بزنیم؟

-اره بریم..

رفتیم تو پارک تا دیر وقت قدم زدیم و درباره بچمون حرف زدیم..

ساعت ۱۲ برگشتیم خونه..قرار شد اخر هفته یه مهمونی خودمونی بگیریم به بقیه بگیم..

\*\*\*

اخر هفته رسید..شیدا زودتر اومده بود کمکم..

شام از بیرون میگرفتیم..فقط خانواده آرسام و خودم و عمو حمیداینا و اقاچونم و مامان بزرگمو دعوت کردیم..شامو که خوردیم آرسام و شیدا میوه آوردن..

به همه تعارف کردن آرسام اومد نشست کنارم و بلند گفت:

-خوب امشب بی دلیل دعوت نشدین اینجا..میخواستیم یه خبر بهتون بدیم منو پروا..

شروین با خنده گفت:

-میگم شما بی دلیل مهربون نمیشین..

آرسام یه سیب از تو بشقاب جلوش برداشت پرت کرد طرف شروین اونم تو هوا گرفتش..آرسام با لبخند گفت:

-خفه شو بزار حرفمو بزنم..

همه با کنجکاوای نگامون میکردن..

خیلی خجالت میکشیدم سرمو انداختم پایین..آرسام با سرخوشی گفت:

-منو پروا داریم مامان بابا میشیم..

همه شوکه نگامون میکردن..هیچ کدوم حرف نمیزدن..شیدا بلند خندید و گفت:

-قیافه هاشونو نگاه..

منم زدم زیر خنده..آرسامم از خنده من خندش گرفت..بالاخره به خودشون اومدن..حمله کردن طرف ما..همه بهمون تبریک گفتن و چلپ چلپ بوسمون کردن..خیلی خوشحال شده بودن..خوشحالی از چشما همه میباید..

منو آرسام از همه خوشحال تر بودیم همچنین مامان باباهامون..تو دلم هزار با خداروشکر کردم بخاطره این خوشبختی.. من آرسامو داشتیم و حالا هم داشتیم طعم مادر شدن رو میچشیدم..واقعا حتی فکر کردن بهش هم لذت بخشه..بچه عشقم،بچه آرسامم،ثمره عشقمون تو وجود من بود..

درسته هرصبح با حال خیلی بدی بیدار میشدم اما همین که فکر میکردم بخاطره بچم اینجوری میشم دلم میخواست بیشتر حالم بدشه..

دیوونه بودم دیگه.....

نشسته بودم رو مبل تی وی نگاه میکردم..

آرسام کار تو خونه رو کلا تعطیل کرده بود برم.. حوصلم خیلی سر میرفت..

یکی دوبار به حرفش گوش ندادم خونه رو گردگیری کردم و شام درست کردم.. وقتی اومد دید مثل بچه ها باهام قهر کرد.. دو روز باهام حرف نزد.. اینقدر منت کشی کردم و نازشو کشیدم تا اشتهی کرد باهام..

همینجور تخمه میخوردم و با هیجان کارتون تام جری میدیدم که تلفن زنگ خورد.. خودمو کشیدم بدون نگاه کردم به شماره جواب دادم:

-بله؟

-سلام عزیزدلم..

-سلام آرسام جونی.. چطوری؟ چپشده از این طرفا؟

با تعجیبی که تو صداش بود گفتم:

-پروا من که همین ۵ دقیقه پیش باهات حرف میزدم..

خنده ای کردم و گفتم:

-خوب منم همینو میگم دیگه.. چپشده دوباره از این طرفا؟

با خنده گفتم:

-دلم تنگ میشه خوب برات..

با شیطونی گفتم:

-برا من یا پسرت؟

اونم مثل خودم جواب داد:

-برا دخترم..

جیغم رفت هوا:

-آرسام.. میکشمت به خدا..

خیلی جدی گفتم:

-دیگه چی؟ الان میخواهی بکشیم..وقتی به دنیا بیاد حتما دیگه اصلا منو نمیبینی..

داشت شوخی میکرد اما یه دلخوری ته صداسش بود..

حس کردم جدی این حرفو زد..سعی کردم مته قبل شوخ باشه صدام:

-حالا تو بزار بیاد بعد حسودی کن..در ضمن هیشکی برا من آرسامم نمیشه..فکر نکن پسر من بیاد دست از سر تو برمیدارم..نه تا آخر عمرم باید منو تحمل کنی..

-من نوکرتم هستم خانوم..

با ناز گفتم:

-کاره خوبی میکنی..حالا چیکارم داشتی زنگ زدی؟

-ای بابا داشت یادم میرفت..چندمین پیش آرام زنگ زد گفت شب میاین بریم بیرون..خیلی وقته نرفتیم باهم بیرون..گوشیو که قطع کرد شیدا زنگ زد..اونم همین حرفو زد..شیدا که گوشی رو قطع کرد اقا شروین پرید تو اتاقم اونم دقیقا حرفه اون ۲تارو تکرار کرد..فکر کنم باهم نقشه کشیدن امشب بریم ۵تایی بیرون..دوست داری بریم یانه؟

با خوشحالی گفتم:

-چرا دوست نداشته باشم..از خدامم هست خیلی وقته نرفتیم بیرون حوصلم سر رفته..

-باشه عزیزم..من باهاشون هماهنگ میکنم..تو فقط ساعت ۷ آماده باش میام دنبالت..

کشدار گفتم:

-عشقممم اقامون..

با خنده خدافظی کردیم از هم..

تا ساعت ۷ خیلی وقت بود پس نشستم ادامه تام جری رو نگاه کردم..یه چندتا دیگه کارتون نگاه کردم..

بعد بلند شدم..ساعت ۶ بود..

رفتم تو اتاقم حولمو برداشتم رفتم حموم..سریع گربه شور کردم اومدم بیرون..با سشوار موهامو خشک کردم..

یه آرایش خوشگل هم کردم و رفتم سر کمدم..نگاهی به لباسا تو کمد انداختم..چی بپوشم حالا؟..

یه مانتو قرمز کوتاه اسپرت که استین ها سه ربعی داشت انتخاب کردم..شلوار لوله تفنگی مشکی چرمو هم گذاشتم

بیرون با شال مشکی..

کفش ها ال استار قرمزمو انتخاب کردم که همون جلو در تو جاکفشی بودن خواستیم بریم میپوشمشون..  
مانتو و شلوارمو پوشیدم..

رفتم جلو ایینه موهامو جمع کردم همه رو بالا..جلوشونو غنچه کردم..از دو طرف صورتمم یکم اوردم بیرون..خوب شده بودم..

بهم میومدم..رژ لب صورتی که زده بودم پاک کردم..رژ لب قرمزی زدم به لبام تا به لباسم بیاد..

شالو انداختم رو سرم..خیلی خوشگل و شُل بستمش..ساعت بند چرم قرمزمو هم برداشتم بستم به مچ دستم..  
رفتم بیرون..ساعت ۷ بود..الان دیگه پیداش میشه..

گوشیمو برداشتم بهش زنگ بزنم که صدا باز شدن در اومد..بلند شدم رفتم پیشش:

-سلام عزیزم..خسته نباشی..

اومد جلو صورتمو مثل همیشه بوسید و گفت:

-سلام خانم ممنون..خوبی؟

-مرسی عزیزم..

همینجور که میرفت تو اتاقمون گفت:

-مثل همیشه خوشگل شدی نفسم..یکم صبر کنی اماده میشم میام..

-باشه عزیزم..

لبخند نشسته بود رو لبام..

هنوزم از تعریف آرسام خوشحال میشم قند تو دلم اب میشد..هرکی ازم تعریف کنه فقط احساس غرور میکنم اما آرسام که تعریف میکنه از ته دلم خوشحال میشم..

هرموقع به خودم میرسم منتظرم تا ببینم نظر آرسام چیه..وقتی اون تایید کنه خوب شدم حتی اگه تمام دنیا هم بگن بد شدم برام مهم نیست..

فقط برام مهمه که به چشم مردم خوب باشم..

یکم که نشستم دیدم آرسام اماده شده اومد بیرون..بلند شدم و با ذوق گفتم:

-به به چه خوشگل شدی..

شلوار جین مشکی..پیراهن قرمز که دکمه هاش تا روی سینهش مثل همیشه باز بود..یه کت اسپرت تنگ مشکی هم روش پوشیده بود که خیلی بهش میومد..واقعا خوشگل شده بود..هرچی میپوشید بهش میومد..

چقدر خوب بود که بیشتر اوقات با من ست میکرد..عاشق این کارش بودم..اومد جلوم وایساد..سرمو گرفتم بالا و گفتم:  
-چپشده؟

خم شد از رو میر یه دستمال برداشت اروم کشید رو لبام..چشمام گشاد شدن..یکم بعد سرشو برد عقب و با یه لبخند که رو لباس بود یکم نگام کرد و گفت:  
-خوب بریم دیگه..

دستامو زدم به کمرم و طلبکار نگاش کردم..برگشت وقتی دید اینجوری نگاش میکنم لبخندشو عمیق تر کرد و گفت:  
-عزیزم رژ لبِت خیلی پررنگ بود..الان اینجوری خوشگل تر شدی..بیا بریم دیگه..

چشمام گرد شد..از کی تا حالا ارسام به آرایش من گیر میده..ولی خداییش خودمم وقتی زدمش به لبام فهمیدم زیادی پررنگه اما پاکش نکردم..چشمامو ریز کردم و رفتم سمت اتاقمون..دوید طرفم دستمو گرفت و کشید سمت بیرون و گفت:  
-وقتی من بگم اینجوری خوشگلتر شدی دروغ میگویم؟

-نه اما میدونم کلا پاک شد برم دوباره بزنم بیام..قول میدم زیاد نزنم..  
-نه هنوز رو لبات هست نميخواه دوباره بزنی..

-خوب بزار ببینم تو ایینه..

-خوب عزیزم تو ماشین نگاه کن..

با حرص گفتم:

-آقای باهوش!!..تو ماشین نگاه کنم اگه پاک شده باشه چه جوری برگردم بزنم؟  
-من وقتی میگویم خوبه یعنی خوبه دیگه..

نفسمو محکم دادم بیرون و چیزی نگفتم دیگه رفتیم بیرون کفشامو پوشیدم و نشستیم تو ماشین راه افتادیم..

یکم بعد گوشی آرسام زنگ خورد جواب داد:

-جانم؟

یکم ساکت شد به حرفا پشت خطیش گوش داد..بعد گفت:

-داریم میاییم..رسیدیم زنگ میزنم میپرسم کجا نشستین..فعلا..



گوشی رو که قطع کرد گفت:

-شروین بود..رسیدن جایی قرار بود بریم..منتظر خودمون هستن..

سرمو تکون دادم ولی چیزی نگفتم..داختم از شیشه بغلم بیرونو نگاه میکردم که آرسام افتاب گیر ماشینو آورد پایین و گفت:

-پروا بیا خودتو ببین..اگه پاک شده باشه برمیگردم خونه دوباره بزن..

الهی بمیرم براش..چقدر من اذیتش میکنم..برگشتم سمتش و گفتم:

-مهم نیست بیخیال..

-یه نگاه بنداز تو آینه بین چطوره..

برگشتم تو آینه نگاه کردم..هنوز رز رو لبام بود..فقط کمرنگ شده بود..برگشتم سمت آرسام و گفتم:  
-دیدم..

-حالا دیدی پاک نشده؟

سرمو برا تایید حرفش تکون دادم..با لبخند دستشو گرفت جلوم و گفت:

-حالا اشتی؟

دستمو گذاشتم تو دستش و با خنده گفتم:

-اشتی..

دستمو همینجور تو دستش نگه داشت تا برسیم هم ولش نکرد..وقتی رسیدیم آرسام زنگ زد به شروین ازش پرسید کجا نشستین..بعد ماهم رفتیم همونجا..

از دور شیدا رو دیدیم که داشت بال بال میزد و خودشو نشون ما میداد که بفهمیم کجا نشستن..

برا اینکه بفهمه دیدمش دستمو اوردم بالا و براش تکون دادم..

با آرسام به کارا شیدا میخندیدیم..هی میپربد بالا و دستشو تکون میداد..وقتی فهمید دیدمش دیگه دست از پریدن برداشت..

قدامونو تند کردیم رفتیم پیششون..هممون همدیگه رو بوسیدیم و نشستیم..همشون با بچه تو شکم من حرف میزدن..

شیدا دستشو گذاشت رو دلم سرشو خم کرد آورد نزدیکش و گفت:

-سلام خاله..خوبی عزیزم؟زودتر بیا دیگه..من منتظرتم زود بیایی نفس خاله..فقط یادت باشه پسر خاله باشی ها..یه وقت دختر بابا نباشی..

هممون زدیم زیر خنده..

شیدا هم میدونست آرسام دختر میخواد برا همین اذیتش میکرد..وقتی شیدا رفت عقب آرام خم شد رو دلم و گفت:

-سلام عمه جون..زود زود بیایی ها..راستی به حرف این شیدا گوش نده تو باید دختر بابا باشی..زود بیا که میخوام بگیرم نزارم شیدا ببینت باشه؟

همین جمله آخر آرام شد جنگی بین شیدا و آرام..شیدا چشماشو در آورد و گفت:

-به دستم درد نکنه..چه چیزها میشنوم..خجالت نمیکشی جلو خواهر شوهرات از این حرفا میزنی؟

وقتی از شمال برگشتیم ۱هفته بعدش بابا آرسام زنگ زد به عمو حمید و موافقتشو برا ازدواج آرام و شروین اعلام کرد..چندروز بعدش هممون رفتیم خواستگاری و آرام هم بله رو گفت..

مامان سارا یه انگشتر خیلی خوشگل دست آرام کرد به عنوان نشون..اینجوری شد دیگه آرام و شروین نامزد کردن..

فقط آرام گفت با عقد مشکل نداره اما تا درسش تموم نشه نمیخواد عروسی بگیره..همه هم قبول کردن..

با صدا شروین حواسم برگشت تو جمع:

-بسه دیگه شیدا..یه بار شده بیابین بیرون دعوا نکنین؟..ای بابا من چه جوری این دوتارو تحمل کنم..هرروز میخوان جنگ داشته باشن..اگه اینجوری باشه دیگه مجبورم دوتاتونو باهم نیارم بیرون..

شیدا دستشو زد به کمرش و با چونه لرزون گفت:

-هه داداش مارو باش..دستت درد نکنه..باشه دیگه باهاتون نیام بیرون..

خیلی سعی کرد جلو بغضشو بگیره..شیدا داشت شوخی میکرد با آرام..از دست شروین حرصم گرفت..چرا دخالت میکنه بین این دوتا..

تازه باید اسم دوتاشونو میاورد نه اینکه فقط به شیدا اون حرفارو بزنه..

رفتم پیش شیدا و اروم گفتم:

-خواهری چرا خودتو میگیری باهش..بی خیال عزیزم اهمیت نده..بیا با من شوخی کن..با آرسام شوخی کن..ما میدونیم شوخی میکنی ناراحت نمیشیم..

شیدا چیزی نگفت..برگشتم سمت شروین که ناراحت سرشو انداخته بود پایین گفتم:

-شیدا داشت شوخی میکرد..برا چی پریدی بینشون..آرام اگه از شوخی ها شیدا ناراحت میشه میتونست بهش بگه باهام شوخی نکن..نیاز نبود تو دخالت کنی..اینجوری میونه شیدا و آرام رو خراب میکنی..

شروین چیزی نگفت..اروم به شیدا گفتم:

-عزیزم بریم به ذره قدم بزنییم حالت بهتر شه؟

-اره بریم..

دوتایی از رو تخت بلند شدیم..

بیرون یه رستوران رو یکی از تخت ها نشسته بودیم..جلوش فضا سبز خیلی بزرگی بود..پیست دوچرخه و اسکیت هم داشت..درکل رستوران قشنگ و بزرگی بود..

بلند شدیم کفشهامونو پوشیدیم..آرسام گفت:

-بیام باهاتون؟

-نه زود میاییم..

آرام سرشو انداخته بود پایین..معلوم بود خیلی ناراحته..

یکم که رفتیم جلو آرمان سبحانی از جلومون در اومد..هنوز جلو ارسام اینا بودیم و میتونستن ببینن مارو..آرمان خیلی اروم و متین باهامون احوال پرسى کرد..البته فقط من چون شیدا رفت یکم جلوتر داشت اشکاشو پاک میکرد..

آرمان نگاهی به شیدا انداخت و گفت:

-مشکلی پیش اومده خانم کیانی؟

-نه چیزی نیست شیدا یکم ناراحت بود اومدیم قدم بزنییم..

با ناراحتی خیلی زیاد گفت:

-اگه کمکی از دست من برمیاد بگین لطفا..

-نه چیزی نیست..

-راستی خانوم کیانی چرا دانشگاه نمایین؟بچه ها دلتنگتون شدن..

-بچه ها لطف دارن..راستش من تصادف کردم..چندماهی اون دنیا بودم اما عزرائیل قبولم نکرد برگشتم..تو کما بودم ۴ماه بعدم دیگه نتونستم بیام..شیدا هم حالش بخاطره من خوب نبود نتونست بیاد..ایشالا از ترم بعد میاییم..

آرمان با چشما گرد شده دستی به صورتش کشید و گفت:

-خانم کیانی تو کما بودین؟ پس چرا ما خبر نشدیم؟..شرمنده من اصلا خبر نشدم حتما میومدم پیشتون..تورو خدا ببخشید واقعا شرمنده ام..

-دشمنتون شرمنده..شما که خبر نداشتین..

-الان حالتون خوبه؟شیدا خانم خوبن؟

ا چه جالب من خانم کیانی ام براش..اما شیدا،شیدا خانمه..اصلا معلومه دوساعت منو نگه داشته سر در بیاره ببینه چرا شیدا دانشگاه نمیرفته..با لبخند گفتم:

-ممنون دو تامون خوبییم..

اونم لبخند مهربونی زد و گفت:

-امیدوارم هرچه زودتر تو دانشگاه ببینمتون..

-ممنون..منم امیدوارم زود بیاییم دلمون برا همه تنگ شده..

-خوب خدانگهدارتون..

-خدانگهدارتون..

یه قدم رفت طرف شیدا و گفت:

-شیدا خانوم کاری چیزی با بنده ندارین؟

شیدا نگاه تیزی بهش انداخت و گفت:

-خیر آقای سبحانی..خداحافظ

مخصوصا روی آقای سبحانی تاکید کرد تا ارمان بفهمه نباید با اسم کوچیک صداش کنه..اونم با قیافه اویزون عذرخواهی کرد و رفت..آرسام با قدما بلند داشت میومد طرفمون..

وایستادیم تا برسه ببینیم چیکارمون داره..تو همون حالت هم گفتم:

-آقای عاشق دیگه طاقت نیارود اومد از زیر زبونمون کشید چرا نمیریم دانشگاه..

-اره از بس فضوله بدبخت..

-فضول نیست عاشقه..

دیگه آرسام رسید بهمون شیدا نتونست چیزی بگه..آرسام اینقدر تند اومده بود که نفس نفس میزد..نفس عمیقی کشید و گفت:

-این یارو کی بود؟ مزاحمتون شده بود؟

با شیدا نگاهی بهم انداختیم و زدیم زیر خنده.. خوب خنده هامونو کردیم و گفتم:

-مزاحم کجا بود بنده خدا.. آرمان سبحانی بود هم دانشگاهیمون.. اومد بیرسه چرا دیگه دانشگاه نمیریم..

آرسام با حساسیت محسوسی گفت:

-به اون چه ربطی داره؟

با لبخند نگاهی به شیدا انداختم تو همون حالت گفتم:

-نگران شده بود..

شیدا با اخم غلیظ و وحشتناکی برگشت نگام کرد.. آرسام متوجه منظورم نشده بود یه بچه پررو نثار آرمان کرد و گفت:

-چی میخورین؟ بیابین بریم سفارش بدین..

سرمو تکون دادم و به شیدا گفتم:

-بهتری؟ بریم بشینیم؟

با صدا گرفته ای گفت:

-اره بریم..

خیلی از دست شروین ناراحت بودم.. اصلا نباید دخالت میکرد بین آرام و شیدا.. وقتی نشستیم آرام و شروین نگاه ناراحتی به شیدا انداختن.. اما اون اصلا نگاه هم بهشون نکرد..

شام سفارش دادیم.. تا بیارن منو آرسام سعی کردیم جمع رو شاد کنیم امانمیشد.. بعد از اینکه غدارو آوردن خوردیم.. قلیون سفارش دادن بچه ها..

آرام اومد کناره شیدا دستشو انداخت دور گردنش گونشو بوسید و گفت:

-شیدا چرا از من ناراحتی من که چیزی نگفتم اجی.. به خدا من میدونم شوخی میکنی.. نمیدونم چرا شروین یهو اینجوری گفت.. ببخش عزیزم..

شیدا لبخند تلخی به صورت آرام زد و گفت:

-آرام جان تو چه تقصیری داری.. میدونی چیه؟.. همیشه وقتی مامانم میدید شروین به منو پروا خیلی حساسه میگفت زن که بگیری دیگه کاری به خواهرات نداری..

منو پروا میگفتیم عمرا اگه شروین مارو کنار بزاره..اما مامانم میگفت یه روزی بخاطره زنش حتی با شما دعوا هم میکنه..بازم منو پروا میخندیدم و میگفتیم شروین با همه فرق داره..

اما نمیدونستم همه مثله هم هستن..چه فرقی میتونست داشته باشه؟چقدر منو پروا خوش خیال بودیم..فقط بخاطره چندتا محبت شروین رو از همه جدا میدونستیم..

بعد برگشت خیره شد تو صورت من..لبخند تلخی زد..

خیلی خوب اون روزها رو یادمه..پس شیدا برا همین ناراحت شده..چون خیلی وقتها دیگه شروین دعواش میکرد اما ناراحت نمیشد بدتر جوابشو میداد..

الان به حرف مامان سارا رسیده که ناراحت شده..تو چشما منو شیدا اشک جمع شده بود..

شروین اخماشو کشیده بود توهم و سرشو انداخته بود پایین..هرموقع خیلی ناراحت بود اینکارو میکرد..قلیون ها رو که آوردن همه کشیدن جز من..اخه دکتر گفته بود برا بچه ضرر داره منم دیگه نمیکشیدم..

وقتی کشیدن بلند شدیم رفتیم یکم قدم زدیم..هممون ناراحت بودیم..بیشتر از همه منو شروین و شیدا..

رفتیم کنار ماشین شروین که شیدا اروم گفت:

-خواهری منو میرسونین؟

با چشما گرد شده گفتم:

-شیدا میرسی؟وظیفمونه برسونیمت..

-اخه نمیخواستم با شروین برم..

-باشه گلم بیا بریم..

آرام و شروین اومدن طرفمون و شروین گفت:

-خوب دیگه ما میریم..ببخشید ناراحتتون هم کردیم..شیدا بریم..

دست شیدا رو گرفتم و گفتم:

-من میرم جایی کار دارم شیدا هم باید باهام باشه..خودمون میرسونیمش بعد..

شیدا سرشو انداخته بود پایین..شروین نگاه ناراحتی بهش انداخت و سرشو تگون داد..فهمیده بود خوده شیدا نمیخواد با اونا بره..خدافضلی کردیم و رفتیم طرف ماشین خودمون..

آرسام چشمکی به من زد و گفت:

-شیدا گواهینامتو نگرفتی هنوز؟

-نه حوصله ندارم..

-چرا؟

شونشو انداخت بالا و جواب نداد.. آرسام سوییچ ماشینشو پرت کرد سمت شیدا و گفت:

-بشین بینم چیکاره ای..

شیدا سوییچو تو هوا گرفت و گفت:

-یه وقت میزنم ماشینتو له میکنم..

آرسام با خنده گفت:

-فدا یه تار موت.. بشین بریم..

شیدا نشست پشت ماشین منم در عقبو باز کردم که بشینم آرسام دستمو گرفت و گفت:

-امشب زن سالاریه.. شماهم بشین جلو کنارش..

مشتی زدم به بازوش و گفتم:

-همیشه باید زن سالاری باشه..

ارسام به حالت گریه گفت:

-چیکار کنم دیگه منم که زن زلیل و خواهرزن زلیل مجبورم بگم چشم..

با شیدا زدیم زیر خنده.. رفتم نشستم جلو.. آرسام هم نشست عقب.. شیدا با بسم الله ماشینو روشن کرد و راه افتاد.. رانندگیش

خیلی خوب بود.. اما تنبله اگه گواهینامشو گرفته بود الان بهترین ماشین زیر پاش بود..

یکم تو خیابون گشتیم و مسخره بازی در آوردیم منو آرسام تا شیدا رو از این حال و هوا در بیاریم.. بعد شیدا رفت سمت

خونشون.. وقتی رسیدیم پیاده شدیم هممون..

شیدا اومد جلو منو بوسید بعد رفت آرسامم بوسید و گفت:

-واقعا ممنونم ازتون.. ببخشید بخاطره من امشب بهتون خوش نگذشت..

آرسام زد تو کمر شیدا و گفت:

-این چه حرفیه.. خیلی هم خوش گذشت.. تا باشه از این شیها..

شیدا با خنده خدافظی کرد و رفت تو خونه.. ماهم نشستیم تو ماشین آرسام راه افتاد..

برگشتم سمت ارسام و گفتم:

-قبول داری کاره شروین خیلی بد بود؟

آرسام سرشو تکون داد و گفت:

-اره.. نباید دخالت میکرد.. اونا داشتن باهم شوخی میکردن.. با این کارش خیلی شیدا رو ناراحت کرد..

سرمو تکون دادم دیگه چیزی نگفتم.. رسیدیم خونه.. خیلی خسته بودیم ساعت ۱ بود..

لباسامونو عوض کردیم و بعد از شب بخیر گفتن بهم خوابیدیم...

آرسام دستمو گرفت و کمکم کرد از پله ها برم بالا.. وقتی رسیدیم بالا آرسام منو نشوند رو صندلی و خودش رفت پیش منشی تا ببینه کی نوبتمون میشه..

۲۰مین نشسته بودیم که منشی گفت:

-خانوم تهرانی.. بفرمایید داخل..

بلند شدم رفتم سمتش و گفتم:

-شوهرم میتونه بیاد داخل؟

نگاهی بهم انداخت.. اخه نمیزاشتن اقایون بیان داخل.. چون دکتر از اشناها مامانم بود هر موقع میومدیم پارتی بازی میکرد میزاشت آرسامم بیاد داخل..

با چشمم ازش خواهش میکردم این دفعه هم بزاره آرسام باهام بیاد.. سرشو تکون داد و گفت:

-اره مشکلی نیست..

با لبخند ازش تشکر کردم و با آرسام رفتیم داخل.. دکتر با دیدنم لبخند بزرگی زد و گفت:

-به پروا جون.. خوبی دخترم؟

لبخندی به صورت مهربونش زدم و گفتم:

-سلام خانوم دکتر.. مرسی شما خوبین؟.. ما باز مزاحمتون شدیم..

دکتر خنده ای کرد و گفت:

-دختر من بهت گفتم ماهی ۲ بار بیا.. تو داری حداقل ماهی چهار، پنج بار میایی.. به خدا لازم نیست..



با چشم و ابرو آرسامو نشون دادم و گفتم:

-چیکار کنم خانوم دکتر دست خودم نیست..سرم درد میگیره اقا میگه بیاییم پیش شما..دستم درد میگیره سریع زنگ میزنه نوبت میگیره..خلاصه من هرطورم که بشه باید مزاحم شما بشیم..

دکتر باز خنده ای کرد و با آرسامم یکم خوش و بش کرد و گفت:

-خوب الان مشکل چیه؟

نگاهی به آرسام کردم و با خنده گفتم:

-والا خانوم دکتر اقا آرسام عادت کردن من همیشه حالم بهم بخوره دل و روده م بیاد بالا..امروز که بیدار شدم حالم خوب بود..اقا چشم نداشت ببینه..میگه حتما طوری شده که حالت بد نشده باشو بریم دکتر..هرچی گفتم لازم نیست قبول نکرد مارو برداشت آورد پیش شما..

تا حرفم تموم شد آرسام معترضانه گفت:

-خانوم دکتر الکی میگه الان دو روزه حالش بد نشده..

دوتایی با دکتر زدیم زیر خنده..بعد خانوم دکتر با چشما گرد شده نگاهشو دوخت به آرسام و گفت:

-پسرم این که مشکلی نیست..کم کم دیگه و یار خانومت تموم میشه..

آرسام با خجالت سرشو انداخت پایین و گفت:

-خوب خانوم دکتر اولیمونه از کجا بدونیم..

دکتر:

-بله حق میدم بهتون..حالا که تا اینجا اومدین بخواب رو تخت بزارم صدا قلبشو گوش بدین..

با ذوق از جام پریدم و دستامو کوبیدم بهم..تقریبا به سمت تخت پرواز کردم..آرسام هشدارگونه گفت:

-پروا اروم عزیزم..

با خوشحالی برگشتم سمتش و گفتم:

-چشم عزیزم..

خواهیدم رو تخت آرسام و دکتر هم اومدن بالا سرم..با ذوق گفتم:

-خانوم دکتر..هنوزم معلوم نمیشه دختره یا پسر؟

دکتر با لبخنده مادرانه و مهربونی نگام کرد و گفت:

- نه عزیزم..هنوز ۳ ماهه..وقتی ۴ ماه شد دیگه بهت میگم دختره یا پسر..

- پس باید تا ماهه دیگه صبر کنیم ببینیم پسره مامانه یا دختره بابا..

آرسام مثل همیشه که تو خونه سر این موضوع بحث میکردیم گفت:

- عزیزم عمرا پسر باشه..من حسم بهم میگه دختره باباس..

با اعتراض گفتم:

- آرسام..

بعد نگاهی به دکتر کردم و گفتم:

- خانم دکتر یه چیزی بهش بگین..

دکتر چشمکی بهم زد و رو به آرسام خیلی جدی گفت:

- پسرم چرا اذیتش میکنی؟ براش خوب نیست..نمیدونی با زن حامله نباید بحث کرد؟

آرسام یکم با تعجب زل زد تو صورت دکتر بعد نگاهی دوخت به من و گفت:

- من نمیدونستم خوب..

بعد از کمی مکث ادامه داد:

- عزیزم مطمئن باش پسره مامانه..من شوخی میکردم باهات..من مطمئنم یه پسره خوشگل و بامزه مثله مامانشه..

با دکتر دوتایی با صدای بلند زدیم زیر خنده..اصلا نمیتونستیم جلو خندمونو بگیریم..دلدم درد گرفته بود از خنده..آرسامم با تعجب نگاهمون میکرد..

آروم که شدم..دکتر دستگاو گذاشت رو دل بعد از چندمین صدا قلب بلندی پخش شد تو اتاق..

با هیجان بهش گوش میدادم..آرسام با لبخند عمیقی داشت با گوشیش صداری ضبط میکرد..

چشمامو بستم و با لذت به صدا قلب کوچولوم گوش دادم..

واقعا چه حس خوبی بود..

یکم بعد از خانوم دکتر خدافظی وتشکر کردیم اومدیم بیرون..میخواستیم بریم لباس بگیریم..آخر هفته یعنی ۳ روز دیگه عقدکنونه شروین و آرام بود..قرار بود عقد کنن بعد از درس آرام عروسی بگیرن..

رفتیم تو یه پاساژ همینجور به لباسها مجلسی نگاه میکردیم که چشمم خورد به یه لباس شب بلند مشکی..هنوز شکمم جلو نیومده بود..پس میتونستم هر لباسی میخوام بپوشم..

یکم نسبت به قبل چاق شده بودم اما زیاد مشخص نبود..

دست آرسامو گرفتم کشیدم تو..از فروشنده که یه دختر مهربون و خوش رو بود لباسو خواستم..

رفت برام آورد و گفت:

-خیلی خوش سلیقه ای عزیزم..این بهترین لباس مغازمون بود..

با لبخند تشکر کردم و رفتم تو اتاق پرو..لباسو پوشیدم واقعا قشنگ بود..

تن خورش فوق العاده بود..بلند بود تا مچ پام..روی سینش کلا سنگ دوزی شده بود..دکلته بود..تا کمر تنگ بود از اونجا تا پایین یکم گشاد میشد..

در اتاق پرو رو باز کردم آرسامو صدا زد..اومد وقتی لباسو تو تنم دید تو چشماش برق رضایت نشست..

با لبخند سرشو تکون داد و گفت:

-عالیه عزیزم..خودت دوشش داری؟

چرخی زدم و گفتم:

-اره خیلی قشنگه..همینو برمیدارم..

سرشو تکون داد..در اتاقو بستم یکم دیگه خودمو تو آینه نگاه کردم بعد زیپش که از بغل بود باز کردم لباسامو پوشیدم..شالمو رو سرم مرتب کردم رفتم بیرون..

دختره لباسو برام پیچید و داد دستم..

ارسام از قبل حساب کرده بود تشکر کردیم رفتیم بیرون..یه جفت کفش پاشنه ۳ سانتی مشکی هم گرفتم که اذیتم نکنه..

رفتیم جلوتر برا آرسام هم یه دست کت شلوار اسپرت مشکی گرفتیم..با پیراهن دودی و کراوات باریک مشکی..

خیلی بهش میومدن..

داشتیم از پاساژ میرفتیم بیرون که چشمم خورد به یه مغازه که سیسمونی بود..

دلهم نیومد برا کوچولوم هم چیزی نگیرم..

همینجور که نگام به لباسای کوچولوئه پشت ویتترین بود گفتم:

-آرسام برا پسره مامان هیچی نگیریم؟

آرسام وقتی نگامو دنبال کرد و رسید به مغازه با ذوق گفت:

- چرا نگیریم؟ بیا بریم..

ای خدا این بیشتر از من ذوق کرد.. رفتیم تو مغازه..

با ذوق همه لباسارو نگاه میکردم نمیتونستم انتخاب کنم.. همینجور دو دل داشتم به لباسا نگاه میکردم که آرسام صدام زد..

رفتم طرفش که دیدم یه سرهمی ابی کوچیک خیلی خوشگل که جلوش یه خرس بود گرفته دستش داره نگاش میکنه..

یه کلاه هم از جنس خوده لباس روش بود..

خیلی قشنگ بود..

با ذوق از دست آرسام کشیدمش و گفتم:

-چه خوشگله.. همینو میخریم..

همونو خریدیم با یه جفت کفش کوچیک ابی..

رفتیم تو ماشین.. یه لحظه هم لباسایی برا پسرم خریده بودیمو نمیذاشتم کنار..

گرفته بودمشون به دستم نگاشون میکردم..

آرسامم بهم میخندید.....

همینجور که تند تند پرونده هارو جمع و جور میکرد زیر لب غر میزد.. شروین چند روز شرکت نیومده بود تموم کارها افتاده بود گردن آرسام..

نگاهی به ساعت تو دستش کرد ۴ بود.. باید زودتر کار این پرونده رو تموم میکرد تا بره خونه آماده شه..

امشب عقد خواهرش و بهترین دوستش بود.. با یادآوری اینکه پروا تو خونه منتظرش لبخند عمیقی نشست رو لباس.. با اشتیاق شروع کرد به کار کردن تا هرچه زودتر کارش تموم شه بره پیش پروا و بچه تو راهیشون..

خوشبختی رو با همه وجودش احساس میکرد.. پرواشو کنارش داشت حالا هم داشت بابا میشد.. همه این خوشبختی رو مدیون زنی بود که عاشقانه میپرستیدش..

با یادآوری روزی که بهش گفته بود من حامله ام قلبش لرزید..

حتی فکرشم نمیکرد که پروا فکر کنه اون بچه رو نمیخواد.. وقتی پروا رو دید که با ساک داشت از خونه میزد بیرون دیوونه شد..

برا اولین بار سرش داد زده بود.. دست خودش نبود حتی یک لحظه هم بدون پروا براش عذاب اور بود..

خوشحال بود که پروا درکش کرده و بخاطره دادی سرش زد چیزی نگفته بود چون واقعا نمیدونست چه جوابی باید بهش بده..

تند آخرین امضا رو پایه پرونده زد و بلند شد.. کتشو پوشید.. پرونده رو گرفت به دستش تا بده به منشی بزاره تو بایگانی.. رفت از اتاق بیرون.. منشیشو دید که طبق معمول گوشی به دست داره صحبت میکنه.. هرچی بهش تذکر میداد که اینقدر این تلفن رو اشغال نکن اما باز کاره خودشو میکرد..  
اخماشو کشید توهم با عصبانیت پرونده رو کوبید رو میز..

منشی پرید تو هوا و گوشی از دستش افتاد.. آرسام دهن باز کرد تا باهاش دعوا کنه اما زنگ گوشیش مانع شد.. از جیبش گوشی رو آورد بیرون نگاهی به صفحهش کرد.. با دیدن اسم "زندگیم" و عکس پروا که سرشو کج کرده بود.. همه موهاش ریخته بود یه طرفش و داشت میخندید..  
اینقدر از ته دل خندیده بود که دوتا چال رو گوش و تمام دندانها سفید و مرتبش معلوم شده بودن..  
اخماش از هم باز شد و جاشو به لبخنده خیلی قشنگی داد.. گوشی رو جواب داد:

-جانم عزیزم؟

صدای خوش اهنگ پروا از اونور خط اومد:

-سلام آرسام جونی..

عاشق صداش بود.. وقتی اینجوری باهاش حرف میزد دلش میخواست هزار بار براش بمیره.. عاشق بود و از ادم عاشق هرکاری بعید بود..

با همون لبخند گفت:

-سلام خانوم.. خوبی؟

-مرسی تو خوبی؟ خسته نباشی اقامون..

-الان دیگه همه خستگیم رفت..

واقعا هم راست گفته بود.. با شنیدن صدا پروا یه ذره هم دیگه احساس خستگی نمیکرد.. پروا خواست چیزی بگه که آرسام پیش دستی کرد و گفت:

-گوشی دستت باشه گلم..

بعد رو کرد به منشی و گفت:

-این آخرین باره بهت تذکر میدم خانوم بدیعی اینقدر این تلفن رو اشغال نگه ندار..یکی زنگ بزنه کاره مهمی داشته باشه چی؟دفعه بعد ببینم اخراجی مطمئن باش..شوخی ندارم باهات..این پرونده رو هم بزار تو بایگانی..

منشی از ترسش نتونست چیزی بگه فقط گفت:

-چشم اقا دیگه تکرار نمیشه..

آرسام سرشو تکون داد و گفت:

-خوبه..من دارم میرم توهم برو..به مش رحیم بگو درارو قفل کنه..فعلا..

-چشم..روز خوش اقا..خدانگهدار..

سرشو تکون داد و راه افتاد سمت در ورودی..تو همون حال هم گوشی رو گذاشت کناره گوشش:

-الو..هستی پروا؟

-اره آرسام..چرا نمیایی خونه؟باید کم کم آماده شی..

-دارم میام نفسم..الان از شرکت اومدم بیرون..تو آماده ای؟

-دارم آماده میشم..زود بیا عزیزم..اروم رانندگی کن..مواظب خودت باش..

-چشم خانوم..امر دیگه ای نیست؟

-نه عزیزم خدانگهدارت..

-میبینمت عزیزم خداحافظ..

گوشی رو قطع کرد و دکمه اسانسور رو زد..یکم منتظر شد وقتی رسید بالا سوار شد طبقه پارکینگ رو زد..

شرکتشون طبقه ۱۰یه ساختمان تجاری بود که پارکینگ تو زیر زمین بود..

پیاده شد رفت سمت ماشینش سوار شد راه افتاد..وقتی رسید خونه دیگه دلش طاقت نیارود ماشینو پارک کرد و تقریبا با دو رفت سمت خونه..

درو که باز کرد پروا آرایش کرده با موهایی که نصفشونو بالا جمع کرده بود و نصفه دیگشونو ریخته بود رو شونه هاش و فرشون کرده بود جلوش ظاهر شد..

آرایشگاه نرفته بود..خودش نخواسته بود بره گفته بود خسته میشم بخوام رو صندلی چندساعت بشینم پس تصمیم گرفته بود تو خونه آماده شه..

هنوز لباسشو نپوشیده بود..پروا با لبخند و قلبی که دیوانه وار میزد گفت:

-سلام عزیزم خسته نباشی..

هنوزم مثله روزهای اول وقتی آرسامو میدید قلبش شروع به بی تابى میکرد..آرسام با لبخند رفت جلو مثل همیشه صورتشو بوسید و گفت:

-سلام خانوم ممنون..خوبی؟چه خوشگل شدی..

پروا لبخندش عمیق شد و گفت:

-راست میگی؟خوب شدم؟

بعد چرخى جلو آرسام زد..قلب آرسام هم محکم میکوبید به سینه اش..هر دو مشتاق ایستاده بودن جلو همدیگه..

آرسام طاقت نیاورد دستاشو حلقه کرد دور کمر پروا و گفت:

-مگه من تا حالا بهت دروغ گفتم؟..مثل یه تیکه ماه شدی..امشب میدرخشی..

پروا از ذوق شروع کرد بلند بلند خندیدن..آرسام دستشو گذاشت رو شکم پروا و گفت:

-پسره مامان چطوره؟

پروا به شوخی اخم کرد و گفت:

-فقط پسره مامانه؟

آرسام بیشتر پروا رو تو بغل خودش فشار داد و گفت:

-نخیر پسره مامان و باباس..

پروا دستشو گذاشت رو دست آرسام که رو شکمش بود و گفت:

-عالیه..

بعد خودشو از بغل آرسام کشید بیرون و گفت:

-گرست نیست؟

-نه عزیزم..فقط اگه یه لیوان اب بهم بدی ممنون میشم..

پروا راه افتاد سمت اشپزخونه و گفت:

-شیر کاکائو بیارم برات؟

-اره عزیزم بیار..من میرم تو اتاق دوش بگیرم..

-باشه گلم..برو منم آماده میکنم میارم واست..

-چشم..

راه افتاد سمت اتاق خوابشون..تو همون حالت هم کراواتشو باز کرد گرفت دستش..رفت تو اتاق انداختش رو تخت..کتشم در آورد انداخت کنارش..حوشو برداشت رفت تو حموم..سریع دوش گرفت اومد بیرون..

وقتی اومد بیرون پروا رو دید که نشسته جلو ایینه داره دست تو موهاش میکشه..وقتی متوجه شد آرسام اومده بیرون دست از کارش کشید برگشتم سمتش گفت:

-عافیت باشه..

-ممنون خانوم..

-میدونستم یکم گشسته شیر کاکائو با کیک برات گذاشتم رو عسلی بردار بخور..

با لبخند تشکر کرد و رفت سمت عسلی..نشست رو تخت یه تیکه کیک گذاشت دهنش و لیوان شیرکاکائو رو گرفت به دستش و شروع کرد به خوردن..

چشم دوخت به پروا که داشت دوباره موهاشو دست کاری میکرد..بعد از چند دقیقه پروا سنگینی نگاه آرسامو حس کرد برگشت سمتش و گفت:

-خوشگل ندیدی؟

با لبخند جوابشو داد:

-من که یه خوشگلو دارم هرروز تو خونم میبینم..

پروا خندید و دیگه چیزی نگفت..وقتی خوب ته کیک و شیرکاکائو رو در آورد بلند شد رفت جلو ایینه موهاشو سشوار بکشه..

پروا بلند شد تا آرسام راحت کارشو بکنه..وقتی سشواره موهاش تموم شد نق زدنا پروا هم شروع شدن..

همش دور خودش میپرخید و نق میزد:

-آرسام زود باش..مثلا خواهر برادر عروس دامادیم..زشته مثل بقیه مهمونا بریم..زود باش دیگه..

آرسام خیلی ریلکس به نق زدنا پروا گوش میداد و کاراشو از رو آرامش انجام میداد..

وقتی خوب موهاشو درست کرد رفت سراغ کت شلوارش..قبل از اینکه بیوشه به پروا گفت:

-من کت شلوارمو بیوشم دیگه کارم تمومه..لباستو بیوش که سریع بریم..



پروا لباسشو برداشت و گفت:

-باشه زود باش..من میرم بیرون لباسمو میپوشم..

آرسام سرشو تکون داد..پروا رفت بیرون آرسام لباسشو پوشید..چون کت شلوارش اسپرت بودن یقه پیراهن دودیشو باز گذاشت و کراوات مشکی باریکشو شل بست..

یکم دیگه دست کشید تو موهایش..ساعت رولکسشو که پروا عید واسش خریده بود رو دستش کرد..و در اخر ادکلنشو برداشت و باهاش یه دوش حسابی گرفت..

نگاهه اخرو تو ایینه انداخت و رفت بیرون..عالی شده بود..چشمش افتاد به پروا..لباسشو پوشیده بود نشسته بود رو مبل داشت صندلشو میپوشید..

مثل فرشته ها شده بود..رفت طرفش جلوش زانو زد..دستاشو از رو کفش گرفت گذاشت رو پاش..

خودش شروع کرد به پوشیدن کفشها پروا..

وقتی کارش تموم شد سرشو آورد بالا و به پروا نگاه کرد..اونم داشت نگاه میکرد..پروا زبونشو کشید رو لبش و گفت:

-مرسی عزیزم..

آرسام سرشو تکون داد و گفت:

-کاری نکردم گلم..پاشو بریم دیر میشه..

خودش زودتر بلند شد..بعد دستشو دراز کرد سمت پروا..اونم با ژست خنده داری دستشو گذاشت تو دست آرسام و بلند شد..

صدا خنده دوتاشون همزمان بلند شد..

تو دلشون غوغایی برپا بود..خوشبختی رو با تمام وجودشون حس میکردن..هیچ غمی نداشتن..در اون لحظه تنها ناراحتیشون این بود که دیر برسن به مراسم..

پروا یکی از ماتتوهاشو رو لباسش پوشید..شالشم شل انداخت رو سرش تا موهای خراب نشه..

رفتن بیرون سوار ماشین شدن و راه افتادن..تو راه میگفتن و میخندیدن..آرسام گفت:

-الان شروین از خوشحالی رو پا بند نیست..

پروا با خنده گفت:

-چیکارش داری..داداشم عاشقه دیگه..

آرسام سرشو تکون داد و بعد از یه مکث کوتاه گفت:

-نمیدونی روزه عروسیمون چقدر خوشحال بودم پروا..دلم میخواست هرچه زودتر پیام دنبالت پیشم باشی..اگه ازم پرسن بهترین روز زندگیت چه روزی بود..میگم روزه عروسیم..

پروا که یاده روزه عروسیش افتاده بود گفت:

-اره منم خیلی خوشحال بودم..فکرشو میکردی ۴ماه بعد از عروسیمون بچه دار شیم؟؟

آرسام بلند زد زیر خنده..بعد از اینکه قشنگ خنده هاشو کرد دست پروا رو گرفت و گفت:

-من آرسامم دیگه..هرکاری ازم برمیاد..تازه خیلی جلو خودمو گرفتم..اگه نمیگرفتم شاید شب عروسیمون خبر بچه دار شدنو بهم میدادی..در مقابل تو نمیتونم جلو خودمو بگیرم هرکاری ازم سر میزنه..

بعد چشمک بامزه ای به پروا زد..پروا از یه طرف خندش گرفته بود از طرفه دیگه داشت از خجالت اب میشد..

ترجیح داد جواب نده بهش..با لبخند سری از رو تاسف تکون داد و جلوشو نگاه کرد..

آرسام داشت نگاهش میکرد خواست چیزی بگه که پروا گفت:

-اونجا چیشده؟

آرسام نگاهشو دوخت به جلوش و گفت:

-اوففف افتادیم تو ترافیک..

برگشت عقب رو نگاه کرد که اگه ماشین نیست برگرده اما پشت سرش کلی ماشین وایستاده بود..

کف دوتا دستشو زد رو فرمون ماشین و گفت:

-اینم شانس ما..حالا باید کلی علاف شیم..

پروا گردنشو کشید تا شاید جلوترو ببینه اما چیزی دستگیرش نشد تو همون حالت گفت:

-اینجا هیچ موقع ترافیک نمیشد..شاید تصادفی چیزی شده..

آرسام یکم فکر کرد بعد گفت:

-راست میگی..همینجا بشین من برم ببینم چیشده..

بعد خیلی تاکیدی گفت:

-عزیزم..پیاده..نشی ها..

پروا سرشو تکون داد اما میدونست دلش طاقت نیاره و پیاده میشه..وقتی آرسام از جلو چشمش محو شد پیاده شد..بیشتر

ماشینا کسی توشون نبود..همه پیاده شده بودن رفته بودن جلو ببینم چیشده..

دامن لباسشو گرفت تو دستش و تندتند رفت همون سمتی آرسام رفته بود..

آرسام کمی جلوتر دستشو کرده بود تو موهاشو وایستاده بود..تصادف خیلی وحشتناکی شده بود..دوتا ماشین خورده بودن بهم ماشین عقبی چیزی ازش معلوم نبود..

همه رو برده بودن بیمارستان..پروا وقتی آرسامو دید خواست بره جلوتر که چشمش به ماشینی افتاد که ازش فقط یه لاشه مونده بود..

با بهت چشم دوخته بود به جنسیس مشکی جلوش که چیز زیادی ازش نمونده بود..در اون لحظه تنها چیزی که اومد تو ذهنش چهره خندون مامان و باباش بود..با جیغ آرسامو صدا کرد..

آرسام با ناباوری برگشت پشت سرش و پروا رو دید..دوید سمتش و گفت چیشده..اما پروا فقط چشم دوخته بود به ماشین و آرسامو صدا میزد..

انگار شوکه شده بود..پروا نتونست رو پاهاش وایسه نشست رو زمین..آرسام هم باهاش نشست و گرفتش تو بغلش و گفت: -پروا؟!..پروا اروم باش گلم..چیشده؟!..چرا پیاده شدی؟!..من که گفتم نیا پایین..

پروا هنوزم به ماشین نگاه میکرد و گریه میکرد..اصلا هواسش به دور و برش نبود..همه مردم دورشون جمع شده بودن..یه خانوم اومد نشست جلو پروا و آرسام گفت:

-دخترم ماشینی تصادف کرده رو میشناسی؟

بالاخره چشم از ماشین گرفت و به اون خانوم نگاه کرد..تنها چیزی که از ذهنش خارج شد این دو کلمه بود "مامانم بابام"..بعد هم چشماش بسته شد و دنیا جلو چشماش تیره و تار شد..

آرسام با بهت تو دهن پروا نگاه میکرد..بعد که چشمها پروا بسته شد به خودش اومد..چندتا ضربه به گونه پروا زد و گفت: -پروا اون که ماشین بابات نیست..پروا باز کن چشماتو..

اشکش داشت در میومد..همون یکباری که پروا تو بیمارستان بود به اندازه کافی عذاب کشیده بود دیگه نمیخواست اونو بیره بیمارستان..

همون خانومه خودشو کشید سمت آرسام و گفت:

-خانومت بارداره؟

آرسام با چشمهاشکی سرشو آورد بالا و گفت:

-اره بارداره..چرا؟

خانومه با تعجب و ناباوری تو چشما آرسام که اماده باریدن بودن نگاه کرد..فکر کرد این که چیزیش نیست چرا اماده گریه کردنه..وقتی فهمید بارداره گفت:

-خونریزی کرده بردار بیرش بیمارستان..

چشما آرسام تا آخرین حد گشاد شدن..با وحشت گفت:

-چی گفتین؟..اخه چرا؟..چیشده؟..براجی خونریزی کرد؟

خانومه سعی کرد ارومش کنه..با آرامشی که تو صداش بود گفت:

-پسرم چیزی نیست اروم باش..پاشو بیرش تا خون زیادی ازش نرفته..بردار بیرش بیمارستان..

سرشو تند تکون داد و دست انداخت دور پروا و بلندش کرد..دوید سمت ماشینش..درو باز کرد پروا رو خوابوند صندلی عقب خودش نشست پشت فرمون..

همه ماشینایی که جلو بودن نشستن پشت ماشینشون..به هزار بدبختی اندازه یه ماشین راه باز کردن تا آرسام بتونه رد شه..

بعد از اینکه رد شد..یه بوق بلند براشون زد و پاشو گذاشت رو گاز..

تو بیمارستان به شدت زد رو ترمز..سریع پرید پایین و پروا رو بغل کرد دوید سمت اورژانس..یه پرستار از جلوش در اومد و گفت:

-بیا بخوابونش اینجا..

پروارو اروم گذاشت رو تخت و رفت سمت دستشویی..

دستاش پر از خون بودن..نمیتونست اینجوری بالا سرش وایسه..خون رو دستاشو شست..وقتی دستاش تمیز شدن دوباره دوید سمت اتاق پروا..

دکتر هنوز نیومده بود بالا سرش..با عصبانیت و صدایه دورگه داد زد:

-تو این خراب شده یه دکتر نیست بیاد ببینه زن من چشمه؟

همون پرستاری که اول دیده بود اومد جلوش و با اخم گفت:

-اقا چه خبرته؟..اینجا بیمارستانه صداتو بیار پایین..الان دکتر میاد..

آرسام بی اندازه عصبانی بود..وقتی پرواش طوریش شده اون میتونست اروم باشه؟..نمیتونست..انگشت اشارشو گرفت سمت پرستار و گفت:

-اگر..اگر فقط یه تار مو از سر زخم کم بشه این بیمارستانو رو سر همتون خراب میکنم..الانم زود برو بگو دکترتون بیاد..

با دهن باز تو صورت آرسام نگاه میکرد..همین آرسامو بیشتر عصبانی کرد..چشماشو چندثانیه بست و باز کرد..  
وقتی دید هنوز همونجا ایستاده با داد گفت:

-مگه نمیگم برو بگو دکترتون بیاد؟

پرستار تکون محکمی خورد و دوید رفت بیرون..دکتر با اخم اومد و گفت:

-مشکلش چیه؟

آرسام رفت جلوش و ایستاد و تند تند گفت:

-زنم بارداره..تو راه یه ماشین تصادف کرده بود از شانس ما ماشین هیچی ازش نمونه بود جز یه جنازه..خانمم فکر کرد  
ماشینه باباشه همونجا از حال رفت و خونریزی کرد..

دکتر بعد از اینکه حرفاشو شنید تند و تند چندتا چیز به پرستار گفت..وقتی میرفت بیرون گفت:

-زود بیارینش منم میرم همونجا..

آرسام رفت جلوش و گفت:

-حالش خوب میشه خانوم دکتر؟

دکتر از بغض تو صدا آرسام پی به حاله خرابش برد..برا همین با مهربونی گفت:

-ایشالا که خوب میشه پسرم دعا کن..

سرشو تکون داد و برگشت بالا سر پروا..پرستار داشت تندتند بهش سرم وصل میکرد..وقتی سرم رو وصل کرد با یه پرستار  
دیگه تختو کشیدن بردن بیرون..

آرسام همینجور که دست پروا رو گرفته بود همراهشون رفت..چشمش به صورت پروا بود..صورتش از همیشه مهتابی تر  
بود..

با اون آرایشی کرده بود واقعا خوشگل و خواستنی شده بود..وقتی به خودش اومد که پرستار داشت میگفت :

-اقا شما بفرمایید براش پرونده سازی کنین طبقه اول..

سرشو آورد بالا و نگاهی به پرستار کرد و با صدا تحلیل رفته گفت:

-باشه چشم..شما مراقبش هستین تا من برم بیام؟

دوتا پرستار با ناراحتی سرشونو انداختن پایین..اشک تمام صورت آرسام پوشیده بود..یکی از پرستارها به زور بغضشو قورت  
داد و گفت:

- ما مواظبیم.. شما بفرمایید..

آرسام دستی به صورتش کشید.. وقتی دستش خیس شد تازه فهمید گریه کرده.. دست پروا رو بوسید بعدخم شد رو صورتش بدون خجالت پیشونیشو بوسید و گفت:

- منتظرتم پروا..

بعد با سرعت ازشون دور شد.. پرستارها با ناراحتی نگاهی بهم انداختن و پروا رو بردن تو اتاق عمل.. داشت کارا پرونده سازی رو میکرد که گوشیش زنگ خورد..

از جیبش در آورد گوشی رو.. با دیدن اسم شروین تازه یاده مراسم افتاد..

دستی تو موهاش کشید پرونده رو داد به پرستار و رفت تو حیات بیمارستان.. گوشی رو جواب داد:

- جانم شروین؟

شروین با داد گفت:

- معلوم هست شما کجایی؟؟.. عاقد اومده پس چرا نمیایی؟.. منتظره شماایم..

آرسام سرشو انداخت پایین و گفت:

- شما عقدو بخونین ما جلومون تصادف خیلی وحشتناکی شده.. حالا حالا ها راه باز نمیشه.. شما عقدو بخونین ما راه که باز شد میاییم..

شروین نمیخواست بدون پروا و آرسام عقد خونده بشه.. با کلافگی دستی تو موهاش کشید و گفت:

- چی میگی آرسام؟.. مگه میشه بدون شما؟

- شروین میگی چیکار کنیم؟.. ما وسط گیر افتادیم.. نه میتونیم بریم جلو نه میتونیم برگردیم..

شروین پوفی کشید و گفت:

- حتی شده تا آخر شب صبر میکنم شما بیاین بعد عقد میکنیم..

آرسام بی حوصله گفت:

- شروین مگه دیوونه شدی؟.. میگم خطبه رو بخونین دیگه حالا ما قبلش باشیم یا بعدش چه فرقی داره؟.. الان برو به همه بگو چپشده بعدم بگو خودمون خواهش کردیم که منتظر ما نمونین..

- آرسام نمیشه اچه..

- میشه شروین برو دیگه.. خدانگهدارت..

-باشه زود بیایین..خدانگهدار

گوشی هارو قطع کردن..شروین یکم تو حیاط وایستاد بعد رفت تو خونه..همه برگشتن نگاش کردن..

سرفه ای کرد و گفت:

-زنگ زدم به آرسام..گفت جلوشون یه تصادف خیلی وحشتناکی شده..وسط گیر افتادن نه میتونن برن جلو نه میتونن برگردن..من بهش گفتم حتی شده تا شب صبر میکنیم تا شما بیایین بعد عقد میکنیم..گفت نمیخواه منتظر ما باشین..شما عقدو بخونین ما زود خودمونو میرسونیم..

آرام از جاش بلند شد..همه ناراحت شدن که برادر عروس و خواهر داماد نیستن..آرام اومد سمت شروین و گفت:

-شماره آرسامو بگیر میخوام باهاش حرف بزنم..

شروین شماره آرسامو گرفت گوشی رو داد دست آرام..بعد از چندتا بوق آرسام جواب داد:

-دیگه چی شده شروین؟

آرام با بغض گفت:

-میخواهی تو عقد ابجیت نباشی؟

آرسام تعجب کرد..فکر کرده بود باز شروینه..با ناراحتی گفت:

-آرام مگه دسته خودم بود؟..مگه میشه نخوام تو عقد خواهرم باشم؟..خودت میدونی چقدر دوست دارم..چون دوست دارم نمیخوام علاف ما بشین..پس به حرفه داداشت گوش بده برو بشین سر سفره عقد و بله رو بگو ما همین که راه باز شد زود میاییم..

-آرسام میخوام تو و پروا باشین..

آرسام دیگه کلافه شده بود نمیدونست چی بگه..یکم فکر کرد بعد گفت:

-گوشیو قطع نکن..ما از پشت گوشی شاهد عقدتون هستیم..خوبه؟

آرام با شادی گفت:

-عالیه داداش..پس میزنم رو اسپیکر..

-باشه عزیزم..

آرام گوشی رو زد رو اسپیکر و رفت نشست رو صندلیشون شروین هم نشست کنارش..

بالاخره رضایت دادن عقد خونده شه..دوتا از دختر خاله ها آرام پارچه گرفتن رو سرشون شیدا هم شروع کرد به قند  
ساییدن..

فکرش درگیر بود..حس میکرد یه اتفاقی افتاده..وقتی آرام بله رو گفت همه شروع کردن به دست زدن..

بعد که ساکت شدن آرسام از پشت گوشی گفت:

-امیدوارم خوشبخت بشین..ما راه که باز شد میاییم..فعلا خدانگهدار..

شک شیدا بیشتر شد..چرا پروا تبریک نگفت مگه کنارش نبود..گوشیشو برداشت و رفت بیرون شماره آرسامو گرفت..آرسام  
با دیدن شماره شیدا دست پاچه جواب داد:

-الو شیدا چیزی شده؟

شیدا با شک گفت:

-سلام..گوشیو به پروا بده میخوام باهاش حرف بزنم..

آرسام جاخورد..نمیدونست چی بگه..وقتی سکوتش طولانی شد شیدا با بغض گفت:

-آرسام پیشده؟خواهرم کجاس؟

آرسام نتونست مخفی کنه..با صدا دورگه که بخاطر بغضش بود گفت:

-شیدا به کسی چیزی نگی..ما داشتیم میومدیم اونجا جلومون تصادف شده بود..من رفتم ببینم پیشده پروا هم پشت سرم  
اومد..وقتی رسیدیم یه جنسیس مشکی زده بود به یه بی ام و..

جنسیسه هیچی ازش نمونده بود..پروا فکر کرد ماشینه باباش ایناس خونریزی کرد اوردمش بیمارستان..الانم بردنش اتاق  
عمل..

اشکایه شیدا ریختن..با گریه گفت:

-خدا مرگم بده..کدوم بیمارستان؟

-شیدا نمیخواه بلندشی بیایی..جشن بهم میخوره..من بهت خبر میدم..

شیدا با زاری گفت:

-مگه من دلم طاقت میاره؟بگو کدوم بیمارستان تا بیام؟

آرسام میدونست اسرار بی فایده است ادرس بیمارستانو داد و گوشیو قطع کرد..



شیدا برگشت بره تو سالن که باباشو پشت سرش دید..خودشو انداخت تو بغل پدرش و شروع کرد بلند بلند گریه کردن..اقا حمید گفت:

-چیشده دخترم؟..چرا گریه میکنی؟

با حق هق گفت:

-بابا پروا خونریزی کرده بردنش اتاق عمل..بیا بریم بیمارستان..

اقا حمید با ناراحتی شیدا رو از خودش جدا کرد و گفت:

-باشه تو برو کناره ماشین من مانتو و شالتو بیارم بریم..

شیدا سرشو تکیه داد و رفت کناره ماشین..اقا حمید اروم طوری که کسی متوجه نشه مانتو و شال شیدا رو برداشت و رفت پیشش..شیدا لباسارو گرفت پوشید و با باباش راه افتادن سمت بیمارستان..

وقتی رسیدن بیمارستان ماشینو پارک کرد اقا حمید و دوتایی پیاده شدن دویدن سمت بیمارستان..شیدا از ایستگاه پرستاری پرسید:

-ببخشید خانوم پروا کیانی کجاس؟

پرستار یکم تو کامپیوترش نگاه کرد و گفت:

-بردنش اتاق عمل..

دوتایی دویدن سمت اتاق عمل شیدا با اون کفشها پاشنه ۱۰ سانتی چندبار میخواست بیوفته که اقا حمید گرفتش..

وقتی رسیدن آرسامو دیدن که کلافه قدم میزد و دستشو میکشید تو موهاش..شیدا بلند صداش کرد:

-آرسام؟

آرسام با صدا شیدا برگشت وقتی دیدشون..اومد طرفشون..با اقا حمید دست و گفت:

-چرا مراسمو ول کردین اومدین اخی؟

-پسرم پروا خیلی مهمتر از مراسمه..حالش چطوره؟

-هنوز که خبری نشده..منتظرم یکی بیاد بیرون بهم خبر بده..

شیدا با گریه رفت نشست رو صندلی و همینجور که اشک میریخت شروع کرد به دعا خوندن..نیم ساعتی که گذشت پرستار اومد بیرون..۳۰تایی دویدن جلوش..آرسام با بی طاقتی گفت:

-چیشده؟ حال خانومم چطوره؟

پرستار لبخنده خسته ای زد و گفت:

-حالش خوبه..یکم دیگه منتقل میشه بخش..

آرسام نفس عمیقی کشید و با خوشحالی از پرستار تشکر کرد..شیدا وقتی از حاله پروا مطمئن شد با اضطراب پرسید:

-بچش حالش چطوره؟

آرسام با سوال شیدا تازه یاده بچشون افتاد..با نگرانی زل زد تو دهن پرستار..پرستار نگاهی به ۳تاشون انداخت و گفت:

-متاسفم..فقط تونستیم خودشو نجات بدیم..خونه زیادی از دست داده بود..خداروشکر کنین که نیاز به خون پیدا نکرد..

شیدا نشست رو زمین..

آرسام بهت زده تو صورته پرستار نگاه میکرد..یعنی به همین راحتی بچشونو از دست دادن؟!..اقاحمید هم اشک تو چشماش جمع شده بود..آرسام وقتی از شک در اومد دستشو گذاشت رو صورتش و گفت:

-وای خدا چه خاکی تو سرم شده..

شیدا بلند گریه میکرد و میگفت:

-پروا دق میکنه..چه جوری بهش بگیم؟..دیدین که چقدر به بچه وابسته شده بود..خدایا خودت به دادمون برس..

آرسام تمامه حرفا شیدا رو قبول داشت..پروا بیش از اندازه به بچه تو راهیسیون وابسته شده بود..هنوز همونجوری داشتن گریه میکردن..

آرسام از خدا گله میکرد که چرا وقتی همه چی خوبه باید یه اتفاق زندگی مارو خراب کنه..اون از اون دفعه که پروا ۴ماه تو کما بود اینم الان که بچمونو از دست دادیم..

تخته پروا رو آوردن بیرون..

آرسام وقتی چشمش به پروا افتاد کلا بچه رو یادش رفت..صورت و لبها پروا سفید شده بود و به شدت میلرزید و زیر لب ناله میکرد..آرسام با عصبانیت به پرستار نگاه کرد و با داد گفت:

-چرا میلرزه؟..شما که گفتین حالش خوبه!..

پرستار دستاشو آورد بالا و گفت:

-آقای محترم تورو خدا صداتونو بیارین پایین..اینجا بیمارستانه یکم به فکره مریضا هم باشین..خانومتون سقط جنین داشته این حالتهاش طبیعیه..

آرسام سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت..وقتی منتقل شد بخش نداشتن آرسام بالا سرش باشه بیرونش کردن..چون بخش زنان بود مرد راه نمیدادن..آرسام هم میخواست کنارش باشه..

رفت همونجایی که پرونده سازی کرده بود و به پرستار گفت:

-میخوام اتاق خصوصی برا خانومم بگیرم..باید چیکار کنم؟

پرستار یه برگه گذاشت جلوشو گفت:

-شما این فرمو پر کنین بعد همون مبلغی که زیر برگه هست رو ببرین صندوق واریز کنین..فیششو بیارین همینجا..خانومتونو انتقال میدیم اتاق خصوصی..

آرسام سرشو تکون داد..تندتند فرمی دستش بود رو پر کرد و رفت صندوق پولو ریخت به حساب..خیلی شلوغ بود..وقتی تمام کارا رو انجام داد یکساعت گذشته بود..

پرستار گفت الان ترتیب جابه جایشو میدم..آرسام تشکر کرد و دوباره رفت همون طبقه ای که پروا بود..

صدایه جیغ پروا رو شنید..به سرعت شروع کرد به دویدن..

وقتی رسید به اتاق بدون در زدن درو به شدت باز کرد..چشمش افتاد به پروا که چندتا پرستار دورش حلقه زده بودن و دستاشو گرفته بودن..

پروا هم خودشو تکون میداد تا از دستشون نجات پیدا کنه..

با داد بلندی گفت:

-دارین چیکارش میکنین؟

همه برگشتن سمت آرسام..پروا تا چشمش به آرسام افتاد شروع کرد بلند بلند گریه کردن..

با آرسام حرف میزد و اشک میریخت:

-آرسام بیا..بگو اینا دروغ میگن..آرسام بچم کو؟..

تازه فهمید چرا پروا اینجوری گریه میکنه..فهمیده بچشو از دست داده..رفت پیشش با عصبانیت به پرستارا گفت:

-ولش کنین برین بیرون..

پرستارها نگاهی بهم انداختن و رفتن بیرون..

شیدا وایستاده بود کناره در میلرزید و گریه میکرد..آرسام بهش علامت داد بره بیرون..اونم با گریه از اتاق رفت بیرون..آرسام پروارو گرفت بغلش و با آرامش گفت:

-چیشده نفسم؟

پروا چنگ زد به پیراهن آرسام و همینجور که میلرزید و گریه میکرد گفت:

-آرسام میگن بچم مُرده..آرسام بگو دروغ میگن؟..بگو بچم هنوز تو شکمه؟..بگو دیگه چرا ساکتی؟؟

آرسام نمیتونست چیزی بگه..میترسید حاله پروا بد بشه دوباره..پروا دوباره ازش خواست بگه دروغ میگن..

پروارو محکم تو بغل خودش گرفت و با زاری گفت:

-پروا عزیزدلم ناراحت نباش..ما باز میتونیم بچه دار شیم..

همین جمله کافی بود تا پروا دیوونه بشه..از ته گلوش جیغ میزد و پسرشو میخواست..

با مشت میزد تو سینه آرسامو میگفت بگو بچم هنوز تو دلمه..آرسام فقط گرفته خودش تو بغلش..

زنگ بالا سر پروا رو فشار داد..یه پرستار اومد داخل..پروا اینقدر جیغ میزد و دیوونه شده بود که اصلا متوجه نشد آرسام با پرستار حرف زده..آرسام اروم بهش گفت:

-یه ارامبخش بهش بزنین اروم شه..

پرستار سرشو تکون داد و رفت بیرون..آرسام دستشو کشید تو موها پروا و گفت:

-پروا میخواهی من بمیرم؟..چرا منو عذاب میدی؟..میدونی اینجوری دیدنت داغونم میکنه..چونه آرسام اروم باش..من قول میدم دوباره بچه دار میشیم..یه پسره خوشگل و مامانی..

پروا اصلا صدا آرسامو نمیشنید فقط ضجه میزد و پسرشو میخواست..

پرستار اومد با یه ارامبخش..آرسام سر پروا رو گرفت تو بغلش و دستشو محکم گرفت..وقتی ارامبخشو بهش تزریق کردن صدایش کم کم اروم شد بعدم بخواب رفت..

آرسام با کلافگی اومد بیرون..نگاش افتاد به ته سالن که مامان و بابا پروا، آرام و شروین، ساراخانوم و پدر و مادر خودش داشتن میدویدن به طرف آرسام و شیدا..

آرسام با ناله به شیدا گفت:

-کی بقیه رو خبر کرد؟

شیدا با حق هق گفت:

-ب بابام!

پشت میزش نشسته بود و سرشو گرفته بود تو دستش..۱ماه از اون روزه لعنتی گذشته..

پروا افسردگی شدید گرفته..تنها کاری که میکنه گرفتن اون سرهمی که برا پسرش خریده بود به دستش و گریه کردن..الان ۱ماهه که یک کلمه هم با کسی حرف نزده..

حتی غذاهم نمیخوره.. چندروزی یکبار از ضعف بیهوش میشه مجبور میشن بهش سرم وصل کنن.. آرسام دیگه نمیدونه باید چیکار کنه.. کل خانواده دارن بخاطر پروا عذاب میکشن..

همشون باهاش حرف زدن اما اون انگار نمیشنوه.. حتی چندبارم روانشناس آورد خونه با پروا حرف زد اما بی فایده بود..

نگاهی به ساعتش کرد وقت رفتن به خونه بود اما پایه رفتن نداشت وقتی مثله همیشه پروا نمیومد استقبالش..

نمیتونست پروارو تو این حالت ببینه.. آرسامی که الحظه طاقت قهر پروارو نداشت حالا چطور تحمل کنه که ۱ ماه پروا باهاش حرف نزنه..

تصمیم خودشو گرفت..

مصمم از جاش بلند شد و کیفشو برداشت و رفت سمت بیرون..

از منشی خدافظی کرد و رفت سوار ماشینش شد و راه افتاد سمت خونه..

وقتی رسید طبق معمول چراغا خاموش بودن.. میدونست پروا رو کاناپه نشسته داره اشک میریزه.. طاقت اشکاشو نداشت اما تصمیمشو گرفته بود..

چراغا خونه رو روشن کرد..

صدا هق هق ریزه پروا رو میشنید.. کیفشو همون جلو در انداخت و رفت سمت پروا.. جلوش زانو زد.. پروا حتی نگاهشم نکرد.. آرسام دست گذاشت زیر چونه پروا و مجبورش کرد نگاهش کنه..

با دیدن صورت رنگ پریده پروا و چشمایی که زیرش سیاه و گود شده بود دلش به شدت لرزید..

دوست داشت بشینه زار زار گریه کنه.. اما امروز به جور دیگه اومده بود خونه..

امروز از شاخه گلی که هرروز برایش میاورد خبری نبود.. از بوسه هاش خبری نبود.. از حرفا ارامش بخشش خبری نبود.. پس باید ادامه میداد.. پروا هم این تفاوتو حس کرد اما اهمیت نداد..

آرسام چشماشو محکم بست و باز کرد.. بعد خیلی محکم شروع کرد به حرف زدن:

- پروا حرفایی الان بهت میزنم رو جدی بگیر.. اگه حرف نزن.. اگه به خودت نیایی به خداوندی خدا میرم میزارم خونه بابات خودمم میرم گم و گور میشم.. دیگه نمیتونم پروا.. هرروز به امیده خوب شدنت میام اما هیچ تغییری نمیکنی.. مگه قراره دیگه بچه دار نشی؟.. من قسم میخورم هرچه زودتر بچه دار میشی..

خیره شد تو صورت پروا تا عکس العملشو ببینه.. اما پروا بازم مثل ابر بهار اشک میریخت و بی تفاوت به آرسام نگاه میکرد..

آرسام با عصبانیت داد زد:

-لعنتی...باشه خودت خواستی..

دوید رفت سمت اتاقشون..یه ساک برداشت چنددست لباس از پروا گذاشت داخلش..وسایل ضروریشو هم گذاشت تو ساک..

یه مانتو و شال و شلوار برداشت رفت بیرون..نشست جلو پروا..

لباسارو تنش کرد دستشو گرفت همینجور که میرفت سمت بیرون گفت:

-پاشو بریم..میزارمت خونه بابات بعدم ایشالا خبر مرگ من برات میاد..بخاطره یه بچه ۳ماهه که اصلا معلوم نبود دختره یا پسر داری خودتو منو عذاب میدی..من مردنو به این زندگی ترجیح میدم..وقتی من برات ذره ای ارزش ندارم باشم چیکار؟..وقتی دارم جلو چشمات نابود میشم اما تو حتی یه نگاه هم بهم نمیندازم بمونم چیکار..

رسیدن جلو در..یه جفت کفش برداشت زانو زد جلو پروا و کفشهارو پاش کرد..تو دلش دعا میکرد نقشش جواب بده..

وقتی کفشها پروا رو پاش کرد بلند شد..دستشو گرفت و کشید دنبال خودش بیرون..اما.....

اما پروا خودشو کشید عقب..پشتش به پروا بود لبخندی نشست رو لباس اما سریع جمعش کرد با اخم برگشت سمتش و گفت:

-چرا وایستادی بیا بریم دیگه..تو که هیچی برات مهم نیست اینجا باشی یا خونه بابات چه فرقی داره..زود باش بیا..

دوباره دسته پروا رو کشید..اما بازم پروا خودشو کشید عقب..پروا بعد از ۱ماه به حرف اومد..بعد از ۱ماه بالاخره آرسام صداشو شنید..با هق هق گفت:

-آ آرسام م..

آرسام با خوشحالی کشیدش تو بغلش و گفت:

-جونه آرسام؟!..الهی قریون صدات بشم..دلیم برا صدات یه ذره شده بود..

پروا تو بغل آرسام میلرزید..با هق هق و زاری پیراهن آرسامو گرفت تو مشتش و گفت:

-آرسام..چرا میخواهی منو ببری؟..منو نبر میخوام پیش تو باشم..

آرسام محکم گرفتش تو بغلش و گفت:

-نمیبرمت عزیزدل..نمیبرمت نفسم..خدایا شکرت..

پروا سرشو آورد بالا تو صورت آرسام نگاه کرد و گفت:

-بیخشید..

-الهی دورت بگردم خانوم چیو ببخشم؟..تو تمامه زندگی می چیو باید ببخشم؟

پروا میون گریه خندید و گفت:

-گشتمه آرسام..

ارسام با شوق خندید و گفت:

-بریم بیرون؟

-اره اره بریم..

آرسام نمیدوست خوشحالیشو چه جوری نشون بده..با شادی محکم لبها پروا رو بوسید و گفت:

-برو یکم بزرگ دوزک کن..رنگت خیلی پریده بعد میریم..

پروا با اخم به شوخی مشت ارومی زد به سینه ارسام و گفت:

-لوس..

بعد پشت چشمی نازک کرد و رفت تو اتاقشون..آرسام از خوشحالی با صدا بلند شروع کرد به خندیدن..

تصمیم گرفت فردا به بقیه بگه پروا حالش خوب شده..چون اگه الان میگفت همه میومدن اینجا نمیزاشتن بهشون خوش بگذره..

پروا هنوزم میخواست به سکوتش ادامه بده اما با حرفا آرسام انگار شوک بهش وارد شده..همین که میدونست آرسام هرروز میاد خونه و باهاش حرف میزنه خودش یه دلگرمی بود..

نمیخواست آرامشه با آرسام بودن رو از دست بده..وقتی یه لحظه فکر کرد بره خونه باباش و آرسامو نبینه دلش ریخت پایین..اون هیچی رو با آرسام عوض نمیکرد..

آرسام تمامه داراییش از این دنیا بود..

نداشته آرسام مساوی بود با مرگش پس تصمیم گرفت حرف بزنه و دوباره برگرده به زندگیش..به آرامشش..به آرسامش..... هنوزم بخاطر از دست دادن بچشون ناراحت بود اما دیگه نمیخواست بزاره آرام اینو بفهمه..تو دلش نگهش داشت تا آرسامشو بیش از این ناراحت نکنه..

آرسام بعد از اینکه یه لیوان آب خورد رفت تو اتاقشون..پروا نشسته بود پشت میز آرایش و داشت صورتشو آرایش میکرد..

آرسام رفت بالاسرش دستاشو گذاشت رو شونه پروا و کاملاً جدی گفت:

-پروا میگم دوست داری اول یه پسر خوشگل بهت بدم بعد بریم بیرون؟؟

پروا با چشما گرد شده نگاش کرد بعد با جیغ گفت:

-بی ادب..بی حیا..این چیه میگی..برو از اتاق بیرون تا آماده نشدم حق نداری بیایی تو..چشمت میوفته به تخت خواب هوایی میشی برو بیرون..

آرسام غش غش خندید و رفت بیرون..دلش برا جیغا پروا هم تنگ شده بود..بعد از ۲۰مین پروا آماده اومد بیرون..  
 آرسام بلند شد رفت جلوش طبق عادت قدیم شال رو سرشو یکم مرتب کرد بعد با لبخند دستشو گرفت و رفتن بیرون..  
 اون شب آرسام حس میکرد دوباره متولد شده..خوب بودنه پروا بیشتر از هر چیزی خوشحالش میکرد..شب فوق العاده ای رو گذروندن..وقتی شام خوردن رفتن شهر بازی بیشتره وسیله هارو سوار شدن..

وقتی رسیدم به ترن دوتاهی نگاهی بهم انداختن و لبخند زدن..دوتاشون یاده یه خاطره خیلی دور افتادن..زمانی که تازه همدیگه رو شناخته بودن..بخاطری جلو آرسام کم نیاره سوار ترن شده بود بعد حالش بد شده بود..

آخر شب بعد از اینکه کلی وسیله برا خونه خریدن برگشتن خونه..با هم پلاستیکا خریدو گذاشتن تو اسپزخونه..پروا خواست همه رو بزاره سرجاشون که آرسام نداشت..

بلندش کرد رو هوا..پروا اول جیغ زد بعد شروع کرد به خندیدن..آرسام هم با خنده بردش تو اتاقشون خوابوندش رو تخت..  
 با آرامش شروع کرد به در آوردن مانتو و شاله پروا..وقتی زیپ شلوارشو کشید پایین پروا با جیغ گفت:

-خیلی خوب برو بیرون بقیشو خودم عوض میکنم..

آرسام با لبخنده بدجنسی گفت:

-اووووه!..حالا انگار تا حالا ندیدمش..

پروا سریع قرمز کرد باعث شد آرسام بلند بخنده..بلند شد بره بیرون..وقتی به در اتاق رسید گفت:

-۵دقیقه وقت داری لباس خواب خوشگلی بپوشی و گرنه بیام بینم هنوز نپوشیدی از پسر خوشگل و مامانی خبری نیست..

پروا خم شد دمپایشو برداشت تا پرت کنه سمتش اما آرسام فهمید سریع در اتاقو بست و رفت بیرون..

اما صدا قهقهه بلندش به گوشه پروا رسید..با خنده بلند شد یه لباس خواب زرشکی که کالا از حریر بود برداشت پوشید..یکم ارایششو پررنگ کرد و رفت رو تخت خوابید..پتو رو کشید رو خودش و خودشو زد به خواب..

صدا در اتاقو که شنید سریع لبخندشو جمع کرد و چشماشو بست..آرسام هیچی نگفت..پروا تعجب کرد اما همینجور خودشو زد به خواب..بعد از اینکه لباسشو عوض کرد اومد خوابید رو تخت..



پروا پشتش به آرسام بود برا همین نمیفهمید داره چیکار میکنه..بعد از چنددقیقه دست آرسام نشست رو پهلوش..کم کم حرکت داد دستشو و تندتند شروع کرد به قلقلک دادنه پروا..پروا به سرعت از جاش پرید نشست رو تخت..آرسام بلند خندید و گفت:

-حالا دیگه منو گول میزنی؟اره؟

پروا سعی کرد نقششو ادامه بده گفت:

-تو کی اومدی من نفهمیدم؟..چرا اذیت میکنی بزار بخوابم خوابم میاد..

آرسام با بدجنسی گفت:

-بخاطره خواب اینقدر ارایش کردی؟

پروا صادقانه گفت:

-نه به خدا همش یه ذره ارایشمو پررنگ کردم..

آرسام باز شروع کرد به خندیدن..بعد پروارو کشید تو بغلش و گفت:

-فداتبشم که خودتو لو میدی..

پروا وقتی فهمید چه سوتی داده خودش شروع کرد خندیدن..وقتی خندش تموم شد به آرسام نگاه کرد که داشت با یه لبخند خاص و خوشگل نگاش میکرد..

حاله آرسام توصیف شدنی نبود اون لحظه..واقعا خوشحال بود..با همه وجودش از خدا تشکر کرد که دوباره ارامشو به زندگیش برگردوند..

پروارو کشید تو بغلش همینجور که دست تو موهاش میکشید شروع کرد به حرف زدن:

-میدونی این ۱ماه من چی کشیدم؟..چطور دلت اومد با من اینکارو بکنی پروا..دلت برا من نمیسوخت؟..حاله منو مگه نمیدیدی؟..هرموقع چشمم بهت میوفتاد خودمو لعنت میکردم که چرا مواظب نبودم بچه دار شدیم که حالا تو به این روز افتادی..

درضمن خانوم تا بزرگ شی و بتونی منطقی برخورد کنی از بچه خبری نیست..ادم وقتی بچه دار میشه باید این احتمال بده که شاید اتفاقی برا بچش بیوفته..تو هنوز از رو احساسات تصمیم میگیری..پس حالا حالاها باید فکره بچه رو از سرت بیرون کنی..

پروا خودشو فشار داد تو بغل آرسام و گفت:

-معدرت میخوام آرسام..میدونم بچگی کردم..اما قول میدم ایندفعه منطقی برخورد کنم..آرسام خواهش میکنم من بچه میخوام..به قوله خودت یه پسر خوشگل و مامانی..

آرسام نچ نچی کرد و گفت:

-نه پروا فعلا فکره بچه رو از سرت بیرون کن..

چونه پروا شروع کرد به لرزیدن..با بغض گفت:

-ولی آرسام تو همش میگفتی خوب بشی زود بچه دار میشیم..حالا داری میزنی زیر قولت؟

-مگه تو با این قوله من خوب شدی؟..تو با نقشه ای کشیدم مجبور شدی حرف بزنی..

پروا یکم ناراحت به آرسام نگاه کرد..بعد پشتشو کرد به آرسامو شروع کرد اروم اروم اشک ریختن..

یکم که گذشت فکر کرد آرسام خوابیده..برا همین بیشتر دلش گرفت که به ناراحتیش اهمیت نداد رفت خوابید.....

اما آرسام پشت سرش کلافه نمیفهمید چیکار کنه..از یه طرف نمیخواست پروارو ناراحت کنه از طرفه دیگه وقتی فکرشو میکرد این مدت بخاطره بچه چه عذابی کشیدن دوتاشون نمیخواست فعلا بچه دار بشن..

اما مثله همیشه احساسش به پروا قویتر از همه چی بود..چرخید سمت پروا که دید شونه هاش داره تکون میخوره..سریع بازوشو گرفت چرخوندش سمت خودش..

صورت پروا رو اشک پوشیده بود..آرسام با بهت گفت:

-پروا داری گریه میکنی؟

پروا با حق هق گفت:

-اره گریه میکنم..من بچه میخوام..

آرسام بخاطره لحن بچگونه پروا لبخند نشست رو لباس گرفتش تو بغلش..خیلی بامزه و کشدار گفت:

-چشم..گفتی پسر میخواهی دیگه؟

پروا با شوق گفت:

-معلومه پسر میخوام..

بعد سریع با پشت دستش اشکاشو پاک کرد و منتظر به آرسام نگاه کرد..آرسام خم شد رو صورتش و گفت:

-این آخرین چیزی بود که برا رسیدن بهش چشمتو اشکی دیدم..باشه؟

پروا با ذوق سرشو تکون داد و گفت:

-باشه چشم..

پروارو خوابوند به پشت خودشم خیمه زد روش.. پروا دستاشو آورد بالا و نوازش گونه کشید رو سینه آرسام.. آرسام خم شد رو صورتش و با دلتنگی و ولع شروع به بوسیدنش کرد..

بعد از چند دقیقه ازش جدا شد.. چشما پروا بسته بودن.. آرسام سرشو برد پایین..

لباشو چسبوند به گوشه پروا و اروم گفت:

-تو تمام زندگی منی پروا.. دیگه اینکارو با من نکن.. بهت گفته بودم اگه روتو ازم برگردونی میمیرم.. حالا تو ۱ ماه بامن حرف نزدی؟.. دیگه اینکارو بامن نکن پروا.. دوست دارم عزیزم خیلی دوست دارم..

پروا هم زمزمه وار گفت:

-معدرت میخوام نفسم.. آرسام ببخش منو.. دیگه اینکارو نمیکنم..

بعد نفس عمیقی کشید و دوباره زمزمه وار با صدایی کشیده و پر از ناز گفت:

-عاشقتم عزیزدلم.. تنهام نزار هیچوقت..

آرسام تند لبها پروا رو بوسید و گفت:

-هیچوقت تنهات نمیزارم پروا هیچوقت..

لبخند نشست رو لبها پروا.. و دوباره پروا شد یه بُت که آرسام میخواست اونو بپرسته.. از روی موهاش تا نوک پاش رو بوسه بارون کرد..

کناره هم دراز کشیدن.. قلب دوتاشون دیوانه وار میکوبید.. آرسام همونطور که هنوز نفس نفس میزد دستشو دراز کرد پروا رو گرفت تو بغلش و گفت:

-عروسکم خوبی؟

پروا سرشو تو سینه آرسام قایم کرد و اروم گفت:

-اره عزیزم.. خوبم..

آرسام سرشو تکون داد و خداروشکری گفت.. نمیخواست پروا هیچ جوهر احساس کمبود محبت کنه.. با این همه بازم میترسید یه وقت برا پروا کم بزاره..

اما پروا میدونست هرکسی لیاقت چنین مردی رو نداره.. سرشو گذاشت رو سینه مردش و بعد از اینکه نفسش منظم شد به خواب عمیقی فرو رفت.. خوشحال از اینکه دوباره قراره بچه دارشه با آرامش خوابید..

آرسام اما تا وقتی هوا روشن شد بیدار بود و صورت پروا رو با نگاهش نوازش میکرد..از دیدنه صورته پروا سیر نمیشد..برای هزارمین بار خداروشکر کرد که پروا حالش خوب شد..سلامتی پروا از هر چیزی براش مهمتر بود.. همون موقع از خدا خواست دیگه هیچوقت آرامشو از زندگیشون نگیره..درکناره هم راحت زندگی کنن...

\*\*\*

از اشپزخونه اومدم بیرون چشمم افتاد به سالنی که ۲۰ دقیقه پیش تمیزش کرده بودم..انگار بمب ترکیده توش..دستم زدم به کمرم و بهش نگاه کردم که بلند شد و ایستاد..

کپی باباش بود..وقتی نگاه میکنم فکر میکنم آرسامه ۳ساله جلوم وایستاده..همون چشما خاکستری طوسی..همون لبها قله ای..همون بینی خوش تراش و کشیده..همون پوست سفید مثل برف..  
با ناله گفتم:

-وای وای آرتم الان بابات میاد..بین اینجا رو چیکار کردی من الان تمیز کرده بودم..چطور تونستی تو ۲۰ دقیقه اینجارو این شکلی کنی؟

با صدا بچگونه و خوشگلش گفت:

-پلوا میخواهی یادت بدم؟

با تعجب نگاه کردم و گفتم:

-چیو یادم بدی؟

دور و برشو نگاه کرد و گفت:

-یادت بدم شطولی اینجالو این شکلی کلام..میخواهی یادت بدم؟

نتونستم دعواش کنم..همیشه با شیرین زبونی کاری میکرد که نتونیم دعواش کنیم..رفتم جلو بغلش کردم راه افتادم سمت دستشویی تا صورته شکلاتیشو بشورم گفتم:

-مامان جان خیلی کاره خوبی کردی میخواهی یاده منم بدی؟

-پلوا من که کالی نتلدم..من ماسینامو اولدم باژی تلدم..پس آلسام چلا نمیاد؟

-الان دیگه بابایی هم میاد..بریم صورته پسر گلمو بشورم که باباش میاد بغلش میکنه لباساش کثیف نشه..

-آخ ژووووون بابایی میاد..

با لبخند سرمو تکون دادم..شکلاتا رو صورتشو قشنگ شستم..رفتم بیرون با حوله صورتشو خشک کردم..هنوز نذاشته بودمش رو زمین که صدایه در اومد..

با هیجان گفت:

-وای پلوا بزالم زمین میخوام بلم پیس بابایی..بزالم زمین آلسام اومد..

-خوب مامانی چی میشه بغل من باشی باهم بریم پیش بابایی؟

همینجور که میرفتیم سمت آرسام بهش گفتم:

-پسر مامان..امشب میریم خونه مامان بزرگ اذیتش نکنی ها باشه؟

با شیرین زبونی گفت:

-مامانی من چیکال دالم به مامان بزلگی من ماسینامو میالم بازی میتونم..خوبه اصن؟خوبه من بسینم ساکت یه جایی اصن بازی نتونم؟دلتون نمیشوژه بلا من؟..من دونه دالم خوب بسینم یه جایی فقط نگاه تونم..من کولوچویم باید باژی تونم..

صدا خنده بلند آرسام اومد..خودمم خندم گرفت..

یه جوری حرف زد انگار خاک از دیوار میریزه از این بچه نمیریزه..صدا خنده آرسامو که شنید دوباره با هیجان گفت:

-آلسام..آلسام..بیا منو بلغ کن..پلوا بزالم زمین..

دیدم حریفش نمیشم گذاشتم زمین اونم دوید رفت سمت باباش..آرسام از رو زمین بلندش کرد چرخوندش تو هوا..دوتایی از ته دل میخندیدن..

منم وایستاده بودم با لبخند نگاشون میکردم..آرسام چشمش افتاد به من..رفتم جلو گفتم:

-سلام عزیزم..خسته نباشی..

با یه دست آرتامو گرفته بود تو بغلش اون یکی دستشو باز کرد برم تو بغلش همونجوری هم گفت:

-سلام خانوم خوشگلم..تو خسته نباشی با این وروجک..

با خنده رفتم بغلش اونم صورتمو مثل همیشه بوسید..آرتامم یه دستشو دور گردن باباش حلقه کرده بود اون یکی دست کوچولوشو انداخت دور گردن من..

واقعا خوشبخت بودیم..وقتی فکر میکنم اون همه سختی رو پشت سر گذاشتم حالا آرسام و آرتام رو دارم میگم واقعا می ارزید..۳۳نایی همینجور تو بغل هم رفتیم تو سالن..

ازشون جداشدم و گفتم:

-امشب هممون خونه مامانم اینا دعوتیم باید بریم اونجا..

-باشه عزیزم..

نشستیم رو کاناپه..آرسام آرتامو نشوند رو پاش منم کنارشون نشستم..آرسام نگاهی به سالن بهم ریخته کرد که پر از ماشینا و اسباب بازی آرتام بود..

رو کرد به آرتام و گفت:

-پسرم باز مامانو اذیت کردی؟..چرا همه اسباب بازی هاتو میاری تو سالن تو مگه اتاق نداری بری اونجا بازی کنی؟..

آرتام به شیرینی گفت:

-آلسام پلوا تهنا میتلسه..میالمشون اینجا کناله پلوا تا تهنا نباسه لولو نیاد بخولش..

با آرسام بلند زدیم زیر خنده..آرسام لپشو گرفت کشید و گفت:

-مامان میترسه یا پسره مامان؟

کف دستا کوچیکشو مالید بهم و گفت:

-خوب دوتایمون میتلسیم..

دستاشو گرفتم محکم بوسیدم و گفتم:

-پسرم راست میگه..میاد اینجا تا مامانش نترسه..

آرسام سرشو تکون داد و گفت:

-کم کم آماده شیم بریم دیگه..

سرمو تکون دادم و گفتم:

-اره باید بریم دیگه..آرتام پپر بغل مامان بریم لباسا خوشگلشو بپوش بریم پیش مامان بزرگ..

دستاشو دراز کرد طرفم بغلش کردم رفتم سمت اتاقش..آرسام بلند گفت:

-بزارش زمین کمرت درد میگیره..

منم بلند گفتم:

-بچم وزنی نداره که کمرم درد بگیره..

دیگه چیزی نگفت..رفتم تو اتاق آرتام نشوندمش رو تختش رفتم سر کمدمش..تیشرت استین بلنده قهوه ایشو برداشتم با شلوار جین قهوه ای..رفتم سمتش لباساشو پوشیدم برانش..و کاپیشن اسپرت چرم قهوه ایشو هم دادم دستش که رفتیم

بیرون بیوشه..

پوتین ها قهوه ایش هم پاش کردم رفتیم بیرون..دوید رفت سمت اسباب بازی هاش تا برشون داره همراهش..  
منم رفتم تو اتاقمون تا آماده شم..آرسام یه تیشرت سفید یقه گرد پوشیده بود با شلوار جین سفید..کت اسپرت مشکیشم پوشیده بود روش داشت با ادکلنش دوش میگرفت..

منو از تو اینه دید برگشت سمتم و گفت:

-آماده شد؟

-اره..رفت اسباب بازی هاشو برداره..

-توهم آماده شو من میرم پیشش..

سرمو تکون دادم و باشه ای گفتم..آرسام رفت بیرون منم رفتم سر کدم..یه مانتو مشکی با شلوار کتون لوله تفنگی مشکی برداشتم با شال سفیدم..تند تند پوشیدمشون..

نشستم جلو اینه یکم ارایشمو تجدید کردم و کت سفیدمو هم برداشتم رفتیم بیرون..

دوتایی داشتن باهم حرف میزدن و بازی میکردن..واقعا چه حسه خوبییه وقتی پدر و پسر و اینقدر صمیمی بینی..من واقعا با داشتن همچین خانواده ای لذت میبرم..

وقتی صمیمیته بینه آرسام و آرتام رو میبینم فقط از خدا میخوام تا اخر همینطوری بمونم..رفتم پیششون با دیدنه من بلند شدن..آرسام آرتانو بغل کرد و گفت:

-بریم؟

-اره بریم..

۳تایی از خونه زدیم بیرون..تو راه آرسام آرتام رو نشونده بود رو پاش و گذاشته بود فرمون ماشینو بگیره دستش..

اونم فکر میکرد داره رانندگی میکنه کلی ذوق کرده بود..همینجور که به کارا آرتام میخندیدیم گفتم:

-آرسام؟

-جونه آرسام؟

-بگو امروز کی زنگ زد بهم..

با کنجکاوی نگام کرد و گفت:

-کی؟

-آرمان سبحانی..

آرسام با چشما گرد شده گفت:

-اون با تو چیکار داشت؟

-خوب میدونی که شیدا رو دوست داره..نمیدونستم چیشده بود بینشون که شیدا با اینکه دوش داشت اما میگفت دیگه خوشم نیاد ازش میگفت متنفرم از آرمان..چندبار خواستم از زیر زبونش بکشم اما لو نداد..

منم دیگه پیگیرش نشدم گفتم اگه بخواد خودش میاد میگه..تو دانشگاه میدیدم که نگاهشون دنباله همدیگه اس ولی شیدا همش دوری میکرد ازش..آرمان فکر میکرد شیدا به من گفته چیشده..برا همین زنگ زد بهم و شروع کرد به توضیح دادن..

منم نگفتم خبر ندارم..وقتی دلیل کارشو گفت ازم خواست با شیدا حرف بزنم و موضوع رو بهش بگم چون گفت شیدا اجازه نمیده خودش باهاش حرف بزنه..

-خوب حالا چرا شیدا میگه آرمانو نمیخوام؟

چرخیدم سمت آرسام..تکیه دادم به در ماشین و گفتم:

-تو میدونستی آرمان ۴سال از ما بزرگتره؟

آرسام دوباره چشماش گرد شد و گفت:

-نه از کجا بدونم..پس چطور همکلاس شماس؟

-همکلاسه ما هست اما باباش بهش گفته باید مدیریت بخونی تا کارخونه منو اداره کنی..اونم بخاطره مدیریت کارخونه باباش مجبور میشه مدیریت بخونه..بعد که لیسانس مدیریت میگیره تغییر رشته میده شروع میکنه به خوندن برا روانشناسی که رشته مورد علاقهش بوده..برا همین ۴سال از ما بزرگتره اما همکلاسه منو شیداس..

-اهان..خوب بقیش؟

تا اومدم شروع کنم چشمم افتاد به آرتام که تو بغل آرسام خواب رفته بود..دلم براش ضعف رفت..با لبخند دستمو دراز کردم تا از رو پا آرسام بلندش کنم بگیرمش بغل خودم..

آرسام وقتی فهمید میخوام چیکار کنم کمکم کرد آرتامو بگیرم تو بغلم..

وقتی آرتامو خوابوندم تو اغوشم دستا کوچولوشو گرفتم تو دستم اروم بوسشون کردم..

بعد سرمو اوردم بالا و گفتم:

-روزه اول یه درگیری حسابی بین ارمان و شیدا پیش اومد..از همون موقع دوتاشون از هم خوششون اومده بوده..اما جریانه تصادف من پیش اومد و بعدم که سقط کردم و ۱سال نرفتیم دانشگاه بعدم که رفتیم ۱سال همینجور این دوتا



عاشق هم بودن اما بهم نمیتونستن بگن..همون موقع ها مامان آرمان مجبورش میکنه که زن بگیره و میگه اگه کسیو دوست داری بهم معرفی کن..

آرمان چندبار میاد با شیدا صحبت کنه اما شیدا خجالت میکشیده و ازش فرار میکنه..

برا همین آرمان فکر میکنه شیدا دوش نداره..به مدت که میگذره مامانش تحته فشارش میزاره تا با دختره دوستش ازدواج کنه آرمانم چون از شیدا مطمئن نبوده و فکر میکرد شیدا ازش متنفره تن به خواسته مادرش میده..

البته اول قبول نمیکرده اما وقتی قلبه مادرش درد میگیره و کارش به بیمارستان کشیده میشه آرمان مجبور میشه قبول کنه..عماه به هرسختی بود میگذره و اینا همینجور نامزد بودن..

آرمان میگفت تو دورانه نامزدی حتی وقتی دختره رو میدیده به زور جوابه سلامشو میداده و فکرش همش پیشه شیدا بوده..

میگفت دختره بی بند و باری بوده برا همین آرمان مصمم تر میشه تا این نامزدی رو بهم بزنه..اما برا اینکه مادرشو قانع کنه باید دلیل قابل قبولی داشته باشه..برا همین دوباره شانسشو امتحان میکنه و میاد با شیدا حرف میزنه..

شیدا هم که دیگه طاقته دوری آرمانو نداشته قبول میکنه و دوتایی به عشقشون اعتراف میکنن..

وقتی از طرفه شیدا مطمئن میشه میره به مامانش میگه منو نازنین به درده هم نمیخوریم..حالا که شما میخواهی منو زن بدی من دختره مورده علاقمو معرفی میکنم بهتون شما برین خاستگاری..

مامانشم وقتی رفتاره سرده آرمان رو با نامزدش میبینه میفهمه اینا خوشبخت نمیشن و پسرش دلش جایه دیگه ای گیره نامزدی رو بهم میزنن..به روز همون موقعی که من بخاطره مریضی آرتام نمیتونستم برم دانشگاه..

شیدا آرمان رو جلو دانشگاه میبینه که داشته با یه دختره بحث میکرد..

نمیتونه ساده از این موضوع بگذره چون آرمان تک فرزنده نه خواهر داره نه برادر پس نمیتونست خواهرش باشه..

میره جلوشون و با آرمان مثله یه همکلاسی احوال پرس میکنه و بعد میگه خانوم رو معرفی نمیکنین..آرمان همین که میاد جواب بده دختره میگه..

من نامزدشون هستم قراره تا یه مدت دیگه ازدواج کنیم..آرمان میگفت شیدا سریع تبریک گفته و رفته اجازه نداده من توضیح بدم..آرمان میگفت اون روز نازنین اومده بوده دلیله اینکه نامزدی رو بهم زدم رو ازم بیرسه..

از اون موقع به بعد شیدا دیگه شروع میکنه به بی محلی کردن به آرمان..تازه مثله اینکه قرار بوده مامانه آرمان زنگ بزنه وقت خاستگاری بگیره..اما آرمان با دیدنه رفتاره شیدا به مامانش میگه یه مدت صبر کنه..

حالا میخوام امشب با شیدا حرف بزنم تا یه فرصت دیگه به آرمان بده..

آرسام متفکرانه سری تکون داد و گفت:

-چقدر پیچیده..

با چشما گرد شده گفتم:

-آرسام نگو که هیچی از حرفام نفهمیدی؟

بلند زد زیر خنده و لپو گرفت کشید و گفت:

-نفسم تو اینقدر قشنگ حرف میزنی مگه میشه نفهمم..

-خوبه..فکر کردم نفهمیدی میخواستم بزنت چون دهنم خشک شد اینقدر تندتند حرف زدم..

-الان یه جا وایمیستم یه ابمیوه خنک برات میگیرم..

-نه بابا نمیخواه الان دیگه میرسیم..

-خوب عزیزم باید که برا آرتام خوراکی بگیرم برا توهم ابمیوه میگیرم..

-وای آرسام..مامانم دیشب زنگ زد گفت امشب بریم خونشون..الان بابام کلی خوراکی برا آرتام خریده..خودت که دیدی

هرموقع میاییم اینجا اندازه ۱ ماه خوراکی میده همرامون میبریم..

آرسام با لبخند گفت:

-راست میگی..ازبس اقائه پدر زنم..

با خنده مشت زدم به بازوش و گفتم:

-چاپلوس..

بلند خندید که با عصبانیت گفتم:

-حالا ببینم میتونی با این خنده هات بچمو بدخواب کنی..

آرسام سریع خندشو جمع کرد و ساکت شد..آرتام وقتی بدخواب میشد همش نق میزد و گریه میکرد اعصابه همه رو خورد

میکرد..برا همین هیچ موقع نمیزاشتیم بدخواب شه..هم خودش اذیت میشد هم مارو اذیت میکرد..

بالاخره رسیدیم خونه بابام اینا..درو با ریموت باز کرد آرسام رفتیم داخل..بعد از عروسیمون اومدم ریموت درو بدم به بابام

که با اخم و عصبانیت بهم گفت «شما بچه هایه منین..اینجا خونه خودتونه باید ریموت و کلیدارو داشته باشین..دیگه

نبینم از اینکارا بکنی»..

منم ترسیدم دیگه چیزی نگفتم..آرسام پیاده شد اومد در سمت منو باز کرد خواست آرتامو بگیره از بغلم که اروم گفتم:

-نمیخواه..خودم میارمش دست به دست شه بیدار میشه..

اونم مثله خودم اروم گفتم:

-کمرت درد میگیره خوب..

با غیض نگاهش کردم و گفتم:

-بچم اونقدر سنگین نیست که کمرم درد بگیره..بعشتم کمر من درد بگیره بهتر از اینه بچم بدخواب شه اذیت شه..

آرسام دستاشو برد بالا و گفت:

-باشه باشه..من که چیزی نگفتم خودت بیارش..

سرمو تکون دادم و آرتام رو محکم گرفتم بغلم از ماشین اومدم پایین..دوتایی رفتیم توخونه وقتی در ورودی رو باز کردیم شیدا و آرام با سر و صدا اومدن جلومون..میخواستن ارتامو بگیرن که وقتی دیدن خوابه مثل لاستیک بادشون خالی شد..منو آرسام ریز ریز خندیدیم..یواش گفتم:

-برین کنار ببرمش تو اتاقش..

دوتایی رفتن عقب..همه بلند شده بود و داشتن میومدن طرفه ما..البته این استقباله گرم برا منو آرسام نبود..همه داشتن میومدن تا آرتامو بگیرن اما خوب شانسشون آرتام خوابیده بود..

وقتی دیدن آرتام خوابه همشون به بهونه اینکه بغلش کنن میومدن جلوم دستاشونو دراز میکردن و میگفتن:

-بده من میبرمش تو اتاقش تو کمرت درد میگیره..

منم فقط میگفتم دست به دست شه بیدار میشه..مامانم تو اشپزخونه بود از همونجا با سر و صدا اومد بیرون:

-پسره گلم کو؟..الهی مامان فدات شه کجایی پسره ماهم؟..

هممون داشتیم اروم میخندیدیم که مامانم چشمش افتاد به آرتام..با ناراحتی گفت:

-بچم که خوابه..

-سلام مامان..اره تو ماشین خواب رفت..من میرم میزارمش تو اتاقش میام..

همه سرشونو تکون دادن منم راه افتادم سمت پله ها..آرتام اینقدر عزیز بود که تو همه خونه ها برایش یه اتاق درست کرده بودن..خونه بابام اینا،خونه مامان سارا اینا،خونه باباجون اینا..

دقیقا اتاقا مثله اتاقش تو خونه خودمون بودن..کامله کامل بودن..کلی لباس و اسباب بازی داشت..

همشون وقتی میرفتن بیرون هرچی که خوششون میومد براش میخریدن..تنها بچه کوچولو و تنها نوه خانواده بود برا همین همه براش جون میدادن..خیلی دوسش داشتن..

خوابوندمش رو تختش.. کاپشنشو دراوردم.. نیم پوتاشم در اوردم پتورو روش مرتب کردم رفتم بیرون.. آرتام بغلم بود درست نتونسته بودم با بقیه احوال پرسى کنم.. وقتى اومدم پایین همه رو بوسید و حالشونو پرسیدم و رفتم پیش شیدا نشستم.. شروین و آرام هم که ۱ساله ازدواج کرده بودن اما میگفتن زوده که بچه دار شیم.. آرام کناره شروین بود پس بهترین موقعیت بود با شیدا حرف بزنم.. صدش زدم:

-شیدا؟

-جونم؟

دقیق تو صورتش نگاه کردم تا عکس العملشو ببینم:

-اگه گفتی امروز کی بهم زنگ زده بود؟

با کنجکاوی بهم نگاه کرد و گفت:

-کی؟

شیدا یه تیکه خیارو گذاشت تو دهنش منم همون لحظه گفتم:

-آرمان زنگ زده بود بهم..

بیچاره خیار پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن.. از یه طرف خندم گرفته بود از طرفه دیگه نمفهمیدم چیکار کنم.. محکم داشتم میزدم تو کمرش که دستشو آورد بالا یعنی بسه.. خم شدم طرفش و گفتم:

-خوبی؟

با اخما درهم سرشو آورد بالا و گفت:

-اره اره خوبم.. چیکار داشت؟

یه پرتقال برداشتم درحالی که پوست میگرفتمش خونسرد گفتم:

-حرفایی رو که خواهرم بهم زده بود رو اون زد..

چونه شیدا شروع کرد به لرزیدن.. با چشمایی که اشک توشون حلقه زده بود نگام کرد..

اروم گفت:

-پروا تو چی میدونی؟ها؟.. چیو میومدم بهت میگفتم؟.. به بازی گرفته شدنه احساساتمو؟ یا له شدنه غرورمو؟ یا شایدم خورد شدنمو.. اون با احساساته من بازی کرد.. منو له کرد.. من اولین تجربیم بود.. اولین بارم بود با پسری حرف میزنم اولین باری بود کلا عاشق شدم.. اما اون کلا منو ناامید کرد..

روشو برگردوند و تند اشکاشو پاک کرد.. دستمو گذاشتم رو شونش و گفتم:

- تو داری اشتباه میکنی شیدا.. بهتره به حرفا آرمان گوش بدی..

- نه دیگه نمیخوام گوشو بخورم..

- شیدا تو هنوز دوش داری.. از اشکایی داری میریزی معلومه که هنوز خواهانشی پس چرا انکار میکنی؟ اون همه چیو برا من توضیح داد.. از من خواست همه چیو برات بگم بعد تصمیم بگیری اما من میگم بهتره خودش برات توضیح بده.. بهتره از زبون خودش بشنوی..

بعد یه خلاصه از جریان دختره براش گفتم.. با تعجب نگام میکرد باورش نمیشد.. با محبت گفتم:

- خواهری این یه ذره از حرفاش بود.. بهتره بشینی پا حرفاش..

شیدا خواست حرفی بزنه که صدا گریه و پروا پروا گفته ارتامو شنیدم.. با وحشت بلند شدم دویدم سمت اتاقش.. وقتی از پله ها میرفتم بالا دوبار پام لیز خورد میخواستم بیوفتم اما دستمو گرفته به نرده ها جلو زمین خوردنمو گرفتم.. بقیه هم ازم میخواستن اروم باشم چیزی که نشده..

وقتی خودشو میخواست لوس کنه بهم میگفت مامان اما بیشتر اوقات میگفت پروا به آرسام میگفت آرسام.. در اتاقو که باز کردم دیدم نشسته رو تختش و گریه میکنه..

وقتی دیدم سالمه نفسه عمیقی کشیدم و رفتم طرفش و گفتم:

- جانم مامان؟.. کشتی منو پسرم فکر کردم چیشده..

بغلش کردم و شروع کردم به ناز کردنه موهاش.. آروم که شد بغلش کردم و گفتم:

- خوب پسره مامان جیش نداره؟

سرشو تکون داد و گفت:

- دارم..

رفتم از اتاق بیرون و با خوشرویی گفتم:

- خوب پس اول میریم پسرم جیش کنه..

شیرین خندید که محکم فشارش دادم تو بغلم.. آرسامو دیدم که داشت از پله ها میومد بالا.. صداش کردم و گفتم:

- آرسام.. چیزی نیست بیدار شده ترسیده.. برو پیش بقیه میبرمش دستشویی میایم پایین..

- کمک لازم نداری؟

-وا آرسام..دستشویی بردنه بچه چه کمکی میخواد..

سرشو با لبخند تکون داد و رفت..آرتامو بردم جیش کرد صورتشو هم شستم..برگشتیم تو اتاقش با حولش صورتشو خشک کردم و همینجور که بغلم بود رفتیم پایین..وقتی بقیه متوجه ما شدن شروع کردن همشون باهم آرتامو صدا زدن..همشون از آرتام میخواستن بره بغلشون..

آرتامم خودشو از بغلم کشید پایین تا بره پیششون..گذاشتمش پایین و ایستادم بینم اول پیشه کی میره..بدونه اینکه به بقیه نگاه کنه دستاشو از هم باز کرد و با شادی دوید طرف بابام..

بابام محکم بغلش کرد و صدا اعتراض همه بلند شد..

میدونستم میره پیشه بابام..خیلی بابامو دوست داره چون خیلی بهش محبت میکنه..هرچی بخواد براش میخره..کلا میونش با بابام خیلی خوبه..

رفتم نشستم کناره آرسام و به بقیه نگاه کردم که سرگرمه ارتام شده بودن..از بغل بابام اومد پایین رفت پیش باباجون بعد که خودشو عزیز کرد رفت پیشه عمو حمید..

الهی فداتیشم که میدونی اول باید بری پیشه بزرگترا..به هر۳تاشون میگفت بابا بزرگ..به مامانا هم میگفت مامان بزرگ..وقتی از بغله عموحمید اومد بیرون..مامان بزرگ مامان بزرگ گویان پرید بغل مامانم..اونم هی قربون صدقش میرفت و بوسش میکرد..

پیش مامان جون و مامان سارا هم رفت..بعد اومد آرام و شیدا رو بوسید و در اخر دوید رفت پیشه شروین..

نشست رو پاشو شروع کرد به شیرین زبونی کردن..با شروین هم خیلی خوب بود..خوب چرا بد باشه..دایی جونش هر موقع میاد پیشش حتما باید یه ماشین یا تفنگ براش بیاره..

کلی خوراکی براش میاره..

مبیرش پارک و شهربازی همیشه..میزاره رانندگی کنه رو پاش..خلاصه شروین خیلی لوشش میکنه..

البته همه زیادی بهش توجه میکنن اما شروین و بابام بیشتر از بقیه..آرسام هم همیشه با شروین بحث میکنه میگه لوشش نکن پدر مارو در میاره اما اون کاره خودشو میکنه..

هنوز نشسته بود رو پا شروین و داشت براش حرف میزد که یهو مثله فتر از رو پا شروین پرید پایین و گفت:

-وای پس آرسام نلغتم..الان نالاحت میسه..

بعدم دوید اومد پیش آرسام..اونم گرفتش تو بغلش و شروع کرد ازش گله کردن:

-خوب اخر از همه یاده بابات افتادی اره؟

اونم با لحن خاص خودش گفت:

-بابایی مگه میزالن من یه لحظه تهنا باسم به بابام بلسم..همس اون بلغم میکنه بعد اون یکی بلغم میکنه..من میخواستم پیام بیست اما نمیذاستن..

هممون زدیم زیر خنده..شروین با خنده گفت:

-ای پدر سوخته حالا دیگه ما نمیزاریم به بابات برسی..

آرتام اخمی کرد و گفت:

-چی؟چی دوفتی؟..به بابایی من چی دوفتی؟..

بعد رو کرد به آرسام و گفت:

-آرسام دایی بهت حلف بد زد..

آرسام چشم غره ای به شروین رفت و گفت:

-خودم ادبش میکنم پسر..

اونم که نمیدونست ادب کردن یعنی چی دیگه چیزی نگفت..شام و میوه رو با شیرین کاریا آرتام خوردیم و بلند شدیم..فردا دانشگاه داشتم مامان میگفت آرتامو بزارم پیشش اما من نمیتونستم ازش جداشم برا همین گفتم:

-نه مامان خوابم نمیبیره پیشم نباشه..فردا قبل از اینکه برم دانشگاه میام میزارمش پشت..

با همه خدافظی کردم رفتم کناره شیدا و گفتم:

-بهش فرصت میدی حرف بزنه دیگه..اره؟

با ناراحتی گفت:

-باید فکر کنم..

-باشه خود دانی..اما اگه نظر منو میخواهی بزار حرفاشو بزنه چون تو از خیلی چیزها خبر نداری..

سرشو تکون داد منم دیگه چیزی نگفتم بوسش کردم و رفتم بیرون..آرتام خمیازه میکشید خوابش میومد..خواستم بغلش کنم که آرسام گفت:

-بزار من میارمش..

سرمو تکون دادم.. آرسام آرتامو بغل کرد رفتیم تو ماشین.. گذاشتش رو پا من و راه افتاد.. وقتی رسیدیم خونه آرتامو بردم اتاقش لباساشو عوض کردم.. بردمش مسواکشو هم زد برگشتیم تو اتاق خوابوندمش تو تختش..

کنارش نشستم همینجور که موهاشو ناز میکردم خواب رفت.. وقتی مطمئن شدم خوابیده بلند شدم چراغ اتاقشو خاموش کردم.. اما چراغ خوابو روشن گذشتم چون یه بار بیدار شده بود از تاریکی ترسیده بود رفتم بیرون.. نگاه اخرو بهش انداختم و درو بستم..

خواستم برگردم که دستا آرسام دور کمرم حلقه شد.. از پشت بغلم کرد سرمو تکیه دادم به سینهش و چشمامو بستم.. اروم کناره گوشم گفتم:

-اینقدر روش حساس نباش.. اینجوری خودتو اذیت میکنی..

-نمیتونم ارسام.. بخاطری یه بار سقط کردم دیگه همش میترسم..

-اما آرتام الان ۳سالشه عزیزم.. دیگه مشکلی پیش نیاد..

-میدونم.. اما نمیتونم اینجوری که مواظبش باشم خیالم راحتتره..

-باشه عزیزم.. اما وقتی تو خونه بابا اینا آرتام گریه کرد داشتی خودتو به کشتن میدادی.. چندبار میخواستی بیوفتی عزیزم.. این همه حساسیت تو واقعا بیخوده..

-من برا آرتام جونم فدا میکنم..

-خدانکنه پروا این چه حرفیه میزنی.. خودمون باید سایمون همیشه بالاسرش باشه تا بزرگ شه و بتونه رو پا خودش وایسه.. الان که تو اینقدر روش حساسیت به خرج میدی بزرگ که بشه همش باید من یا تو باشیم تا بهمون تکیه کنه.. از الان باید جوری بزرگ شه که بفهمه در آینده باید فقط به خودش تکیه کنه..

-حرفاتو قبول دارم.. سعی میکنم کمتر حساس باشم..

-خوبه عزیزم.. بیا بریم بخواب که میدونم خیلی خسته ای..

لبخندی زد و رفتیم تو اتاقمون..

وقتی خوابیدیم رو تخت یکم دیگه باهم حرف زدیم بعد دیگه شب بخیر گفتیم به همدیگه و آرسام منو گرفت تو بغلش و خوابید.. اما من نمیتونستم بخوابم...

«یاده زمانی افتادم که آرتام میخواست به دنیا بیاد.. وای وقتی که یادم میاد چه دردی کشیدم تمام تنم میلرزه.. چقدر اون روز گریه کردم.. بیچاره آرسام خیلی ترسیده بود پا به پایه من گریه میکرد..»



وای وقتی یادم میاد چقدر به آرسام بد و بیراه میگفتم خندم میگیره..یکی نبود به من بگه چه ربطی به آرسام داره  
 اخه..خودت لج کردی گفתי بچه میخواهی..

اما اون موقع اصلا حواسم نبود فقط جیغ میزدم و میگفتم تقصیره توئه آرسام تو این بلا رو سرم آوردی..اونم فقط میگفت  
 بگو اروم بشی..

هرچی دوست داری به من بگو تا اروم بشی..اگه میخواهی هم بیا بزخم اگه میدونی دردت کم میشه..همه اینارو با گریه  
 بهم میگفت..بعدش کلی ازش عذرخواهی کردم..

اونم بهم حق داد که خیلی درد داشتی متوجه نبودی چی میگم..وقتی بهوش اومدم و دیدم شکمم خالیه شروع کردم  
 دوباره به جیغ و داد کردن..

کولی بازی درآوردن و آرسامو صدا زدن..آرسام سراسیمه اومد تو اتاقم و گفت:

-چیشده پروا چرا گریه میکنی؟

منم با گریه گفتم:

-بچم کـــو؟..چرا شکمم خالیه؟..بچم چیشده؟..

میترسیدم بازم بهم بگن بچت مرده..از این خبر وحشت میکردم..اما آرسام اومد جلوم صورمو بوسید و گفت:

-عزیزم پسرمن حالش خوبه..الان پرستار میارش تا شیر بهش بدی گشششه..

تا خواستم حرفی بزخم پرستار با یه تخت کوچیک که جلوش هولش میداد اومد تو اتاق و با خنده گفت:

-خوب خانوم ناز نازی بیا کوچولو تو شیر بده که گشششه..

وقتی این حرفو شنیدم باورم نمیشد حالا دیگه مادر شدم..باورم نمیشد که بالاخره بچم به دنیا اومد..با ذوق بچه رو از  
 پرستار گرفتم تو بغلم و شروع کردم به بو کردنش..

بعد محکم لپشو بوسیدم که شروع کرد به گریه کردن..پرستار باخنده گفت:

-خانوم این چه طرز بوس کردنه..این بچه الان خیلی ظریفه حتی دستاشم نباید اینقدر محکم بوس کنی..

منم که از گریه ش هل شده بودم نمیدونستم چیکار کنم..خودمم همراهش شروع کردم گریه کردن..نازش میکردم و گریه  
 میکردم..همینجور داشتم نازش میکردم که دیدم ساکت شده و داره نگام میکنه..اون لحظه بود که رنگه چشماشو  
 دیدم..رنگه چشمایه عشقم،مردم..

اینقدر قرمز بود که هنوز معلوم نمیشد چه شکلیه اما رنگه چشماش داد میزد که این بچه،پسره آرسامه..خم شدم ایندفعه  
 خیلی اروم چشماشو بوسیدم و با ذوق به آرسام گفتم:

-آرسام چشماش هم‌رنگه چشماتوئه..بیا ببین..

آرسام اومد نگاش کرد بعد با لبخند به من گفت:

-اما من دوست داشتم مثله تو باشه..

-نخیر همین که مثله توئه عالییه..

آرسام پیشونی منو بوسید بعد خم شد بچه رو گرفت تو بغلش..با یه نگاه خاصی نگاش میکرد..محو ارسام و بچه شده بودم..خیلی آروم خم شد پیشونیه بوسید..

واقعا چقدر بهش میومد بابا شدنش..آرسام سنگینی نگامونو حس کرد سرشو آورد بالا و گفت:

-چرا اینجوری نگام میکنی؟

پرستار چیزی نگفت..اما من با لبخند گفتم:

-چقدر بابا شدن بهت میاد..

واقعا هم بهش میومد..با لبخند خیره شده بودیم تو صورته هم که با گریه بچه به خودمون اومدیم..پرستار با خنده گفت:

-اینقدر محو همدیگه شدین که بچتونو فراموش کردین..

من خجالت کشیدم ولی آرسام بلند خندید..وقتی بچه رو شیر دادم اون موقع بود واقعا مادر شدنو حس کردم..واقعا حس کردم که الان دیگه یه مادرم..

روزی که ارتام بهم گفت مامان از خوشحالی زیاد شروع کردم به گریه کردن زنگ زدم به آرسام و فقط گریه میکردم چقدر اون روز آرسام ترسید فکر میکرد ارتام طوریش شده اما وقتی گفت الان میام خونه فهمیدم الکی ترسوندمش..

با خوشحالی و گریه گفتم آرسام ارتام بهم گفت مامان..آرسام وقتی فهمید برا چی گریه میکنم کلی سر به سرم گذاشت..!«

از فکرة اون روزا اومدم بیرون..نگاهی به ساعت انداختم دیدم ۴صبحه..یعنی این همه وقت داشتم فکر میکردم..وای صبح خواب میمونم..سریع خوابیدم..

\*\*\*

امروز روزه خیلی بزرگیه برا همه ما..صبح زود بیدار شدم رفتم دوش گرفتم لباسا خودمو ارتام رو برداشتم و آرسام رسوندمون خونه مامان سارا اینا..

وقتی رسیدم خونه دیدم شیدا هنوز خوابه..ارتام رو سپردم دسته مامان سارا و رفتم تو اتاق شیدا..یاده روزی افتادم که برا عروسیم چه جویری بیدارم کرده بود..

محکم پتو رو از روش کشیدم و بلند گفتم:

-شیدا خجالت نمیکشی هنوز خوابی؟..پاشو الان آرمان میاد..بلند شو..

اما شیدا پتو رو دوباره کشید روش و خوابید..با حرص گفتم:

-بلند میشی یا برم اب بیارم..

با غرغر سرشو بلند و گفت:

-چی میگی پروا بزار بخوابم..

دوباره خوابید..تا اومدم جوابشو بدم ارتام بدو بدو اومد تو اتاق و گفت:

-مامان مامان عمو المان اومده..گفت پیام خاله بیدال تونم..

با خنده بغلش کردم و گفتم:

-پسرم خاله بیدار نمیشه..بیا بریم به عموت بگیریم بره خونشون شیدا نمیخواد بلند شه..

تا اینو گفتم شیدا سریع سیخ نشست و خوابالو گفت:

-چی میگی؟..کجا بره؟..وایسا الان آماده میشم میریم..

خندیدم و با آرتام رفتیم بیرون..شیدا هم رفت حموم..وقتی رسیدیم تو سالن آرمان بلند شد و گفت:

-سلام پروا خوبی؟..پس شیدا کو؟

-سلام مرسی تو خوبی؟..رفت حموم الان میاد..

سرشو تکون داد و دوباره نشست رو مبل..خیلی با ارمان صمیمی شده بودیم..دامادم بود دیگه..مثله شروین دوش

داشتیم..داشتیم با ارمان درباره مراسم حرف میزدیم که شیدا آماده اومد بیرون..

آرمان فرستادش صبحانه بخوره..اومد از ایشپزخونه بیرون و گفت:

-بریم..من آماده ام..

مامان سارا از زیر قران هممون رو رد کرد ماهم نشستیم تو ماشین آرمان و راه افتادیم..به آرمان گفتم:

-آرمان شرمنده..اگه برات سخت نیست اول ارتام رو بزاریم پیشه مامانم..

ارمان از ایننه نگام کرد و گفت:

-این چه حرفیه..چشم..

شیدا جلو نشسته بود..برگشت عقب و گفت:

— چرا پیشه مامانم نداشتیش؟

— مامان سارا کار داشت ارتام مزاحمش میشد..میزارمش پیشه مامانم..

— تو که میدونی مامانم از خدایه ارتام پیشش باشه..

— میدونم عزیزم..اما امروز کار داره..

سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت..وقتی رسیدیم لباسا ارتام رو برداشتم رفتم تو خونه..به ارتام گفتم:

— مامان بزرگو اذیت نکنی پسر..من زودميام..باباتم میاد همینجا باشه..

سرشو تکون داد و گفت:

— چشم مامان..

— چشمت بی بالا گلپسرم..

ارتامو دادم به مامان و رفتم دوباره سوار ماشین شدم..آرمان جلو آرایشگاه وایستاد..من ازش خدافظی کردم و لباس خودمو و شیدا رو برداشتم و رفتم تو آرایشگاه تا شیدا بیاد..

با نازی خانوم احوال پرسى کردم و رفتم تا لباسمو درارم..وقتی برگشتم شیدا اومده بود داخل داشت میومد سمت همون اتاقی که من ازش بیرون اومده بودم..

وقتی رسید بهم با شیطنت مثله روز عروسیم که شیدا بهم خندیده بود گفتم:

— اوه اوه شیدا آرمان چیکار کرده که قرمز کردی؟

بعد بلند زدم زیر خنده..داشتم میخندیدم که با پس گردنی شیدا ساکت شدم و با عصبانیت گفتم:

— مرگ..مگه مرض داری؟

شیدا هم با اخم پشت چشمی نازک کرد و با پررویی گفت:

— بوسم کرد..میخواستی بمونی بینی مستفیض بشی..

با چشما گرد شده به این همه پرویی نگاه میکردم که شیدا خندید و سریع رفت تو اتاق..رفتم پیش نازی خانوم و گفتم:

— نازی جون کی منو آماده میکنه؟

— عزیزم تورو میسپارم به یکی از بهترین شاگردام..مطمئن باش کارش حرف نداره..

— خیالم راحت باشه؟

نازی جون دستی رو شوئم زد و گفت:

-من مشتری هامو به کسی که مطمئن نباشم نمیسپارم..خیالت راحت باشه..

با لبخند تشکر کردم و نشستم رو صندلی..شیدا با لباسش از اتاق اومد بیرون و با نازی جون رفتن تو همون اتاقی که یه روزی من رفته بودم..

همون موقع در ارایشگاه باز شد و آرام اومد داخل..از رو صندلی بلند شدم و رفتم پیشش:

-سلام عزیزم..چرا اینقدر دیر اومدی..

-از دسته این داداشت..دوساعته جلو ارایشگاه منو نگه داشته..

با تعجب گفتم:

-برا چی؟

-هی میگه بگو اینجوری درست کنه..بگو از سایه ت این رنگو استفاده کنه..بگو رژت این رنگی باشه..

آرام با کلافگی پوفی کشید..ولی من بلند زدم زیر خنده..خندم که تموم شد گفتم:

-داداشه توهم دیشب منو دیوونه کرد با این حرفا.. این به اون در..

آرام با حرص گفت:

-مارو میخوان ارایش کنن نمیفهمم چه ربطی به اونا داره..

دستشو کشیدم و گفتم:

-حالا حرص نخور..بیا برو لباستو دربیار بیا تا آماده شیم..

سرشو تکون دادم و رفت تا لباسشو عوض کنه..منم رفتم دوباره رو صندلی نشستم..

وقتی شاگرد نازی جون اومد رو صورتم کار کنه بهش گفتم:

-عزیزم..نمیخوام زیاد غلیظ باشه ارایشم ممنون..موهامم میخوام بالا سرم شنیون کنی..

با لبخند سرشو تکون داد و چشمی گفت..۲ساعتی زیر دسته ارایشگر بودم تا اینکه گفت:

-ماشلا چقدر ناز شدی..پاشو لباستو بپوش ببینم..

بلند شدم رفتم لباسمو اوردم با کمکه ارایشگر پوشیدم و رفتم جلو آینه..وای خیلی خوشگل شده بودم..فکرشم نمیکردم

کارش اینقدر خوب باشه..پشت پلکامو یه سایه طلایی براق زده بود دنبالشو مشکی کرده بود..

دور چشمام و داخلشون رو مداد مشکی چرمی کشیده بود با کلی ریمل چشمام فوق العاده شده بودن..رژگونه مسی طلایی با رژلب مسی..موهامم جمع کرده بود بالا سرم..جلوشونو کالا بالا زده بود بعد یکم پوف داده بود..پشته موهامم حلقه حلقه کرده بود..درکل قشنگ شده بودم..

لباسمم طلایی بود که تا مچ پام بود..دکلته بود..از بالا تا پایین تنگ..انداممو قشنگ نشون میداد..دو ساعتی علاف شدم..تو این مدت ارایشگر ارامو آماده کرد..

لباسشو که یه دکلته فیروزه ای بود پوشید به رنگه ابی چشماش خیلی میومد..سایش فیروزه ای بود رژ گونه و رژلبش صورتی مات بود..خیلی خوشگل شده بود..بالاخره شیدا آماده شده اومد بیرون..

وای چقدر خوشگل شده بود..با چشما اشکی رفتم طرفش..آرام هم پشت سرم اومد..دستشو گرفتم و گفتم:

-خواهری چقدر خوشگل شدی..چشا آرمان درمیاد امشب..خدا به دادت برسه..

با بغض مشتیی به بازوم زد و گفت:

-توهم خیلی ناز شدی پروا..میتروسم امشب بچه دومتونم درست بشه..

۳تایی همزمان با بغض زدیم زیر خنده..آرام هم کلی از شیدا تعریف کرد..شیدا رفت زنگ زد به آرمان تا بیاد برن اتیله..منم زنگ زدم به آرسام گفتم بیاد دنبالم..به آرام گفتم توهم با ما بیا که گفت:

-شروین گفته زنگ بزنی خودم بیام دنبالت..

منم دیگه اسرار نکردم..اونم زنگ زد تا شروین بیاد..یکم منتظر شدیم که یکی گفت:

-اقا داماد اومد..

شیدا با استرس دستمو گرفت و گفت:

-وای پروا از استرس دارم میمیرم..خوب شدم؟

-عزیزم عالی شدی..استرس برا چی برو جلو الان میاد..

شیدا رو هل دادم وسط ارایشگاه..اونم همونجا ایستاد و دستاشو بهم میمالید..آرمان با دسته گلی از رز سرخ وارد شد..آرمانم خیلی قشنگ شده بود..کت شلواره مشکی با پیراهنه سفید و کراواته زرشکی..موهامم خوشگل درست کرده بود..

وقتی شیدا رو دید برق عشق نشست تو چشماش..خیلی براشون خوشحال بودم..خیلی سخت بهم رسیدن..تو دلم از خدا خواستم خوشبخت شن..

فیلمبردار داشت ازشون فیلم میگرفت..در کماله تعجب و حیرت آرمان خم شد اروم و کوتاه لباشو رو بوسید..چشما منو ارام در اومده بودن..شیدا هم با خجالت سرشو انداخت پایین..

منو آرام به خودمون اومدیم شروع کردیم به دست زدن و هوو کشیدن..ارمان نگاهه خجالت زده ای به ما انداخت لبخند زد و سری به نشونه سلام تکون داد ماهم همونجوری جوابشو دادیم..

بچمون خجالتی هم هست اینکارو کرد اگه نبود معلوم نبود میخواست این وسط چیکار کنه..

یاده روزه عروسی آرام و شروین افتادم..وقتی شروین اومد داخل آرامو دید..عقب گرد کرد بره بیرون تو همون حالت گفت:«خانوما چرا حواستون نیست این چه اشتباهی بود کردین..الان شوهرش غیرتی میشه منو میگیره زیر مشتم و لگد من میرم بیرون زنه خودمو صدا بزنین»..

وای یادش بخیر همه پوکیده بودن از خنده..آرام هواسش نبود تو ارایشگاهه با جیغ جوابشو داد:«شروین بیشعور منو نمیشناسی دیگه؟؟..باشه برو بگو یکی دیگه بیاد»..شروین هم صورتشو متعجب کرد و برگشت گفت:«آرام تویی..تو که اینقدر خوشگل نبودی»..

وای آرام چقدر اون روز حرص خورد از دستش..اما بعدش اومد جلو با محبت پیشونیشو بوسید و گفت:«من تورو از هزار کیلومتری هم میشناسم..داشتم شوخی میکردم باهات عزیزدل»..

آرام وقتی این حرفو شنید خیالش راحت شد دیگه چیزی نگفت..با تکون دسته کسی از فکره اومدم بیرون..برگشتم سمته آرام که طلبکار دستشو زده بود به کمرشو نگام میکرد..لبخندی زدم و گفتم:

-بیخشید هواسم نبود چیزی گفتم؟

چشماشو دراورد و گفت:

-حواست کجاس..آرسام و شروین اومدن بیا بریم..

سرمو تکون دادم و مانتو و شالمو پوشیدم رفتیم بیرون..آرسام دسته آرتامو گرفته بود و داشت با شروین حرف میزد..آرتام وقتی منو دید دستشو از دسته آرسام کشید بیرون و با جیغ دوید طرفم..

وقتی رسید بهم خم شدم بغلش کردم..وای پسرم چه خوشگل شده بود..

یه پیراهنه سورمه ای پوشیده بود با کت چرم اسپرت سورمه ای..یه شلوار جین لوله ای هم پوشیده بود و نیم پوتا اسپرت و سورمه ایشم کشیده بود رو شلوارش..

به تقلید از باباش عینک افتابی هم زده بود..محکم بوسش کردم و گفتم:

-الهی دورت بگردم مامان..چقدر خوشگل شدی

اونم محکم لبامو بوسید و گفت:

-مامان جونم تو که خیلی خوشگل شدی..

-الهی قربونه حرف زدنت بشم..

ارامم آرتامو بوسید و رفتیم پیشه مردا..سلام کردیم که با لبخند جوابمونو دادن..نشستیم تو ماشین آرتامو خواستم بزارم عقب که محکم گردنمو گرفت و گفت:

-موخوام پیست باسم مامانی..

لبخندی زدم و قبول کردم..آرسام راه افتاد..زیاد نرفته بودیم که آرسام دستمو گرفت و گفت:

-مثله همیشه خوشگل شدی نفسم..

با ذوق تشکر کردم و نگاهی به لباساش انداختم..خودشم خیلی قشنگ شده بود..کت شلوار سورمه ای فیت تنش..با پیراهنه طلایی همرنگه لباسه من و کراوات سورمه ای باریک..

کفشها ورنی سورمه ای هم پوشیده بود..موهاشم که مثله همیشه داده بود بالا..نگامو انداختم به جلو که آرسام با لبخند گفت:

-اتلیه وقت گرفتم تا چندتا عکسه خانوادگی بگیریم..

از خوشحالی چشمم برقی زد و گفتم:

-وای آرسام مرسی..عالیه..

سرشو تکون داد و گفت:

-وظیفمه..

رفتیم اتلیه کلی عکسه ۳تایی تو ژستها مختلف گرفتیم..چندتا هم دوتایی گرفتیم..یه چندتا هم از آرتام تکی گفتیم بگیره تا بزرگ کنیم بزنیم تو اتاقش..تشکر کردیم و قرار شد دو روز دیگه بیاییم برا انتخابه عکسامون..

اومدیم بیرون راه افتادیم سمته خونه عمومحمد اینا..مراسمه عقد اونجا بود اما جشن خونه آرمان اینا بود..مامان سارا گفته بود باید عقده دخترم خونه خودمون باشه..

وقتی رسیدیم هنوز شیدا و آرمان نیومده بودن..با همه احوال پرسى کردیم و رفتیم نشستیم پیشه مامان جون اینا و مامانم..کناره هم نشسته بودن..باهم حرف میزدن..باباجون و بابام هم باهم سرگرم بودن..وقتی رسیدیم بهشون..هر ۴ نفرشونو بوسیدیم و نشستیم پیششون..

آرتام نشست رو میز و یک ریز حرف میزد ماهم به شیرین کاریاش گوش میدادیم..واقعا داشتنه پسری مثله آرتام یه نعمته بزرگه..هیچ موقع نمیزاره ادم حوصلش سر بره..



یکم که نشستیم صدا دست و جیغ بلند شد..و این نشون میداد عروس داماد اومدن..هممون رفتیم تو حیات..شیدا و آرمان دست تو دسته هم میونه دود اسپند داشتن با مامان سارا و عمو حمید رو بوسی میکردن..

وقتی اونا اومدن عقب مامان و بابا آرمان رفتن جلو اونا هم دوتاشونو بوسیدن اومدن عقب..با آرسام و آرتام رفتیم پیششون..شیدا رو بوسیدم و گفتم:

-خواهری امیدوارم خوشبخت بشی..این تنها ارزومه..

با چشماشکی ازم تشکر کرد..آرسام آرمانو بوسید و بهش تبریک گفت..بعد اومد کناره شیدا پیشونیشو بوسید و گفت:

-اندازه ارام دوست دارم خودت میدونی..امیدوارم خوشبخت بشی خواهرم..هرموقع کاری داشتی مثله این همه سال میتونی رو من حساب کنی..

شیدا خودشو انداخت تو بغله آرسام و گفت:

-داداشی خیلی دوست دارم..هیچ موقع محبتاتو فراموش نمیکنم..امیدوارم بتونم جبران کنم..

-وظیفم بوده عزیزم..خواهرمی هرکار کردم وظیفم بوده دیگه نشنوم این حرفو بزنی..

-مرسی داداشی ممنون..

منم با آرمان دست دادم و صورتشو بوسیدم و تبریک گفتم..شیدا داشت آرتامو میبوسید که آرسام رو به آرمان گفت:

-بفهمم اذیتش کردی خونت حلاله..

آرمان لبخنده مردونه ای زد و گفت:

-مگه دلم میاد اذیتش کنم..از جونمم بیشتر دوشش دارم..

آرسام با رضایت سری تکون داد و رفتیم عقب..شروین و آرام رفتن جلو بهشون تبریک گفتن و بوسشون کردن..اما ارام فقط به آرمان دست داد..شیدا هم یکم تو بغل شروین خودشو لوس کرد..بالاخره بعد از تبریکا اومدن داخل تو جایگاهشون نشستن..

عاقده که اومد منو ارام و دختر عمو آرمان رفتیم رو سرشون قند بساییم..پریا دختر عمو ارمان با آرام پارچه رو گرفتن رو سرشون منم منتظر بودم عاقده شروع کنه تا قند بسایم..ارتام اومد کنارم خودشو چسبوند به پام و گفت:

-مامان میسه من قندالو بمالم بهم؟..

با لبخند گفتم:

-چرا نشه گلپسرم؟..

قندارو دادم دستش و بغلش کردم..وقتی عاقد شروع کرد آرتام با دستا کوچولوش شروع کرد به قند سابیدن..آرام اروم کناره گوش منو پریا گفت:

-خودمون هیچی نمیگیم..به ارتام یاد بده بگه عروس رفته گل و گلاب بیاره..

منو پریا با لبخند قبول کردیم..عاقد شروع کرد:

-سرکار خانوم شیدا اریا نژاد ایا بنده و کیلم شمارو به عقد دائمه جنابه آقای آرمان سبحانی با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید یک دست ایینه و شمعدان..تعداد ۲هزار سکنه تمام بهاره ازاده و یک سفر حج در اوردم..ایا و کیلم؟؟..

سریع کناره گوشه ارتام گفتم:

-مامانی بلند بگو..عروس رفته گل بچینه..

آرتام بلند با صدا بچگونش گفت:

-علوس لفته گل بشینه..

کله خونه به مدت چندثانیه سکوت برقرار شد..اولین نفر شیدا به خودش اومد با لبخند برگشت عقب و گفت:

-الهی خاله فدات بشه وروجکم..

همه شروع کردن به قریون صدقه رفته آرتام..آرسام بلند با ذوق گفت:

-حالا بینم میتونین پسرمو چشم بزنین..

همه زدن زیر خنده..مامان سارا گفت:

-عقد که تموم شه براش اسپند دود میکنم..

آرسام تشکر کرد و عاقد گفت:

-ماشالا ماشالا خدا براتون نگهش داره..

با لبخند تشکر کردم اونم ادامه داد:

-برای بار دوم سرکار خانوم...

دوباره به آرتام گفتم:

پسر دوباره بلند بگو..عروس رفته گلاب بیاره..

همه چشم دوخته بودن به آرتام..اونم با جدیت همینجور که قند میسایید بلند گفت:

-علوس لفته گلاب بیاله..

عاقده با لبخند سری تکون داد و گفت:

-برای بار سوم...

دوباره یادش دادم بگه عروس زیر لفظی میخواد..اونم خسته شد و بلند گفت:

-پلوا خاله سیدا که اینجا نسسته چلا باید اینقدر دلوخ بگم؟..خدا میبلم جهنم..

هممون زدیم زیر خنده..بوسش کردم و گفتم:

-عزیزم این یه رسمه..بزرگ که شدی میفهمی..حالا بگو..سرشو تکون داد و بلند گفت:

-علوس زیل لفظی موخواد..

مامان آرمان با چشماشکی اومد یه جعبه داد دسته شیدا و رفت..عاقده برا بار چهارم خونده بالاخره شیدا با صدا لرزونی گفت:

-با اجازه بزرگترا بله..

همه دست زدن و بعضی ها هم سوت میزدن..از آرمان هم پرسید اونم خیلی محکم و قاطع بله رو گفت و عاقده بعد از گفته خوشبخت بشین بلند شد رفت..

همه شروع کردن به تبریک گفتن..منم رفتم آرتامو دادم به آرسام تا پیام کناره شیدا..سینی که جام غسل داخلش بود رو برداشتم و گرفتم جلوشون..آرمان یه تراول ۱۰۰ تومنی گذاشت تو سینی و جام غسل برداشت..

اروم جوری که فقط ارمام و شیدا بشنون گفتم:

-روزه عروسیم هرچی پول از شوهرم گرفتی الان از تو حلقه شوهرت میکشمشون بیرون..

دوتایی خندیدن و شروع کردن به غسل گذاشتن دهن همدیگه..وقتی کارشون تموم شد حلقه ها رو دسته هم کردن و من شروع کردم به اعلام هدیه ها..

اول مامان سارا و عمومحید امدن جلو و یه پاکت دادن دستم..بازش کردم و بلند گفتم:

-از طرفه مامان و بابا عروس یه ویلا تو شمال به نامه دوتاشون..

حالا یکی نبود مامان سارا رو اروم کنه..شیدا رو گرفته بود بغلش و گریه میکرد..عمومحید به زور ارومش کرد و گفت باید بریم خونه ارمان اینا زود باش..مامان سارا ارمانم بوسید و رفت عقب..

عمومحید شیدا رو بوسید ارمانم بوسید و تبریک گفت و رفت عقب..

مامان بابا ارمان اومدن جلو..مامانش منو بوسید و یه پاکت داد دستم..حالا من نفهمیدم این وسط من چیکاره بودم که بوسم کرد..نمیدونم والا..

پاکتو باز کردم چندتا برگه از دفترخونه اسناد رسمی بود..با تعجب یکم اولشو خوندم که چشمام در اومد..با تعجب نگاهی به همه انداختم و بلند گفتم:  
-خدا بده شانس..

همه بلند زدن زیر خنده..از چشماشون معلوم بود کنجکاو شدن بینن چی تو برگه ها نوشته..

اول از خانوم و آقای سبحانی بابت کادوشون تشکر کردم..واقعا هم جایه تشکر داشت..هیشکی همچین کاری نمیکنه.. با صدای بلند و با ذوق گفتم:

-خانوم و آقای سبحانی کارخونشونو به صورته رسمی دادن به ارمان و شیدا..اینجوری تو این برگه ها نوشته دیگه خودشون هیچ مسئولیتی در قباله کارخونه ندارن..خلاصه نصفش به نامه شیداس نصفش به نامه ارمان..

همه بلند شروع کردن به دست و هورا کشیدن..ای خدا اینا دیگه چقدر سرخوشن..شیدا ازشون تشکر کرد..اوناهم بوش کردن و گفتن وظیفمونه..

ارمان باباشو محکم گرفت بغلش و با بغض تشکر کرد..از مامانشم تشکر کرد..اونارفتن عقب نفره بعد مامان و بابا من بودن..

بابام اینا باید یه جوری هدیه ای که مامان سارا اینا به من دادنو جبران میکردن..وقتی پاکت و باز کردم از دیدنه چیزی داخلش بود خیالم راحت شد که کمتر از هدیه عموحمید اینا به من نیست..بلند گفتم:

-یه واحد ۲۰۰متری طبقه دوم یه ساختمانه مسکونی تو خیابونه..

خداییش یه خونه ۲۰۰متری تو این خیابون واقعا ارزشه بالایی داشت..شیدا و ارمان از مامان و بابام تشکر کردن..

شیدا همش میگفت لازم نبود اینقدر خودتونو تو زحمت بندازین..اما بابام گفت وظیفمون بوده و تو هم مثله پروایی برامون و پیشونی شیدا رو بوسید..

شروین و آرام اومدن جلو..دوتا جعبه دادن دستم..با کنجکاوای بازشون کردم لبخند نشست رو لبام و گفتم:

-یه سرویس برلیان برا عروس..یه زنجیر و دستبند هم برا داماد..

شروین هیچی به جز طلا بلد نیست بخره..همیشه هدیه هاش جواهرات هستن..ازشون تشکر کردن و رفتن عقب..دیگه بیشتر کادوها سکه بود که اومدن دادن و بچه ها هم تشکر کردن..

دیگه کسی نمونده بود..با دستم به آرسام گفتم بیا جلو..بعد بلند گفتم:

-خوب راستش ما هرچی فکر کردیم نمیدونستیم چی بگیریم براتون..بالاخره آرسام این پیشنهادو داد امیدوارم خوشتون بیاد..بلیط رفت و برگشته به ایتالیا برای دوهفته..واسه ماه عسلتون..بیخشید اگه خوشتون نیومد..

آرسام رسید بهمون..دوتا پاکت بلیط رو داد دسته آرتام..شیدا جلو دهنشو گرفته بود با چشما اشکی نگام میکرد..خودشو انداخت تو بغلم با بغض گفت:

-پروا من چی بگم به تو..مثله همیشه به فکره من بودی..پروا من چه جوری میتونم کارا تو و ارسام رو جبران کنم..

-شیدا عزیزم..این چه حرفیه میزنی..ما هرکار کردیم وظیفمون بوده برا خواهرمون کردیم..پس نیاز به جبران نیست..همین که تو خوشبخت باشی دنیایی می ارزه برامون خواهری..

-پروا خیلی دوست دارم خیلی..

شیدا ارزوش بود بره ایتالیا..همیشه میگفت حتی شده امروز دلم میخواد برم و اونجا رو ببینم..وقتی آرسام پیشنهاد داد بلیط برا ماه عسلشون بگیریم سریع ایتالیا اومد تو ذهنم و قبول کردم..

شیدا آرتام محکم بوس کرد..گونه آرسام بوس کرد که آرسام گفت:

-ای بابا الان باید برم صورتمو بشورم..

بعد روشو کرد طرفه من و گفت:

-صورتم رژی شد؟

اومدم جواب بدم که شیدا با خنده گفت:

-ترس داداش هیچی نشده خیالت راحت..

آرسام برا تایید حرفه شیدا نگاشو دوخت به من که منم سرمو تکون دادم..خیالش راحت شد رفت کناره آرمان..آرمانم ازمون تشکر کرد و با آرسام مردونه روبوسی کرد..آرتامم بوسید و لپشو کشید..

وقتی رسیدم بهش دستمو گذاشتم تو دستش و رو پنجه پا بلند شدم گوشو بوسیدم ولی عقب نکشیدم کناره گوشش اروم گفتم:

-شاید فهمیده باشی شیدا چقدر برا من مهمه ارمان..اگه یه روز بفهمم کوچیکترین ناراحتی براش پیش اومده مطمئن باش ساده ازش نمیگذرم..تو جایه داداشمی درست اما اگه خواهرمو ناراحت یا اذیت کنی خواهر برادری رو میزارم کنار..چشمام همه جا مراقبت هست آرمان..پس حواستو جمع کن داداشی عزیزم..

همه اینهارو به حالت تهدید گفتم..با یه لبخنده معمولی کشیدم عقب و بلند گفتم:

-خوب داداشی امیدوارم خوشبخت شین..مواظبه خواهرم باش..

آرمان تو شوک حرفام بود.. فقط سری تکون داد.. منو آرسام رفتیم بشینیم.. آرسام ظاهرا حرفامو شنیده بود چون داشت با لبخند و افتخار نگام میکرد.. لبخندی بهش زدم و لباسا آرتامو که رو میز نشسته بود رو مرتب کردم..

یکم بعد همه بلند شدیم بریم خونه آرمان اینا.. سوار ماشینمون شدیم و راه افتادیم.. آرسام و شروین خیلی اذیت میکردن.. با سرعت میرفتن جلو ماشین عروس ترمز میکردن.. خلاصه خیلی داشتن بد میرفتن.. فقط نگرانه آرتام بودم چون خودم عاشقه اینکارام.. با جیغ گفتم:

-آرسام بچه تو ماشینه حداقل وایسا بدمش به مامانم..

آرتام از ترسه سرعت ماشین چسبیده بود به من و پیراهنمو محکم گرفته بود تو مشتت.. آرسام نگاش که به رنگه زرد شده آرتام افتاد چشماش در اومدن و با تعجب گفت:

-چرا زودتر نمیگی.. اصلا حواسم نبود..

چشمامو بستم تا عصبانیتم بخوابه.. دیگه جوابشو ندادم.. آرتامو محکم گرفتم تو بغلم و دستمو کشیدم تو موهاش تا یکم اروم شد.. رنگه صورتش برگشت..

گونشو بوسیدمو نگامو دوختم به جلو.. وقتی رسیدیم آرتام خواب رفته بود.. اشک تو چشمام جمع شد.. بچم از ترس خوابش برد..

با همون چشما اشکی نگاهه سرزنش باری به آرسام انداختم و راه افتادم پیش بقیه.. سریع اومد پیشم دستشو حلقه کرد دور شونه هام و با پشیمونی گفت:

-پروا معذرت میخوام ببخشید اصلا حواسم نبود..

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم.. دوباره گفت:

-پروا قهر نباش دیگه.. گفتم که ببخشید..

با بغض گفتم:

-آرسام بین بچه از ترس خوابش برد..

آرسام با ناراحتی چشماشو دوخت به آرتام و بعد با شرمندگی گفت:

-به خدا اصلا حواسم به آرتام نبود چرا زودتر نگفتی؟

-چون فکر نمیکردم اینقدر بی فکر باشی..

-گفتم که ببخشید.. خودم الان ناراحتیم که اینجوری شده..

سرمو تکون دادم و باشه ای گفتم..سرمو بوسید و همینجور که دستش دوره شونه م بود راه افتادیم سمت میز صندلی ها بشینیم..نشستیم پیش مامانم آرتامو دادم بغلش..مانتو و شالمو دراوردم و نشستم..خواستم آرتامو بگیرم که مامانم گفت:

-بزار باشه پیشه خودم..

-خسته میشی..

-خسته شدم میدمش بهت..

-باشه..

شروین و آرام وسط داشتن میرقصیدن..شروین که چشمش به ما افتاد اومد سمتمون..دست دوتامونو گرفت و با خنده گفت:

-با چه جراتی نشستین؟!..عروسی خواهرتونه شیدا ببینه نشستین زنتون نمیزاره..

با لبخند دوتایی رفتیم وسط..یه اهنگه شاد و قشنگی پخش میشد..شروین چشمکی به من زد و به آرسام گفت:

-من میخوام با خواهرم برقصم..توهم برو با خواهرت برقص..

منو شروین پایه رقصه هم بودیم..خداییش هم خیلی قشنگ میرقصیدیم..رفتیم وسط دوتایی شروع کردیم..اینقدر هماهنگ باهم میرقصیدیم که همه رفتن عقب و مادوتا فقط وسط بودیم..

شروین بعضی جاها هم مسخره بازی درمیاورد منو میخندوند..فیلمبردار هم فقط از ما داشت فیلم میگرفت..میخندیدم و میرقصیدیم..

وقتی اهنگ تموم شد شروین منو رو دستش خم کرد و گونمو بوسید..همه شروع کردن به دست زدن..

رفتیم پیشه آرسام و آرام که با لبخند نگامون میکردن..نفس نفس زنون کناره آرسام و ایستادم دستمو حلقه کردم دور بازوش تکیه دادم بهش..شروین هم از خستگی ولو شد رو صندلی..نگاهی بهم انداختیم دوتایی و زدیم زیر خنده..آرام و آرسام با تعجب نگامون میکردن..آرام گفت:

-چرا میخندین؟

با خنده گفتم:

-هیچی..پسرعموم سامان زیاد بلند نیست برقصه..پسره خول وسط رقص شروع کرد یهو از رو سامان رقصیدن..حالا همه زوم بودن رو ما..

فیلمم که داشتن میگرفتن..کم کم داشت یادم میرفت چه جوری برقصم که سریع دست از مسخره بازی برداشت و درست رقصید..پوکیده بودم از خنده..منتظر بودم هرچه زوتر تموم شه رقصمون پیام بخندم..

آرسام و ارامم یکم خندیدن و هممون ساکت شدیم..دوسه دقیقه داشتیم به رقصه بچه هایی وسط بودن نگاه میکردیم که یهو دوباره یادم اومد سامان چه جوری میرقصه پقی زدم زیر خنده..آناشون با تعجب برگشتن سمتم و گفتن:

-چیشد؟

-جلو دهنمو گرفتم و گفتم:

-خداخفت کنه شروین حالا همش یاده روزی میوفتم که سامان میرقصید و خندم میگیره..

شروین بلند خندید و گفت:

-بایدم بخندی..اخه اینم پسرعمو تو داری..چه ادعایی میکرد که من رقصم عالیه..وقتی رفت وسط همه دلشونو گرفته بودن و میخندیدن..فقط شلنگ تخته مینداخت..

دوباره یکم خندیدیم و ساکت شدیم..همشون دعوت بودن پس چرا نمیدیدمشون..چنددقیقه ای گذشت که یکی از پشت زد تو سرم..با عصبانیت برگشتم بینم کی بود که دیدم همه بچه ها عمو و عمم و خاله و داییم باهم کناره هم و ایستادن..تا چشمم به سامان افتاد پقی زدم زیر خنده..

با صدا خنده من آرسام و شروین و ارام برگشتن سمتم..وقتی بچه ها رو دیدن به زور جلو خودشونو گرفتن و احوال پرسای کردن..منم به بدبختی خندمو خوردم و باهاشون سلام گرمی کردم و خوش امد گفتم..

همونجا هممون کناره هم و ایستادیم و حرف میزدیم..خوب تو این چندسال یه اتفاقاتی افتاده بود..

سامان و نیایش باهم ازدواج کردن..نیایش حالا حامله بود..ساسان و بیتا هم باهم نامزد بودن..هنوز ازدواج نکردن..امیرعلی هم با یه دختره تو دانشگاهشون آشنا شد مینا و ازدواج کرد..امیرحسین و ساجده هم نامزد بودن و بعد از درس ساجده ازدواج میکنن...

اینا از تغییراته خانواده بابام..محمد و نفسم باهم ازدواج کردن و یه دختره خوشگل که کپی محمد بود داشتن اسمشو پرنیان گذاشتن..پدرام و ستاره هم که نامزد بودن حالا ازدواج کرده بودن و یه پسر داشتن اسمشو کاوه گذاشتن یکی هم تو راه داشتن..سپهر هم عاشق دختره دوست مامانش شد و رفتن خواستگاری الان نامزد بودن..

بقیه هنوز مجرد بودن..اینم تغییراتی که پیش اومده بود..با آرسام رفتیم پیشه مامانم و کنارشون نشستیم ارتامو گرفتم تو بغلم..

یکم که گذشت دی جی از عروس داماد خواست بیان وسط برقصن..همه پیستو خالی کردن تا اونا دوتایی تنها باشن..یه اهنگه اروم و قشنگ پخش شد..

شیدا و ارمان شروع کردن خیلی قشنگ باهم رقصیدن..سرمو گذاشتم رو شونه آرسام و بهشون نگاه کردم..همه چراغا خاموش بودن..آرسام دستشو انداخت دوره کمرم و محکم فشارم داد به خودش..



وقتی رقصشون تموم شد رفتن نشستن..شیدا دستشو آورد بالا و علامت دادن برم پیشش..آرتامو سپردم دسته آرسام و بلند شدم رفتم پیشش..خم شدم سمتش و گفتم:

-جونم؟..کاری داری؟

-پروا با کارد کیک میرقصی؟

چشمکی زدم و گفتم:

-نیکی و پرسش؟

با لبخند مامان سارا رو صدا زد و بهش گفت:

-مامان پروا میرقصه..کاردو بده بهش..

مامان سارا کاردی رو که خودم خیلی قشنگ تزئین کرده بودم رو داد بهم صورتمم بوسید و رفت عقب..کاردو اوردم بالا و برا آرسام تکون دادم..

یعنی شیدا صدام کرد با کارد برقصم..اونم با لبخند سرشو تکون داد برام..

هنوز مثله دختر بچه ها دبیرستانی برا این چیزها ذوق میکنم..انگار نه انگار که دیگه یه زنه ۲۵ساله ام..اهنگه شادی گذاشتن منم شروع کردم به رقصیدن..

اینقدر رفتم جلو و از آرمان پول گرفتم ولی کاردو بهش ندادم که کفری شده بود..خنده همه در اومده بود..رفتم جلوش یه تراول گرفت سمتم..خواستم از دستش بگیرم که نامرد تا اونو گرفتم با اون یکی دستش کاردو کشید از دستم..جیغم درهوا..

حمله کردم طرفش و گفتم:

-خودم الان میخواستم با احترام بدمش بهت..همه جا باید نشون بدی که وحشی هستی..

اونم فقط میخندید..وقتی خواستم عقب گرد کنم از جلوشون رد شم یه چشمک زد که دوباره حرصمو دراورد..چشمک زد یعنی کم آوردی..

خواستم برم طرفش یه چیزی بزنم تو سرش که با نگاه ملتمس شیدا منصرف شدم..پسره خر..یکم کف دستم خونی شده بود چون کاردو محکم گرفته بودم اون کشیدش..

همینجور داشتم کف دستمو نگاه میکردم و میرفتم پیشه آرسام اینا..وقتی رسیدم بهشون داشتن میخندیدن..خودمم خندم گرفته بود شدید..

اصلا یه ذره هم اهمیت ندادیم که تو عروسی هستیم..من نباید اونجوری جیغ میزدم آرمانم نباید اونجوری اذیتم میکرد..حالا من هیچی اون که داماده باید سنگین باشه نه اینکه اونجوری کاردو از دستم بکشه بعدم خیلی پررو پررو چشمک بزنه بهم..

حالا روزها دیگه حالیش میکنم..تلافیشو سرش درمیارم..نشستم کناره آرسام و پولهارو شمردم..وقتی دیدم چقدره واقعا بهش حق دادم اونجوری وحشی بشه کاردو بکشه از دستم..

دومیلیون ازش گرفته بودم..اصلا حواسم نبود..حالا بعد میرم بهش پس میدم..با چشما گرد شده به آرسام گفتم:

-وای آرسام بیچاره حق داشت اونجوری رم کنه..دومیلیون ازش گرفتم..

همه اونایی سر میز بودن زدیم زیر خنده..وقتی خنده هامون تموم شد گفتم:

-یادم بنداز بهش پس بدم..

سرشو تکون داد و باشه ای گفت..آرتام ازم خواست باهش برقصم..با ذوق بلند شدیم همون جلو میز شروع کردیم به رقصیدن..مرده بودیم از خنده..

خوب ارتام قدش کوتاه بود نمیتونستیم درست برقصیم..آخر دستا همدیگه رو ول کردیم و ایستادیم رو به رو هم قشنگ رقصیدیم..هنوز وسطا اهنگ بود که آرسام بلند شد با یه حرکت آرتامو گرفت بغلش و ایستاد رو به رو من..

حالا ۳تایی خیلی قشنگ داشتیم میرقصیدیم..آرسام با یه دستش که آرتامو گرفته بود..اون یکی دستشو دراز کرد جلوم دستمو گذاشتم تو دستش و یه دور چرخیدم..

وقتی دستمو از دسته آرسام کشیدم بیرون..آرتامه حسود دستشو دراز کرد سمتم..با آرسام خندیدیم و دستمو گذاشتم تو دسته کوچولوش و یه چرخه زدیم..

اصلا حواسم به دور و اطرافم نبود..وقتی اهنگ تموم شد خم شدم رو صورته آرتام و محکم بوسش کردم..اونم دستا کوچولوشو گذاشت دو طرفه صورتمو محکم لبامو بوس کرد..بچه همش لبامو میبوسه هرچی هم بهش میگم گونمو ببوس اهمیت نمیده..

خواستم برم عقب که آرسام دستشو گذاشت پشته کمرم کشیدم جلو و پیشونیمو بوسیدم..منم تندى گونشو بوسیدم و رفتم عقب که صدا بلند شد..

با تعجب نگاهی به دور و برم کردم که دیدم همه حلقه زدن دوره ما و دارن دست میزنن..نگاهی به آرسام انداختم اونم تعجب کرده بود..

اینقدر ۳تایی محو هم بودیم که متوجه اطرافمون نشدیم..حتی شیدا و آرمان هم بلند شده بودن اومده بودن جلو و نگامون میکردن..سامان بلند گفت:

-راحت باشین..ما چشمامونو میگیریم..

هممون زدیم زیر خنده..آرسامم مثله خودش بلند گفت:

-نگرفتین هم مهم نیست..

رفتیم نشستیم..آرتامو نشوندم رو پام و بهش گفتم:

-ماشالا پسرم رقصت خیلی خوب شده..

سرشو تکون داد و گفت:

-۲بار وقتی تو خواب بودی آلسام بهم لقصیدن یاد داد..

با تعجب نگاهی به آرسام کردم که خندید و گفت:

-خوب چیه؟..بیکار بودیم گفتم یه چیزی یادش بدم دیگه..

سرمو تکون دادم و با خنده گفتم:

-مگه من چی گفتم؟..کاره خیلی خوبی کردی..

دیگه چیزی نگفت..شامو که سرو کردن من اینقدر خسته بودم نمیتونستم بلند شم..منو آرتام نشستیم آرسام رفت برامون بیاره غذا..خیلی گشتم بود خداکنه آرتام اذیت نکنه بزاره راحت بخورم..وقتی آرسام اومد نشست غذاهارو گذاشت رو میز و به آرتام گفت:

-پسرم بیا من بهت غذا میدم بزار مامانت راحت بخوره..

امشب از اون شبهایی بود که پسر به پدر حسودی میکرد..یک ثانیه هم از رو پا من نمیخواست بلند شه..خودشو چسبوند بهم و گفت:

-میخوام پلوا بهم غذا بده..

دوتایی با آرسام محکم نفسمونو دادیم بیرون..بعضی وقتها خیلی اذیت میکنه آرتام..برا اینکه آرسام به من نزدیک نشه میچسبه بهم..چون دید آرسام منو بوس کرد دیگه تا اخرشب ازم جدا نمیشه..آرسام نگاهی به صورته خستم کرد و گفت:

-تو غذاتو بخور عزیزم..من بهش میدم غذا..

سرمو انداختم بالا و گفتم:

-قبول نمیکنه..

بعد با مهربونی به آرتام گفتم:

-مامان جان من خیلی خسته ام بزار بابات بهت غذا بده بعد دوباره بیا پیشه من..

بغض کرده بود..اماده تلنگری بود برا گریه کردن..با بغض گفت:

-نه نمیخوام..آلسام میخواد منو از تو بگیره..چلا گذاستی پوست کنه ها؟

دستمو گذاشتم رو سرم و گفتم:

-خوب ببخشید پسرم دیگه تکرا..

آرسام سریع حرفمو برید و گفت:

-پسرم تو نباید تو این مسائل دخالت کنی..باشه؟؟..وقتی بزرگ شدی خودت میفهمی..الانم غذاتو بخور..دیگه هم نبینم از اینجور سوالاتو بپرسی..بخور..

آرتام با بغض به آرسام نگاه کرد بعد قاشقه غذایی رو که گرفته بودم جلوشو کرد تو دهنش..به هزار بدبختی ارومش کردیم و غذامونو خوردیم..

وقتی همه شامشونو خوردن اونایی که یکم غریبه بودن رفتن اما اشناها سوار ماشین شدن تا شیدا و آرمان رو تا خونشون برسونن..ماهم سوار شدیم و راه افتادیم..آرتام خوابیده بود گذاشتمش رو صندلی عقب و خودم نشستم کناره آرسام..

آرسام خیلی اروم و با احتیاط رانندگی میکرد..خندم گرفته بود نه از عصری اونجوری رانندگی میکرد نه از الان..نگاهی به شیدا کردم که اروم نشسته بود و سرشو انداخته بود پایین و اخم کرده بود..برگشتم سمت آرسام گفتم:

-آرسام برو کناره شیدا..

آرسام ماشینو کشید کناره ماشین آرمان..شیشه رو اوردم پایین و به آرمان گفتم:

-شیدا چشمه آرمان؟

شیدا صدامو که شنید سرشو آورد بالا و به من که با اخمها درهم نگاهشون میکردم نگاه کرد..آرمان نیم نگاهی به شیدا انداخت و با ناراحتی گفت:

-ناراحته داره از شما جدا میشه..

برا تایید به شیدا نگاه کردم که سرشو تکون داد..نفسمو دادم بیرون و گفتم:

-شیدا یادته روزه عروسی من وقتی گریه میکردم چقدر اذیتم کردی؟..یادته؟..حالا دیدی چقدر سخته؟..

سرشو تکون داد و باز حرف نزد..دوباره خودم گفتم:

-ای بابا حالا که اینجوریه خودم از فردا صبح زود خراب میشم رو سرتون خوبه؟..

نگامو دوختم به آرمان و با بدجنسی گفتم:

-خواهری آگه میدونی برات سخته امشب بیام پیشت تا اروم شی؟ بیام؟

آرسام با صدا بلند زد زیر خنده.. آرمان داشت با چشما دراومده و حرص نگام میکرد.. اخرم نتونست حرفمو بی جواب بزاره با حرص گفت:

-خودم بلام ارومش کنم..

این دفعه منو شیداهم همراهه آرسام بلند خندیدیم.. ما میخندیدیم اون حرص میخورد..

وقتی رسیدیم همه پیاده شدیم.. خونشون تقریبا به خونه ما نزدیک بود.. مثله خونه ما ویلایی بود و حیات بزرگ و پر گل و درختی داشت..

خونه ۳ خوابه بود اما حیاطش خیلی بزرگ بود.. داخلشو منو آرام و شیدا و پسرا درست کردیم.. خداییش خونشون خیلی قشنگ شد مخصوصا با ایده هایی آرسام میداد..

آرسام خونه خودمون رو به اون قشنگی درست کرده بود برا خونه شیدا هم هیچی کم نداشت.. هرچی به ذهنش میرسید و میدونست خوب میشه برا خونه شیدا اینا انجام میداد.. هممون خیلی خسته شدیم برا خونش اما بیشتر از همه آرسام..

وایستاده بودیم جلو خونه و هممون گریه میکردیم.. بیشتر از همه منو شیدا.. همدیگه رو بغل کرده بودیم و مثله ابربهار گریه میکردیم.. آرسام اومد شونمو گرفت و از شیدا جدام کرد..

سرمو تو سینش قایم کردم و به گریه ادامه دادم یکم بعد سرمو اوردم بالا و نگاش کردم.. شیدا با همه خدافظی میکرد اما نگاش رو من بود.. منم نگاش میکردم و گریه میکردیم دوتایی..

ما خیلی بهم وابسته بودیم جداشدن خیلی سخته.. من وقتی ازدواج کردم بازم اون مجرد بود و راحت هرموقع میخواست میومد پیشم.. هر جا میخواستیم میرفتیم.. اما الان قشنگ میفهمیدیم یه سری محدودیتها به وجود اومده..

دیگه نمیتونستیم مثله قبل راحت باهم باشیم.. نمیتونستیم هر جا خواستیم بریم.. دیگه نمیتونستیم وقتی دانشگاه داریم برم دنبالش چون با آرمان میومد..

وقتی فکر میکردم چقدر از هم دور شدیم گریه شدیدتر میشد.. آرسام سعی داشت ارومم کنه اما نمیشد.. مامان سارا و مامان منم خیلی گریه میکردن.. مامانم همیشه شیدا رو مثله من دوست داشت و داره.. همیشه میگفت هیچ فرقی بین شما ۳ تا نیست.. منظورش منو شیدا و شروین بودیم..

شروین هم اشک تو چشماش جمع شده بود.. شیدا رو محکم بغل کرد و آرمانم بغل کرد یه چیزی کناره گوشش گفت که آرمان سرشو تکون داد.. آرامم گریه میکرد.. اومد شیدارو بغل کرد و یکم باهش حرف زد و رفت..

عموحمید دسته شیدا رو گذاشت تو دسته آرمان و ازش خواست خوشبختش کنه..اونم قول داد برا خوشبختی شیدا هرکاری بکنه..

شیدا همه رو کنار زد دوباره پروا پروا گویان حرکت کرد سمت من..منم رفتم پیشش و دوباره تو بغل هم گریه کردیم..همه داشتن سوار ماشینشون میشدن..فقط ما ۴ تا ایستاده بودیم..

آرسام و آرمان سعی داشتن اروممون کنن..شیدارو از بغلم اوردم بیرون اشکاشو با دستم پاک کردم و گفتم:

-شیدا گریه نکن عزیزم..من هرموکه خواستی میام پیشت..نمیزارم رابطمون کم بشه..قبل از اینکه بری مسافرت بیایی پیشم..باشه؟

دستمو گرفت و گفت:

-فرداشب مامانم همه رو دعوت کرده مگه شما نیستین؟

سرمو تندتند تکون دادم و گفتم:

-اره اره هستیم..داشت یادم میرفت..پس میبینمت..

بعد خم شدم کناره گوشش اروم گفتم:

-میدونم مشکلی پیش بیاد خجالت میکشی به مامانم زنگ بزنی..شیدا جونه پروا هر مشکلی پیش اومد خبرم کن من بیدارم..باشه؟..من خوابم نمیره عزیزم اگه چیزی شد بهم زنگ بزن..

صورتمو بوسید و گفت:

-باشه عزیزدل..مرسی پروا..

-قول؟

-قول میدم پروا..

-فداتشم..برین دیگه تو خونه..لباست مناسب نیست سرما میخوری..

دوباره بغض کرد قبل از اینکه اشکاش بریزه گفتم:

-بخواهی گریه کنی ناراحت میشما..بین اوقات آرمانم تلخ کردی..برین تو دیگه..یادت نره زنگ بزنی..

سرشو تکون داد..دوباره بوسیدم..آرسام دستشو دور شونه من حلقه کرد و بردم سمت ماشین..

آرسام دستشو دور شونه من حلقه کرد و بردم سمت ماشین..داشتیم میرفتیم سمت ماشین که صدا شیدا بلند اومد:

- پروا خواهر گلم.. آرسام داداشی عزیزم.. هیچوقت محبتایی بهم کردین رو فراموش نمیکنیم.. امیدوارم بتونم یه روزی جبران کنم.. همیشه عشقه شما دوتا الگویه من بوده.. روزی پروا تو کما بود عمق عشقه آرسام رو فهمیدم چقدره..

امیدوارم همیشه خوشبخت باشین.. شما عشقتون پاک و واقعیه ازتون میخوام برا من دعا کنین.. دعا کنین تا خوشبخت شم.. پروا وقتی آرسام بهم گفت براچی تصادف کردی رفتی کما واقعا بهت غبطه خوردم..

غبطه خوردم که تو اینقدر عاشقی و برا اینکه عشقتو با کسه دیگه نبینی حاضر بودی از این دنیا بری.. اما من حتی جرات نمیکردم به عشقم بگم عاشقشم..

بخاطره مهربونیتون و قلبه پاکی که دارین خدا عشقه واقعی رو بهتون هدیه داده.. قدرشو بدونین.. روزی که آرتام به دنیا اومد آرسام از استرس همش تو سالن بیمارستان راه میرفت و اشک میریخت..

میترسید.. میترسید بازم مجبور باشه یه مدت بی محلی زنشو، عشقشو ببینه.. اون ۱ ماهی که بخاطره سقط افسردگی گرفتی کاش یه نگاه به آرسام مینداختی.. کاش میدیدی به چه حال و روزی افتاده بود..

من حتی بیشتر از تو نگرانش بودم چون ذره ذره داشت اب میشد.. روزه عروسیتون خوشحالی و عشق از چشمتون میبارید.. تا وقتی پروا مجرد بود فکرشم نمیکردم بتونم تحمل کنم پروا یه روزی ازدواج کنه..

منو آرسام با چشمایی که اشکشون نمیخواست بند بیاد نگاش میکردیم.. صورته شیدا هم غرق اشک بود.. هممون یاده اون روزها افتاده بودیم..

شیدا کف دستاشو مالید بهم و همینجور که گریه میکرد یه قدم اومد جلو و ادامه داد:

- نمیتونستم ببینم پروا.. خواهرم.. نفسم.. عزیزدلتم با کسه دیگه ای مهربونتر از منو شروین باشه..

من خودخواه بودم همه محبته پروا رو برا خودم میخواستم چون خواهرم بود.. چون دوشش داشتیم.. اما وقتی دیدم آرسام چقدر دوستت داره خیالم راحت شد.. فهمیدم با اون خوشبخت میشی.. همیشه دوستون دارم پروا و آرسام..

پروا ازتون ممنونم.. واقعا ممنونم ازت که باهام حرف زدی تا یه فرصت به آرمان بدم.. اما اگه حرفا تو نبود الان معلوم نبود چی به سره عشقمون میومد.. نمیدونم چه جور ازت تشکر کنم پروا.. تو همیشه به داده منو زندگی رسیدی.. همیشه خرابکاری ها منو درست کردی..

با زاری نالید:

- من نمیدونم چه جور جوابه این همه محبتو بدم..

خواستم برم طرفش که دیدم آرمان اومد جلو گرفتش تو بغلش.. آرمان همینجور که شیدا رو بغل کرده بود گفت:

- پس بهتره منم همینجا ازت تشکر کنم پروا.. اگه الان شیدارو دارم مدیونه توام.. اگه امشب شبه عروسیم بود بازم مدیونه توام.. تو بودی که شیدا رو بهم برگردوندی.. من نمیدونم باید چیکار کنم تا جبران بشه..

خودت بهم گفתי مته داداشتم پس هر موقع..هر موقع کاری داشتی بیا بهم بگو..من حالا حالاها به تو مدیونم پس هیچ جوره نمیتونم جبرانم کنم..از خدا میخوام همیشه همینجوری عاشق هم باشین و ثمره عشقتون همیشه سالم و سلامت باشه..

امیدوارم باشم و بتونم این همه محبتی که درحقم کردی رو جبران کنم پروا..

نمیدونستم چی جوابشونو بدم..

فقط گریه میکردم..انگار زبونم قفل شده بود..از سمت چپمون صدا شروین اومد..هممون برگشتیم سمتش..صورتش اونم غرق اشک بود..ارامم کنارش بود اونم گریه میکرد..انگار امشب شب اعتراف بود..همه اشناها از ماشینشون پیاده شده بودن و انگار اومدن سینما..به ما نگاه میکردن..

شروین دسته آرامو گرفت و گفت:

-منم بهتون مدیونم..بخاطره آرام بهتون مدیونم..داشته آرام لیاقت میخواست..همیشه فکر میکردم لیاقتشو ندارم..با هزار جور دختر دوست شدم تا فکرشو از سرم بیرون کنم..تا درحقه رفیقم نارفتی نکنم..تا اگه یه روزی فهمید عاشقه خواهرشم بهم نگه نامردی کردم..

اما نشد..خیلی سعی کردم از ذهنم تصویره دوتا چشمه ابی رو بیرون کنم اما نشد..هرجا میرفتم این چشما جلوم بودن..وقتی میخوابیدم،وقتی رانندگی میکردم،وقتی با یه دختر قرار میذاشتم بازم تو صورته اون دنباله دوتا چشم ابی میگشتم تا اروم شم..

من با دیدن این دوتا چشم همیشه اروم میشدم..آرسام به علی من هیچ موقع چشم بد به خواهرت نداختم..تو خودت عاشقی..مگه ادم میتونه به عشقش که اینقدر میخوادش نگاهه بد بندازه..پروا ازت ممنونم تو بودی که آرسامو اروم کردی اون شب تو شمال آوردیش بیرون..من همیشه محبتها تورو دیدم..

میشناسمت همین که با آرسام دیدمتون اومدین بیرون تو دلم گفتم..ارومش کرد آوردش..

منم همیشه به عشقی که بینه دوستم و خواهرم بود میبالیدم..همیشه افتخار میکردم که خدا اینقدر دوسشون داشته که یه عشقه پاک و واقعی بهشون هدیه داده..اینا از خیلی وقت پیش رو دلم سنگینی میکرد..

وقتی شیدا شروع کرد دیدم بهترین موقع اس که منم حرفامو بزنم..اینو بدونین خیلی دوستون دارم و همیشه بهتون افتخار کردم و میکنم..ارزوم خوشبختی و سلامتیتونه..هر موقع آرتامو ببینم با خودم میگم این ثمره عشق خواهرمه..

خواهرزاده ای که اگه الان بگن جونتو براش بده همینجا جونمو میدم تا همیشه سالم باشه..امیدوارم همیشه همینجور زندگی خوشی داشته باشین..

بعد با دستش اشکاشو پاک کرد..لبخندی زد و نگامون کرد..آرام با پشت دستش اشکاشو پاک کرد و گفت:



-من حرفی ندارم فقط امیدوارم خوشبخت باشین..شما به همه ما محبت کردین..شما دونفر مارو مدیونه خودتون کردین..پروا هیچ موقع محبتایی که برا عروسیم و جشنم بهم کردی رو فراموش نمیکنم..

من همیشه عاشقه شروین بودم اما از اینکه آرسام بفهمه وحشت داشتم..برا همین نادیده میگرفتم عشقی که تو دلم ریشه دوونده بود..اما تو بهم تلنگر زدی..تو بهم فهموندی که عاشقم و نمیتونم ازش فرار کنم.

از خدا میخوام همیشه خوشبخت و خوشحال باشین..۴تایی با بچه هاتون زندگی خوب و خوشی رو بگذرونین..

دستم رفت رو شکمم..همه با حیرت نگامون میکردن..آرسام خشکش زده بود..با بغض و اشک گفتم:

-میخواستم همین امشب بهتون بگم..ما دوباره داریم بچه دار میشیم..ایندفعه یه دختره خوشگل وبابایی...

بلندتر زدم زیر گریه..تحت تاثیر محیط که غمگین بود باعث شد گریه شدت بگیره..تکیه دادم به آرسام و با گریه بلند گفتم:

-من همتونو دوست دارم..شما ۴نفر خواهر برادرا من هستین..وقتی میدیدم همه خواهر و برادر دارن اما من تنهام دلم میخواست بمیرم..اما با یادآوری اینکه یه خواهر و یه برادر دارم همیشه ته دلم گرم میشد..شروین و شیدا فقط یه خواهر برادر برا من نبودن..دوستم بودن..تکیه گاهم بودن..

شیدا سنگه صبورم بود..شروین حامیم بود..من عاشقانه این خواهر برادرو دوست داشتم،دارم و میپرستمشون..و حالا دو تاخواهر برادر دیگه هم دارم..دوتا خواهر خوب و سنگ صبور و دوتا داداش حامی و مهربون..از خدا خوشبختیتونو میخوام..هرکار براتون کردم فقط بخاطره دله خودم بوده..

اگه من خوشبختی شمارو نمیدیدم نابود میشدم..همه سعیمو کردم تا به اون خوشبختی که میخواستین برسین..امیدوارم تا اخر همینجور خوشبخت باشین..اهان راستی من دیگه طاقتم تموم شده هم میخوام عمه بشم هم خاله..

با بدجنسی تو صورته خجالت زده آرام و شیدا نگاه کردم و بلند گفتم:

-خوب دیگه اینجا وایستادین چیکار..برین خونه هاتون زود دست به کار شین منو عمه و خاله کنین..

با چشما گرد شده نگام میکردن..داشتم به قیافه هاشون میخندیدم که رفتم رو هوا..جیغ بلندی از ترس زدم..آرسام منو میچرخوند و داد میزد:

-پروا جدی گفتی؟..راسته قراره بابا بشم دوباره؟..

غش غش خندیدم و تایید کردم..همه میخندیدن به کارا آرسام..آرمان بلند گفت:

-حالا یه کاری میکنه انگار تا حالا بچه نداشته..

آرسام منو گذاشت زمین و درجوابه آرمان گفت:

-بزار وقتی پدر شدی میفهمی هرکدوم از بچه ها جایه خودشو داره..

بعد بلندتر رو به همه کسایی که وایستاده بودن و مارو نگاه میکردن گفت:

-خوب سینما تموم شد بفرمایین خونه هاتون..

همه خندیدن و اومدن جلو به من بخاطر دوبره مادر شدنم تبریک گفتن و رفتن..مامانم و مامان سارا و مامان جون گریه میکردن..دوبره داشتن نوه دار میشدن برا همین اشکه شوق میریختن..از بقیه که بخاری بلند نمیشه حداقل من دوبره نوه دارشون کردم..

شروین و آرام هم سوار ماشین شدن راه افتادن..شیدا و آرمان هم رفتن تو خونشون..کوچه خلوت شد..همه رفتن خونشون..رفتن به زندگیشون برس..رفتن تا در کناره هم به خوشبختی و آرامش برس..

فقط من موندم و شوهرم و بچه هام..کسایی که تا آخر عمرم باهام هستن..کسایی که هیچوقت تنهام نمیزارن..آرسام سرمو بوسید و همینجور که میرفتیم سمت ماشین گفت:

-پروا من نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم..تو واقعا یه نعمتی تو زندگی من..فقط میتونم بگم عاشقتم و بی نهایت خوشحالم تورو دارم..

بعد نگه‌م داشت نگاهه عاشقانه ای بهم انداخت و صورتشو بهم نزدیک کرد..اصلا حواسمون نبود تو کوچه ایم هنوز داشتیم میبوسیدیم همدیگه رو که حس کردم دل و روده ام اومد بالا..دویدم کناره جو نشستم و عق زدم..هرچی خورده بودم بالا اوردم..آرسام با یه بطری اب نشست کنارم..اب ریخت تو مشته خودش و صورتمو شست..بلندم کرد بردم سمت ماشین و با ناراحتی گفت:

-باز شروع شد..

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم..درعقبو باز کردم بوسه ای رو گونه آرتام زدم و رفتم جلو نشستم..راه افتادیم سمت خنمون..خونه ای که تمامه در و دیواراش رنگ و بویه عشق گرفتن..سرپناهه عشقمون..

خونه ای که گوشه به گوشش شاهده عشق بازی منو آرسام بوده..خونه ای که ۵سال شاهده عشق میونه منو آرسامه..مثله همیشه وقتی یاده عشقه پاکمون میوفتادم خدارو شکر میکردم..

تو دلم گفتم:

-خدایا هزار بار شکرت...شکرت که زندگی راحتی بهم دادی با یه عشق پاک...و حالا هم دوتا بچه پاک و معصوم..بچه هایی که نشون از عشقه ما هستن و هر موقع میبینمشون یادم میوفته که من یه عاشقم..عاشقی که حاضرم هرکاری برا معشوقم انجام بدم..

ما ۶ نفر سختی های زیادی تو راه عشق کشیدیم اما خوشحالم که هممون به اون چیزی که میخواستیم رسیدیم..تو این دنیا خیلی ها هستن که دنبال عشق واقعی هستن..نمیدونم ما کجا چیکاری انجام داده بودیم که خدا مارو لایق عشق واقعی دونست..هممون تو زندگی مشکلات داشتیم..

سختی داشتیم..اما نداشتیم هیچ کدوم از اینا به عشقا پاکمون خدشه وارد کنه..امیدوارم بازم همینجور ادامه بدیم و هیچ مشکلی باعث نشه از هم فاصله بگیریم..

از خدا میخوام از این تلخی ها و شیرینی های زندگی باهم،در کناره هم و دست تو دسته هم بگذرونیم..همینجور که تو شیرینی ها و خوشی ها دست همو ول نمیکنیم تو تلخی ها و مشلات هم دست تو دست بمونیم....

سرمو تکیه دادم به صدلی و چشم دوختم به مرده زندگیم که پشت ماشین داشت میرفت سمت خونه عشقمون .....

پایان!..

(۱۷/۲/۹۳)